سعید نفیسی

کلیّات قاسم انوار

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

کلیات

قاسم انوار

با تصحیح و مقابله و مقدمه

سعید نفیسی

از انتشارات

کتابخانهٔ سنائی

تهران ناصرخسرو ۱۳۳۷

چاپخانه حیدری

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

از میان آثارفراوانی که درین هزارسال دورهٔ ادبیات زبان دری‌از نیاگان مامانده است هیچ جای شك‌و دودلی نیست که نظم ونثر بزرگان تصوف ما برتری خاصی‌دارند. زیرا که‌مصداق حقیقی تاریخ درین روزگار اینست که ما بدانیم پدرانمان چگونه‌زیسته و چه اندیشیده‌اند. امروز در جهان دانش آگاهی از جزئیات زندگی اجتماعی و فردی روزگاران گذشته بمراتب بیش‌ازاطلاع‌ازوقایعی که بجنگهاو کشور گشایی‌هاوخونریزیها و غارتگریها انجامیده‌است مهم وعبرت انگیزست.

ما باید درین روزگار بکوشیم احوال و آثار دانشمندان و راهبران ایران راتنقیح و تفسیر کنیم، زیرا این گروه از بزرگان ما در میان مردم و با مردم زیسته‌اند وآنچه در بارهٔ ایشان نوشته‌اند یاایشان خود گفته و سروده‌اند یگانه وسیلهٔ آگاهی مااززندگی مردمیست که باایشان معاصر بوده‌اند. ناچار نظم و نثر مشایخ تصوف که قرنها راهبران جمع کثیر و گاهی‌نزدیك باتفاق مردم ایران بوده و اندیشهٔ ایرانی را بدورترین کشور های جهان بمشرق و مغرب و شمال و جنوب زمین‌برده‌اند برای ما و برای جهانیان که می‌خواهند از سر گذشت آدمی‌زادگان آگاه شوند در درجهٔ اول اهمیت وتوجهست.

گویندگان و نویسندگان زبان ما درین دورهٔ وسیع بسیارند و شمارهٔ ایشان‌از هزار می گذرد. امابایدما کسانی رابرتر وپیشتر بدانیم که‌آنچه خود خواسته واندیشیده و درك کرده‌اند برای ما گذاشته‌اند نه کسانی را که تنها بمقتضای زندگی و برای‌رفع حاجت‌و تامین گذران خویش لب‌بسخن گشوده‌وآنچه‌دیگران می‌خواسته‌ومی‌پسندیده‌اند بیادگار گذاشته‌اند. مثلا تاریخ نویسان ما جز خوش آمد گویی هنری نداشته‌اند و گروه بسیار از سخن سرایان ما جز بدلخواه ممدوح خودچیزی نگفته‌اند. حکمای‌مانیز

تقریبا همیشه گفتهٔ دیگران و پیشینیان خودرا مکرر کرده‌اند و بندرت چیزی از خود بر آن افزوده‌اند.

درین میان تنها متصوفه‌اند که مارا بحقایق زمان خود راهنمایی می کنند. وانگهی در کتابهای تاریخ که برای پادشاهان و امیران نوشته شده مطلقا از جزئیات زندگی‌مردم و تمدن‌مادی آن روزگار که‌این همه برای ما اهمیت دارد خبری نیست. تنهادر کتابهایی که درسیرت وترجمهٔ احوال بزرگان‌صوفیه داریم آگاهی دقیق از رفتارو گفتارو کردار و زندگی روزانهٔ مردمی که در روزگار ایشان‌بوده‌اند بازمانده‌است.

بدین جهت من یکی از واجب ترین کارهای امروز محققان ایرانی را طبع و نشر و تنقیح و معرفی آنچه از فرق مختلف تصوف ایران درین مدت مانده است می‌دانم.

جهان امروز نیز از ما همین را می‌خواهد وپویندگان راه دانش درهر گوشه‌ای‌از جهان که هستند می‌خواهند سخن ما را در بارهٔ سنایی و عطار و مولانا جلال الدین و پیروان و هم اندیشگان ایشان بشنوند و این اقبال عظیمی که امروز در سراسر جهان نسبت باین گونه آثار هست در تاریخ و ادب وظیفهٔ امروزین مارا کاملا روشن‌می کند.

از آغاز قرن پنجم هجری تا پایان سدهٔ دهم در هر گوشه از ایران مردان بزرك تصوف برخاسته‌اند و خوش‌بختانه آثارایشان محفوظ‌ترودست نخورده تر ازآثاردیگران بما رسیده‌است. هر چه از ایران باین سوی و آن سوی جهان رفته ایشان فرستاده یا با خود برده‌اند. حتی شاعرانی که خود را دور از تصوف نگاه داشته‌اند خواهی نخواهی بحکم وراثت‌واثری که‌محیط زندگی در ایشان‌داشته‌است بیش‌وکم صوفی مشرب‌بوده‌اند وگاهی سخنانی گفته‌اند که‌کاملا رنگ تصوف‌دارد.

تصوف عالی ترین فلسفهٔ بشری و بلند ترین فکر فرزند آدمیست و بالا ترین افتخار ایران اینست که گاهواره وپرورشگاه تصوف جهانی بوده است. تصوف ایران از یك سوی بمرزچین و از سوی دیگر باقصای‌افریقا رفته است. هنوز هندوستان‌وپاکستان ازین حیث مستعمرهٔ فکری ایرانند و مردم این سرزمین ها خود می‌دانند و آشکار آنرا بزبان می‌آورند.

یکی از بزرگان صوفیهٔ ایران در پایان سدهٔ هشتم و آغاز سدهٔ نهم هجری سید معین الدین علی بن نصیربن هارون بن ابوالقاسم حسینی سرابی تبریزی معروف و ملقب بقاسم انوار و معروف بشاه قاسم انوارمتولددر ۷۵۷ ومتوفی در ربیع‌الآخرسال ۸۳۷است که آثار جالبی بنظم ونثرفارسی درتصوف دارد و در شعربیشترقاسم وقاسمی و گاهی‌قاسم انوار تخلص کرده و در روزگار خویش از مردان بزرك و نـاماور و متنفذ ایران بوده و متاسفانه آثار وی تا کنون انتشار نیافته است و درین صحایف بدست خوانندگـان خواهد رسید.

وی درین پانصد وپنجاه سال گذشته‌همواره‌یکی از مشهور ترین مردان ادب‌ایران بوده و در بسیاری از کتابهای تاریخ و ادب ذکری ازو هست. نخست مهم ترین اسناد را دربارهٔ وی از کتابهای معروف تربترتیب‌تالیف آنهامی‌آورم وسپس‌بنقدآنها می پردازم :

۱ ـ مورخ معاصر وی کمال الدین عبدالرزاق سمرقندی در کتاب مطلع سعدین و مجمع بحرین (۱) که در ۸۷۵ یعنی ۳۸ سال پس از در گذشت وی بپایان رسانیده در وقایع سال ۸۳۰ چنین آورده است :

« آن‌حضرت (شاهرخ ۸۰۷ ـ ۸۵۰) اکثر ایام جمعات . . . بمسجد جامع که داخل دارالسلطنهٔ هراتست تشریف حضورارزانی‌می‌داشت، اتفاقاً روز جمعهٔ بیست و سیم ربیع الثانی مسجد را مشرف ساخت و ادای نماز فرموده و عرض نیاز بحضرت پادشاه کارساز رفع نموده، از مصلی برخاست، بعزم بیرون آمدن، ناگاه در درون مسجد، در اثنای راه‌شخصی نمد پوش، احمدلرنام، از مریدان مولانا فضل الله استر ابادی، بصورت دادخواهان کاغذی در دست پیش آمد و آن حضرت بیکی از ملازمان اشارت فرمود که: سخن او معلوم کرده، بعرض رسانند. احمد لربی‌اندیشه‌پیش دوید و یکه‌کاردی، چون قطرهٔ آب، بشکم آن حضرت رسانید، اما چون عنایت الهی در همه‌احوال حافظوناصر آن حضرت بود از وجود همایون امن و آسایش عالمیان و جهانیان، بتخصیص گوشه ـ نشینان از صمیم دل و جان دعا گویان، ع: « دعای گوشه نشینان بلا بگرداند » کارد

(۱) چاپ لاهور ۱۳۶۵ = ۱۹۴۶ ج ۱ ص ۳۱۴ ـ ۳۱۶

کار گر نیامد و زخم قوی نبود ، لرك را هم درمسجد جامع ایچکیان بقتل آوردند . از آن جمله علی سلطان پسر منکو قوچین ، که از معتبران بود ، در آن حال از آن حضرت استفسار نمود که : آن شخص را بقتل آرم ؟ و رخصت یافته ، بضرب تیغ بی دریغ هلاک کرد، بیت :

بد اندیش هم در سر شر شود　　　چو کژدم که با خانه کمتر شود

و چون این قضیه واقع شد فریاد از نهاد خلایق بر آمد : فغان بآسمان رسید . معهود چنان بود که : در وقت سوار شدن آن حضرت نقاره چیان پیش پیش نقاره زنان میرفتند . چون خبر بنقاره چیان رسید که : حضرت خلافت از جای نماز بر خاست ، بدستور آغاز نقاره کردند و ناگاه بیك بار ایستادند . غلغله در خلایق افتاد که : چه حالت واقعست؟ خلایق بر بام مسجد دویدند و بر سر ایوانی که آن حضرت سوار میشد غلبهٔ عظیم جمع آمدند . امرای عظام : امیر علاءالدین علیکه کو کلتاش وامیر جلال الدین فیروز شاه از مسجد بیرون آمده ، سوار ایستاده بودند که این صورت روی نمود . آن حضرت امیرفیروز شاه را طلب فرمود وامیر باضطراب تمام سواره بمسجد در آمد و آن حالت مشاهده نموده، دود حیرت از نهاد او بر آمد . حضرت خاقان سعید خواست که در محفه نشیند . امیر فیروز شاه گفت که : اگر آن حضرت در محفه نشیند فتنهٔ عظیم برخیزد و مردم را در حیات و ممات - نعوذ بالله - تردد شود و حضرت بدولت وسعادت سوار شد و نقاره بهیبت وعظمت کوفته ، از راه راست بازار بباع زاغان [عزیمت] فرمود و اطبا و جراحان بعلاج ومرهم مشغول شدند و در تاریخ این واقعه گفته‌اند ، قطعه :

سال تاریخ هشتصد وسی بود　　　روز جمعه ، پس از ادای صلات
قصه‌ای بس عجیب واقع شد　　　در خراسان ولی بشهر هرات
کج‌روی در بساط چون فرزین　　　خواست تاشهرخی زند ، شدمات

میرزا بایسنغر و امرا تفحص لرك فرموده ، از کشتن او پشیمان بودند . ازچیزهای او کلیدی یافتند و عسسان بواجبی جست و جوی کرده ، در تیمچهٔ خانه‌ای بآن کلید گشاده شد و اهل تیمچه حلیهٔ آن شخص بیان کرده ، گفتند : چنین شخصی این‌جا بود

و طاقیه دوزی می کرد و مردم بسیار پیش او می آمدند ، ازآن‌جمله مولانا معروف خطاط بغدادی واین مولانامعروف‌سرآمد مستعدان جهان و نادرهٔ دوران بود . غیر از خط انواع فنون و اصناف کمالات حاصل داشت . در جواب قصیدهٔ خواجه جمال الدین سلمان گوید ، بیت :

ز ترك چشم تو هر تیر غمزه کامد راست　　درون‌سینه نشست آن‌چنان که‌دل‌میخواست

و از سلطان احمد بغداد [1] رو گردان شده بود و باصفهان پیش میرزا اسکندربن میرزا عمر شیخ [2] آمد و در کتابخانهٔ او متعین‌شد . گویند دریك روز هزار و پانصد بیت نوشت . در وقتی که میرزا اسکندر هر روز پانصد بیت مقرر فرموده بود دو روز هیچ‌ننوشت و درحکم میرزا اسکندر تخلف نمود . سبب نانوشتن پرسید ، گفت : می‌خواهم که دریك روز کتابت سه روزه بکنم . میرزا اسکندرفرمود که : سایه‌بانها و بارگاه برافراشتندویك کس قلم می تراشید و مولانا می نوشت . نماز دیگر هزار و پانصد بیت در غایت لطافت نوشت و میرزا اسکندر اورا انعام فراوان فرمود . حضرت خاقان سعید در وقت‌فتح‌ممالك عراق و فارس [3] مولانا معروف را بهرات آورده ، رقم اختصاص کشید وکاتب خاص شد و اومردی خوش محاورهٔ شیرین کلام بود . نمد عسلی پوشیدی و طاقیهٔ نمد هم‌ازآن‌جنس بر سر نهادی و الف نمد بر گرد آن پیچیدی . جوانان مستعد دارالسلطنه مثل مولانا تاج الائمهٔ خوارزمی‌وغیره میل صحبت‌او کردند . جمعی جهت خط وبعضی برای‌مصاحبت وخدمت مولوی بغایت خویشتن دار و بزرگ منش بود . میرزا بایسنغر میل آن فرمود که جهت اوخمسهٔ نظامی نویسد و کاغذ خوب فرستاد و مولانا زیادت از سالی کاغذ نگاه داشته ، نانوشته باز داد وجناب بایسنغری را بغایت ناملایم‌آمد . القصه درین وقت‌مولانا معروفرا مطعون ساخته ، گرفتند واکثر جوانان مستعد که پیش او متردد بودند متوهم شدند و ارباب طمع ازیشان زرها گرفتند و مولانا را چند نوبت بپای دار آورده و عاقبت در چاه حصار اختیار الدین حبس کردند و خواجه عضد الدین دخترزادهٔ مولانا فضل الله

---

(۱) پنجمین پادشاه خاندان جلایر ۷۸۴ - ۸۱۳ .

(۲) پسرعمرشیخ (درگذشته‌در ۷۹۷) که از ۸۱۲ تا ۸۱۷ حکمران اصفهان و فارس بود .

(۳) این واقعه در ۸۱۷ روی‌داده‌است .

وجمعی دیگر [را] که با احمد لر اتفاق کرده بودند بقتل آورده ، سوختند و بسبب‌سوء المزاجی که میرزا بایسنغر [۱] با مرتضای اعظم ، مقتدای مکرم میر سید قاسم تبریزی داشت حکم اخراج او فرمودندوجناب‌سیدبجانب‌سمرقند عزیمت نمود و در غزلی شمه‌ای را از شکایت این حکایت بناز کی ادا میفرماید و مطلعش اینست [۲] ، بیت :

ای‌عاشقان ، ای‌عاشقان ، هنگام‌آن‌شد کزجهان
مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

و در تخلص‌می گوید ، بیت :

قاسم ، سخن کوتاه کن ، برخیزوعزم‌راه کن
شکر بر طوطی فکن ، مردارپیش کر کسان

و در وقتی که‌عزیمت‌نمود و بعزم‌سوار شدن از وثاق‌بیرون آمدفرمود ، [۳] بیت :

نمی دانم چه افتادست قسمت از قدر ما را
کزین در گاه می رانند دایم در بدر ما را»

۲ ـ پس‌از کتاب مطلع سعدین قدیم‌ترین ترجمهٔ حالی که از قاسم انوار بدستست آنست که جامی در نفحات الانس[۴] که در ۸۸۳ یعنی‌٤٦ سال پس ازمرگ وی‌تألیف کرده چنین آورده‌است :

« امیر سید قاسم‌تبریزی ، قدس الله تعالی سره ، در اوایل ارادت بشیخ صدر الدین اردبیلی ، رحمه‌الله ، داشته‌است و بعد ازان بصحبت شیخ صدر الدین علی یمنی ، که وی از اصحاب اوحد الدین کرمانی بوده ، قدس‌الله روحهما ، رسیده ونسبت ارادت وی‌را بخط بعض معتقدان وی دیده‌ام . در آنجا شیخ صدر الدین علی یمنی‌مذکور بود ، نه شیخ‌صدر الدین اردبیلی و چنین استماع افتاده که خدمت سید ، قدس‌سره ، شیخ صدر الدین علی یمنی را بسیار می‌پسندیده اند و اظهار ارادت می کرده وبالجمله اهل روز گار در قبول و

(۱) شاهزادهٔ معروف پسر چهارم شاهرخ درگذشته در۸۳۷ که از بهترین خوشنویسان‌خط نسخ بوده است .

(۲) رجوع کنید بصحایف ۲۳٦ - ۲۳۷ متن .

(۳) رجوع کنید بصحایف ١٤ — ١٥ ازمتن کتاب .

(٤) چاپ کلکته ۱۸٥۹ ص٦۸۹ — ٦۹۳ .

انکار وی دو فرقه اند و از وی دو اثر مانده است : یکی دیوان اشعار مشتمل بر حقایق و اسرار وی که انوار کشف‌وعرفان و آثار ذوق و وجدان از آن ظاهرست ودیگر جماعتی که خود را منسوب بوی میدارندو مرید وی میشمارند . این فقیر بعضی ازیشان را دیده و احوال بعضی را شنیده ، اکثر ایشان از ربقهٔ دین اسلام خارج بودند و در دایرهٔ اباحت و تهاون بشرع و سنت داخل ومیشاید که منشأ این آن بوده باشد که مشرب توحید بر خدمت سید ، قدس سره ، غالب بوده و نظر در جمیع امور بر مبدأ داشته و بساط اعراض واعتراض رابالکلیه طی کرده بودند و بمقتضای کرم ذاتی که‌داشته است فتوحات ونذوری که میرسیده همه صرف لنگر می‌بوده ، اصحاب نفس و هوی‌را مقصود آنجا حاصل بوده ومانعی نه . جماعتی از اهل طبع مجتمع شده‌بوده‌اند و از معارف وی سخنان می شنیده‌اند و از سر نفس وهوی در آن تصرف میکرده و آنرا مقدمهٔ اشتغال بمشتهیات نفس واعراض ازمخالفت هوی میساخته و دروادی اباحت و تهاون بشریعت و سنت افتاده و وی ازین‌همه پاك . یکی ازدرویشان‌وی را دیدم ، پیری بودروشن ، وظایف‌طاعات‌را بجای‌می‌آوردودوام ذکر وآگاهی‌داشت . حال از وی پرسیدم . گفت : من دوبار بخدمت وی رسیدم ، یك‌بار در هرات و یکبار در بلخ . هر بار چون چند روز درخدمت وی بودم گفت : بولایت خود بازرو و در میان اینان مباش ، که صحبت اینان ترا ضرر میکند . بعضی از عزیزان میفرمودند که : در آن وقت که خدمت سید در سمرقند بود با وی ملاقات کردم ، در اثنای آن معارفی که میگفت ازصدیق اکبر ، رضی‌الله‌عنه ، نقل بسیار میکرد و هر بار که صدیق اکبر می گفت رقت بسیار میکرد و قطرات اشك بزرگ سفید از چشم وی میریخت . مریدان ومعتقدان میگفتند که : وی اکنون در مقام ابوبکریست و بعضی‌دیگر ازعزیزان ، که بصحبت وی رسیده بودند ، میگفتند که : ما بکرم ذاتی وی کس ندیدیم و بعضی از مردم خرجردجام که در قبول و انکار غالباً از تعصب خالی بود از وی بعضی کرامتها ، که این طایفه رامی‌باشد ، نقل میکرد . عزیزی که بر سخن وی همه‌را اعتماد هست از بعضی مسافران معتمد نقل کرد که : از تربت مقدسهٔ جام بعزیمت مشهد مقدس طوس ، علی ساکنیه‌السلام ، شبگیرپگاه کرده بوده‌اند ، در راه که میرفته اند در جانب

خرجرد روشنایی در نظر ایشان آمده بوده است ، که از زمین مرتفع شده و بآسمان رسیده ، در تعجب مانده که آن چه روشناییست ؟ هم شب بخرجرد رسیده‌اند ، دیده اند که آن روشنایی در جانب لنگر خدمت سیدست ، قدس سره . چون بلنگر آمده‌اند و قصد زیارت وی کرده اند چنان مشاهده افتاده که آن نوریست که ازآن خانه ، که مرقد منور وی در آنجاست می‌تابد و از بعضی درویشان چنان دریافته‌ام که توجه بمرقد منور وی موجب جمعیت تمامست و الله تعالی اعلم و خدمت مخدومی خواجه ناصر الدین عبیدالله ، مد الله تعالی ظلال ارشاده ، فرمودند که : خدمت سید قاسم حضرت خواجهٔ بزرگ خواجه بهاء الدین را ، قدس سره ، در نواحی ابیورد دیده بود و صحبت داشته و طریقهٔ ایشانرا معتقد بود و از وی فهم میشد که خود را بر آن طریقه می‌داشت و دیگر فرمودند که : خدمت سید ، قدس سره ، میگفت که : هرجا که می‌رسیدم ازمجذوبان می‌پرسیدم وخودرا بصحبت ایشان میرسانیدم . چون بروم رسیدم گفتند که : آنجا مجذوبی هست ، مولاناجانی نام ، چون پیش وی رفتم وی را بشناختم که‌در اوان تحصیل در تبریز دیده بودم . باوی گفتم: ترا چه شد ؟ بزبان رومی گفت : هر صباح که بر می خاستم مردی بودم در تفرقه افتاده ، مرا یکی این طرف می کشید و یکی آن طرف . بامدادی بر خاستم ، مرا چیزی فرو گرفت که از همه خلاص‌شدم . فرمودند که : این سخن را چند بار از خدمت سیدشنیدم وهربار که می شنیدم متغیر میشدم و قطرات اشك ازچشم وی میریخت . معلوم‌شد که‌آن سخن در آن وقت که آن عزیز فرموده بود در وی تأثیر بسیار کرده بوده‌است . در بعضی رسایل خود آورده [1] که در تاریخ‌سنهٔ ۷۷۹ ، تسع وسبعین وسبع مائه ، بود که در شهر هرات ، در خانقاه جدیدی ، در جوار مولانا ظهیر الدین خلوتی ، رحمه‌الله تعالی ، ساکن بودیم ، ناگاه سحرگاهی خدمت مولانا از خلوت خود گریان بیرون‌آمد و روی بجانب خلوت من نهاد و فریاد برآورد که : ازبرای خدا بگو که میگوید : « ونحن اقرب الیه من‌حبل‌الورید [2] » وشست سال می‌دواند و هنوز نرسیده‌ام . از ارباب فقر عزیزی‌حاضر

(۱) رجوع کنید بصحایف ۴۰۲ – ۴۰۳ متن .

(۲) سورهٔ قاف آیهٔ ۱۵ .

بود، گفت : این همان حکایت مجنون ماوراء النهریست که بخانقاه مردم رفتی ، هرچند چیزی خوردی ، چون بیرون آمدی و از وی پرسیدندی که : هیچ خوردی ؟ تشنیع کردی که : چیزی از کجا بود ؟ وهیچ نخوردم . روزی امیر زاده‌ای وی‌را بخانه برد و نعمت فراوان هر جنس پیش وی نهاد و بعد از آن که دیوانه ، چندان که خواست ، خورد ، شمشیر کشید که : دیگر بخور . دیوانه ازترس شمشیر آن مقدار که امکان داشت بخورد و گفت : اگر می کشی بکش ، که دیگر گنجایی خوردن ندارم . چون دیوانه بیرون رفت پرسیدند که هیچ خوردی ؟ گفت : نعمت فراوان بود ، اما از ترس شمشیر که چیزی میتوانست خورد ؟ ودرتاریخ سنهٔ ۸۳۰ ، ثلثین وثمانمائه ، پادشاه وقت را در مسجد جامع هرات شخصی زخمی زد ، چنین معلوم شد که وی را در لنگرخدمت سیدخانه‌ای بوده‌است مقفل ، بتوهم آنکه مگر بوقوف وی بوده از شهر عذر خواستند ، بجانب بلخ و سمرقند رفت واز آنجا مراجعت کرد . درخرجرد جام متوطن شد و درسنهٔ ۸۳۷ ، سبع وثلثین وثمانمائه از دنیا برفت و قبر وی آنجاست ، رحمه‌الله تعالی» .

۳ ـ پس از آن دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعراء (۱) که در ۸۹۲ یعنی ۵۵ سال پس از درگذشت وی بپایان رسانیده دربارهٔ وی چنین گفته‌است :

« ذکر سید عارف مقبول الابرار والاخیار صفی الملة والدین شاه قاسم انوار ، قدس الله تعالی سره العزیز ـ در دریای حقیقت و سیاح بوادی طریقت بوده ، شاهباز فضای لاهوت و عارف عالم ملك وملکوتست . خاطر فیاض او مفتاح کنوز حقایقست و کلام معجز بیان معتبر او گنج رموز ودقایق . اصل حضرت سیادت مآبی معارف دستگاهی ازآذربایجانست و منشأ و مولد مبارکش ولایت سرخاب تبریزست و از اکابر سادات و اشراف آن دیار بوده و دراوان جوانی مرید شیخ الشیوخ صدر الدین اردبیلی ، قدس سره ، شده و مدتی در قدم آن بزرگوار بسلوك مشغول بوده و ریاضات کلی در تصوف وفقر کشیده ومهذب شده و بعد از آن باجازت حضرت شیخ عزیمت جیلان نموده و مدتی درآن دیار بسر برده وتشنگان بادیهٔ طلب را بزلال عرفان سیراب می‌ساخت ، تاصیت فضیلت وآوازهٔ کمال او

(۱) چاپ لیدن ۱۳۱۸ ص ۳٤٦ ـ ۳۵۰ .

باطراف واکناف عالم رسید . قصد خراسان کرد و در نیشابوریک چندی ساکن شد . علمای ظاهری خراسان باعتراض حضرت سید برخاستند. میل دار السلطنهٔ هرات نمود . اهالی هرات را اعتقاد واخلاص تمام دست داد . مردی جاذب بوده ، هرمنکری که پیش او رسیدی معتقد او شدی ، تا بیشتر از اکابر وامیرزادگان پای تخت هرات مرید اوشدند . اصحاب اغراض این سخن نزد پادشاه عهد سلطان شاهرخ رسانیدند که : این سید را بودن درین شهر مصلحت نیست ، چراکه اکثر جوانان مریداو شده‌اند ، مبادا ازین حال فسادی تولد کند . پادشاه باخراج سید حکم فرمود . چندان که امرا و ارکان دولت حکم پادشاه بسید میرسانیدند مفید نبود و حضرت امیر سید قاسم میگفت که : شاهرخ بچه جریمه مرا از دیار مسلمانان اخراج میکند ؟ و کاربدان جاانجامید که مقرر شد که : سید را ازدیار بزجر اخراج باید کرد وهیچ آفریده بدان جرات اقدام نمی‌توانست نمودن . سلطان زادهٔ سعید بایسنغر گفت : من بلطایف وظرایف این سید را روان سازم ، که احتیاج بخشونت نباشد. برخاست و بزیارت سید شد وصحبت مرغوب داشتند و تقریب سخن عزیمت سید درمیان آمد . سید فرمود که : پدرت پادشاه مسلمانست ، مرا بچه دلیل اخراج میکند ؟ پادشاه زاده بایسنغر فرمود که : ای‌خداوند ، شما چرابسخن خودعمل نمیکنید ؟ گفت: کدامست آن‌سخن ؟ گفت ، بیت :

قاسم ، سخن کوتاه کن ، برخیز و عزم‌راه کن
شکر بر طوطی فگن ، مردار پیش کرکسان

امیر سیدقاسم شاهزاده را تحسین فرمود و دعا کرد . فی الحال الاغ حاضر کرد و اکابر امداد نمودند و بطرف بلخ و سمرقند روانه شدند و چندگاه در آن دیار مرجع خواص و عوام بوده و بازبدارالسلطنهٔ هرات رجوع نمود و چند گاه دیگر در پای تخت هرات روزگار گذرانید و اکابر و سادات‌وعلماهمواره بصحبت شریفش رسیدندی و مایل خدمت عزیزش بودندی‌و حضرت سیدرا اشعار موحدانه و مثنوی عارفانه بسیارست و این غزل[۱] امیر سید قاسم راست ، قدس‌الله‌سره‌العزیز ، غزل :

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۵۷ متن ، ابیات ٦ و ۸ این غزل را دولتشاه نیاورده است.

از افق مکرمت صبح سعادت دمید | محو مجازات شد، شاه حقیقت رسید
.... | ....

و در نهایت حال حضرت سیادت مآبی، قدس سره، بعزیمت وطن مالوف ازهرات بیرون شد و کبر سن آن حضرت را دست داده بود و در محفه نشسته بولایت جام رسید و بموضع خرجرد نزول فرموده و از سبب حرارت هوا بباغ یکی از کدخدایان آن قریه التجا برد و هوای دلپذیر آن بوستان ملایم طبع آن حضرت افتاد و چند روز در آن باغ اقامت فرمود و میوهٔ آن باغ را از صاحب آن باز خرید و آن تابستان در آن موضع خرم آسوده گشت. بعضی اکابر، که مصاحب و ملازم سید بوده‌اند، آن توقف را غنیمت دانسته، آن باغ را از صاحبش خریدند و سید در آن باغ مختصر عمارتی ساخت و اقامت را بر ارتحال اختیار نمود و همواره از روحانیت حضرت با رفعت قطب الاوتاد شیخ الاسلام احمد الجامی، قدس سره العزیز، فیضی بروزگار مقدس سید می‌رسید و سید این مثنوی (۱) درحق محبوب حضرت رب جلیل، زنده پیل، فرموده، قدس سره:

روضة المذنبین احمد جام | آن نهنك محیط بحرآشام
آسمانیست پر مه و پروین | بوستانیست پر گل و نسرین
رحمت حق بدوستانش باد | لعنت حق بدشمنانش باد
هر که او دشمن خدا باشد | دشمن جمله اولیا باشد

و وفات حضرت سیادت مآبی بخرجرد درشهور سنهٔ خمس و ثلاثین و ثمانمائه (۲) بوده، مرقد مبارکش در همان باغ واقعست، که بایام حیات ساکن بوده، رحمة الله علیه و علی احبابه و اصد قائه و جناب عرفان مآب سلطان السادات و الاتقیاء، امیر سید ناصر الملة و الدین قریشی الحسینی، نورالله مرقده، که اباعن جد از اکابر سادات خراسان بوده، بر گزیدهٔ نظر کیمیا اثر حضرت قاسمیست. درباب رونق مزار باانوار سیدقاسم سعی جمیل بظهور رسانیده والیوم (۳) خاطر خطیر امیر کبیر فاضل مؤید موفق معین العلماومرجع

---

(۱) رجوع کنید بصحایف ۳۵۱ - ۳۵۲ متن که اندك اختلافی در نسخه دارد
(۲) سال ۸۳۵ که پیداست درست نیست و بایه ۸۳۷ باشد
(۳) یعنی ۸۹۲ سال تالیف کتاب

الفضلا و مختار الاولیاء و کهف الفقراء و الضعفاء ، قطعه :

آنکه گر آلای اورا گنج بودی درعدد نیستی جذراصم راعیب گنگی و کری [1]

. . . .

نظام الملة والدین علیشیر ، خلد الله تعالی جلاله و ضاعف اقباله ، که گنجینهٔ الطاف الهی و مهبط انوار نامتناهیست ، مایل بعمارت روضهٔ مطهرهٔ حضرت سید شده و بنیاد عمارتی نهاده ، که گردون بهزاران چشم بزیبایی آن ندیده . امید که عنقریب چون تمنای صاحب دولتان باتمام رسد و چون علو همت اهل دلان ارتفاع پذیرد و زبان اهل زمان از پیر و جوان دایم الاوقات در حق آن حضرت با مروت بدین رباعی مترنمست ، رباعی :

هر کس که بدین نوع کند مال تلف او را نرسد از آتش دوزخ تف

گویند که : فرزند خلف بس نیکوست این خیر به از هزار فرزند خلف

حکایت کنند که حضرت سید قاسم ، قدس سره ، در بدایت حال ریاضات و مجاهدات بسیار کشیدی و در مسجد قزوین باعتکاف نشستی و بعد از آنکه مردم بیرون رفتندی خود را از گیسوی مبارك درآویختی و بذکر مشغول شدی ، تا غایتی که پای مبارکش آماس کردی و مدتی مبتلا بودی ، تا چندنیش حجام برساق مبارکش زده بود و در وقت پیری آثار آن زخمها بر وجود شریف او ظاهر بودی . گویند که در نهایت حال حضرت امیر قاسم بتنعم روزگار گذرانیدی و فربه و سرخ و سفید شده بود . یکی از بزرگان از آن حضرت سؤال کرد که : نشان عاشق صادق چیست ؟ سید فرمود ، لاغری و زردی . آن مرد گفت که : مر شما را حال خلاف اینست . فرمود : ای برادر ، ما عاشق بودیم وقتی و اکنون معشوقیم ، محب بودیم چند گاهی ، این زمان محبوبیم و از مثنوی این بیت بخواند ، بیت :

من گدا بودم درین خانه چو چاه شاه گشتم ، قصر باید بهر شاه . »

پیش ازین جای دیگر [2] دولتشاه در بارهٔ حافظ گفته است : « گنجور حقایق

(۱) سه بیت دیگر در مدبحه آورده است .

(۲) همان کتاب ص ۳۰۳ .

و اسرار سید قاسم انوار، قدس الله سره، معتقد حافظ بودی و دیوان حافظ را پیش او علی‌الدوام خواندندی.»

سپس در جای دیگر [1] در بارهٔ علیشیر نوایی می گوید: «حالا در چند محل دیگر عمارت عالیه احداث می‌فرماید، مثل عمارت سر روضهٔ حضرت سید عارف قاسم انوار....».

٤ - غیاث الدین بن همام الدین هروی معروف بخوند میر مورخ نامی در کتاب معروف حبیب‌السیر که در ۹۲۷ تألیف کرده‌است چندجاسخن از قاسم انوار رانده است، نخست در بارهٔ همان واقعهٔ سال ۸۳۰ چنین گوید [2]:

«و درآن اثنا بعرض میرزا بایسنغر رسید که احمد لر گاهی بملازمت حضرت نقابت‌منقبت سیادت‌مرتبت معارف‌شعار هدایت آثار امیرسیدقاسم انوار، قدس الله‌سره‌العزیز، می‌رفته. حکم فرمود که آن‌حضرت دیگردر خراسان‌نباشد و امیرقاسم عازم ماوراءالنهر گشته، غزلی گفت که مطلعش اینست:

نمی‌دانم چه افتادست قسمت‌ازقدرما را   کزین‌درگاه‌می‌رانند دایم‌دربدرمارا»

جای دیگر [3] در بارهٔ امیرغیاث‌الدین محمد از دانشمندان آن‌زمان که‌در بادغیس در شمال هرات لنگری (خانقاهی) داشته و در ۸۲٤ در شهر شیراز در گذشته است چنین می گوید:

«... علو مکان امیر غیاث الدین بمرتبه‌ای رسید که حضرت هدایت شعار ولایت آثار امیر قاسم انوار گاهی با قدم نیاز از دار السلطنهٔ هرات بلنگر مقدسه‌می‌شتافتند.».

پس از آن جای دیگر [4] در بارهٔ مولاناجلال‌الدین یوسف اوبهی‌در گذشته در شب شنبهٔ‌پنجم شعبان ۸۳۳ وساکن‌هرات چنین گفته‌است:

«.. مولاناجلال‌الدین یوسف‌اوبهی رابحضرت نقابت منقبت ولایت شعار امیر سید قاسم انوار ارادت تمام‌بود..»

(۱) همان کتاب‌ص ۵۰٦.
(۲) رجال کتاب حبیب السیر - طهران ۱۳۲٤ ص ۸۸
(۳) همان کتاب‌ص ۹۱
(٤) همان کتاب ص ۹۳

پس ازان درجای دیگر[1] ترجمهٔمستقلی‌از قاسم انوار دارد بدین گونه :«حضرت ولایت شعار امیر قاسم انوار ـ عظم شان آن سرور اهالی (!) نقابت و عرفان ازان زیاده است که قلم دو زبان شمه‌ای ازان درین اوراق بیان تواند کرد و علو مکان آن مرجع اصحاب کرامت و ایقان نه در آن‌مرتبه است که بنان بیان اندکی از بسیار آن‌بسالهای فراوان در حیز تحریر تواندآورد ، رباعی :

عالی گهری که قدوهٔاحرارست — وو نور ضمیر کاشف اسرارست
خورشیدجمال‌ومشتری‌اطوارست — بی شبهه امیر قاسم انوارست

از نفحات فوایح این نسمات بمشام جان سالکان طریق ایقان می رسد که : امیر قاسم انوار در اوایل حال دست ارادت بحضرت هدایت منقبت شیخ صدرالدین اردبیلی‌داده بود . بعد از چندگاه‌بصحبت شیخ صدرالدین علی یمنی‌رسیده ، نسبت بدان جناب نیز در شیوهٔ اخلاص سلوك می‌نمود و امیرقاسم‌بعدازتکمیل کمالات‌صوری‌و معنوی‌ازآذربایجان ، که مولد و منشاء خدام عالی مقامش بود ، بدارالسلطنهٔ هرات تشریف برده ، بارشادفرق عباد مشغولی فرموده ، باندك زمانی اکثر اکابر و اعیان‌خراسان در سلك مریدان آستان هدایت آشیانش انتظام‌یافتند و درگاه قبله‌اشتباهش‌را مرجع و ملاذخویش دانسته ، صبح و شام باقدام‌نیاز بملازمت خادمانش می‌شتافتندو چون آن‌حضرت با میرزا شاهرخ واولاد عظامش در غایت استغنا ملاقات می نمود و از کمال علوشان چنانکه طمع می‌داشتند ایشان را تعظیم و احترام نمی‌فرمود . از آن رهگذر غبار ملال بر حاشیهٔ ضمیر میرزا بایسنغر نشست و خاطر بر اخراج آن حضرت‌قرار داده ، کمرسعی واهتمام برمیان‌جان بست . اما نمی‌توانست که بی تمسك و بهانه‌ای مکنون ضمیر خود را بظهور رساند و چون در سنهٔ ثلاثین و ثمانمائه احمد لر حضرت خاقان سعید را کارد زد بوضوح پیوست که مشارالیه گاهی بملازمت آن‌مهرسپهر کرامت‌و دری برج‌امامت‌می‌رفته . میرزا بایسنغر کیفیت حال بعرض پدر رسانیده ، رخصت اخراج امیر قاسم انوار حاصل گردانیده ،این معنی‌را بخدام عتبهٔ علیه‌اش‌پیغام داد . لاجرم آن‌حضرت‌عزم سفر ماوراءالنهرجزم کرده ، در آن ایام غزلی‌درسلك نظم کشیده ، که‌مطلعش اینست ، بیت :

(۱) همان کتاب ص ۹۸ - ۱۰۰

ای عاشقان ، ای عاشقان ، هنگام آن شد کز جهان
مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

و مقطع این بیت :

قاسم ، سخن کوتاه کن ، برخیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فکن ، مردار پیش کرکسان

وچون امیر قاسم انوار ،نورالله مرقده ، بانوار الرحمن طی منازل و مراحل فرموده ، ببلدهٔ فاخرهٔ سمرقند نزدیک رسید امرا وصدور میرزا الغ بیك در اندیشه افتادند که آیا ازحضرت نقابت منقبت التماس نمایند که جهت ملاقات پادشاه خجسته صفات ببارگاه سلطنت تشریف آورند یا آنکه میرزا الغ بیك را بملازمت سدهٔ سنیهٔ امامت برند ؟ و چون حضرت امیر بشهر سمرقند در آمدند بحسب اتفاق گذر ایشان بردر ارگ افتاد . دانستند که میرزا الغ بیك آنجاست . بی تکلّف بقلعه بالا رفتند ، باآن جناب ملاقات فرمود و میرزا الغ بیك بشرف دیدار فایض الانوار آن مرجع اولاد سید ابرار ، علیه الصلواة والسلام من الله الملك الغفار ، فایز گردیده واز زبان گوهر بارش سخنان درویشانه و کلمات محققانه شنیده ، درهمان مجلس حلقهٔ ارادت در گوش کشید وغاشیهٔ حسن عقیدت بردوش افگند وچند سال امیرقاسم انوار در کمال جاه وجلال درآن دیار بسر برده ، در اواخر ایام حیات کرت دیگر دیار خراسان را بنور حضور منور گردانید و در شهورسنهٔ سبع و ثلاثین و ثمانمائه وفات یافته درقصبهٔ خرجرد ازولایت جام مدفون گردید . ازآثار قلم درر نثار آن حضرت دیوان غزلیات مشتمل براشعار حقایق صفات درمیان فرق انام اشتهار تمام دارد و وایضاً مثنوی مختصر انیس العارفین نام از جملهٔ منظومات آن قدوهٔ خیرالانامست ، علیه الرحمة والرضوان من الله الرحیم المستعان . »

۵ ـ سلطان محمد فخری هروی در کتاب لطایف نامه که در ۹۲۸ از کتاب معروف مجالس النفایس تألیف علیشیر نوایی ترجمه کرده مطالبی دربارهٔ قاسم انوار دارد . علیشیر نوایی مجالس النفایس رادر ۸۹۶ یعنی ۵۹ سال پس ازمرگ قاسم انوار تألیف کرده است .

آنچه‌فخری هروی درترجمهٔ آن آورده [۱] بدین گونه است:

... « امیرقاسم انوار، قدس سره العزیز،

در نور ضمیر کاشف اسرارست / عالی گهری که قدوهٔ احرارست
خورشید جمال ومشتری دیدارست / بی‌شبهه امیر قاسم انوارست

وچنین نوشته است که: هرچند رتبهٔ ملازمان آن حضرت ازپایهٔ عرش عالی‌ترست، امّاچون در ادای حقایق ومعارف لباس نظم دلپذیرترست التفات می‌فرموده‌اند واین مختصر راجهت تیمن باسم شریف آن بزرگوار ابتدا کردم. آورده است که: امیر قاسم از آذربایجانست ومولدش سراب، که قریه‌ایست درنواحی تبریز ودر جوانی مرید شیخ صدر الدین اردبیلی شده، طریق آداب صوفیه راتکمیل کرد و از آنجا باشارت حضرت شیخ جانب خراسان آمدودر اندك فرصت خلق بسیار بملازمت آن جناب متوجه شدند، چنانکه پادشاه زمان شاهرخ سلطان ازهجوم عام دغدغهٔ تمام بخود راه داد وایشان رابطرف بلخ و سمرقند بسبیل سیر فرستاد و گویند: کسی که رخصت سفر سمرقند آورد امیر علیکه بود وحضرت میر مدتی درآن جانب بودند و باز غریمت دارالسلطنهٔ هرات نمودند. باز همه امیرزادگان جغتای بلکه همه‌آزادگان رزم‌آزمای، ازپیشتر بیشتر، کمر بندگی برمیان جان بستند. چون روش ایشان پاك ونفسهای ایشان آتشناك بودمردم بخواندن و نوشتن ابیات واشعار ایشان میل تمام کردند واین باعث ترتیب دادن دیوان شد وانیس العاشقین نام مثنوی فرمودند وترجیع بندهم گفتند وبند ترجیع اینست [۲]، بیت:

تویی اصل همه پنهان و پیدا / بافعال و صفات‌و ذات واسما

وبرای‌تبرك این دومطلع آن حضرت [۳] رانوشت، یکی این که، مطلع:

دردتو، که‌سرمایهٔ ملك‌دو جهانست / المنة لله که مرا بردل وجانست

(۱) مجالس النفائس تألیف میر نظام الدین علیشیر نوایی بسعی واهتمام علی اصغر حکمت طهران ۱۳۲۳ ص ۶ - ۷.

(۲) رجوع کنید بصحایف ۳۲۶ - ۳۳۲ ازمتن

(۳) رجوع کنید بصحفهٔ ۶۱ ازمتن

مطلع دوم اینست (۱) ، مطلع :

رندیم وعاشقیم ونظر بازو جامه چاك ... بادولت غم توزفکر جهان چه باك ؟

درمحلی که از خراسان عزیمت عراق نمودند درراه بقصبهٔ خرجرد جام رحلت فرمودند. ومرقد مبارك ایشان آنجاست . حضرت میر دو مطلع بی‌نظیر از آن بزرگوار نوشته‌اند ، امّا بعضی دردمندان رااین دومطلع خوشتر می‌آید یکی این مطلع (۲) :

از حد گذشت قصهٔ درد نهان ما ... ترسم که ناله فاش کند رازجان ما

مطلع دوم (۳) اینست که : مطلع :

نه‌ازخطاست که‌درابروی‌توچین باشد ... تو نازنینی و ناز تو نازنین باشد

بیت دوم (٤) خود بغایت نازك واقع شده است ، بیت :

بنفشه گر بلطافت شه ریاحینست ... بپیش بلبل زلف توخوشه‌چین باشد

میر علیشیر گفته که : وفات اودر سنهٔ خمس وثلاثین وثمانمائه (٥) بوده ودروزن رمل مسدس این مثنوی که حضرت مولانا جلال الدین رومی گفته که : « بود در تبریز سیدزاده‌ای (٦) » گویا که مقصود مشارالیه است . »

حکیم‌شاه محمّد قزوینی‌در ۹۲۹ ترجمهٔ دیگری ازهمین کتاب مجالس النفایس کرده. ودرین ترجمه (۷) دربارهٔ قاسم انوار چنین آمده‌است :

« در ذکر کسانی که‌امیر کبیر امیرنظام‌الدین علیشیر بصحبت ایشان‌نرسیده‌ولیکن اشعار ایشان باو رسیده ، ازین جمله :

اعلم و اقدم وافضل واکمل ایشان امیر و سر حلقهٔ درویشان سالك اطوار و کاشف

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۹۱ ازمتن

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۰ ازمتن

(۳) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۲۷ ازمتن

(٤) درمتن ما بیت‌سوم این غزلست

(٥) سال ۸۳۵ وپیداست که‌درست نیست ، شاید ازدولتشاه گرفته باشد

(٦) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۷۸ ازمتن

(۷) کتاب سابق الذکر ص ۱۸۳ - ۱۸٤

اسرار ، زبدهٔ آل سید ابرار امیر قاسم انوارست و پایهٔ قدر او بلندست و شاعری دون قدر عالی اوست ، لیکن چون در باب نظم حقایق و کشف اسرار و دقایق قدرتی تمام و قوتی بی‌انجام داشته لاجرم درین مختصر نام شریف او اولا مذکور گشت ، شاید که ببرکت اسم‌شریف او این ترجمه‌مشهور گردد و مقبول نظر کیمیا اثر اهل نظر شود : امیرمذکور از سرابست و جام شراب محبت و معرفت از دست ساقی باقی شیخ صدر الدین اردبیلی ، قدس سره ، نوشیده وخرقهٔ مریدی ازو پوشیده و از پرتو نظر مهر تأثیر او دراندك‌زمانی مراتب عالیه یافته و انوار عالم غیب بی‌عیب برو تافته وبمغناطیس محبت قلوب خواص و عوام را جذب نموده واز کثرت جمعیت مردم‌برمودت او پادشاه وقت میرزا شاهرخ ازخروج او ترسیده و اورا از هری بسمرقند اخراج فرموده وچون میر مذکور از هری بسمرقند میرفته این‌بیت گفته :

نمیدانم چه افتادست‌قسمت ازقدر مارا ؟ که میرانند ازین درگاه دایم دربدرمارا

و در زمانی که‌میر درهری‌بوده حضرت قدسی منزلت شیخ صفی‌الدین الحی بخدمت او رفته و داعیهٔ مریدی او داشته و چون بصحبت میر نشسته و میر در صحبت گرم گشته ، از امتداد وقت صحبت نزدیك شده که نماز پیشین فوت شود . شیخ صفی الدین بر سبیل تنبیه گفته که : وقت نماز فوت میشود . امیر ، قدس‌سره ، فرموده که : نماز راقضا هست وصحبت را قضا نیست . شیخ چون این سخن را ازو شنیده رنجیده وترك صحبت او کرده وبصحبت شیخ زین الدین خوافی رفته ، زیرا که او بسیار مواظبت بر طریقهٔ اهل سنت وجماعت مینموده و شیخ زین الدین شیخ صفی الدین را در خلوت نشانده . چون بریاضت خلوت دل او صافی گشته دانسته که مرتبهٔ میر در کشف حقایق و دقایق بیشتر ازمرتبهٔ شیخست . لاجرم‌پشیمان گشته ، ولیکن‌دوایی نداشته وحضرت‌خواجه عبیدالله سمرقندی ، که قطب وقت خود بود ، این قطبیت و سربلندی از خدمت ونظر کیمیا اثر میریافته ومیر شعر خوب می گفته و دیوان او مشهورست و در میان جمهور معروف و این مطلع نیکو ازوست :

دردتو ، که‌سرمایهٔ ملك دوجهانست المنة لله که مرا بر دل وجانست

و این مطلع نیز ازوست :

رندیم و عاشقیم وجگر سوز وسینه‌چاك   با دولت غم تو زفکر جهان چه باك ؟

واین مطلع (۱) نیز ازوست :

آنها که بجز روی‌تو جایی‌نگرانند   کوته نظرانند وچه کوته نظرانند !

و مقصود ازین مثنوی اوست : « بود درتبریز سید زاده‌ای» واین بند ترجیع بند از اوست ، بیت ترجیع‌بند :

تویی اصل همه پنهان و پیدا   بافعال و صفات و ذات واسما

و مرقد منور میرقاسم درجامست .»

جناب آقای‌حکمت‌ناشراین کتاب‌درپای‌این‌صحیفه‌یادداشت کرده‌است : «وفات‌قاسم انوار ۸۳۷ ، تاریخ : « تاریخ فوت او نبود جز دل خراب» : (حاشیهٔ نسخهٔ تهران) ».

« دل خراب » بحساب جمل ۸۳۷ می شود و این تاریخ مطابقست با آنچه دراسناد معتبرتر آمده‌است .

۶ ـ در کتاب معروف «مجالس‌العشاق»نیز مطالبی در بارهٔ قاسم‌انوارهست . دربارهٔ مؤلف این کتاب اختلافست : در اسناد معتبرتر آنرا از میر کمال الدین حسین بن مولانا شهاب الدین طبسی گازر گاهی هروی میدانند که از دانشمندان نیمهٔ دوم قرن نهم بوده است و از عرفای نامی زمان خود بشمار میرفته و از صدور دربار سلطان حسین‌بایقرابوده وشرحی بر منازل السائرین عبدالله انصاری نوشته و رسایل چند در تصوف ازو مانده و از مریدان جامی بوده و در شعر فارسی‌هم دست داشته است . برخی هم این کتاب را از ابو الغازی سلطان حسین بایقرا (۸۶۳ ـ ۹۱۲) آخرین پادشاه خاندان تیموری دانسته‌اند . در آغاز نسخه ای که ازین کتاب در کانپور چند بار و ازان جمله در ۱۳۱٤ = ۱۸۹۷ (ص۶) چاپ شده در بارهٔ مؤلف چنین آمده‌است : «چنانکه محرر این انشا ، خاك‌راه‌اولیا، سلطان حسین ابن (!) سلطان منصور ابن (!) بایقرا بن عمرشیخ بن تیمور گورکان‌رابدان سخنان واقعست ... » .

---

(۱) رجوع کنید بصحایف ۱٤۲ ـ ۱٤۳ الامتن

ظهیر الدین محمد بابر بن عمرشیخ بن ابو سعید بن محمدبن جلال الدین میرانشاه بن تیمور پادشاه معروف که در ۸۹۹ در فرغانه بپادشاهی نشسته و در ۹۱۱ کابل‌را گرفته و در ۹۳۲ خاندان معروف بابری تیموری را در هند تأسیس کرده و در ۹۳۷ در گذشته است کتابی بزبان ترکی جغتایی دربارهٔ خویشتن بنام بابرنامه نوشته و خان‌خانان بیرام خان وزیر وسپهسالار معروف بابریان آنرا بفارسی ترجمه کرده‌است. درین ترجمه (۱) دربارهٔ مؤلف‌این کتاب‌چنین آمده‌است: «دیگر کمال‌الدین حسین گازر گاهی‌بوده، اگر چه صوفی نبود، متصوف بود، در پیش علیشیر بیك این چنین متصوفان جمع شده و وجد وسماع میکرده‌اند. ازاکثر آنها اصول دین بهتر بوده، غالباً سبب رعایت اصول او بوده و دیگر تصنیفی که توان گفت نبود. یك تصنیفی دارد مجالس العشاق نام، بنام‌سلطان حسین میرزا بسته نوشته است. بسیار سست و اکثری دروغ و بی مزه و بی ادبانه حرفها نوشته، از بعضی سخنان بوی کفر می‌شنوند، چنانچه خیلی از انبیا و بسیاری‌از اولیا را بعشق مجازی منسوب ساخته، از برای هر کدام معشوقی ومحبوبی پیدا کرده. این عجب گولانه امریست. در دیباچه سلطان حسین میرزا «تصنیف وتحریرمنست» گفته‌ونوشته، ازخوش‌آمدهمین کمال‌الدین‌حسین.»

چنانکه ظهیرالدین بابر باین آشکاری سخن رابیان کرده این کتاب یکی ازشگفت ترین و بی مغز ترین کتابهای زبان فارسیست. شامل احوال ۷۳ تن از مشاهیر از امام جعفر صادق تا آذری طوسیست و نویسنده قید عجیبی داشته که همهٔ این ۷۳ تن را عاشق و بیشتر عاشق ساده رویان بداند و پیداست مطالب آن تا چه اندازه سست‌وسخیف و بی اعتبارست.

چیزی که مسلمست اینست که این کتاب پس‌از سال ۹۰۴ بپایان رسیده زیرا که در صحیفهٔ ۲۵۹ نسخهٔ چاپی دو ماده تاریخ هست که سال ۹۰۴ ازان بیرون می‌آید و پیداست که کمال الدین حسین گازر گاهی این کتاب را نوشته و آنرا بنام سلطان حسین بایقرا جا زده و شاید خواسته است این پادشاه رادست بیندازد یا باو تهمت بزند.

(۱) چاپ بمبئی ۱۳۰۸ ص ۱۱۲

درین کتاب (۱) شرحی در بارهٔ قاسم انوارهست و چون نویسندهٔ آن بزمان وی نزدیك بوده و تقریبا ٦٧ سال پس از مرگ او این کتاب را نوشته ممکنست برخی مطالب آن اعتبار تاریخی داشته باشد ، اما چون نسخهٔ چاپ کانپور بسیار نادرستست متن آنرا تصحیح می کنم .

« مجلس چهل وهفتم ـ مطرح انظار لمن الملك الیوم لله الواحد القهار قاسم الانوار، از سراب تبریزند ، در اواسط حال عاشق جوانی از اکابر تبریز شدند ودرمیان اهل عالم رسوا گشتند . آن جوان تبریزی هم از آن مردم مصاحبان داشت ، او را سرزنش می کردند و سخنان تعرض آمیز می گفتند . چون صلبیتی می باشد آن مردم را ، بسیار از شنیدن آن نوع حکایات انفعال می کشید . محرمی نزد آن حضرت فرستاد و پیغام داد که : اگر مرادوست می داری بعد ازین درین کوی میا و نام من در هیچ جا باهیچ کس در میان میآر ، بلکه یادمن هم در خاطر مگذران ، گفت ، شعر :

هر چه فرمایی بجان فرمان برم　　　　پیش فرمان تو از جان چا کرم

چون دل تو خواهد که در آن کوی نیایم منت دارم ، نیایم ، فاما یاد تو چون دردل نیارم ومهرتو چون ازدل بیرون کنم ؟ شعر :

اینت نرسد که گوییم دوست مدار　　　　آری اگرم دوست نداری رسدت

چون این جواب بدورسید برآشفت و گفت که : او در مقام خواست خودست ودر حاصل کردن حظ نفسست ، عاشق تا درین مقامست عشق اورا حرامست . ازین سخن که آن جوان گفت مغز استخوان آن حضرت بسوخت و چون او را آتش عشق از روز ازل درمجمرسینه برافروخته بودند در سن سه سالگی(!) بودند که بخششی از محض عنایت الهی نسبت بدان حضرت واقع شد ، چنانکه در دو بیت (۲) ایما فرموده ، نظم :

مرا علم ازل در سینه دادند　　　　عجب علمی ولی درسی ندادند

مراسه ساله حالی گشت معلوم (۳)　　　　که شیخ چله را درسی ندادند

---

(۱) ص ۱۵۸ - ۱٦۲

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۳٦ ازمتن

(۳) درمتن: « مراسه حال حالی گشت معلوم»، مولف«سه حال» را «سه ساله» خوانده و چنین نتیجه گرفته است که درسه سالگی مجذوب شده است (!)

در اول حال ، که بخدمت حضرت شیخ صدرالدین اردبیلی ، که ازسادات حسینی اند، رسیده اند ودرریاضت بسیار درخدمت او بسر برده وچهار نوبت بکعبهٔ معظمه رفته بودند دو کروت پای برهنه رفته ومأمور بودند بانکه ننشینند مگر بتشهد ،با آنکه پایها ورم کرده بود شیخ اجازت نشستن نداد ، نشترزده بودندورم پایهاراوموی سر رادرسقف خلوت بر میخی استوار کرده بودند . شب آخرین درمیان خواب و بیداری دیده بوده اند که : در مسجد جامع اردبیل واقعند و شمعی بالای منبرست و آن شمع حضرت رسالتست و تمام صحن مسجد شمعهاست واین شمعها انبیااند و اولیـاو خود را نیز مثل شمعی دیدند . اول تمامی انبیا ، که شمعهااند، خود را بر آن شمع که حضرت مصطفیست پروانه وار سوخته اند واولیا نیز بمثل آن، تا نوبت بدان حضرت رسید . بهمان طریق خود را بر آن شمع زده بودندو سوخته ، فاما هنوز دقیقه ای حیات باقی مانده بود ، بیدار شدند و چون مقرر بود که واقعـات را که می دیدند برشیخ عرض می کردند ، بهمان دستور چون این واقعه عرض کردند شیخ راوقت خوش شده بود ، فرمود که : بیش ازین بمن نرسیده ، سجاده نشینی حق تستو آنکه خود رادیدی که بر آن شمع سوختی فامادقیقه ای حیات باقی ماند ، از شمع تو شمعهای دیگر افروخته خواهد شد و نام آن حضرت معین الدین علی بود ، بسبب این واقعه شیخ آن حضرت راقاسم الانوار نام کرد . بعرض شیخ رسانیده بودند که : هنوز درد طلب باقیست، قرار نشستن ندارم . رخصت طلبیده بودند و در تبریزدر گورستان سرخاب ، نزدیك بمزار پر انوار بابافرید ، که موضعیست در غایت نزاهت ، قرار گرفته . چون خاطر آن جوان اندك غباری پیدا کرده بود ، گاهی بهمان گورستان سرخاب می آمدند و می خواندند ، نظم :

بر خاك کویش اشك من نقشی نگارد عاقبت — وین خون که ازدل می رود نقشی بر آرد عاقبت
تخم وفایش کشته ای ،ای دل،زبی آبی منال — چون هست ابر رحمتش بر ما ببارد عاقبت

و شمه ای ازین حکایت نیز در کتاب انیس العـارفین می آورند ومحصول آن این چند بیتست ، نظم :

بود در تبریز زیبا منظری نازنین عـالمی ، نیک اختری[1]

. . . .

آخرالامر سوز و نیاز آن حضرت دردل اُواثر کرد ،ایشان راطلبید وازحالات گذشته پرسید . نظر بحسن مطلق در آیینهٔ او غزلی گفته بودند ، گذرانیدند ، نظم :

درد تو که سرمایهٔ ملک دو جهانست المنة لله که مرا بردل و جانست[2]

. . . .

آخر بنوعی آن جوان مرید ومعتقد شد که تمام قوم خود را گذاشت وهمراه ایشان بخراسان آمد . چون آن حضرت رابجهت کارد زدن میرزا شاهرخ متهم داشتند بسمرقند فرستادند وحضرت امیر مختوم بهرمز وسادات دیگر رابجانب دارالمرز . حضرت قاسم انوار که عزیمت نموده بودند ، از درب غراق تاسر خیابان دورویه مردم ایستاده بودند . آن حضرت درمحفه‌ای می گذشته‌اند ، این بیت را فرمودند ، شعر :

جهانی غـرق درد درد گـردد اگـر سنگی بیـاید بـر سبویم

آن بود که وبای عام شد وچندین هزار فرو رفتند . امیر غیاث الدین علی ترخان در غایت حسن وجمال درسر محفه‌می رفته ، میان خیابان ، این غزل رافرموده اند ، غزل :

نمی‌دانم چه افتادست قسمت ازقدر مارا؟ کزین درگاه می‌رانند دایم دربدر مارا[3]

. . . .

ازین تاریخ دو سال گذشت ، میرزا جوکی ومیر فیروز شاه رانزد حضرت میرقاسم بعذر خواهی بخرجرد فرستادند ، چون معلوم شد کـه کارد زدن از پیش مریدان مولانا فضل الله حروفی بود .درتاریخ هشتصد وسی وهفت ازعالم رفت ، درربیع الاخر و مزارفایض الانوارش درخرجرد جامست . »

۷ ـ سام میرزا پسرشاه اسمعیل صفوی درتذکرهٔ سامی که بسال ۹۵۷ تألیف کرده

(۱) رجوع کنید بصحایف ۳۷۸-۳۸۰ ازمتن دربن نسخه تنها ابیات ۶۳۱۹-۶۳۲۴ و۶۳۳۰-۶۳۳۴ و ۶۳۶۰ و۶۳۶۳ و۶۳۶۶-۳۶۶۷ و ۶۳۷۰-۶۳۷۴ آمده است .

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۶۱ متن دربن نسخه بیت دوم این غزل نیست .

(۳) رجوع کنید بصحایف ۱۴-۱۵ ، دربن نسخه همهٔ غزل آمده است .

است دربارهٔ هاتفی‌جامی شاعر معروف(1) که ساکن خرجرد جام بوده چنین نوشته است :
« در شهور سنهٔ سبع عشر وتسعمائه ۹۱۷ که صاحب قران مغفور بعد ازفتح بلادخراسان متوجه عراق بودند درحوالی قصبهٔ مذکور جهت زیارت منظور آفریدگارشاه قاسم‌انوار، قدس سره ، نزول فرموده . . . »

ازین جامعلوم می‌شود که قبر قاسم انوار دربیرون خرجرد بوده ودر سال ۹۱۷شاه اسمعیل‌بزیارت آن‌رفته است . سبب‌توجه شاه‌اسمعیل‌صفوی بوی چنانکه پس‌ازین‌خواهد آمد آنست که وی‌از صوفیهٔ طریقهٔ شیخ صفی الدین اردبیلی جد معروف وی‌بوده‌است .

۸ ـ حسن بیك روملو نبیرهٔ امیر سلطان که ازمورخان معروف قرن‌دهم ایرانست درسال ۹۸٤ کتابی درتاریخ عمومی بنام احسن التواریخ تألیف کرده است . ازین کتاب تنها مجلد یازدهم آن که هنوز چاپ نشده وشامل وقایع از۸۰۷ تا۸۹۹ است دردستست ومجلد دوازدهم آن شامل وقایع از۹۰۰ تاپایان کتاب که درباروده چاپ شده است . چنان می نماید که مؤلف نتوانسته ده‌مجلد آغاز کتاب راتألیف کند . در مجلدیازدهم نخست دروقایع سال ۸۳۰ دربارهٔ قاسم انوار چنین آورده است :

«درین سال شاهرخ پادشاه ازمسجد جامع هرات بیرون‌آمد ،شخصی‌نمدپوش،احمد لرنام ، که ازمریدان مولانا فضل‌الله استرابادی ، که سردار حروفیانست ، [بود] بصورت دادخواهان کاغذی دردست پیش آمد . حضرت یکی ازملازمان رافرمود که : سخن او را معلوم کرده ، بعرض رساند . احمدلر پیش دوید وکاردی برشکم پادشاه زدوعلی سلطان پسر منکو قوحلبی رخصت قتلش حاصل کرده ، مهم اورا بر وجه دلخواه بساخت و امیر علیکه کوکلتاش وامیر فیروز شاه ترخان بردر مسجد سواره ایستاده بودند . پادشاه امیر فیروز شاه [را] طلب فرمود . وی سواره بمسجد در آمد و از وقوع این حالات‌در حیرت افتاد . چون دید که آن حضرت داعیه دارد درمحفه نشیند بعرض‌رسانید که : سوار باید شد والا فتنهٔ عظیم حادث می‌شود ، زیرا که درحیات و ممات تردد خواهند کرد . بنا بر

(۱) چاپ طهران۱۳۱٤ ص ۹٦ (این چاپ افتادگی بسیار دارد) وچاپ پتنه ۱۹۳٤ ص ۲٤ (این چاپ تنها شامل صحیفهٔ پنجم ازهفت صحیفهٔ کتابست) .

آن آن حضرت سوار گشته ، از راسته بازار ملك بباغ زاغان [عزیمت] فرمودند و جراحان بعلاج مشغول گشته ، باندك زمانی آن حضرت صحت تمام یافت ودر آن واقعه گفته‌اند ، نظم :

سال تاریخ هشتصد وسی بود — روز جمعه پس از ادای صلات
قصه‌ای بس عجیب واقع شد — در خراسان ولی بشهر هرات
کج روی‌در بساط‌چون فرزین — خواست‌تاشهرخی‌زند ،شد مات

میرزا بایسنغر و امرا بتفحص آن مشغول شدند و از جیب او کلیدی یافتند ، در تیمچه‌ای بدان کلید بازشد و اهل تیمچه گفتند که : چنین مردی شخصی این بود وطاقیه دوزی میکرد ومردم‌بسیارپیش اومی‌آمدند ، ازآن‌جمله مولانا معروف خطاط بغدادی‌بود. این مولانای معروف سوای‌خط حسن بسیار داشت و خوش محاوره و شیرین کلام و نمد عسلی پوشیدی وطاقیهٔ نمد بلندی بر سر نهادی و الف نمد بر گردآن پیچیدی وجوانان هرات با وی مصاحب بودند . اما بغایت مدمغ و از سلطان احمد جلایر گریخته ، در اصفهان پیش میرزا اسکندر آمد و در کتابخانهٔ اوقرار گرفت . در یك روز هزار و پانصد بیت از غایت لطافت نوشت . میرزا بایسنغر کاغذ داد که ازجهت وی‌خمسهٔ نظامی‌نویسد . مولانا کاغذ را زیاده از یکسال نگاه داشته ، نانوشته‌پس فرستاد . بنا بران میرزابایسنغر وی را متهم ساخته ، گرفته ، چند نوبت بپای دار آوردند . آخر در قلعهٔ اختیار الدین محبوس گردانید و خواجه عضد الدین ، دختر زادهٔ مولانا فضل الله استرابادی و جمعی دیگر ، [که] با احمد لراتفاق نموده بودند ، کشته شدند وامیر قاسم انوار را از هرات اخراج‌نمودند .»

پس ازآن در وقایع سال ۸۳۷ چنین آورده‌است : « دریں‌سال حضرت ولایت شعار امیر قاسم أنوار از دار وحشت و غرور بسرای الفت وسرور رحلت فرمود . در اوایل حال دست ارادت بحضرت شیخ صدر الدین اردبیلی میرساند . نسبت بدان‌جناب درشیوهٔاخلاص سلوك نمود وامیر قاسم پس از تکمیل کمالات صوری و معنوی ازآذربایجان ، که مولد ومنشأ خدام‌عالی‌مقامش‌بود ، بدار السلطنهٔهرات تشریف شریف [ارزانی داشت] . بارشاد

فُرق عباد مشغول بوده ، باندك زمانی اكثر اكابر واعیان خراسان درسلك مریدان آستان ولایت آشیانش انتظام یافتند و درگاه كعبه اشتباهش مرجع وملاذ خویش دانسته ، صبح وشام با اقدام اخلاص بملازمت خادمانش میشتافتند و چون آن حضرت با میرزا شاهرخ واولاد عظام او درغایت استغنا ملاقات می‌نمود ، از كمال علوشان ، چنانكه طمع میداشتند ایشان را تعظیم واحترام نمیفرمود . ازآن رهگذرغبار ملال بر حاشیهٔ ضمیر منیر بایسنغر نشست و خاطر بر اخراج آن حضرت قرار داده ،كمر سعی و اهتمام برمیان جان بست و اما نمی‌توانست كه بی‌تمسك ببهانه‌ای مكنون ضمیر خودرا بظهور رساند وچون احمد لر حضرت خاقان سعید شاهرخ را كارد زد وبوضوح پیوست كه مشارالیه گاهی بملازمت آن مهرسپهر كرامت و دربرج امامت میرفته است میرزا بایسنغر كیفیت حال بعرض رسانید ورخصت اخراج حضرت امیرقاسم انوارحاصل گردانید . این معنی را بخدام عتبهٔ علیه‌اش پیغام فرمود . لاجرم آن‌حضرت عزم سفر ماوراء النهر جزم كرده ودرآن ایام غزلی درسلك نظم كشیده كه مطلعش اینست ، شعر :

ای عاشقان،ای عاشقان،هنگام آن شد كزجهان
مرغ دلم طیران كند بالای هفتم آسمان

و مقطع این كه :

قاسم ، سخن كوتاه كن ، برخیزورو در راه كن
شكر بر طوطی فگن ، مردار پیش كركسان

و چون امیرقاسم انوار ، نورالله مرقده ، بانوار الرحمه طی منازل ومراحل فرموده ، ببلدهٔ فاخرهٔ سمرقندنزدیك رسیدامرا وصدور میرزا الغ بیك بملازمت سدهٔ علیه دراندیشه افتادند كه آیا از حضرت نقابت منقبت التماس نمایند كه : جهت ملاقات پادشاه خجسته صفات ببارگاه سلطنت تشریف آورند ، یاآنكه میرزا الغ بیك را بملازمت سدهٔ علیه برند ؟ وچون حضرت امیر بشهر سمرقند درآمدند بحسب اتفاق گذر ایشان بر در ارگ افتاده ، دانستند كه میرزا الغ بیك بی‌تكلف بقلعه‌بالا رفته . با آن جناب ملاقات فرمودند ومیرزا الغ بیك بشرف دیدار فایض الانوار آن مرجع اولاد سیدالابرار فایض گردیده‌واز

زبان گوهر بارش سخن درویشانه و کلمات شنیده ، درهمان مجلس حلقهٔ ارادت در گوش جان کشیده وغاشیهٔ حسن عقیدت بردوش افگنده وچند سال امیر قاسم انوار در کمال‌جاه وجلال درآن دیار بسر برده ، در اواخر ایام حیات بار دیگر دیار خراسان رابنورحضور منور گردانیده و ازآثار قلم درر نثار آن‌حضرت دیوان غزلیات ، مشتمل بر اشعارحقایق صفات ، [درمیان] فرق انام اشتهار تمام دارد و ایضاً مثنوی مختصر انیس العارفین از جملهٔ منظومات آن‌قدوهٔ اولادخیر الانامست ، علیه الرحمة والرضوان ، من‌الله‌الرحیم‌المستعان.»

۹ ـ قاضی احمد بن شرف الدین حسین حسینی معروف بمیر منشی قمی که درقم در ۱۷ ربیع الاول ۹۵۶ بجهان‌آمده در کتابی که در تاریخ صفویه تا وقایع‌سال ۹۹۸ بنام خلاصة التواریخ نوشته و تاکنون چاپ نشده‌است درآغاز کتاب که شرحی دربارهٔ اجداد صفویه دارد در بارهٔ صدرالدین موسی پسر صفی‌الدین اردبیلی چنین می‌نویسد :

«ازجملهٔ مریدان‌آن‌حضرت بارفعت سید ابرار امیر قاسم انوارست که‌شرح کمالات و بلندی قدر او محتاج بایراد نیست . نام اصلی او معین‌الدین علیست وچون خوابی‌دیده بود که‌قسمت‌انوار میکند وصورت‌واقعه بذروهٔ‌عرض‌آن‌حضرت‌رسانید ، بموجب‌اشارهٔ کثیر البشارهٔ آن‌حضرت‌مسمی بقاسم انوار شده . وفاتش بموضع خرجرد جام در شهورسنهٔ‌سبع وثلثین و ثمانمائه ، در همان‌جا مدفون گشته ، میرعلیشیر عمارتی عالی درآن‌بقعه‌احداث نموده ، اما ناتمام مانده و میرقاسم انوار این ابیات در مرثیهٔ آن ستوده صفات فرموده ، منقولست :

صدر ولایت ، که نقد شیخ‌صفی‌راست (!)　　　قرب‌نودسال‌بودرهبراین [راه][۱] . »

۱۰ ـ امین احمد رازی‌در کتاب معروف هفت اقلیم که در ۱۰۰۲ بپایان رسانیده است وتنها قسمتی‌ازآغاز آن‌چاپ‌شده دربحث مخصوص بزرگان تبریزچنین‌آورده‌است:

«امیر سید قاسم انوار ، از سراب تبریزست ، درتاریخ حبیب السیر آمده که : وی باجازت شیخ صفی الملة والدین اردبیلی تشنگان ارباب طلب را بزلال عرفان میرسانید. اما قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان آرا آورده که : وی مرید قطب اولیا صدر الدین

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۴۰ ازمتن

موسی بن شیخ صفی الدین بوده ونام اصل او معین الدین علیست. چون در خواب دیده بود که: قسمت انوار میکند و صورت واقعه را بعرض شیخ صدر الدین موسی رسانیده، بموجب اشارهٔ کثیر البشارهٔ ایشان مسمی بقاسم انوار گشته، و مولانا عبد الرحمن جامی در نفحات وی‌را از مریدان شیخ صدرالدین علی یمنی نوشته. بهر تقدیر در زمان دولت میرزا شاهرخ سالها در هرات بارشاد فرق‌عباد مشغولی میفرمود و بنا برذخیرهٔ خاطرمیرزا بایسنغر بماوراء النهر رفته، ایامی چند در سمرقند بسر برد و پس از معاودت در موضع خرجردجام رحل اقامت افگنده داشت، تا بتاریخ هشتصد وسی وهفت بدرود این جهان بی‌نمود نمود و اثری که ازیشان موجودست دیوان اشعارش‌مشتمل برحقایق اسرار. چون دیوان درنظر نبود هر آینه بنا بر التزام بیك قطعه و دو رباعی، که‌در ذکر بود، اکتفا کرده آمد:

قضا شخصیست پنج انگشت دارد | چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو بر چشمش نهد دیگر دو بر گوش | یکی بر لب نهد، گوید که: خاموش..»

پس ازان رباعی را که در متن در صحیفهٔ ۳٤٥ ابیات ٥٦٨٩ و ٥٦٩٠ را فراهم میکند و رباعی دیگر را که در صحیفهٔ ۳٤۸ ابیات ٥۷۲٦ و ٥۷۲۷ را فراهم میسازد آورده است، امادوبیت مثنوی که‌پیش‌ازین گذشت درهیچیك‌از نسخهای‌دیوان قاسم انوار نیست وچنان می‌نماید که‌ازدیگریست.

۱۱ ـ شیخ ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصر بلیانی انصاری کازرونی در کتاب سلم السماوات که در ۱۰۱٤ بپایان رسانیده است دربارهٔ قاسم انوار چنین می گوید:

«شاه قاسم‌انوار، اسم ایشان شاه معین الدین قاسمست و اصل ایشان از تبریز. طریق خدمت بانواب جنت مکان، شاهباز قدس آشیان، ناصب رایات ولایت، صاحب انوار هدایت، شمسهٔ دیوان مصطفوی، شیخ‌صدرالدین صفوی دارند. مدتی درهرات مقیم بوده‌اند و باب نصیحت بر خلایق گشوده‌اند. پادشاهان آن زمان شاهرخ بن تیمور گورکان را، بریشان غبطه وحسد بوده، این مقطع فرموده‌اند و از هرات بترکستان نقل‌نموده‌اند:

قاسم ، سخن کوتاه کن ، برخیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فگن ، مردار پیش کرکسان

ایشان را دیوان غزلیات مشهورست و ابیات دلبند در آن بسیار و ازان جمله است :

ز سوز عشق تو از جان من بر آمد دود چه چاره سازم و تدبیر من چه خواهد بود؟
بنیم شب که همه مست خواب خوش باشند من و خیال تو و نالهای درد آلود (۱)

و هم از دیوان ایشانست :

روزی دل شکسته نیامد بسوی تو با تحفه‌ای ز درد ، که با صد دوا نرفت
ارزان خرید درد تو قاسم بجان و دل با مشتری مضایقه‌ای در بها نرفت (۲)

وفات ایشان در خرجرد خراسان بوده ؛ در ثمان و ثمانمائه (۳) روی نمود .»

۱۲ ـ دانشمند معروف قاضی نورالله ششتری که در ۱۰۱۹ در شهر اگره در هندوستان کشته شده است در کتاب معروف مجالس المؤمنین (٤) در بارهٔ وی چنین نوشته است : «عارف اسرار امیر قاسم انوار ، نورالله مرقده ، قاسم انوار هدایت و حاسم آثار غوایت بوده . نام اصلی او معین الدین علی بن بصیر (!) بن هارون ابوالقاسم (!) تبریزیست و بچند واسطه بامامزاده هارون بن امام موسی کاظم ع می رسد . در سه سالگی (!) ابواب علم برومفتوح گشته ، چنانچه (!) این دو بیت از آن خبر می دهد ، بیت :

مرا علم ازل در سینه دادند عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا سه حاله (!) حالی گشته معلوم که شیخ چله را درسی ندادند

و چون خوابی دید که قسمت انوار می کند وصورت واقعه را بعرض شیخ خود سلطان صدرالدین رسانید بموجب اشارهٔ کثیر البشارهٔ ایشان مسمی بقاسم انوار شد . نقلست چهار بار پیاده بمکهٔ معظمه و مدینهٔ مکرمه ، شرفها الله تعالی ، رفته و دوبار پای برهنه بوده و در خدمت شیخ خود ریاضت شاقه کشیده و از جمله در یك اربعین بغیر وقت تشهد ننشسته

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱٤۷ از متن
(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۰۲ از متن
(۳) پیداست که ۸۰۸ درست نیست ، باید ۸۳۷ باشد ، شاید در اصل ۸۳۸ بوده است !
(٤) چاپ طهران ۱۲٦۸ که صحایف آن شماره ندارد

و موی سرخود را بچوب سقوف خلوت بسته . دیوان اشعار او مشتمل برحقایق واسرارست، که انوار کشف و عرفان و آثار ذوق ووجدان ازان لایحست ، هر که آنرا مطالعه کند داند که تهمتی که در سلوك حضرت میر کرده‌اند اصلاح اورا نمی پوشد و ازسرچشمه‌ای کدر چنان زلال صافی نجوشد . خدمت میر در مجالس خود حقایق و معارف بسیار از حضرت امیر ع ، که سرچشمهٔ اذواق اهل عرفانست ، نقل می‌نموده و اکثر اوقات بواسطهٔ شدت تعبیر ازان حضرت بصدیق اکبر می‌فرموده‌اند وهر بار که صدیق اکبر می گفته‌اند و از جفای اغیار نسبت بآن ولی ابراریاد می آورده و ابتلای خود را ببلیهٔ تقیه تصورمی‌نموده و قطرات عبرات از دیدهٔ غمدیده می‌ریخته و مریدان گول او از اهل سنت تصور می‌کرده‌اند که : از صدیق اکبر ابو بکر می‌خواهد و درآن‌وقت با همدیگرمی گفته‌اند که : جناب میر در مقام ابوبکریستو این غایت حماقت و خریتست ، چه ابوبکررا کسی جز بنی‌امیه ملقب بصدیق اکبر نشناخته‌و بغیر شرذمهٔ ضالهٔ نقشبندیه کسی اثبات معرفتی و مقامی از برای او نکرده ، بلکه صدیق اکبر و فاروق اعظم حضرت امیرالمؤمنینست ع، که بر سر منبر کوفه خودرا بآن صفت می‌ستوده‌اند ، چنانچه (!) بعضی از خطب کتاب مستطاب نهج البلاغه واقعست و صاحب کتاب استیعاب ، که از روسای ذوی‌الاذنابست ، در باب کنی باستناد خود از ابو لیلی غفاری نقل نموده که : « قال سمعت رسول‌اللّٰه‌ص . یقول : سیکون بعدی فتنة ، فاذا کان ذلك فالزموا علی بن ابی‌طالب ع . فانه اول من یرانی و اول من یصافحنی یوم‌القیمةوهو صدیق الاکبر و هو فاروق هذه الامه ، یفرق‌بین الحق والباطل و هو یعسوب‌المؤمنین » الحدیث . آری ، چون معاویه واتباع او آن کلمات را از آن حضرت در بیان علو شان او شنیدند ، خود را لایق آن اوصاف ندیدند ، چنان پسندیدند که : علی رغم آن حضرت در برابر او درآیند و ابوبکر و عمر رابآن القاب ستانید و از آن وقت بر منابر اهل سنت این اوصاف را دروصف ایشان می‌آرند و از نابرازندگی آنها بآن دومتغلب جاهل شرم ندارند واز جملهٔ قراین واضحهٔ توجیه مذکور این غزل حضرت امیرست ، که در مدح حضرت امیر و اظهار نهایت سروری و بزرگی او واقعست ، بیت :

نور ولایت تویی شاه سلام علیك شمع هدایت تویی، شاه سلام علیك[1]

. . . . ، . . . .

و مخفی نماند که بیت پنجم[2] اشارتست بحدیث مشهور که : « بعث‌الله علیا مع کل نبی سراً و معی جهراً » و تحقیق آن در کتاب جامع الاسرار مذکورست . درتاریخ حبیب السیر مذکورست که : امیر قاسم انوار بعد از تکمیل کمالات صوری و معنوی‌از آذربایجان ، که مولد و منشأ خدام عالی مقامش بود ، بدارالسلطنهٔ هرات تشریف برده ، بارشاد فرق عباد مشغولی‌نمودو باندك‌زمانی‌اکثر اکابر و اعیان خراسان در سلك مریدان آستان هدایت آشیانش‌انتظام یافتند و درگاه قبله اشتباهش را مرجع وملازم خودداشته، صبح و شام باقدام نیاز بملازمت خادمانش می‌شتافتند و چون آن حضرت باشاهرخ‌میرزا و اولاد عظامش در غایت استغنا ملاقات می‌نمود و از غایت کمال علوشان ، چنانچه (!) طمع می‌داشتند ، ایشان‌را تعظیم و احترام نمی‌فرمود ، ازان رهگذر غبار ملال بر حاشیهٔ ضمیر میرزا بایسنغر نشسته ، خاطر بر اخراج آن حضرت قرار داده ، کمر سعی‌و اهتمام بر میان جان بست . اما نمی‌توانست که بی تمسك ببهانه‌ای مکنون ضمیر خودرا بظهور رساند و چون در سنهٔ ۱۷۱ (!) احمد لر خاقان سعید را کارد زد و بوضوح پیوست که مشارالیه گاهی بملازمت آن مهرسپهر کرامت‌ودری برج امامت می‌رفته ، بایسنغر کیفیت حال بعرض‌پدر رسانید ورخصت‌اخراج‌امیرقاسم‌انوارحاصل گردانیده ، این معنی‌را بخدام عتبهٔ علیه‌اش پیغام داد . لاجرم آن‌حضرت عزم سفر ماوراءِ النهر کرده ، در آن ایام‌غزلی درسلك نظم کشید ، شعر :

ای عاشقان،ای‌عاشقان ،هنگام‌آن شد کز جهان
مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

و مقطعش اینست :

---

(۱) رجوع کنید بصحایف ۱۹۲ و ۱۹۳ ، درین مورد تنها ابیات ۳۲۰۵ - ۳۲۰۶ و ۳۲۱۰ - ۳۲۱۴ و ۳۲۱۹ آمده است

(۲) مراد بیت شمارهٔ ۳۲۱۲ از متن ماست

قاسم، سخن کوتاه کن، برخیزو عزم راه کن
شکر بر طوطی فکن، مردار پیش کرکسان

و چون امیر قاسم انوار طی منازل و مراحل نموده، ببلدهٔ فاخرهٔ سمرقند نزدیك رسید، امرا و صدور و الغ بیك میرزا در اندیشه افتادند که: جهت‌ملاقات شاه خجسته صفات اورا (!) ببارگاه سلطنت تشریف آوردند، یا آنکه الغ بیك را بملازمت سدهٔسنیهٔ امامت برند، که در این اثنا میرزا الغ‌بیك بی‌تکلف رفتند و بآن جناب ملاقات‌فرمودند و بشرف دیدار فایض‌الانوار آن مرجع اولاد سید ابرار، علیه الصلوات الله الملك‌الغفار، فایز گردیدند و از زبان گوهر بارش سخنان درویشانه و کلمات محققانه شنیدند. در همان‌مجلس حلقهٔ ارادت در گوش کشیده و غاشیهٔحسن عقیده بر دوش فگنده، چند سال امیر قاسم انوار در کمال جاه و اعتبار در آن دیار بسر برد و دراواخر ایام‌حیات کرت دیگر دیار خراسان را بنور حضور منور گردانید و در شهور سنهٔ سبع و ثلثین‌و ثمانمائه وفات یافت. در خرجرد از ولایت جام مدفون گردید. از آثار قلم درر نثارآن حضرت دیوان غزلیات مشتمل براشعار حقایق شعار در میان فرق انام اشتهار تمام دارد و ایضا مثنوی مختصر انیس العاشقین‌نام‌ازجملهٔ‌منظومات آن قدوهٔ خیرالانامست، علیه‌الرحمة و الرضوان من‌الله الرحیم المستعان.»

۱۳ ـ میرزا بیك بن‌حسن حسینی‌جنابدی‌در کتاب روضة الصفویه که درتاریخ‌این خاندان از آغاز تاوقایع سال ۱۰۳۲ تالیف کرده‌است وتاکنون چاپ‌نشده درمقدمه که شرحی دربارهٔصدرالدین موسی دارد چنین‌آورده است:

«از جمله مریدان آن حضرت میر قاسم انوارست، که‌شرح جلالت قدراومحتاج بایراد نیست. نـام اصلی‌او معین الدین علیست و چون خوابی دیده که قسمت انوارمی‌کند و صورت واقعه‌رابعرض آن جناب‌رسانیده، بموجب اشارهٔ کثیرالبشارهٔایشان‌مسمی بقاسم انوار گردیده..»

۱٤ ـ اسکندر بیك ترکمان منشی در کتاب معروف تاریخ عالم آرای عباسی [۱] درهمین‌زمینه چنین می گوید:

(۱) چاپ طهران ـ مجلد اول ـ ۱۳۳٤ ـ ص ۱٤

« مولف کتاب نفحات‌الانس در مناقب کاشف الاسرار خلاصة الادوار سید قاسم انوار می گوید که : معلوم نیست که در عرصهٔ آفاق بعد از ائمهٔ طاهرین بمرتبه ومقدار سید قاسم‌انوار کسی‌یافت‌شود و ذکر کرده که آن‌عارف‌ربانی نسبت‌ارادت‌ومریدی‌بحضرت شیخ صدرالدین اردبیلی ثابت‌دارد . »

۱۵- شاهزادهٔ‌معروف‌هندوستان‌داراشکوه‌قادری(صفر۱۰۲۴ -۲۶ذی‌الحجهٔ۱۰۶۹) پسر شاه‌جهان (۱۰۳۷ - ۱۰۶۸) در کتاب معروف سفینة الاولیا که در ۱۰۴۹ تالیف کرده‌است(۱) در بارهٔ قاسم انوارچنین‌نوشته است :

« حضرت شاه قاسم انوار ، قدس‌سره ، اصل‌آن سیادت مآب‌از‌آذربایجانست ، مولد و منشأ او تبریز ، در اوایل حال نسبت ارادت بشیخ صدر الدین اردبیلی داشتند . بعد از آن‌بصحبت صدرالدین علی یمنی ، که از مریدان اوحد الدین کرمانی بودند ، رسیده‌اند ودر نواحی ابیورد حضرت خواجه بهاء الدین نقشبند را دیدند با ایشان صحبت داشتند . دیوان اشعار ایشان مشتمل بر حقایق ومعارف واسرارست ودرباب مریدان‌ایشان‌حضرت مولانا عبدالرحمن جامی ، قدس‌سره ، فرمودند که : فقیر بعضی ازیشان را دیده و احوال بعضی را شنیده ، اکثری از ربقهٔ دین اسلام خارج بودند و بدایرهٔ اباحت و تهاون‌بشرع وسنت‌داخل . فرموده‌اند که : می‌تواندبود که چون فتوح ونذور بسیاری میرسیده و همه‌را صرف لنگر و مریدان و درویشان می‌شده واصحاب نفس وهوی را مقصود در آنجاحاصل بوده ، بدین جهت جماعت بی‌باك نیز خود را در زمرهٔ مریدان ایشان داخل ساخته باشند وآن سیادت منزلت این همه پاك بودند ومریدان حضرت شاه مدار نیز درهندوستان این حال دارند و اکثری بی باك اند . وفات ایشان در سال هشتصد وسی و هفت هجری بوده وقبر درخرجردجامست .»

۱۶ - شیخ‌حسین پسر شیخ ابدال پیرزادهٔ زاهدی از بازماندگان تاج الدین‌زاهد گیلانی‌عارف مشهور در کتاب سلسلة النسب صفویه (۲) که دربارهٔ نیاگان این‌خاندان سخن میراند دربارهٔ صدرالدین موسی میگوید :

---

(۱) چاپ لکنهو ۱۸۷۲ - ص ۱۸۶

(۲) چاپ برلین ۱۳۴۳ - ص ٤٠ - ٤١

« وطالبان در زمان او با ذوق وشوق تمام می بودند و ازان جمله سید عشاق شاه قاسم انوارست ، رحمةالله علیه وخلوت او درچله‌خانه مشهور و معروفست . چون بسعادت ملازمت سر فراز شد ، بعد از خدمات بسیار او را فرمودند که : علاج تو منحصرست باربعینی ، که در آن مدت بغیر از ادای تشهد و سجود از پای ننشینی ، بلکه هم چنین ایستاده‌چهل شبانه روز بذکراشتغال نمایی . سید ، علیه الرحمه ، قبول‌نموده ، کمر همت بر میان بست و سید را کاکلی بلند بود ، بر سقف خلوت کمند قوی محکم کرد و سر کمند برکاکل فروبست و بوقت ادای فرایض را میکرد و بعد از نماز هم چنان‌می‌بست، تا مدت هشتاد هنگام بر سر پا ایستاده بذکر مشغول می‌بود و ازیمن توجه استاد کامل بآن سعادت عظمی موفق گشتو در آخرخلوت درواقعه‌ای دید که در میان گنبدبزرگ مسجد جامع اردبیل ایستاده است و شمع بزرك افروخته شده در دست دارد ، که شعاع‌نور او احاطهٔ تمام آن‌مسجد نموده و جمعی کثیر مشاهده نمود که : برو گردآمده بودند و هریك شمعی‌بفراخورحال‌خود دردست ، یکان یکان می‌آمدند و شمع خودرااز شمع‌سید، رحمه الله ، روشن می کردند . چون واقعهٔ مزبور را بعرض حضرت شیخ رسانید در تعبیر فرمودند که : از انوار ، که ازجانب مبدأ برتوفایض گشته ، سهمی‌وقسمتی‌وافی بوسیلهٔتو برطالبان خواهدرسید ونام‌توقاسم‌انوارباشد ، یعنی‌قسمت کنندهٔ‌نور وبموجب‌خبر آن‌مخبر صادق جمعی کثیر و جمی غفیر درولایت عراقو خراسان بشرف صحبت سید ، رحمة الله علیه ، رسیده ، از فیض باطن او بهره مند گشتند و این چند بیت در مرثیهٔ حضرت‌شیخ‌از شاه قاسمست :

صدر ولایت که نقد شیخ صفی‌است — قرب نود سال بود رهبر این راه
جانش‌بوقت‌رحیل عطسه‌زدو گفت : — یا ملك الموت، قد وصلت الی الله
سوخته شد قاسمی ز فرقت خواجه — صبر کن‌اندر فراق ، صبرك‌الله .»

۱۷ ـ محمد شفیع حسینی از دانشمندان پایان قرن یازدهم در کتاب نسب نامه که در ۱۰۹۰ بپایان رسانیده و هنوزچاپ نشده است در همین زمینه چنین می گوید :

« مولف کتاب نفحات الانس در مناقب کاشف الاسرار خلاصة الابرار سید قاسم

انوارمی گوید که : معلوم نیست که درعرصهٔ جهان بعد از ائمهٔ طاهرین بمرتبه ومقدار سیدقاسم انوار کسی یافت شود وذکر کرده که : آن عارف ربانی نسبت ارادتو مریدی بحضرت شیخ صدرالدین اردبیلی ثابت دارد ولقب انوار ازان‌مهر سپهرولایت‌یافته ودرسبب این لقب در فتوحات امینی مذکورست که : شبی سیدقاسم ، قدس سره ، در واقعه دید که: در میان گنبد بزرگ مسجد جامع اردبیل ایستاده و شمع بزرگ افروخته‌دردست‌دارد، که شعاع نور آن تمام مسجد رامنور نموده وجمعی کثیر برو گردآمده‌اند ، هریك‌شمعی فراخور حال‌خود دردست دارند وشمع‌خود را ازشمع‌سید روشن‌می کنند. چون‌واقعهٔمزبور را بعرض مرشد ارباب یقین سلطان صدر الدین رسانید ، آن حضرت در تعبیر آن واقعهٔ سعادت تاثیرفرمودند : ازانوار جلیه ، که از مبدأ فیاض بر تو فایض گشته،سهمی‌وقسمتی وافی بوسیلهٔ تو بطالبان خواهد رسید و نام تو قاسم انوارباشد ، یعنی قسمت کنندهٔ نورو بموجب خبرآن مخبر صادق‌جمعی کثیروجمی‌غفیردر ولایت‌عراق‌و خراسان بشرف‌صحبت سید ، قدس سره ، رسیده ،از فیض باطن او بهره مند گشتند و این‌چندبیت‌راشاه‌قاسم‌انوار در مرثیهٔ سلطان صدرالدین گفته :

صدرولایت ، که‌نقدشیخ صفی‌است قرب‌نود سال بود رهبر این راه
جانش‌بوقت رحیل‌عطسه‌زدو گفت: یا ملك الموت ، قد وصلت الی الله
سوخته‌شد قاسمی‌ز فرقت خواجه صبر کن ، اندرفراق ، صبرك الله.»

۱۸ ـ امیر شیرعلی خان لودی‌از مؤلفان‌هندوستان‌در کتاب مرآةالخیال (۱) که‌در ۱۱۰۲ تالیف کرده است‌دربارهٔقاسم‌انوار چنین‌آورده است :

« محرم رموز اسرار شاه قاسم انوار ، در دریای حقیقت و سیاح وادی طریقت بود، اصلش از آذربایجانست . بعد از تکمیل خویش میل هرات فرمود و اکثری از اشراف آنجا مرید و معتقد گشتند . اصحاب غرض بپادشاه عصر شاهرخ بهادر عرض کردند که : اکثر نوجوانان‌مرید شاه قاسم گردیده‌اند ومارابرصلاحیت وی چندان‌اعتمادنیست، بعد ازین بودن او درین شهر مصلحت‌نمی‌نماید . پادشاه باخراج سید حکم فرمودو سیداز

(۱) چاپ بمبئی ص ٦٣ - ٦٤

شهر نمی‌رفت ، تا کار بجایی رسید که بزجر باید اخراج کردولیکن هیچ کس یارای آن نداشت که این‌حکم بدو تواند رسانید . درین حال شاهزاده بایسنغر گفت : من او را بلطایف و ظرایف بطریقی روانه سازم که احتیاج بخشونت نباشد ، برخاست وبزیارت سید شد و صحبتی مرغوب داشته و بتقریبی سخن عزیمت سفر در میان آمد ، سید فرمود که : پدرت پادشاه مسلمانانست ، مرا بچه وجه اخراج می کند ؟ شاهزاده گفت : ای خداوند ، شما چرا بر سخن خود عمل نمی کنید ؟ گفت : آن سخن کدامست ؟این‌بیت بخواند ، نظم :

قاسم،سخن کوتاه کن،برخیزوعزم‌راه کن　　　شکربرطوطی‌فگن ،مردارپیش کر کسان

سید دعا وتحسین کرد ، الاغ طلبید وفی‌الحال روی براه نهاد . گویندسیددرآخر عمر بتنعم گذرانیدی و سرخ و فربه گشته بود . شخصی سؤال کرد که : نشان عاشق صادق‌چیست ؟ فرمود : زردی‌ولاغری . گفت‌چرا شماراحال برخلاف اینست ؟ سیدفرمود : ای‌برادر ، ماوقتی‌عاشق بوده‌ایم ، الحال‌معشوقیم ، محب بودیم ، این‌زمان محبوبیم . پس‌این بیت‌از مثنوی معنوی بخواند :

من گدایی کرده‌ام این جا زجاه　　　شاه گشتم ، قصر باید بهر شاه

وفاتش‌در سنهٔ خمس‌وثلاثین‌و ثمانمائه‌اتفاق افتاد . من لوامع‌ذکره :

از افق مکرمت صبح سعادت دمید　　　محومجازات‌شد،شاه‌حقیقت‌رسید .»(۱)

. . . . : . . . .

۱۹ ـ میر حسین دوست سنبهلی از مؤلفان‌هند درتذکرهٔ حسینی (۲) که‌در۱۱۶۳ تالیف کرده درهمین‌زمینه‌چنین نوشته است :

« مقرب بساط حضرت پرورد گار قاسم‌انوار ، [نام] شریفش معین‌الدین علیست ، انوار معارفش شش جهت را روشن ساخته و پرتو خورشید هدایتش عالمی را از تاریکی ضلالات نجات داده و خرقه‌از شیخ‌صدرالدین خلف ارشد شیخ صفی‌الدین اسحق اردبیلی (۳)

(۱) ابیات ۲۶۱۱ - ۲۶۱۵ و ۲۶۱۷ و ۲۶۱۹ از متن

(۲) چاپ لکنهو ۱۸۷۵ = ۱۲۹۲ ص ۲۶۵ - ۲۶۶

(۳) دراصل : از دهلی

قدس سره یافته . شبی از شبها بخواب می‌بیند ، گویند نورقسمت می کند . این واقعه را با پیر خود بگفت و شیخ مشارالیه از آن روز وی را قاسم انوارخطاب کرد . شاه مشارالیه بسیار قوی‌جذبه بوده ، چنانکه[1] اکثری ازعلما که بمخالفتش [2] از علما (!) برخاستند بمتفرقاتش [3] گرویده ، در زمرهٔ مریدانش داخل شدند و هر که انکارش بیشتر داشتی تحقیقش زود تر فرار کردی (؟) و هر که بخلافش برخاستی عنقریب در سلك خادمانش نشستی. وفات آن‌جناب‌درسال‌هشتصد وسی‌وهفت‌درشهر ربیع‌الاول‌واقع‌شده،مرقدش‌درخر - جرد جامست [4] و این‌ابیات‌ازوست :

نمی‌توان خبری‌دادن ازحقیقت دوست ولی‌ززوی‌حقیقت،حقیقت‌همه اوست[5]
سخن بلند شد ، اکنون بلند می گویم که : خاطرم بهوای بلند بالاییست [6]
بنیم‌شب،که‌همه‌مست خواب خوش باشند من‌و خیالك تو و نالهای درد آلود [7]
اندرین‌ره‌جزوو کل‌محتاج یکدیگرشدند عنکبوتی می‌شود پیغمبری را پرده‌دار [8]
چو آفتاب جهانتاب ظاهرست رخت حجاب مایهٔ جهلست و غایت کوری [9]
بیا بمجلس مستان ، سجود کن ، بستان شراب ناب انا الحق ز جام منصوری
اگر ز جام محبت بجرعه‌ای برسی [10] هزار قیصر و خاقان ، هزار فغفوری .»

۲۰ ـ حاج‌لطفعلی‌بیك آذر بیکدلی‌در آتشکده [11] که‌در۱۱۷۹ بپایان رسانیده‌است در بارهٔ وی چنین نوشته است :

« انوار ،اسم شریفش‌شاه قاسم ، اصل آن‌جناب‌ازخاك فرح‌انگیز سراب‌تبریزست.

---

(۱) در اصل : چنانچه
(۲) در اصل : بمخالفش
(۳) در اصل : متفرقاتش (!)
(٤) در اصل : در حرجاست
(٥) بیت ۱۱٥٤ از صحیفهٔ ۷۰ متن
(٦) بیت ۱٥٦۸ در صحیفهٔ ۹٦متن
(۷) بیت ۲٤٤٤ در صحیفهٔ ۱٤۷ ازمتن
(۸) بیت ۲۹٦۰ در صحیفهٔ ۱۷۷ از متن
(۹) ابیات ٤۸۷۱ - ٤۸۷۳ از صحیفهٔ ۲۹٥ متن
(۱۰) در اصل : ترسی
(۱۱) چاپ بمبئی ۱۲۹۹ ص ۳۲

مدتی بعد از تحصیل معارف کمالات درخدمت شیخ‌صدرالدین اردبیلی بریاضات‌ومجاهدات مشغول بوده و حسب الحکم او بگیلان رفته . آخر بهرات افتاد ، اهل آن بلدهٔ فاخره اظهار اخلاص زیادتی بآن سید می کرده ، شاهرخ پسر تیمور ، حکم باخراج آن سید کرده ، تغافل می‌ورزیدند . فرمان شاهرخ بسرحدمبالغه رسیده ، بایسنغر[1] میرزامتعهد شد که بخدمت سید رسیده ، اورا چنان روانه کند که سید آزرده نباشد . چون بخدمت سید رسید ، بعداز طی تعارفات‌سخن باین مطلب کشید . سید فرمودند:بچه‌جرم‌می‌خواهید مرا اخراج کنید ؟ میرزا عرض کرد که : احتیاج باحتجاج نیست ، شما بفرمودهٔ خود عمل فرمایید :

قاسم،سخن کوتاه کن،برخیزوعزم‌راه کن   شکر برطوطی‌فگن ، مردار پیش کر کسان

سید شاهزاده را وداع گفته ، بصوب سمرقند و بلخ رفته ، آخر الامر در جام سکنی کرده ، از شیخ احمد جام فتوحات باومی‌رسید و در قصبهٔ جام جرعهٔ مرگ‌نوشید و در سنهٔ (!) مرقدش در آنجاست . اشعاربطریق عرفا بسیار دارد ولیکن تیمنا این‌قطعه‌از ایشان ثبت شد :

قضا شخصیست پنج انگشت دارد   چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو برچشمش‌نهد،آنگه‌دو بر گوش   یکی برلب‌نهد، گوید که:خاموش!»

۲۱ ـ حاج‌زین‌العابدین‌بن اسکندرتمکین‌شروانی مستعلی‌شاه(نیمهٔ‌شعبان۱۱۹٤ـ ۱۲۵۳) مؤلف معروف در کتاب ریاض‌السیاحه [2] که در۱۲۳۷ تالیف کرده‌در بارهٔقاسم انوار چنین نوشته است :

« امیر شاه قاسم انوار ـ در نفحات مذکورست که : آن بزرگوار در بدایت حال دست ارادت بعمدة العارفین‌شیخ صدرالدین بن صفی الدین اردبیلی‌داده ،آنگاه سرتسلیم بآستانهٔ شیخ صدرالدین علی یمنی نهاده . مسود این‌اوراق گوید که : از کلام آن‌جناب معلوم نمی‌شود که : مرید شیخ صدرالدین علی یمنی بوده باشد . بلکه از بدایت حال تا نهایت احوال ارادت خود را بشیخ صدرالدین اردبیلی درست می کند . چنانکه‌در دیوان

(۱) دراصل : بایتغر
(۲) چاپ اصفهان ۱۳۲۹ - ۱۳۳۸ ص ٤۱

اشعار برین اشعار نموده و در کتاب مثنوی که موسومست بانیس‌العارفین بطریق ارادت شیخ صدرالدین را ستوده‌و شیخ صدرالدین علی یمنی را در هیچ جا ذکر ننموده . آنچه مفهوم می‌شود جناب فخر الانامی شیخ‌جامی‌خالی‌از تعصبی‌نبوده . شاهد این مقال آنکه : مشایخی که در تشیع مشهور عالم و معروف امم بوده ، مانند شیخ صفی‌الدین و پسرش شیخ صدرالدین و شاه نعمةالله ولی وسید محمد نوربخش و امثال ایشان در نفحات ذکر نکرده . بلی کسانی را نام برده که منزلت ایشان نسبت باین عزیزان و بزرگواران بمثابهٔ سهاست در مقابل آفتاب . بای تقدیر جناب ولایت انتساب بعد از تکمیل فضایل صوری و معنوی از آذربایجان بگیلان و از آنجا بخراسان افتاده ، بمضمون « علیکم بالسواد الاعظم » بنیاد سکونت در بلدهٔ هرات نهاد . اکثر اکابر و اعاظم خراسان‌نسبت بآن قدوهٔ اهل عرفان اظهار ارادت کردندی و جمیع امرا و ارکان دولت میرزا شاهرخ گورکان در خدمت آن جناب طریق اخلاص بجای‌آوردندی ، چون آن حضرت با میرزا شاهرخ و اولادش در غایت استغنا سلوك فرمودی و از کمال علوشان آنچه مأمول‌داشتند ایشان راتعظیم‌ننمودی ، ازین رهگذر غبار کدری بر خاطرمیرزا شاهرخ و اولادش‌نشسته، عذر آن جناب‌راخواسته و او تغافل می‌فرمود . روزی‌پسر میرزا شاهرخ‌بخدمت‌آنحضرت رسید . آن‌حضرت پرسید که : پدرت بچه‌جرم مرا[از] هرات‌بیرون‌می کند ؟ عرض کرد : بفرمودهٔ‌خودت ، بیت :

قاسم،سخن کوتاه کن ،برخیزوعزم‌راه کن　　　شکربرطوطی‌فگن ، مرداربیش کرکسان

آن جناب را دل خوش شده ، از بلدهٔ‌هرات‌بسمرقند تشریف ارزانی داشت .میرزا الغ بیك بن میرزا شاهرخ از قواعد نیکو خدمتی هیچ گونه نامرعی نگذاشت . آن‌جناب مدتی مدید در آن‌دیار در کمال احترام اوقات گذرانید و در اواخر حیات از بلدهٔ‌سمرقند بطرف‌خراسان‌خرامید ،فی‌شهورسنهٔ‌هشتصد وسی‌وهفت‌درقصبهٔ لنگران ، من‌توابع‌جام ، در مقام «فی‌مقعدصدق عندملیك‌مقتدر »منزل گزید ومزار کثیرالانوارآن‌بزرگوار درآن دیار مشهورودیواز اشعار بلاغت شعارش در السنه و افوامذکورست . من جمله‌غزلی‌و قطعه‌ای تبرکانوشته گشت، غزل :

از افق مکرمت صبح سعادت دمید (۱) . . . .

قطعه :

قضا شخصیست پنج انگشت دارد . . . . »

۲۲ - امیرالشعراء رضا قلی خان هدایت (۱۲۱۵ - ۱۲۸۸) در ریاض العارفین (۲) که در ۱۲٤۰ تالیف کرده است درین زمینه می گوید :

« قاسم تبریزی ، نورالله روحه ، نام شریف آن جناب سید معین الدین علی ، ازشیخ خود قاسم الانوار لقب یافته و در اشعارقاسم تخلص فرموده . مرید جناب شیخ صدرالدین موسی ، خلف الصدق حضرت شیخ صفی الدین اسحق اردبیلیست و بصحبت جناب شاه نعمت الله کرمانی رسیده و اخلاص ورزیده . چهار بارپیاده سفر حجاز نموده ، ریاضات شاقه کشیده ، تاچهرهٔ شاهد مقصوددیده ، بهرات رفته ، سکونت نمود . جمعی از عوام و خواص بخدمتش رسیدند و ارادتش گزیدند . صیت کمالات ظاهری و باطنی آن جناب در انجمن افاضل و اراذل پراکنده گشت . ارباب غرض در محفل سلطانی بسعایت وی سخن راندندو گرد ملال بر خاطر شاهرخ میرزا نشاندند . لهذا سید را عذر خواست . وی از هرات بسمرقند شتافت و از میرزا الغ بیك تعظیم و تکریم تمام یافت . در اواخر عمر بخراسان آمده ، در خرجرد جام توقف فرمود . هم در آن قصبه رحلت نمود ، ولادته فی سنة سبع وخمسین وسبع مائه ، رحلته فی سنة سبع وثلثین و ثمانمائه، مدة عمره ثمانین سنه . دیوان آن جناب مکرر دیده شده ، تیمنا و تبرکا این ابیات ازیشان قلمی شد ؛ من قصایده :

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار ذرات کاینات اگر گشته مظهرم
ارواح قدس چیست ؟ نمودار معنیم اشباح انس چیست ؟ نمودار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم خلق کریم شمه‌ای از لطف گوهرم
ازعرش تا بفرش همه ذره‌ای بود در پیش آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ز روشنی ذات من جهان گر پردهٔ صفات خود از هم فرودرم
آبی که زنده گشت ازو خضر جاودان آن آب چیست؟ قطره‌ای ازحوض کوثرم

(۱) ابیات ۲٦۱۱ - ۲٦۱۷ از متن

(۲) چاپ طهران ۱۳۰۵ - ص ۱۲۳ - ۱۲٤ .

آن دم کز و مسیح همی مرده زنده کرد — یك نفحه بود از نفس روح پرورم
بحر ظهور [و] بحر بطون قدم بهم — در من ببین ، که مجمع بحرین اکبرم
با جمله مظهر همه اسماست ذات من — بل اسم اعظم بحقیقت ، چو بنگرم (۱)

من غزلیاته :

ز بحر عشق تو هر قطره‌ای چو دریاییست — بکوی وصل تو هر پشه‌ای چو عنقاییست (۲)
نمی‌توان خبری داد از حقیقت دوست — ولی ز روی حقیقت ، حقیقت همه اوست (۳)
مرید جملهٔ ذرات کاینات شود — دلی که جلوهٔ خورشید را طلب گارست (٤)
هر چند قدس ذات ز اشیا منزهست — در هیچ ذره نیست که او را ظهور نیست (٥)
در ملك عاشقی ، که دو عالم طفیل اوست — آنکس قدم نهاد ، که اول ز سر گذشت (٦)
نه من توام ، نه تو من ، هرچه هست جمله تویی — که میل جان موحد باتحاد نباشد (۷)
صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر بدوام — ناتمامان جهان را بکند کار تمام (۸)
مقررست و معین بحجت و برهان — که غیر دوست کسی نیست در مکین و مکان (۹)
گر شیر نه‌ای ، مگذر ازین بیشهٔ شیران — آغشته بخونند درین بیشه دلیران (۱۰)
طریق عاشقی وانگه سلامت ؟ — معاذالله ز فکر باطل من (۱۱)
از مسجد و میخانه ، در کعبه و بت خانه — مقصود خدا عشقست ، باقی همه افسانه (۱۲)

---

(۱) این ابیات نه گانه در هیچ یك از نسخهای دیوان قاسم انوار نیست و گمان ندارم ازو باشد .

(۲) بیت ۱۵۶۳ صحیفهٔ ۹۶ متن

(۳) بیت ۱۱٥٤ از صحیفهٔ ۷۰

(٤) بیت ۸۰۲ از صحیفهٔ ٤۹

(٥) بیت ۱٤٥۱ صحیفهٔ ۸۹ متن

(٦) بیت ۱٦۲۰ صحیفهٔ ۱۰۰

(۷) بیت ۲۰۹۱ از صحیفهٔ ۱۲٦

(۸) بیت ٥٥۹٤ صحیفهٔ ۳۳۹

(۹) بیت ٤۱٤۷ صحیفهٔ ۲٥۲

(۱۰) بیت ٤۱۱۹ صحیفهٔ ۲٥۱

(۱۱) بیت ٤۲٥۹ صحیفهٔ ۲٥۹

(۱۲) بیت ٤٦۲۲ صحیفهٔ ۲۸۱

گر بدانی که : چه‌شاهی‌وچه مکنت‌داری ملکت هر دو جهان را بجوی نستانی(۱)

رباعی ،

ای رفته بپای‌خود بجایی که مپرس در دست‌خودی‌تودر بلایی که مپرس(۲)
از مس وجود خود دمی بیرون آی تـا راه بری بکیمیایی کهمپرس

رباعی :

از هر طرفی‌چهره گشایی که : منم وز هر صفتی جلوه گر آیی که : منم(۳)
با این همه که گاه غلط می‌افتم نادان کس و بله روستایی که منم
گر شاه زمانه‌ای و گر دستوری گر باز جهان شکار ، ور عصفوری(٤)
گر مست طریقتی و گر مستوری تا راه بخود نبرده‌ای مغـروری

من مثنوی انیس العارفین :

ای ز عشقت هر دلی را مشکلی(٥) . . . .»

۲۳ ـ محمد قدرت‌الله گوپاموی از مؤلفان هند در کتاب نتایج الافکار(٦) که در ۱۲۵۸ تالیف کرده دربارهٔ وی چنین گفته‌است :

« محرم خلوتکدهٔ اسرار سید معین الدین قاسم انوار ، که اصلش از تبریزست و نسب شریفش بامام موسی کاظم ، علیه و علی آبائه الصلوة والسلام ، می‌رسد ووی‌درمبادی حال مرید شیخ صدرالدین‌موسی ، خلف شاه صفی‌الدین‌اردبیلی ، بوده و پس‌ازآن صحبت شیخ صدرالدین علی یمنی ، که از خلفای شیخ اوحد الدین کرمانی بود، دریافت وبحلقهٔ ارادتش درآمده ، فیضها یافت و مدت العمر در اشتغال سلوك بمجاهدات نمایان پرداخت و درعهد شاهرخ مرزا متوجه خراسان گشته ، در هرات بارشاد خلایق مشغول گردید

(۱) بیت ۵۱۲۰ صحیفهٔ ۳۱۱
(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳٤۷
(۳) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳٤۸
(٤) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۵۰
(٥) ابیات ٥٩٢٤ (ص ۳٦۰) و ٥٩٥۰ (ص ۳٦۲) و ٦۰۲۷ - ٦۰۲۸ (ص ۳٦٥) و ٦۱۱٦ (ص ۳٦۹) و ٦۱۳۸ (ص ۳۷۰) و ٦۲۳۲ (ص ۳۷٤) و ٦۲٦٥ (ص ۳۷٦) و ٦۳۷٤ - ٦۳۷٥ (ص ۳۸۰) و ٦۳۷۷ (ص ۳۸۱) و ٦٥۰۳ (ص ۳۸٦)
(٦) چاپ مدراس ۱۲٥۹ = ۱۸٤۳ ص ۳٤۲ - ۳٤۳

و در کمتر مدتی از خاص‌وعام آنجا بسلك مریدانش درآمدند. ازان جا که سیدبکمال استغنا با شاه و شاهزادگان پیش می‌آمد، شاهرخ مرزا یك گونه رنجشی بهم‌رسانیده، اخراجش از آن دیار پیشنهادخاطر ساخت وسید بماوراءالنهر شتافت و چندی درسمرقند بنهایت عزت و احترام گذرانید و هنگام مراجعت در قصبهٔ خرجرد، که از متعلقات جامست، رنگ اقامت ریخت. فریقی‌اند که خود را از مریدانش می‌شمارند و اکثری ازان در گرداب اباحت درافتادند، چون که سید مستغرق دریای توحید بود و التفات بحالشان نداشت. شاید همین وجه کجروی آنها بوده باشد و دامن ذات شریفش ازآلایش این همه مکروهات پاك بود. آخر الامر در سنهٔ سبع و ثلثین و ثمانمائه بدار آخرت خرامید. دیوان اشعارش‌متضمن‌رموز توحیدو عرفانست .این چند بیت ازان اختیارافتاد:

ره‌بیابانست وشب‌تاریك‌و پایم‌در گلست عشق‌وبیماری‌وغربت‌مشکل‌اندرمشکلست[1]
ناصح ازدردِدل ما کی خبردارد؟ که ما در میان موج دریاییم و او در ساحلست
سخن بلند شد، اکنون بلند می گویم کـه: خاطـرم بهوای بلند بالاییست[2]

ربای

روی‌تو اگرنه در مقابل بودی کارم ز غم فراق مشکل بودی[3]
دل باتوودیده‌از جمالت‌محروم ای‌کاش که دیده‌نیز بادل بودی

۲٤ ـ مفتی غلام سرور لاهوری از مؤلفان هند در کتاب جالب خزینة الاصفیا[4] که در ۱۲۸۱ بپایان رسانیده است در بارهٔ قاسم‌انوارچنین آورده‌است:

«شاه قاسم انوار، قدس سره، اصل وی از آذربایجانست و مواد ومنشأوی‌تبریز. در اوایل حال نسبت‌ارادت‌بشیخ‌صدرالدین‌اردبیلی داشت. بعد ازان بصحبت شیخ‌صدالدین یمنی، که‌ازمریدان‌شیخ‌اوحدالدین کرمانی‌بود، رسیدو بصحبت خواجه‌بهاءالدین‌نقشبند هم پیوست‌ووی‌رادیوان‌اشعارست،مشعر برحقایق ومعارف و اسرار. وفات‌وی‌درسال هشتصد

---

(۱) ابیات ۸٤۰ و ۸٤٥ ازصحیفهٔ ۵۲ متن
(۲) بیت ۱۵٦۸ ازصحیفهٔ ٦٦متن
(۳) این رباعی‌در نسخهای مختلف دیوان‌وی نبوده‌است
(٤) چاپ کانپور ۱۳۳۲ج ۲ ص ۳۰۹

وسی‌وهفت هجریست،وقبر او درخرجرد [۱] جام واقع شده ، قطعه‌ازمؤلف :

جناب شاه قاسم نیر نور   چوشددرخلدآن مرحوم‌ومغفور
خرد از بهر سال انتقالش   بگفتا : « شاه سید قاسم نور »

جملهٔ « شاه‌سیدقاسم نور» بحساب‌جمل ۸۳۷ می‌شود .

۲۵ ـ رضا قلی خان هدایت در کتاب دیگرخود مجمع‌الفصحاء [۲] که در ۱۲۸٤ تالیف کرده است دربارهٔوی‌چنین می نویسد :

« قاسم الانوار تبریزی و هو سید معین الدین علی از شیخ خود قاسم الانوار لقب یافت وتخلص کرد . مرید شیخ صدوالدین موسی ولد شیخ صفی‌الدین اسحق اردبیلی ، قدس سره ، بوده و بصحبت شیخ بزرگوار سید نعمة الله شاه نورالدین کرمانی رسیده . چهار بار پیاده سفر حجاز کرده ، ریاضات شاقه کشیده ، تا چهرهٔ شاهد مقصود در آینهٔ وجود دیده ، مدتی در هرات سکونت‌جسته ، از کثرت اصحاب شاهرخ میرزای گورکانی تو هم نموده ، اورا عذرخواسته ، وی بسمرقندرفتد ، از میرزا الغ بیك تلطفات بزرك‌دیده، در خرجرد جام متوقف وفوت شده ، ولادتش در سنهٔ ۷۵۷ ووفاتش‌درسنهٔ۸۳۷واقع‌شده ؛ نود سال‌عمرداشته ، دیوانش را مکرر دیده‌ام ،از اشعار آن‌جنابست : . . . »

پس‌ازان بیست‌بیت از اشعار وی‌را نقل کرده‌است و آنچه درینجا آورده ودر ریاض العارفین‌نیست بدین گونه است :

بندهٔ‌آن‌چشم‌مخمورم، که‌ازمستی‌وناز   درمیان‌شهر ،درهر گوشه‌ای‌غوغای‌اوست [۳]
قضا شخصیست پنج انگشت دارد   چو خواهد کز کسی کامی بگیرد [٤]
دو بر چشمش نهد ، دو نیز بر گوش   یکی‌برلب نهد ، گوید که : خاموش!

۲۶ ـ امیرالملك سیدمحمد صدیق‌حسن خان‌درشمع‌انجمن [۵] که در۱۲۹۲تالیف کرده‌است دربن‌زمینه چنین نوشته است :

(۱) در اصل : خرخر
(۲) چاپ طهران۱۲۹۵ ج ۲ ص ۲۷ ــ ۲۸
(۳) رجوع کنید بصحیفهٔ ۷۲ متن بیت ۱۱۸۳
(٤) رجوع کنید بصحیفهٔ سی ازین دیباچه
(۵) چاپ بهوپال ۱۲۹۳ ص ۳۸۵

« قاسم انوار ، ازطایفهٔ صوفیه‌بوده ، ترجمه‌اش درنفحات‌ویدبیضا و غیرهما مذکور است . دونوبت حج پیاده‌پا گذارده‌ودرهرات بتلقین ارباب‌یقین‌مشغول بوده‌و چندی‌درسمرقند گذرانیده‌و درسنهٔ ۸۳۷ درجام داعی‌حق‌رالبیك اجابت گفته ، ازوست :

سربلندی‌بین که : دایم‌درسرم‌سودای‌اوست قیمت هر کس بقدر همت والای اوست
لن ترانی می‌رسد از طور موسی را جواب این‌همه‌فریاد مشتاقان‌زاستغنای‌اوست[۱]

۲۷ ـ حاج‌نایب الصدر میرزا معصوم معصومعلی‌بن رحمتعلی نعمة اللهی شیرازی‌در کتاب « طرائق الحقایق » [۲] که‌در ۱۳۱۶ تالیف کرده در بارهٔ طریقهٔ‌صفویه‌وصدرالدین موسی چنین آورده‌است :

« سید معین‌الدین علی بن نصر (!) تبریزی‌از مریدان اوست : نظر برویای‌صالحه، که شیخ‌صدرالدین دیده‌بود ، که : معین‌الدین علی تقسیم انوارمی کند اوراقاسم الانوارنام کرده ، بشاه قاسم معروف‌شد وازبزرگان عهد بوده ودرخرجردجام‌در گذشته . ولادت‌وی در سنهٔ‌هفتصد وپنجاه‌وهفت بوده ودر سنهٔ هشتصدو سی و هفت رحلت نموده و میر مختوم نیشابوری ازاصحاب شاه قاسم انوار بوده و شاه قاسم با جناب سید نعمة الله ولی ماهانی رابطهٔ معنوی داشته . . » .

۲۸ ـ محمد عبدالغنی خان غنی مؤفرخ آبادی در کتاب تذکرة الشعراء [۳] نیز مطالبی در بارهٔ‌قاسم انوار دارد . درین کتاب وی‌نخست بترتیب حروف هجا نام شاعران را در جدول نوشته و سپس در ذیل آن تفصیل داده و آنچه در بارهٔ قاسم انوار دارد بدین گونه است :

« تخلص : قاسم ، نام : سید معین الدین ، سنهٔ وفات : سنهٔ ۸۳۷ ، وطن : تبریز ، ملك : عراق عجم ، عهد : شاهرخ میرزاوالی‌هرات ـ سیدمعین‌الدین قاسم‌انوار ، مریدشیخ صدرالدین خلف شیخ‌صفی الدین اردبیلیست ، از شیخ‌خود قاسم انوار لقب یافته ، بصحبت سید نعمت الله کرمانی رسیده است ، چهار بار پیاده حج کرد ، مدتی در هرات سکونت

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۲از متن
(۲) چاپ طهران ۱۳۱۸ ج ۲ ص ۱٤٤
(۳) چاپ علیگره بی‌تاریخ ص ۱۰٦

داشت ، از اصحاب شاهرخ مرزا توهم نموده ، بسمرقند رفت واز مرزا الغ بیك تلطفها دید. در جام متوقف گردید و همان‌جا فوت‌شد . »

۲۹ ـ خاورشناس معروف انگلیسی ادوارد ج . براون درمجلدسوم «تاریخ ادبی ایران» که بعنوان « ادبیات ایران در دورهٔ استیلای مغول » در ۱۹۲۰ (= ۱۳۳۹) انتشار داده است بحث خاصی در بارهٔ قاسم انواردارد ودر ترجمه‌ای که جناب آقای علی اصغر حکمت بعنوان « ازسعدی تاجامی »[1] کرده چنین آمده است :

« قاسم الانوار ـ دومین شاعر این دوره که جالب توجهست ، وی نیز مانند شاعر سابق (شاه نعمة‌الله ولی)سیدیست صوفی ، نکات مهم‌راجع بتاریخ حیات وی‌را ریو درفهرست[2] بدین گونه خلاصه کرده : سیدقاسم‌الانوار در سراب (سراو) در ولایت تبریز بسال ۷۵۷ هـ . / ۱۳۵٦ م . متولد شد و در علوم شریعت شاگرد شیخ صدرالدین اردبیلی که یکی از اجداد صفویه است بوده و پس از وی نزد شیخ صدرالدین یمنی تلمذ نمود که او خود نیز از تلامیذ شیخ اوحدالدین کرمانیست . پس ازانکه چندی در گیلان اقامت نمود بخراسان رفت و در هرات ساکن شد و آن در زمان سلطنت تیمور و فرزندش شاهرخ است. در آنجا مریدان و شاگردان بسیار از اطراف نزد وی جمع آمدند و بقدری دارای نفوذ و عظمت گردید که شاه را تحت الشعاع قرار داد . عبدالرزاق در مطلع السعدین حکایت می کند که : چون سال ۸۳۰ هـ . / ۱٤۲٦ م . شاهرخ درمسجد جمعهٔ هرات موردحملهٔ احمد لر قرار گرفت و مجروح گردید سید قاسم مورد سوء ظن میرزا بایسنغر واقع‌شده و گفتند که : قاتل در تحت حمایت اوبوده‌است . از این رو سید ناگزیر شد که هرات راترك گوید[3] وبسمرقند برود و در آنجا درظل عنایت میرزا الغ بیك قرار گیرد . معذلك چندسال بعد وی بخراسان مراجعت‌نمودو درخرجرد که‌شهریست‌درولایت جام‌منزل گزید وهم درآنجا بسال ۸۳۷ هـ . / ۱٤۳۳ م . وفات یافت .

سید قاسم و شیخ صدرالدین ـ رابطهٔ نزدیك قاسم الانوار باشیخ صدرالدین موسی

---

(۱) چاپ طهران ۱۳۲۷ = ۱۹٤۸ ص ۵۳٤ ـ ۵٤٤

(۲) فهرست ریو ، ص ٦۳۵ (حاشیهٔ مترجم)

(۳) رجوع شود بحکایت افسانه مانندی که‌اوزلی Ouseley دربن باب روایت کرده‌است در کتاب « Notices of the Persian Poets » طبع لندن ۱۸٤٦ م . ص ۱۰۱ (مترجم)

جدسلاطین‌صفویه در کتاب‌سلسلة النسب الصفویه ، که‌نسب نامهٔ آن خاندانست ، کاملا تاییدمی‌شود وازین کتاب خطی نسخه‌ای در تصرف منست و در آن کتاب شاعر مذکور را مانندیکی ازشاگردان بسیار با حرارت و باشوق شیخ نام‌می‌برد وسر گذشتی‌ازو ذکر می کند ، که : در عالم مکاشفه و رؤیا ملاحظه نمود که سید در مسجد اردبیل بدیگر شاگردان شیخ نور تقسیم می کندوازین‌روازمرشد لقب«قاسم الانوار»یافت .

هم او در فوت شیخ‌صدر الدین‌این اشعار را ساخته است[۱] :

صدر ولایت که نقد شیخ‌صفی است . . . .

شبههٔ اباحه والحاد در تعالیم سید - جامی در نفحات در شرح حالی که‌از سید قاسم الانوار نگاشته بشبهه‌ای که در بارهٔ وی نسبت بجان شاهرخ در سال ۸۳۳ ه . / ۱۲۴۶ م . پدید آمده اشاره کرده است که منجر بنفی او از هرات بسمرقند شد و نیز می گوید : « اهل روزگار در قبول و انکار وی دو فرقه‌اند و از وی دو اثرمانده‌است: یکی دیوان اشعار مشتمل برحقایق‌واسرار وی که‌انوار کشف وعرفان وآثارذوق‌ووجدان از آن‌ظاهرست ودیگر جماعتی که‌خودرامنسوب بوی‌می‌دارندومریدوی‌می‌شمارند . این‌فقیر بعضی‌ازیشان‌رادیده‌واحوال بعضی‌را شنیده ، اکثرایشان‌از ربقهٔ دین‌واسلام‌خارج‌بودندودر دایرهٔ اباحت وتهاون‌بشرع‌وسنت داخل ... »

ازین‌رو علائمی موجودست که در روش سید قاسم الانوار سوء ظن نموده‌اند وظاهرا با طرفداران فرقهٔ شیعه خاصه پیروان صفویه روابطی داشته حتی اورا با فرقهٔ حروفیه نیز سر وکاری بوده‌است .

---

(۱) مؤلف را در ترجمهٔ این شعر اشتباهی فاحش روی داده و آن اینکه این حکایت را بفوت شیخ صفی‌نسبت داده‌است در صورتیکه این واقعه منسوب بفرزند اوشیخ‌صدرالدین می باشد. چنانکه بیت اول این قطعه باین معنی صراحت دارد و مقصود از « صدرولایت که نقد شیخ صفی است » شیخ‌صدرالدین فرزند و جانشین شیخ‌صفی‌الدین مذکور می باشد که‌درسال ۷۳۵ ه .درسی‌و یك سالگی بجای‌پدر نشست ومدت پنجاه و نه سال بامرهدایت و ارشادمشغول بودو بعدازآن‌درسال ۷۹۴ در نودسالگی وفات یافت‌ومرحوم براون بعدها باشتباه خود نیزواقف گشته و آنرادرجلد چهارم تاریخ خود تصحیح کرده است (رجوع شود بکتاب تاریخ ادبیات جدید ایران تالیف براون‌ص ۴۴ - ۴۵) . (مترجم)

آثار ادبی سید قاسم ـ آثار ادبی قاسم الانوار عبارتست از یك دیوان غزل و چند مثنوی که هیچ کدام بطبع نرسیده و من دو نسخهٔ خوب از آنها دارا هستم :یکی‌مورخ به ۸۶۱ هـ . / ۱۴۵۶ م . یعنی ۲۴ سال‌بعداز وفات مؤلف(۱). بعضی ازین‌اشعار ترکیست و بعضی دیگر بلهجهٔ محلی فارسیست و متعاقب قسمت اشعار درین نسخهٔ کهن سال دو رساله است که کلایا بعضا بنثر نگاشته شده ، اولی موسومست بانیس العارفین و دومی بانیس العاشقین یا « رسالة الامانه » و نیز یك منظومه را شاملست که باین بیت آغاز می‌شود :

« الا ای شاهباز قدس لاهوت مقید مانده‌ای در دام ناسوت »

که در آن‌تصور می‌رود که اشاره‌بمرگ تیمور شده‌باشد، بقدری‌مبهم‌وسربسته‌است که ارتباط آن بیك‌مصیبت عمومی مشکل بنظر می‌رسد .

اشعار قاسم الانوار تا آن حد که یکتن بیگانه‌می‌تواندمحاکمه نماید متوسط و غالبا دارای‌طرزوروش‌صوفیانه‌می‌باشد ، ماننددمغربی‌ودیگرشعرای‌هم‌مذاق‌وی.چندغزل‌ذیل رامی‌توان نمونه‌از غزلیات اودرینجا ثبت نمود :

ـ۱ـ

«ساقی‌ز کرم‌بر کن آن‌جام‌مصفی‌را آن‌روح‌مقدس‌راو آن‌جان معلا را»(۲)

. . . .

ـ۲ـ

«پیش‌ازبنای خانقه و دیروسومنات ما باتو بوده‌ایم در اطوار کاینات »(۳)

. . . .

(۱) در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار دو نسخه از دیوان قاسم الانوار موجودست که یکی را کاتبی بنام علی دامغانی بسال ۸۲۱ هـ . (در زمان حیوةمؤلف) تحریر نموده ودو مثنوی اورا ـ یکی‌مقامات‌العارفین‌و دیگری‌انیس‌العارفین ـ نیزمتضمنست ودر آن کتابخانه درتحت‌شمارهٔ ۲۶۶ ثبت شده (رجوع‌شودبفهرست کتابخانهٔ مدرسه ج ۲ ص ۶۵۵) (مترجم) .

(۲) ص ۱۴ از متن‌ما

(۳) ص ۲۸ از متن

-۳-

غزل ذیل از آن لحاظ که محتوی بعضی نشانها و افکار صوفیه است قابل توجه می‌باشد :

«ستة ایام گفت سبع سماوات ثم علی العرش استواست نهایات» (۱)

. . . .

اگر چه تاثیر و نفوذ حروفیه درین غزل ظاهرست لیکن فقط باستناد این گونه قرائن نمی‌توان یقین کرد که قاسم الانوار خودوارد عقاید آن طائفه بوده است ، هرچند مصاحبت او با یکی از مریدان فضل الله استرابادی و هم چنین سوء ظنی که در بارهٔاو بوجود آمده همه برین معنی دلائل قوی می‌باشند ، اما با همهٔ این معانی در کلمات او نام بسیاری از اولیاء و مشایخ ذکر شده و از بزرگان متکلمین مانند غزالی و متصوفه مانند شیخ احمد جام و با یزید بسطامی و خواجه عبدالله انصاری و از شعرای عارف مانند شیخ فریدالدین عطار و جلال الدین رومی همه را مدح گفته است و در یك جا خوانندگان را امر می کند که کلمات این دو شاعر اخیر را در یك مجلد جمع کنند و گفته‌است :

«دویی بگذار و در یك جلد کن جمع همه اقوال مولانا و عطار» (۲)

در یکی از اشعار نیم ترکی و نیم فارسی وی ترجیع بندی موجودست که باین کلمات تکرار می‌شود : «چلبی بیزی‌اونوتما» (۳) یعنی «ای چلبی ما را فراموش‌مکن» . ممکنست مخاطب این کلام چلبی افندی باشد که مرشد طایفهٔ دراویش مولویه در قونیهٔ آسیای‌صغیرست . درین‌اشعار نیم‌ترکی تنها دو یا سه‌منظومه است که‌دارای‌لطف‌و کیفیتی عالی می‌باشد .

---

(۱) ص ۲۹ از متن

(۲) رجوع کنید‌بصحیفهٔ ۳۳۸ از متن

(۳) رجوع کنید بصحایف ۴۰۷ - ۴۰۸ ازمتن

منظومه‌ای که بلهجهٔ ولایتی [۱] سروده است (و ظاهرا از لهجه‌های گیلست) در دیوان او فراوان تر [۲] و بیشتر جالب توجهست . هر چند اطلاع ما ازین لهجه‌ها آنهم بشکل قرون قدیم آن کافی نیست و نمی‌توانیم بدرستی آنرا ترجمه کنیم، معذلك برای نمونه یك قطعه که در هردو نسخهٔ خطی آمده‌است درین جا ثبت می‌شود :

«قبلهٔ جان منی تویی گیلی فرشته رنك و بو . . . . » [۳]

از اشعار دیگر قاسم الانوار برمی‌آید که وی را با ولایت گیلان و سایر ولایات ساحلی دریای خزر آشنایی بوده است زیرا که در آن اشعار از آستارا ، لاهیجان ، اردبیل و سایر اماکن آن نواحی نام می‌برد . اطلاعات بیشتری راجع بحیات وی بدون شك می‌توان از مطالعهٔ دقیق اشعار او بدست آورد ، لیکن درین جا بحکم ضیق مجال فقط بثبت دو قطعه ازو اکتفا می‌نمایم که هر دو از مثنوی انیس العارفین او اخذ شده و درمقدمهٔ منثور آن مثنوی نام خود را بتفصیل بدین گونه ذکر می کند: «علی بن نصیر بن هرون بن ابوالقاسم الحسینی التبریزی المعروف بقاسمی» .

قطعهٔ اول تمثیلست از شخص خاطی و گناهکار که چون گناه بمذاق او شیرین آمده‌است بآن علاقه دارد وهی هذه :

« بود زنگی زاده‌ای بی دین و داد . . . . » [٤]

قطعهٔ دوم دارای اهمیت بیشتریست و در آن وصف می کند که چگونه مابین شیخ صفی‌الدین جد صفویه با شیخ سعدی شیرازی شاعر معروف اتفاق صحبت افتاده . صحت

---

(۱) در باب لهجه‌ای که نام ساکنین ولایت گیلانست رضا قلی خان هدایت در فرهنك انجمن آرای ناصری می گوید که این کلمه را بفتح جیل نیز تلفظ کنند و استناد کرده است بر باعی ذیل از قاسم الانوار که کلمهٔ گیل را با میل و سیل قافیه کرده :

ای جان جهان جان دلبر گیل — می دل همه روج دارتی دیمی میل
سیلاب سرشك قاسم از ابر غمت — اندی بشو که ببرد گیلا ناسیل

(مترجم)

(۲) رجوع کنید بصحایف ۳٤۲ - ۳٤٤

(۳) رجوع کنید بصحایف ۳٤۳ - ۳٤٤

(٤) رجوع کنید بصحایف ۳٦٥ - ۳٦٦ ابیات ٦٠٤٠ – ٦٠٥٠

این واقعه و یا امکان وقوع آن در سلسلة النسب الصفویه تایید می‌شود [۱] که در آن ولادت شیخ قدس سره را در اواخر ایام خلفای بنی عباس بتاریخ ۶۵۰ هـ. / ۱۲۵۲ م. ذکر می کند و اضافه می‌نماید که: « در آن وقت شیخ شمس تبریزی پنج سال بود از دنیا رحلت کرده‌بود وهم چنین دوازده سال شیخ محیی‌الدین اعرابی‌وسی و دو سال شیخ نجم‌الدین کبری و در وقت رحلت مولای رومی رحمة الله علیه حضرت شیخ بیست و دو ساله بود و درزمان رحلت شیخ‌سعدی‌شیرازی چهل‌ویك‌ساله ودرتسلط‌هلاکوخان بر ایران پنج ساله‌بود. » [۲].

درصفحهٔ دیگرازهمان کتاب ملاحظه‌می‌شود که‌حکایت‌مسافرت شیخ‌صفی‌الدین را بشیرازذکر می کند که‌برای کسب‌هدایت از شیخ نجیب‌الدین بزغوش بآن‌شهر مسافرت نموده وچون‌بآنجارسید معلوم‌وی شد که آن‌شخص‌بزرگواروفات‌یافته‌استو باین‌واقعه در مثنوی‌انیس العارفین اشاره کرده واین قطعه‌رامیگوید:

شیخ عالم‌آفتاب اولیا . . . . . . [۳]

ازین‌قطعه همچواستنباط‌می‌شود که‌چون‌شیخ‌صفی‌الدین بشیراز رفته‌وبنام وی‌اردبیل (اردبویل) را شهرتی بوده و باشیخ‌اجل‌سعدی‌آشنا شده‌وازصفاوقدس اوسعدی را انتباهی عظیم‌حاصل‌آمده‌است و باو گفته که‌دردیوان‌خودازو نامی‌ببردوشعری‌درمدیحهٔاو بسراید، صفی‌الدین‌ازین معنی‌استنکاف کرده‌و گفت‌آن‌قدر بمحبوب‌حقیقی مشغولست که‌خوددر پی امردیگر نمی‌باشد وازین استغنا سعدی‌راغم‌واندوهی روی داد و بزاری‌بگریست‌واورا بعلو مقام وجلالت‌قدر بستود. »

۳۰ ـ در کتاب دایرة‌المعارف اسلام [۴] که این مجلد آن در ۱۹۲۷ (۱۳۴۵)

---

(۱) چاپ برلین ص ۱۶ - ۲۰

(۲) چاپ برلین ص ۱۶

(۳) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۷۵ ابیات ۶۲۴۲ - ۶۲۴۴، ۶۲۴۶ - ۶۲۵۵، ۶۲۵۸ - ۶۲۶۱

(٤) Encyclopédie de l' Islam – Tome II p. 846 - 847

چاپ شده است ترجمه‌ای از قاسم انوار بقلم و . ف . بوخنر V . F . Büchner خاور شناس آلمانی هست که ترجمهٔ آن بدین گونه است :

« قاسم انوار ، معین‌الدین‌علی ، ملقب بقاسم انوار ، صوفی و ادیب ایرانی ، متولد در ۷۵۷ (۱۳۵۶) در سراب نزدیك تبریز . دولتشاه در تذکره ص ۳۴۶ بجای سراب (در یاقوت : سراو) سرخاب آورده است ؛ این نام سرخاب در یاقوت نیست اما در دولتشاه سه‌جا سرخاب تبریز هست ؛ این نام یك بار در یك جناس آمده است (در یك رباعی کمال خجندی در همان کتاب دولتشاه ص ۳۲۶) . بنا بر گفتهٔ لغت نویسان ایرانی سرخاب کوهیست‌دراطراف‌تبریز (در فرهنك وولرس‌شمارهٔ ۷ باین کلمه رجوع کنید) . اصل‌خاندان قاسم‌از آذربایجان بود . استادانی که ذهن وی را پروردند صدرالدین‌اردبیلی (یکی از نیاگان‌صفویه) و صدرالدین علی یمانی بودند که وی از شاگردان اوحدالدین کرمانی بود . چنانکه جامی گفته است (نفحات الانس ص ۶۹۰) در نوشته‌ای در بارهٔ ارادات‌قاسم که ازدایرهٔ نزدیکان وی بیرون آمده سخن از یمانی رفته اما از اردبیلی نرفته است . این نکته ممکنست این تصور را فراهم کند که قاسم از تعلیمات اردبیلی کمتر سود برده است . اما مطالبی که براون در تاریخ ادبیات ایران در دورهٔ استیلای مغول در ص ۴۷۳ آورده با این فرض اختلاف‌دارد . چنانکه جامی در همان کتاب ص ۶۹۰ گفته است در میان مریدان قاسم می‌بایست بسیاری از آزاد اندیشان بوده باشند : اما آن‌استاد خود از آزاد اندیشی دور بوده است . حقیقت اینست که قاسم هر چند که نمیتوان‌مدلل کرد حروفی بوده باشد در بارهٔ این طریقه توجه بسیار داشته است (براون کتاب سابق الذکر ص ۴۷۹) . سفر بسیار کرده است ؛ نخست در گیلان اقامت داشته : دراشعاروی گاهی جمله‌هایی بزبان گیلانی یافت می‌شود . از گیلان بخراسان‌رفت‌ودر آنجا نخست‌در نیشابور و سپس در هرات‌جای گزین‌شد . هنگامی که شاهرخ پادشاه را یکی‌ازحروفیان کشت (۸۳۰ = ۷ - ۱۴۲۶ م .) اورا از هرات‌بیرون کردند . پنداشتند با قاتل که ازو میزبانی کرده‌بودرابطه‌داشته‌واز آن‌جنایت‌آگاه‌بوده‌است . دردولتشاه‌در کتاب‌سابق‌الذکر ص۳۴۶ - ۳۴۷ روایت‌خاصی‌هست که‌بنابر آن‌پیش‌از آن‌ازهرات‌وی‌رابیرون کرده بودند :

برخی کسان بشاه شکایت کرده بودند که این مرشد شاگردان بسیار را گرد خود آورده است ، این بمبانی اخلاقی ایشان برمی خورد . همانندم شاهرخ دست بکار شده و قاسم را بیرون کرده است . وی ببلخ و بسمرقند رفته ، اما پس از آن بهرات باز گشته است . این نظر در خور احتمال نیست ؛ در هر حال می رساند که این استاد در هرات مورد توجه بسیار بوده است . نمی توان مدلل کرد که اخراج او دلایل مفتضحانه داشته است ، هر چند که بایست پذیرفت در آن روزگار در میان صوفیان کسانی بوده اند که چندان در خور بزرگداشت نبوده اند . چنان می نماید کاملا حتمی باشد که چون در ۸۳۰ قاسم را از هرات بیرون کردند در سمرقند شخص الغ بیك پشتیبان او شده است . چون در روایت دولتشاه نیز ذکری از سمرقند هست ، می توان فرض کرد که این حکایت در دولتشاه جز تحریفی خیالی از اخراج حقیقی نیست .

پس از ان قاسم بخراسان بر گشت و درخرجرد در ناحیهٔ جام مقیم شد . در آنجا ، بیاری دوستان توانگری، توانست تا دم مرگ در ۸۳۷ (۱٤۳٤ ـ ٤) زندگیی دور از غم بکند. دولتشاه در کتاب سابق الذکر ص ۳٤۸ برخلاف مآخذ دیگر مرگ وی را در ۸۳۵ گفته است . بجز آنچه در فهرست ریوص ٦۳٦ هست ، در بارهٔ تاریخ مرگ قاسم باید بکتاب روزن : نسخهای خطی فارسی انستیتوص ۱۲۱ رجوع کرد و در آنجا مادهٔ تاریخی در بارهٔ مرك وی هست که از یك نسخهٔ خطی پترزبورك گرفته شده است .

قاسم را درخرجرد بخاك سپردند . دولتشاه می گوید که در زمان وی علیشیر آغاز کرده بود بوسیلهٔ ساختمانهایی قبر قاسم را بیاراید . دولتشاه نیز آورده است که قاسم در جوانی زهد را بجایی رساند که مزاجش دگرگون شد . گویا نزدیك پایان زندگی درین زمینه تغییر عقیده داده و از جمله بکسی که نمی توانسته است از تعجب در بارهٔ فربهی او خودداری کند پاسخ داده است که دیگر عاشق نیست بلکه معشوقست ، راستی هم پیش از آن گدایی بود و اینك شاه شده است . این مؤلفی که بگفتهٔ دولتشاه در کتاب سابق الذکر ص ۳۰۳ شعر حافظ را بسیار می ستوده است ، دیوانی از خود گذاشته که شامل غزلیات ، مقطعات ، رباعیات ، مراثی در بارهٔ متصوفه و مثنویاتست .برخی ازین منظومها بلهجهٔ گیلانی و بزبان ترکیست . آثار دیگر او انیس العارفین وانیس العاشقین (که رسالهٔ

الامانه نیز نام دارد) رسایلی بنظم و نثر در بارهٔ تصوفست. در خاتمه باید ذکری از منتخبات بوستان سعدی کرد که خلاصهٔ بوستان نام دارد.

این آثار چاپ نشده ؛ از متون کم اهمیتی که براون نقل کرده و چند قطعه‌ای که در دولتشاه هست (نتوانستم صد سالهٔ Century بلاند Bland را بدست بیاورم که در آن ده غزل قاسم را چاپ کرده‌اند) می‌توان همان عقیدهٔ براون را داشت که نوشته است : « تا اندازه‌ای که بیگانه‌ای بتواند بخود رخصت رأی دادن بدهد جزحد متوسط چیزی ندارد . » نمی‌توان منکر شد که وی درسرودن اشعار فارسی خوش آهنك هنرمند بوده‌است ، اما بیهوده باید درپی آن گشت چیزی در آثار او یافت که ازحد معمول بالاتر باشد و روا دارد که در میان بزرگان ادبیات ایران نامی ازو برد . راستست رای درستی نمی‌توان در بارهٔ آثار او داد مگر آنکه آنها راچاپ کرده باشند .

مآخذ : جامی ، نفحات الانس (چاپ کلکته ۱۸۵۹) ص ۶۸۹ ـ ۹۳ ؛ دولتشاه، تذکرة الشعراء چاپ براون ص ۳۴۶ و مابعد ؛ مقالهٔ اته در اساس فقه اللغهٔ ایرانی ج ۲ ص ۲۹۵ ، ۳۰۱،۲۹۹ ؛ براون، تاریخ ادبیات ایران دردورهٔ استیلای مغول ص ۳۶۶،۳۵۲، ۴۳۸ ، ۴۷۳ ـ۸۶ ؛ فهرست ریو ص ۶۳۵ ـ ۷ ؛ شپرنگر فهرست کتابهای خطی کتابخانهٔ پادشاهان اوده ص ۵۳۲ ـ ۳ .

(و . ف بوخنز)

۳۱ ـ محمد علی تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان[1] در بارهٔ قاسم انوار چنین نوشته است :

«معین‌الدین علی بن نصیربن هارون بن ابوالقاسم المعروف بقاسم انوار ـ محمد قاسم نسابه دررسالة الاسلامیه می‌نویسد : نسب حضرت سید قاسم انوار قدس سره وسادات سراب و تبریز بمحمد بن هارون بن امام موسی ع . منتهی میشود . در نفحات الانس مسطورست که مشارالیه در اوایل ارادت بشیخ صدرالدین اردبیلی داشته و بعد از آن بصحبت شیخ صدرالدین علی یمنی رسیده است . در حبیب السیر می‌نویسد امیرقاسم انوار بعد از

(۱) چاپ طهران ۱۳۱۴ ص ۳۰۴

تکمیل کمالات صوری و معنوی از آذربایجان بگیلان و خراسان تشریف برده و در هرات اقامت نموده است چون نسبت بشاهرخ میرزا و اولاد او استغنای طبع بخرج می‌داده و بی اعتنایی می‌نموده است و لذا آن حضرت را بعد از واقعهٔ حروفیان در ۸۳۰ متهم داشته بسمرقندش اخراج کردند و ایشان در موقع حرکت غزلی فرموده‌اند که مطلع و مقطع آن اینست :

«ای عاشقان ، [ای عاشقان] ، هنگام آن شد درجهان
مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان »

« قاسم ، سخن کوتاه کن ، بر خیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فگن ، مردار پیش کرکسان »

بعدازچندی دو باره بخراسان بر گشته و درسنهٔ ۸۳۷ در خرجرد ولایت جام وفات کرده ودر آنجا مدفونست . کلیات آثارش عبارت از دیوان غزلیات و مثنوی انیس العارفین و تذکرة الاولیاء یا مقامات العارفینست . وله :

قضا شخصیست پنج انگشت دارد . . . . »

۳۲ ــ عباس بن محمد رضا قمی در کتاب الکنی و الالقاب [۱] که بزبان تازی نوشته مختصری در بارهٔ قاسم انوار آورده که ترجمهٔ آن بدین گونه‌است :

« قاسم الانوار ـ معین الدین علی موسوی آذربایجانی هروی عارف فاضل شاعر نامی در اشعار خود آورده است که از دانش هنگامی بهره مند شد که سه سال داشت و گفته‌است:

مرا علم ازل در سینه دادند عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا سه ساله حالی گشت معلوم که شیخ چله را درسی ندادند

از شاگردان سلطان صدر الدین پسر شیخ صفی الدین نیای پادشاهان صفوی رضوان الله علیهم بود آورده‌اند که چهار بار پیاده بحج مشرف شد و دو بار پای برهنه و بی کفش بود . در ۷۳۸ در خرجرد ازاعمال جام در گذشت و جام از اعمال نیشابورست .»

---

(۱) چاپ صیدا ـ الجزء الثالث ۱۳۵۸ = ۱۹۳۹ ص ۳۸

۳۳ ـ محمّدعلی تبریزی مدرس‌در کتاب ریحانة الادب فی تراجم المعروفین‌بالکنیة او اللقب یا کنی و القاب (۱) آخرین کسیست که در بارهٔ قاسم انوار بحث کرده است و چنین می گوید :

« قاسم الانوار ـ سید معین‌الدین ـ سیدعلی بن نصربن هارون بن ابوالقاسم‌حسینی یا موسوی‌تبریزی‌عارفیست فاضل ، شاعرماهر ، از اکابر صوفیه و عرفای قرن نهم هجرت که بمعین‌الدین و صفی‌الدین ملقب و بقاسم متخلص‌و بقاسمی و شاه قاسم معروف بوده و در اصول‌طریقت و سیر و سلوك دست ارادت بسلطـان صدر الدین موسی ابن (!) شیخ‌صفی الدین سید اسحق اردبیلی سالف الترجمه ، جد عالی سلاطین صفویه داده و در خدمت‌آن پیر روشن ضمیر ریاضات بسیارمی کشیده و هم از طرف او بلقب قاسم الانوار قرین‌افتخار گردیده و صحبت شاه‌نعمت الله ولی ماهانی رانیز دریافته‌و در قزوین و سمرقند و گیلان و هرات و خراسان سیاحت ها کرده ودر هرات بارشاد عباد آغاز یده و محل توجه عامه گردیده و نفوذ فوق‌العاده داشته و بهمین جهت شاهرخ میرزا در هراس شده و صلاح‌شاهی رادربیرون شدن قاسم ازهرات دیدند . اینك قاسم نیز مدتی در بلخ و سمرقند امرارحیات کرده‌و مشمول مراحم‌الغ‌بیك گردیده و عاقبت‌دراثنای‌مراجعت‌بوطن‌خوددرقریهٔ خرجرد نامی و یا قصبهٔ لنگر نامی از بلاد جام از مضافات نیشابور بمناسبت لطافت آب و هوا اقامت کرده ، تا در سال هشتصد و سی و پنجم یا هفتم یا هشتم هجرت در همان‌جاوفات و دراواخر قرن‌نهم‌مذکور بامرامیر علیشیر نوایی‌عمارتی زیبابر سر قبر وی بنا نهادندواز آثارقلم‌قاسم الانوارست :

۱ ـ انیس‌العاشقین که منظومهٔ مثنوی فارسیست .

۲ ـ تذکرةالاولیاء یامقامات‌العارفین که نیزمثنویست .

۳ ـ دیوان شعر غزلیات و قطعات و رباعیات که دیوانی خوب و اکثر آن در تصوف و نصایح بوده‌و یك نسخهٔ خطی آن بضمیمهٔ دیوان حافظ بشمارهٔ ۲۰۲ ویك‌نسخهٔ دیگر نیز که علاوه بر غزلیات و قطعات و رباعیات اوشامل‌دومثنوی قبلی هم بوده‌و در

---

(۱) جلد سوم ـ طهران ـ ۱۳۶۹ = ۱۳۲۹ ص ۲۵۹ ـ ۲۶۰

حاشیهٔ دیوان کمال خجندی از اول تا آخر نوشته شده‌اند بشمارهٔ ۲۶۶ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار جدید تهران موجودست واز اشعار قاسم الانوارست :

از هر طرفی چهره گشائی که منم . . . . (۱)
نمی‌توان خبری داد از حقیقت دوست   ولی زروی حقیقت حقیقت همه اوست
از مسجد ومی‌خانه وز کعبه و بتخانه   مقصود خدا عشقست باقی همه افسانه
در ملك عاشقی که دو عالم طفیل اوست   آن کس قدم نهاد که اول زسر گذشت
قضا شخصیست پنج انگشت دارد . . . . (۲)
از افق مکرست صبح سعادت دمید . . . . (۳)

و قاسم الانوار چهار مرتبه پیاده بحج رفته و دو دفعهٔ آن پا برهنه بوده است و گویند (و العهدة علیهم) در سه سالگی بدو افاضهٔ علم شده چنانچه (!) خودش گوید :

مرا علم ازل در سینه دادند   عجب علمی ولی درسی ندادند
مرا سه ساله حالی گشت معلوم   که شیخ چله را درسی ندادند

ص ۲۱٤ هب و ۲۷ ج ۲ مع و ۳۵۳۲ ج ٥ س و ۱۷٥ سفینه قاسمی ــ سید معین‌الدین سید علی همان قاسم‌الانوار مذکور فوقست .»

رموزی که مولف در پایان این شرح آورده چنانکه خود در صحیفهٔ ۳ ازمجلد اول کتاب توضیح داده اشاره بمآخذ اوست . بدین گونه : هب ، هدیة الاحباب ، مع : مجمع الصفحاء ، س : قاموس‌الاعلام (ترکی تالیف ش . سامی) ، ومراد از سفینه کتاب سفینة الشعراء تالیف سلیمان فهیم چاپ استانبول ۱۲٥۹ است که ترجمهٔ ترکی از تذکرة الشعرای دولتشاهست .

***

آنچه درمعروف ترین ومعتبر ترین کتابها در بارهٔ قاسم انوار آمده است پیش از ین عینا نقل

(۱) هر چهار مصرع رباعی
(۲) هر دو بیت
(۳) ابیات شمارهٔ ۲٦۱۱ و ۲٦۱٥ و ۲٦۱۷ و ۲٦۱۹ صحیفهٔ ۱٥۷

کردم و چون در بسیاری از آنها مطالب نا درست هست و تحریفهایی کرده‌اندناچارباید بنقد آنها پرداخت :

نام و نسب و خانواده

معتبر ترین سندی که در بارهٔ نام ونسب وی داریم آنست که خود درمقدمهٔانیس العارفین آورده و در نسخهای معتبر این کتاب چنین ضبط کرده‌اند : «علی بن نصیر بن هارون بن ابی‌القاسم الحسینی التبریزی المشهور بقاسمی » ، چنانکه گذشت برخی که این نسب را نقل کرده‌نام پدرش‌رابجای آنکه « نصیر» بنویسند «نصر»نوشته‌اندولی‌چون‌در نسخهای معتبر «نصیر» نوشته‌شده در ترجیح آن شك نمی‌توان کرد .

لقب‌وی‌درهمه‌جا « معین‌الدین» آمده‌و درین زمینه‌مولفان‌متفق‌اند بجزمولف‌ریحانة الادب که«وصفی‌الدین» را هم بر آن افزوده است . پیداست که این مطلب را از کتاب سفینة الشعرا تالیف‌سلیمان فهیم[1] گرفته است و درهیچ‌جای دیگر نیست . ناچارسلیمان فهیم‌هم که تذکرة‌الشعرای‌دولتشاه‌رابتر کی‌ترجمه کرده و نام صفی‌الدین‌اردبیلی‌پدرمرشد وی‌رادیده یادرذهن‌او آمیزشی‌روی‌داده ویا آنکه عبارت فارسی رادرست نفهمیده واین‌بدعت را گذاشته است .

در بارهٔ نسبت‌خانوادگی وی چنانکه گذشت برخی « حسینی» و برخی«موسوی» ضبط کرده و پاره‌ای نیزاحتیاط کرده و « حسینی موسوی » نوشته‌اند . مرحوم محمّد علی تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان‌ازرسالة الاسدیه تالیف محمّد قاسم نسابه دلیل‌آورده است که « نسب سادات سراب‌و تبریز بمحمد بن احمد بن هارون بن امام موسی » می‌رسد . این دلیل کافی نیست زیرا که بسیار ممکن بوده است در سراب و تبریز سادات حسینی‌هم زیسته باشند .

در آغاز انیس العارفین[2] خطاب بپیامبر گفته است :

لاف فرزندی ندارم ، یا رسول در رهت خاکم ، قبولم کن قبول

(۱) ص ۱۷۵
(۲) ص ۳٦۲ از متن

بدین گونه ثابت می‌شود که از بازماندگان رسول بوده‌است. اندکی پس از آن[1] در همان مثنوی می گوید :

گر حسینی‌نسبتم، گر از حجاز   نیست تدبیرم بجز سوز و گداز

و ازین جا مسلمست که حتما از سادات حسینی بوده و نه موسوی، زیرا که در انساب سادات معمول اینست که نسب را ببالا ترین کس و قدیم ترین کس از فرزندان علی می‌رسانند و کسی را که از فرزندان حسن بن علی بوده باشد «حسنی» و آنکه از فرزندان حسین بن علی بوده باشد «حسینی» می گویند، زیرا که حسن بن علی فرزندانی داشته که بازماندگان او مانده‌اند و حسین بن علی را نیز بازماندگانی بوده‌است. «موسوی» نسبتست بفرزندان امام موسی کاظم، البته این امام خود از بازماندگان حسین بن علی بوده است و کسانی را که ازو مانده‌اند می‌توان حسینی دانست، اما هرسید حسینی را نمی‌توان موسوی گفت، زیرا که از فرزندان دیگری از حسین بن علی زاده‌اند که امام موسی کاظم از نسل او نبوده است.

معمولا سادات علوی و بازماندگان علی بن ابی طالب را بهفت تیره و هفت خاندان قسمت کرده‌اند :

۱ ـ حسنی بازماندگان امام حسن بن علی

۲ ـ حسینی بازماندگان امام حسین بن علی

۳ ـ زیدی بازماندگان زید بن علی بن حسین

٤ ـ زینبی بازماندگان زینب دختر سلیمان بن علی

٥ ـ طباطبایی بازماندگان اسمعیل بن ابراهیم بن حسن بن حسن بن علی ملقب و معروف بطباطبا

٦ ـ موسوی بازماندگان امام موسی کاظم

۷ ـ رضوی بازماندگان امام علی بن موسی الرضا

گویا سبب اینکه قاسم انوار را برخی از سادات موسوی دانسته‌اند آن باشد که وی از مریدان و پیروان طریقهٔ صفوی بوده و برخی صفی الدین اردبیلی و فرزندان

---

(۱) ص ٣٦٣ از متن

وی را از سادات موسوی شمرده‌اند و در هر صورت صفویه خود خویشتن را ازین سلسله می‌دانسته‌اند و در همه جا چه‌در سکه‌ها ، چه در فرمانها و چه‌در کتیبه‌ها نسبت‌خود را موسوی نوشته‌اند .

ولادت و کودکی

تا جایی که من بکتابها رجوع کرده‌ام نخستین کس که ذکری از تاریخ‌ولادت قاسم‌انوار کرده‌رضاقلی‌خان‌هدایتست که‌نخست‌درریاض العارفین‌وسپس‌درمجمع‌الفصحاءسال ولادت‌اورا ۷۵۷ نوشته‌است و گویامؤلف طرائق الحقایق وادوارد براون و بوخنر هم این تاریخ را ازو گرفته باشند . گمان ندارم که هدایت این تاریخ را جعل کرده‌باشدزیرا که قاسم انوار در ۸۳۷ درگذشته و اگر در ۷۵۷ ولادت یافته باشد هشتاد سال عمر کرده است و این با قراینی که در دستست درست می‌نماید ، چنانکه پس ازین بتفصیل خواهد آمد .

اما این نکتهٔ‌بسیارسست که چند تن مکرر کرده‌اند و گفته‌اند درسه سالگی وی را کشف‌و کراماتی‌دست‌داده وشگفت‌تر آنکه‌برخی‌وی‌راازان پس بی‌نیاز از دانش اندوزی دانسته‌اندپیداست‌توجیهی‌نادرست‌از قطعه‌ایست که وی سروده است . این‌قطعه‌در نسخهای معتبر چنینست :

مرا علم ازل در سینه دادند　　عجب‌علمی ولی درسی ندادند
مراسه‌حال‌حالي گشت‌معلوم　　که شیخ چله‌را درسی ندادند

مقصودوی‌ازین‌قطعه‌اینست که‌آنچه‌فراگرفته‌وآموخته‌ام‌ازراه کشف وشهودوبحکم ازل در سینهٔ من جای گرفته است و این دانشی نیست که درس گرفته باشم . اکنون سه حال مرا معلوم شد که هر شیخی اگر سی سال در چله بنشیند اورا فراهم نمی‌شود . مؤلف مجالس العشاق مصرع‌سوم‌را «مراسه‌ساله حالی گشت معلوم» خوانده‌وپنداشته‌است معنی‌آن‌اینست که درسه‌سالگی حالی برومعلوم‌شده‌است . مؤلف مجالس‌المؤمنین‌باآنکه همین نکته‌را مکرر کرده « ساله» را «حاله» خوانده‌است . مؤلف کتاب الکنی والالقاب نیز همین‌سخن‌را بازگو کرده وپس ازو مؤلف ریحانة الادب هم مکرر کرده‌است.اگرهم

در مصرع سوم این قطعه « سه‌حال» را«سه‌ساله» بخوانیم تازه‌معنی آن این نیست که درسه سالگی این حال روی داده باشد بلکه مقصود آنست که در ظرف سه سال و در مدت سه سال آنچه را که شیخی در سی‌سال چله‌نشستن بدست‌می‌آورد فراهم کرده‌است ودرهرصورت محالست که کسی‌در سه‌سالگی بحد کمال‌درعلم یا درمعرفت‌وسلوك رسیده‌باشدو بااین‌همه کرامات وخوارق عاداتی که‌قرنها در بارهٔ دیگران تکرار کرده انداین کرامت‌رادیگردر بارهٔ کسی‌نیاورده‌اند .

دوران زندگی

ددین که‌وی‌درطریقهٔ‌تصوف خاندان‌صفی‌الدین اردبیلی در آمده‌است‌جای‌سخن‌نیست. زیرا که در آثار خود اشارات فراوان بدین نکته دارد . نخست آنکه در صحایف ۱۹۳ و ۳٤۰ و ۳۷۵ نام صفی‌الدین رابا احترام برده است . در صحایف ۳۷۵ و مابعد داستانی‌در بارهٔ سفر صفی‌الدین‌اردبیلی بشیراز و برخورد او با سعدی شاعر بزرگ آورده استوازین جا پیداست که از جزییات احوال وی باخبر بوده‌است زیرا که شرح این سفر شیراز در جاهای دیگر از آن‌جمله در کتاب « اسس المواهب السنیه فی مناقب الصفویه » تالیف درویش توکلی بن اسمعیل بن حاج توکلی اردبیلی معروف بابن‌بزاز که درنیمهٔ‌دوم‌قرن هشتم تقریبا‌پنجاه‌سال پس‌از مرگ‌صفی‌الدین‌اردبیلی‌متوفی درروزدوشنبهٔ‌دوازدهم‌محرم۷۳۵ تالیف کرده وبنام«صفوة‌الصفا» چاپ‌شده(۱) ونیزدر کتاب«سلسلة‌النسب‌صفویه»(۲) بتفصیل آمده است(۳) .

چنانکه پیش‌ازین گذشت‌ادوارد براون شرح این‌سفر صفی‌الدین اردبیلی‌رابشیراز و دیدار وی را با سعدی آورده اما معنی اشعارانیس‌العارفین را نفهمیده‌است . گفته است که سعدی می‌خواسته در دیوان‌خویش نامی از صفی‌الدین‌ببرد و وی استنکاف کرده‌است. معنی اشعار قاسم الانوار درین مورد چنانکه از صحیفهٔ ۳۷۵ متن ما برمی‌آید اینست که

(۱) چاپ بمبئی ۱۳۲۹ ص ۱۷ - ۲۲

(۲) چاپ برلین ص ۱۷ - ۲۰

(۳) رجوع کنید بمقالهٔ من بعنوان «سعدی وصفی‌الدین اردبیلی» در مجلهٔ پیام نوسال ٤ -شمارهٔ ٦ ، ۷ مهر - بهمن‌ماه ۱۳۲۷ ص ۹۷ - ۱۰۰

سعدی از صفی‌الدین پرسیده است مقصود از بیابان طلب چیست و چون صفی‌الدین درین زمینه بیانی کرده سعدی سرگردان شده و گفته است این مقام مرا فراهم نشده‌است‌واز درك آن‌ناتوانم ولی‌اگر بخواهی از دیوان خود نکته‌ای بر تو می‌خوانم .صفی‌الدین گفته است جان‌ماتنها خواستار جانانست و در دل‌خویشتن‌از حق‌سخن بسیار دارم‌وپروای‌دیوان کسی در من نیست .

این که نوشته‌اند وی از مریدان صدرالدین موسی پسرصفی‌الدین اردبیلی بوده‌نیز درستست زیرا که‌در صحایف ۱۹۳ و ۳۴۰ بعنوان « صدر ولایت پناه» و «صدر ولایت » ذکری ازو کرده است و درصحیفهٔ ۳۴۰ قطعه‌ای در مرگ وی سروده که‌دیگران همه نقل کرده‌اند . مصرع اول این قطعه را برخی از مؤلفان نادرست خوانده و توجیه ناروا ازان کرده‌اند . پیداست که می‌بایست چنین‌باشد : « صدر ولایت که نقدشیخ صفی‌داشت» یعنی‌صدرالدین که وارث و جانشین شیخ‌صفی بود و همان سکه و زر (نقد)را که‌وی‌داشت اونیز داشت .

صدرالدین‌موسی در ۷۹۴ درگذشته است و چون قاسم انوار در ۷۵۷ ولادت‌یافته پیداست که‌درمرگ‌مرشدخودسی‌وهفت‌سال داشته‌است . چنان‌می‌نماید که‌قاسم‌انواراز‌آغاز جوانی‌درحلقهٔ‌مریدان‌وی‌درآمده‌است‌زیرا که‌همواره درشعرقاسم‌وقاسمی و گاهی‌نیز قاسم انوارتخلص کرده‌است . تقریبا درهمهٔ‌مراجع‌تصریح کرده‌اند که‌چون خوابی‌دیده‌است که درآن‌جمعی‌شمعی‌را که بدست‌داشته‌اندازشمع‌اوروشن کرده‌اندمرشدش‌لقب‌قاسم‌انوار باوداده‌و حتما‌پس‌از گرفتن‌این‌لقب‌قاسم‌و قاسمی تخلص کرده‌و پیداست که‌این لقب‌رادر آغازجوانی که‌بشاعری پرداخته گرفته‌است .

دربیشتر از مآخذتصریح کرده‌اند که‌وی در شهرسراب‌یا سراودر آذربایجان‌ولادت یافته است . تنهادولتشاه درتذکرة الشعرا «سراب» را «سرخاب» خوانده است و پیداست که درست نیست زیرا که سرخاب نام محلهٔ معروف تبریزست که قبرستان بزرگی در آنجا بوده و درگوشه‌ای ازان چند تن از شاعران معروف را بخاك سپرده‌اند که‌بهمین جهت به « مقبرة الشعرا » معروف بوده است و ذکر آن در بسیاری از کتابهای معتبر

آمده است . بواسطهٔ اشتراك حروف در میان « سراب » و « سرخاب » دولتشاه این اشتباه را کرده است .

در همه جا قاسم انوار را تبریزی نوشته‌اند و پیداست که نشو و نما در تبریز کرده و شاید قسمت عمده از آغاز زندگی خود را درین شهر گذرانده باشد چنانکه خود نیز درمقدمهٔ مثنوی انیس العارفین نسبت خود را تبریزی آورده است وچنان می‌نماید که‌در سراب ولادت یافته و شاید در کودکی با خاندان خود بتبریز رفته و بدین نسبت معروف شده باشد .

خاندان صفی الدین همواره دراردبیل ساکن بوده‌اند و ناچار وی نیزمی بایست درآن شهر زیسته باشد ، چنانکه در انیس العارفین در بارهٔ صفی الدین نام شهر اردبیل (اردویل) را هم برده است . در همین منظومه داستانی در بارهٔ جلال الدین حسین پادشاه آستارا هست (ص ۳۷۲) که خواسته است گیلان را بگیرد و در همان جنگ کشته شده‌استو این نکته مـی‌رساند که وی از حوادثی که در آستارا نزدیک اردبیل روی داده آگاه بوده است .

طریقهٔ صفوی چنانکه درسلسلهٔ انتساب آن نوشته اند بپا نزده واسطه بامام علی بن ابی طالب می‌رسیده است و سلسلهٔ ارشاد صفی الدین اردبیلی بدینگونه‌است :

۱ ـ صفی الدین ابو الفتح اسحق بن امین الدین جبرئیل بن قطب الدین اردبیلی که‌در روز دوشنبهٔ ۱۲ محرم ۷۳۵ در گذشته‌است .

۲ ـ تاج الدین ابراهیم زاهد گیلانی در گذشته در سال ۷۰۰

۳ ـ عین الزمان جمال الدین گیلی در گذشته در قزوین در شب دوشنبهٔ چهارم شوال ۶۵۱ (۱)

٤ ـ شهاب الدین محمود اهری تبریزی که‌در بارهٔ وی چندان اطلاعی نیست .

۵ ـ ابوالغنایم رکن الدین سجاسی از مردم سجاس که شهری بوده است در میان همدان و ابهر و از بزرگان مشایخ نیمهٔ اول قرن هفتم بوده منتهی در کتابها ذکری ازو

(۱) رجوع کنید بکتاب من بعنوان « شیخ زاهد گیلانی » چاپ رشت ۱۳۰۷ ص ۷ - ۶

نیست و تاریخ رحلت او معلوم نیست . در بسیاری از کتابها نسبت او را بخطا سنجاسی نوشته اند [۱] .

۶ ـ قطب‌الدین ابوبکر ابهری که ازونیز ذکری در کتابهای رایج نیست وظاهراً در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم می‌زیسته‌است .

۷ ـ ضیاء الدین ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی از خلفای معروف احمد غزالی و از بزرگان مشایخ عصر خود و عم شیخ شهاب الدین سهروردی عارف مشهور بوده و در تاریخ رحلت‌وی‌اختلافست : برخی در ۵۶۱ و برخی در ۵۶۲ و گروهی در۵۶۳ نوشته‌اند و گویا۵۶۳ درست‌تر باشد .

۸ ـ قاضی‌وجیه الدین عمربن‌محمّدبکری سهروردی که برخی وی را عم‌ضیاء الدین ابوالنجیب سابق الذکر وپاره‌ای برادر او دانسته و رحلت وی را در ۵۶۶ ضبط کرده‌اند .

۹ ـ محمّد بکری سهروردی پدرقاضی وجیه الدین سابق الذکر که تاریخ رحلت او معلوم نیست .

۱۰ ـ ابوالعباس احمدبن محمد اسود دینوری که ازخلفای معروف ممشاددینوری بوده و تاریخ رحلت وی را باختلاف در ۳۴۰ و ۳۶۶ و ۳۶۷ نوشته اند و گویا ۳۴۰ درست تر باشد .

۱۱ ـ ممشاد دینوری از بزرگان مشایخ سدهٔ سوم که رحلت وی را در ۲۹۸ ضبط کرده‌اند .

۱۲ ـ ابوالقاسم جنید بن محمّد خزار قواریری نهاوندی ساکن بغداد متوفی‌دربغداد در روز شنبه‌یا آدینهٔ نوروز سال ۲۹۷ [۲]

۱۳ ـ ابوالحسن سری بن مغلس سقطی از مردم بصره ، خال جنید و استاد وی متوفی در ۲۵۷ .

---

(۱) کلیات شیخ فخر الدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی بکوشش سعید نفیسی چاپ دوم طهران۱۳۳۶ ص ۲۲

(۲) سخنان منظوم ابو سعید ابوالخیر ـ با تصحیح و مقدمه . . . سعیدنفیسی ـ طهران ۱۳۳۴ ص ۷ ـ ۸ مقدمه

۱۴ ـ ابو محفوظ معروف بن‌فیروز کرخي از نژاد ایرانی ساکن بغداد در گذشته در ۲۰۰ یا ۲۰۱ .

۱۵ ـ ابومحمّد حبیب‌عجمی‌یا اعجمی ازمردم فارس ساکن بصره متوفی در ۱۵۶

۱۶ ـ امام علی‌بن‌ابی‌طالب .

در سلسلهٔ نسب دیگری پس از ابوالنجیب سهروردی نام مجدالدین ابوالفتح احمد ابن‌محمّد بن محمّد بن احمد غزالی عارف مشهور در گذشته در ۵۱۷ را نیز افزوده اند و این کاملا درستست زیرا که ابوالنجیب سهروردی ازخلفای وی بوده‌است .

در سلسلهٔ نسب دیگری پس ازنام معروف کرخی نام ابوسلیمان داود بن‌نصرطائی را افزوده‌اند که ازشاگردان ابو حنیفه و از مریدان حبیب‌عجمی بوده‌استوتاریخ رحلت او معلوم نیست .

چنان می‌نماید که سلسلهٔ صفوی ازآغاز جز و طریقهٔ‌حنفی بوده ودر هر صورت صفی‌الدین اردبیلی پیرو این طریقه بوده است .

امّا صدرالدین‌علی یمنی که جامی درنفحات الانس وی‌را مرشد قاسم انواردانسته ودیگران نیز ازوی پیروی کرده‌اند و گفته‌اند ازخلفای اوحدالدین کرمانی بوده است درکتابهای‌معروف‌ورایج‌ذکری‌اونیافتم تنهادرخزینةالاصفیا (۱) ذکری از شیخ محمّد یمنی هست که ازمریدان شهاب الدین سهروردی بوده و در ۶۹۲ درگذشته است . شایداین محمّد یمنی همان‌صدرالدین علی مذکور درنفحات الانس باشد که یاجامی ویامؤلف خزینة الاصفیا درنام وی اشتباه کرده‌اند .

اوحدالدین‌ابوحامداحمدبن ابوالفخر کرمانی‌در گذشته در۶۳۵ ازبزرگان عرفای قرن هفتم بوده واشعار بسیار درتصوف سروده است وصدرالدین علی یمنی ازمریدان وی می‌بایست دراوایل قرن هفتم درگذشته باشد وبعید می‌نماید که قاسم‌انوار متوفی‌در۸۳۷ پس ازصد سال کـه ازمرگ اوحدالدین گذشته بوده است یکی از اصحاب وی‌را درك کرده بـاشد .

(۱) ج ۲ ص ۴۰

چنانکه گذشت دربرخی ازمراجع میر مخدوم یامیر مختوم نیشابوری رااز اصحاب قاسم‌انوار دانسته‌اند. درمجالس العشاق [1] دربارهٔ وی چنین آمده است:

«مجلس چهل‌وپنجم ـ واقف سر مکتوم ومقرب حضرت قیوم امیر مختوم را بحکم «الاسماء تنزل‌من‌السماء» ازآسمان ختمیه وختامه مسك این اسم‌نازل شده ،در اول نام‌او علی بود. امیر سید بهاءالدین ، کـه جد اوست‌از کبار سادات مدینه است. وقتی بزیارت مشهد مقدسهٔ رضویه آمده بودند ودر وقت مراجعت درنیشاپور متاهل شدند و نبیرهٔ آن حضرت سیدمحمّدبود واو نیز درنیشاپور تاهل ساخت. امیر بهاءِالدین‌حیدر وامیرقطب‌الدن حیدر وامیر سید علی فرزندان اویند وهر سه برادر اهل کمال بودند. امیرسیدبهاءالدین بکسب علوم اشتغال نمودند ودر تحصیل بدست آوردن علم تفسیر وحدیث یدبیضامی‌نمود وامیر قطب الدین حیدر رایکی ازبدلای روزگار، که واقف‌اسراربوده ، از اکتساب علوم ظاهر منع کرد .بر طریق‌حبیب اعجمی سلوك می‌نمودند ودر تصفیهٔ باطن می کوشیدند و ازعلوم لدنی ، که محتاج بکتابت وعبارت نیست ، از دبیرستان‌معنوی‌حضرت مصطفوی ، چنانکه‌حافظ از آن نشان داده است ، شعر:

نگارمن، که بمکتب‌نرفت وخط ننوشت   بغمزه مسئله آموز صد مـدرس شد

نصیبی‌تمام داشته‌اند وچون شیوهٔ عشق ازآن حضرت بسیار ظاهر بود مولاناجلال قاینی .کسی راپیش ایشان فرستاد وپیغام کرد که :می‌شنویم که بعضی امیرزادهای امروز بملازمت شما می‌آیند وشما راباایشان اختلاط گرمی واقع می‌شود ،بلکه می گویند که: تعلق خاطر نیز واقعست ،مارا حدآن نیست که گوییم که : مناسب هست یانیست ،فاما ازکیفیت‌آن استفسار میکنیم که : عشق همان مرض‌سودا ییست یاورای‌آن چیزی‌هست؟ آن مشارالیه نوشتند ،شعر:

عشق سیمرغیست کورا دام‌نیست   در دو عالم ز ونشان و نـام نیست

عنقای عشق جز برقاف قلب مقیمان قلندر خانهٔ دیرتجرید ننشیند وهمای همتش سایه جز برسر افرازان کوی نیستی وآزاد روان سرچارسوی تفرید نیندازد .هـر پست

(۱) ص ۱۵۲ - ۱۵۶ .

همتی را کجا آن قدربود که نقد استعداد خویش بر محك عیار صراف خانهٔ عشق زند ؟ و هرقلاشی‌را کی مکنت آن که باندك مایه اورا درین بازار سودای سود در سرافتد ؟حریف این قمارخانه پاکبازی باید که دراول خود را باخته باشد و هیچ چیز دامن هتمش را نگرفته ، رباعی :

زین گرمروی،سوخته‌ای ،ساخته‌ای   در دور نخستین دو جهان باخته‌ای
ندی باید ز شهرها تاخته‌ای   بنیاد وجود خود بر انداخته‌ای

رأیت سلطان عشق بردر مصطبهٔ خرابات روان‌بلاکش و سرمست نزنند و نوبت شنشهاهی جز بر بام ویران آزاد روان قلندر روش معشوق پرست نکوبند ، تازه رویان نوبهارطلب‌راسرسبزی ازسروقامتان بلندهمت تهی دستست . سرخ رویان خون‌آشام راروز بازار از کمند دلاویز [و] خدنگ خونریز دلربایان مهوشست . هزار جان مقدس فدای راه برهنه پایان کوی ملامت باد ، که از چشم زد نابینایان عادت پرست در نقاب عزت محتجب گشته‌اند ودایره وار پی گم کرده ومولانا جلال ازآنجا گفته بود که بدورسانیده بودند که : می گویند آن حضرت در طریق سیر وسلوك وادی محبت امیرغیاث الدین‌علی ترخان ،که سهیلی بود ، بیت :

مطلع صبح سعادت ، مقطع مهر و وفا   مفتی درس فتوت ، صوفی صف صفا

ازمطلع حسن درخشان و آفتابی ازمشرق ملاحت تابان ، طی وادی مقدس طوی عشق کرده ، بمقام فنا ومنزل فناء الفنا رسیدند ، این رباعی را گفته‌اند ؛ رباعی :

ازشأن تو ای صنم نشان نتوان داد   شور وشرمستی همه‌ازچشم تو زاد
زلف تو ، که سرمایهٔ هرسودا بود   برروی تو فتنه گشت وسررابنهاد

واین رباعی نیز درآن محل گفت ، رباعی :

ماییم وشراب وشاهد ودین مسیح   زنار و کلیسیا و ساقی ملیح
آزاد دل و مجرد و دوست پرست   بگذشته‌زنیك‌وبد وازخوب‌و قبیح

چون این کتاب بدو رسید واین سخنان ازارباب حسد شنید ،محضری نوشت و آن حضرت راتکفیر کرد ، نظم :

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل — المرء لا یزال عدو لما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را و گر نبود (!) — بویی ز کفر او شنو ، از دین خود فخل(!)

این ملامت خود آتش عشق را تیزتر ساخت و در آتشکدهٔ سینه علمها برافراخت. مجلسها آراستند ، با عیش و طرب و شبها تا روز سماع زدند ، بصد شور و شغب وچون آن ذخیرهٔ خاطر ازیشان داشتند فتنها انگیختند و در قصهٔ کارد زدن میرزا شاهرخ روغن داغ بر سر مبارك آن حضرت ریختند و بند کرده بهرمز فرستادند و حضرت قاسم‌الانوار را بسمرقند روان کردند و امیر سید بهاء الدین را بدار المرز بردند. از یك طرف دوری از کسی که بی او قرار نداشتند و از طرفی دیگر مهجوری از مخادیم و عزیزان و هم نشینان ، درآن بیابان بر غریبی‌و تنهایی و بیچارگی خود می گریستند و می‌خواندند ، رباعی :

بودیم بهم‌جمع چو پروین‌یك چند — چون عقد جواهر همه با هم پیوند
دوران فلك رشتهٔ آن عقد گسست — هر دانه بگوشهٔ جهانی افکند

بهر بیابان که رسیدی همچون‌مجنون با هر گیاهی‌ازلیلی‌خود گفتی‌وشنیدی‌و بر هر کوه که گذشتی‌همچون کوهکن‌باهرسنگی‌ازشیرین‌خود گفتی‌سر گذشتی‌ودیوانه‌وارچون بیخود می‌شدی درخاك می خفتی و چون بخود می آمدی‌باخود سخن می گفتی ، نظم :

که : ای‌دل‌غرقهٔ دریای خونی — بسان لاله از پرده برونی
تویی‌درخون‌اگرچه‌غرق گشته — منم از غرب خون‌تاشرق گشته
مرا در کوه جان کندن بودکار — بکان کندن‌رودهر کس بکهسار
چوزدبخت‌اینگره‌درکارمن‌سخت — ستیزه‌چون کنم امروز بابخت؟

چون بهرمزرسیدند بیاران‌خود نوشتند ، غزل :

ای هم‌نفسان ، که‌پیش یارید — این شکر چرا نمی گزارید؟
ما را مکشید چون غریبان — گیرم که شما از آن دیارید
جان خواهم داد زیر پایش — امروز مرا بمن گذارید
گر می کشدم ، فدای اویم — زنهار! بروی او میآرید

هفتاد ویك

ای محنت و غم ، سگ شمایم کز دوست مرا بیاد گارید
ای طایفه‌ای، که‌دردتان نیست هیهات که در کدام کارید !
گر در دلتان غمش نگنجد بر سینه خروش بر گمارید

غنیمت دانید که این کمینهٔ آواره بدندان تحسر انگشت تحیر گزیده می گوید :

شعر :

تو ، ای‌پروانه ، سوزخود غنیمت‌دان ، که من باری
بگرد شمع خود از دور گردیدن نمی یارم

اگر شرح حال‌در قلم‌آرد نمکی بر جراحت باشد . چون تن بی‌جان در گوشه‌ای نشسته و از همه رمیده ، اگر بی تو برافلاکم در هرمز غمناکم و گر با تو بگلزارم بخارستان ، بجان‌توو هم چنانکه اولیادرآیینهٔ حسن مقیدمشاهدهٔ جمال مطلق می‌نمایند، آن حضرت در نشائهٔ آن‌جوان‌عکسی‌ازجمال‌با کمال حضرت شاه اولیا دید . این منقبت رافرمودند و گفتند که : اورایاد گیرید و برخواندن مواظبت نمایید ، که منبع فیض اوآن خواهد بود و چنان شد ، مطلع اینست ، مطلع :

منزل آیات حکمت ، مظهر سر وجود
شاه‌مردان ، شیریزدان ، بحراحسان ، کان جود

در محرم‌هشتصدوسی وسه‌ازعالم‌رفت‌وقبر آن‌حضرت‌در قدسیهٔ‌مهر آبادی‌نیشاپورست‌و مولانا یقینی دروصف او گفته ، قطعه :

ای‌خاك آستانت محراب اهل معنی چون قبلهٔ معظم در قبلهٔ نشابور
نزهتگه‌ملایك ، مانندباغ‌رضوان در وادی‌مقدس، قدسیه بیت معمور .»

مؤلف‌مجالس المؤمنین که از همین‌قسمت کتاب مجالس‌العشاق برخوردارشده درین زمینه چنین نوشته‌است :

« السید المرتاض المظلوم الامیر مختوم ، ختم الله له بالحسنی ، از سادات اطهار مدینهٔ طیبه است . جدش امیر بهاء الدین بعزم زیارت حضرت امام‌الانس و الجن ، علی‌بن موسی‌الرضا ع ، بخراسان آمده ، درنیشابور متاهل‌شد ومیرمختوم در آنجا متولد گردید

و بصحبت امیر قاسم انوار ، نورالله مرقده ، رسید . در تصفیهٔ باطن کوشید و بکمالات صوری‌ومعنوی آراسته گردید . اهالی خراسان بخدمتش اعتقاد تمام‌داشتندوا کثرمیرزادهای چغتای بصحبتش می‌شتافتند ، در کتاب مجالس العشاق ، که از مصنفات سلطان حسین میرزای بایقراست ، مسطورست که : نوبتی مولاجلال‌الدین قاینی‌ازان‌حضرت‌استفسار نمود که‌می‌شنوم : میرزادهای امرد بخدمت می‌آیند وشمارا تعلق خاطر نیز بهم‌می‌رسد،از کیفیت آن تفتیش‌می‌نمایم که : آیاعشق‌همان مرض سودابیست که‌اطبابیان نموده‌اند یاورای‌آن چیزیست ؟ حضرت میر در جواب‌فرمودند ، بیت :

عشق سیمرغیست کورادام‌نیست   دردو عالم زونشان ونام نیست

عنقای‌عشق‌جز بر قاف قلب‌مقیمان قلندر خانهٔ دیر تجرید ننشیند و همای همتش جز بر سرافرازان کوی نیستی و آزا دروانان سر چهار سوی تفرید [سایه] نیندازد . هر پست‌همتی را کجا قدرآن بود که : نقداستعدادخویش رابر محك صراف خانهٔ‌عشق‌زند و هر قلاشی را کی مکنت‌آن که باندك مایه اورا درین باز سودای سوددرسرافتد ؟ حریف این قمار خانه پاکبازی باید که‌در اول خودرا باخته و هیچ چیز دامن همتش رانگرفته باشد ، شعر :

زین گر مروی ، سوخته‌ای، ساخته‌ای   در داو نخستین دو جهان باخته‌ای
بنیاد وجود خود بر انداخته‌ای   رندی باید ز شهر جان تاخته‌ای

آخر الامرار باب غرض او [را] تکفیر نموده ، بفرمودهٔ میرزا شاهرخ روغن داغ کرده بر سرش ریختند و مدتی در ولایت کازرون محبوس ساخته ، بعد ازان‌از قلمروخود اخراج‌نموده ، روانهٔ هرموزنمودند. این چند بیت در منقبت‌شاه اولیا از نتایج طبع لطیف اوست ، شعر :

منزل آیات حکمت ، منبع سر وجود   شاه‌مردان،شیریزدان، بحراحسان ،کان‌جود
مالك ملك ولایت ، کاشف اسرار غیب   مطلع دیوان فطرت ، مقصد بود و نبود
معنی شکل شکایت (!) ، صورت حق‌مبین   معنی‌صورت‌نمایت حاصل غیب [و] شهود
عارف سر کمالت بر تر از کر وبیان   منکر قدر جلالت کمتر از گبر و یهود
بی حصول عقد مهر تو عقاید عقدهاست   بی قبول خاطر پاکت زمذهبها چه سود؟

معنی کرار دانی چیست ؟ ای مرد سلیم		آنکه‌غیرازشاه‌مردان نیست‌چیزی دروجود
گوهرحب علی در سینهٔ دریا دلان		در نهاد هر مخبط مهر عثمان حقود
نیر اعظم کجا و دیدهٔ مور از کجا ؟		نفحهٔ‌عیسی کجا و نشائهٔ طبع جهود ؟
اصل‌ایمان چیست ؟ مهر خاندان مصطفی		هر کراهست‌این سعادت گوی‌دولت‌رار بود

جناب میر پیش [از] میر قاسم انوار ، نورالله مرقده ، باندك زمانی ازین دار فانی داربقا توجه‌فرمودندومیرقاسم این‌غزل‌دروفات اوفرمودند ؛ شعر :

میرمختوم سفر کردو وداعی‌فرمود		. . . .»[1]

رضا قلی خان هدایت نخست در ریاض العارفین [2] در بارهٔ وی چنین گفته‌است:

« مختوم نیشابوری‌قدس سره ، و هو سید المظلوم و الامیر مختوم ، جدش ازسادات مدینهٔ طیبه بود . بعزم زیارت‌مشهد مقدس رضوی‌بخراسان توجه نمود . در نیشابورمتاهل گردید . سید در آنجامتولد و بنیشابوری‌مشتهر شد . پس از تکمیل علوم‌وتحصیل‌رسوم بخدمت جناب‌امیرشاه‌قاسم‌الانوارتبریزی‌رسیدودر خدمت آن جناب بمقامات بلندوحالات ارجمندوصول‌یافت .اهل خراسان بخدمتش اعتقاد و اعتماد تمام‌داشتند ونقش‌اخلاص و ارادت وی بر لوحهٔ خاطر می‌نگاشتند . وی را با امیر غیاث‌الدین علی‌ترخان تعلقی‌ظاهر گردید و رسالهٔ محبت نامه بجهت وی در سلك انتظام و اختتام کشید . بالاخره صاحب غرضان زمان جناب سید را تکفیر نموده ، حسب الامر شاهرخ بن تیمور اذیت و آزار موفورش رسانیدند و بعد از محبوسیهای بسیار از حبس رهانیدند و اخراج بلد کردند و روغن گداخته بر فرقش ریختند و روشنی آن شمع را بکثرت‌روغن خاموش کردند . آن‌جناب در سنهٔ ۶۳۰ وفات یافت و بجنت شتافت . شاه قاسم انوار مرثیه‌ای در فوت‌وی فرمود . غرض، از اعاظم اصفیا و عرفاست ، تیمنا وتبرکا بعضی از اشعارش نوشته شد :

قصیده فی الحقایق والمعارف الحقانیه و المقاصد العرفانیه :

وجود ازعشق شد پیدا ، زهی عشق جهان آرا
بدان این رمزرا پنهان ، مگوباهیچ کس عمدا

(۱) ص ۳۲۳ - ۳۳۴ متن ما و درین مورد همهٔ غزل را آورده است
(۲) ص ۱۴۱ - ۱۴۳

هفتاد و چهار

ز عقل و نفس عشق آید، که او حد وسط دارد
بر و ختم ولادت شد، که در ترکیب بد مبدا

وجود عقل و الا تابش نور هدایت دان
ظهور نفس از عقلست، گویم با تو، ای دانا

الف از نقطه پیدا شد، درو دانا و بینا شد
بهر اسمی مسما شد، بحکم علم الاسما

هویت نقطهٔ اصلست و نقطه بی عدد آمد
عدد نبود هویت را، که بد عین همه اشیا

الف شد مبدأ فطرت، که شکلش مستقیم آمد
سه نقطه در الف عقلست و نفس و روح، ای مولا

قلم عقلست و کاتب روح و نفست چون مداد او
بیان اسم و فعل و حرف روشن گشت زین معنا

پس آنگه عالم تالیف و ترکیبست پیوسته
مرکب همچو امواج و مفرد هست چون دریا

همه چون عاشق و معشوق اندر روی یکدیگر
یکی فانی، یکی باقی، یکی اعلا، یکی ادنا

همه چون نقطهٔ پرکار گردخویشتن گردان
بگاه خود شده مشغول و در خود گشته ناپیدا

حقیقت در همه ساری، بسان آب در بستان
شده هر یك بذات خویشتن یکتای بی همتا

همه یك نقطه‌دان، ای دل، که دارددر همه‌منزل
گهی لیلی، گهی‌مجنون، گهی‌وامق، گهی‌عذرا

اگر اصل همه اشیا یکی نبود تامل کن
بکل خویش کی بودی معاد جملهٔ اجزا؟

معاد ذره‌ای آن ذرهٔ دیگر که غالب شد
بدین ترتیب می‌دان و برو تا علتِ اولا
ولایت هم نبوت را معاد و باز گشت آمد
ولایت را الوهیت همیشه مرجع و ملجا
مدار نقطهٔ وحدت چه باشد؟ هستی مطلق
رجوع کل بدو باشد، اگر امروز، اگر فردا
معاد کل دو قسم آمد: یکی نازل، یکی عالی
یکی منزل طبیعت دان و دیگر گوهر والا
رجوع ارواح قدسی‌را بروح خاتمست، ای دل
درین معنی تامل کن، که این بد مقصد اقصا
مثال نقطهٔ وحدت نه او را اول و آخر
برون ازفهم و عقل و برترست ازو هم و استقصا
همه اعداد ازو پیدا و او را خود عدد نبود
نگنجد هیچ موجودی مقام قرب او ادنا
چو قطره سوی بحر آمد بلاشك عین دریاشد
اناالحق گویدآن‌قطره، تو بشنو این سخن‌ازما
اگرخواهی که بشناسی معاد خویشتن‌اکنون
نگه کن در درون دل، چه دارد دردلت ماوا؟
اگر در دل خدا داری، نگردی زوجدا هرگز
وگر در دل هوی داری، بدوزخ میروی حقا
مشو غافل ز حال خود، مآل خویش را بنگر
چنان مستغرق خود شو که ایمن گردی‌ازغوغا
بدانش گر شوی زنده بمانی جاودان، ای دل
معاد روح این باشد بنزد مردم دانا

چه باشد دانش ؟ ای دانا ، سجود جزو مر کل را
کمال سالك آن باشد که با کامل شود یکتا
بهر وقتی چو عالم را معادی باشد ، ای کامل
اگر نشناختی او را چو کافر میری و ترسا
بحمد الله که این ساعت برآمد سکهٔ دولت
بنام قاسم الانوار ، آمنا و صدقنا

من غزلیاته ، نورالله مضجعه :

بهرصورتی گر تو خود را نمودی — مکرر نگردد مسمی ز اسما
هر کس که شود عاشق هر چیز همانست — زانجا که بیامد برود باز بدان جا
آنرا که درین راه شعوری و شروعیست — درهر نفس ، ایدوست ، عروجی ورجوعیست
حسن عالمگیر او از بهر اظهار کمال — می نماید در هزاران آینه ، اما یکیست
ذاتست در خفا و صفاتست در ظهور — بودست در اصول و فروعست در نمود
اهل قیاس گم شده در نشائهٔ حواس — جانهای عارفان خدا همچو در شهود
تا نداند هیچ مفلس سر قلاشان عشق — مفتی معنی سواد الوجه را روپوش کرد
دره مردان حق نفسیست کفر اثبات شرك — دم مزن این جا ، که حیرت عقل را مدهوش کرد
ماییم و آستان خرابات و جام می — مقبول عشق گشته و مردود خاص وعام
میرود هر کس برسمی در طریق عشق دوست — راه ما آمد فنا و نامرادی زاد راه
آن دل که شد از هر دو جهان فارغ و آزاد — بشنید مگر از شکن زلف تو بویی

وله ایضا ، نورالله روحه :

ممتنع چیست؟ هستی ناقص — واجب الذات کامل مطلق
جمع حقست و تفرقه باطل — جمع از تفرقه است بارونق
ور بعین الیقین نگاه کنی — جمع یابی همیشه باطل وحق

رباعی :

کس را چه خبر زشهرت و شاهی ما؟ — بگرفت جهان جمله شهنشاهی ما

ازمعنی کون چون که آگاه شدیم شد جمله جهان صورت آگاهی ما

رباعی :

در دایرهٔ وجود موجود یکیست در کعبه ودر کنشت مقصود یکیست
بر صفحهٔ کاینات خطیست مبین کی سالك ره عابد ومعبود یکیست
آن کس که‌جزو نیست‌بعالم موجود قیوم وجودست وهم او اصل وجود
درهر اسمی ، اگر چه خود را بنمود از اسم کجا شود مسمی معدود ؟
موجود حقیقی بجز انسان نبود برهر فهمی این سخن آسان نبود
یك جرعه ازین شراب نابت ندهند تاخلق وخدا پیش تو یکسان نبود
تاظن نبری که من بخود موجودم یااین ره خون خوار بخود پیمودم
این بود و نبود من ز بود او بود من خود کیم ؟و کجا بدم ؟ کی بودم؟
خواهی که ز اصل کار آگاه شوی بر تخت حیات جاودان شاه شوی
در راه طلب بندهٔ درویشان باش تـا در دو جهان قبول الله شوی . »

پس ازان درمجمع الفصحا (۱) چنین آورده است:

« میر مختوم نشابوری ، جدش از سادات مدینهٔ طیبه بوده ، بزیارت مشهد مقدس رضوی، علیه‌السلام ، آمده ، وبعدازمراجعت‌درنیشابور متوطن ومتأهل و سید میر مختوم‌متولد و بعدازتحصیل‌وتکمیل بخدمت‌سیدمعین‌الدین‌علی‌قاسم‌الانوارتبریزی‌رسید.درخدمتش بمقامات عالیه‌وصول یافت.پس ازاخراج‌سیدقاسم‌الانوار،بسبب‌تشیع ،ازهرات‌سیدامیرمختوم‌رانیزمتهم نمودند که :باامیرغیاث الدین علی ترخان عشقبازی کرده ورسالهٔ محبت نامه برای وی‌در قلم‌آورده ،روغن گداخته‌برسرش ریختند وبعداز آزار بسیار ازشهر نشابور اخراج کردند «ولیس اول قارورة کسرت فی‌الاسلام » علی‌الجمله درسنهٔ ٦٣ رحلت نمود وشاه قاسم‌الانوار مرورا مرثیه گفته ، احوال و اشعار اورا در ریاض العارفین خود لختی نگاشته‌ام ، درین تذکره نیز چند بیت ازآن سید مظلوم تحریر می‌یابد وازآن جنابست : ... »

سپس یازده بیت ازهمان ابیاتی راکه در ریاض العارفین آورده مکرر کرده‌است.

(۱) ج ۲ ص ٣٤ - ٣٥

درترجمهٔ مجالس النفایس ازسلطان محمّدفخری هروی[1] درین زمینه چنین آمده‌است :

« میر مخدوم ـ امیر قاسم رابمثابه فرزند ومحبوب بود . پدرش ازمکّهٔ معظمه بزیارت مشهد مقدسهٔ رضویه آمد و در مراجعت بنیشابور رسید و آنجا کدخدا شده ، متوطن گردید . خدای تعالی اورا سه پسر عنایت فرموده ، ازهمه خردتر میرمخدوم بود ، که نام اصلیش سید محمّد بودو بجهت تحصیل بهرات آمد ودر محلی که علوم ظاهر راتکمیل کرد ظهور شهرت امیرقاسم بود .بخدمت آن حضرت رفته ، مقید شد وآن حضرت هم بتربیت وتکمیل اومشغولی نموده ، ریاضت‌های عظیم رجوع فرمود . چون میر مخدوم پاك طینت وصاحب دولت بودآن خدمتهاراچنان شایسته ودلپسند کرد که حضرت بمضمون «الاسماء تنزل من السماء » اورا امیرمخدوم نام‌نهاد .این مطلع ازوست ؛مطلع :

مطرب ،بزن ترانه‌و ساقی ،بیار جام   خو نش‌حلال باد که گفته‌است:می‌حرام

مزارش درنشابور بقریهٔمهرآبادست . »

درترجمهٔ دیگر ازحکیم محمّد شاه قزوینی [2] چنین آمده است :

« میر مخدوم ـ حضرت میر قاسم‌انوار تربیت اونموده واورا بفرزندی قبول فرموده وچون خدمت میر نیکو می نموده بمقتضای «من خدم خدم » نام‌او میر مخدوم فرموده و میر مخدوم کوچك ترین برادران بوده ولیکن از برکت تربیت حضرت میر قاسم این بزرگی یافته که بمخدومی مقبول همه کس گشته و میر مخدوم شعرمی گفته و این مطلع اوست :

مطرب ، بزن‌ترانه وساقی ، بیار جام   خو نش‌حلال باد که گفتست:می‌حرام .»

در کتاب مطلع‌الشمس تألیف صنیع الدوله محمّد حسن خان [3] درین زمینه چنین نوشته شده است :

« میر مختوم ـ قاضی‌نورالله می گوید : وی ازسادات اطهار مدینهٔ طیبه است .جدش امیربهاء الدین بعزم زیارت مشهد شریف رضوی بخراسان آمده ، درنیشابور متاهل شدو

---

(۱) ص ۷ - ۸

(۲) ص ۱۸٤ .

(۳) جلد سیم - طهران ۱۳۰۳ ق . ص ۱۵۵

میرمختوم درآنجا متولد گردید وبصحبت امیر قاسم انوار رسید و بتصفیهٔ باطن کوشید. اهالی خراسان‌راباوی اعتقادی تمام‌بود واکثر امیرزادهای جغتای بصحبتش می‌شتافتند. اشعار لطیف ازان‌سید شریف درمناقب شاه‌اولیا ،علیه التحیة والثنا ، بنظررسیده ومیرقاسم انوار دروفات اومرثیه ساخته است بدین مطلع :

میرمختوم سفر کردو وداعی فرمود همه‌دلهای‌عزیزان بفراقش‌فرسود.»

در ریحانة الادب [۱] درین زمینه چنین آمده است :

« مختوم نیشابوری ـ امیر مختوم مدنی الاصل نیشابوری المولد و المسکن ، که اجدادش ازسادات مدینه وخودش در نیشابور متولد وبعد ازتکمیل علوم رسمیه در خدمت شاه‌قاسم الانوار سابق الذکر بمقامات بلندرسیده وطرف میل‌مفرط وارادت اهالی‌خراسان بوده ویك رسالهٔ محبت نامه برای امیر غیاث الدین علی ترخان نظم کرده وعاقبت دراثر حسد ارباب غرض تکفیر و مدتی زندانی وحسب الامر شاهرخ بن تیمور لنگ درشکنجه بوده ، تا از زندان‌خلاص گردیده و ازوست :

اگر در دل خدا داری نگردی زوجدا هرگز
و گر در دل هوا داری بدوزخ می روی حقا
مشو غافل زحال خود ، مآل خویش را بنگر
چنان‌مستغرق خود شو که ایمن گردی ازغوغا
بدانش گر شوی زنده بمانی جاودان ، ای دل
معاد روح این باشد بنزد مردم دانا
بحمدالله که این ساعت برآمد سکهٔ دولت
بنام قاسم الانوار آمنا و صدقنا

ودر سال‌هشتصدوسی‌ام هجرت درگذشت.

ص ۲۳۶ ریاض‌العارفین . »

نخستین نکته‌ای که دربارهٔ این‌شاعر عارف‌پیش می‌آید اینست که‌نام وی چنانکه

---

(۱) ج ۳ ص ۵۰۰ .

درهمه جابجز دو ترجمۀ مجالس‌النفایس آمده «مختوم» بوده است یا چنانکه در آن دوترجمه آمده باید «مخدوم» باشد.

نخست باید درنظر گرفت که «مختوم» در لغت تازی بمعنی مهرشده وپایان یافته است ودلیل ندارد که نام کسی‌را مختوم گذاشته باشند وحال آنکه «مخدوم» درنام مردان بسیار آمده است. درهردوترجمۀ مجالس‌النفایس صریحاً آمده است که چون خدمت قاسم انواررا صمیمانه می‌کرد وی اورا مخدوم لقب دادوپیداست که دراصل متن ترکی جغتایی کتاب چنین بوده است که هر دو مترجم آنرا بیك گونه ادا کرده‌اند. پس این توجیه کاملا درست می‌نماید. وانگهی درهمۀ نسخهای دیوان قاسم‌انوار چنانکه درمتن درصحایف ۳۳۳ و ۳۳٤ آمده است نام وی «مخدوم» ضبط شده است ونه «مختوم».

نکتۀ دیگر اینست که رحلت وی راهدایت در ریاض‌العارفین ٦۳۰ و درمجمع الفصحاء ٦۳ نوشته است و پیداست که در کتاب دوم نیز ٦۰۳ بوده و کاتب ٦۳ ضبط کرده است. محالست کسی که از اصحاب و مریدان قاسم انوار متولد در ۷۵۷ ومتوفی در ۸۳۷ بوده است در ٦۳۰ یعنی ۲۰۷ سال پیش از مرگ او در گذشته باشد.

مؤلف ریحانة الادب در ۸۳۰ ضبط کرده است و این همان سالیست که پس از کارد زدن بشاهرخ وی را از نیشابور بیرون کرده‌اند و تصریح کرده اند که مدتی پس‌از آن در گذشته است. پس ناچار می‌بایست پس‌از ۸۳۰ مدتی زیسته باشد. چون درمرگ وی قاسم انوار زنده بوده و اورا مرثیت گفته پس ناچار پیش از ۸۳۷ که‌سال در گذشت قاسم انوارست رحلت کرده است. بدین گونه درست‌ترین‌تاریخ رحلت او۸۳۳ است که‌در مجالس العشاق آورده‌اند.

مرقد اورا مؤلف مجالس العشاق‌در«قصبۀ مهرآبادی نیشابور» وسلطان محمّدفخری هروی در ترجمۀ مجالس النفایس‌در «نشابور بقریۀ مهرآباد» ضبط کرده‌است. بگمانم جملۀ «قصبۀ مهر آبادی نیشابور» تحریفی از «قریۀ مهر آباد نیشابور» باشد و پندارم این مهر آباد نیشابورهمان «مهرآبادشهرك» باشد که هنوز هست و در فرهنگ‌جغرافیایی ایران (۱) ذکری در بارۀ آن هست و دهی از دهستان ریوند بخش حومۀ شهرستان

(۱) جلد نهم – طهران ۱۳۳۹ – ص ٤۱۰

نیشابور در ٦ کیلومتری باختر نیشابورست که در جلگه جای گرفته و٤٥٦ تن مردم شیعهٔ فارسی زبان در آن جای گزینند.

در صحیفهٔ ٣٣٣ از متن ما مرثیه‌ای دیگر ازقاسم انوار هست که در آن می گوید: «کجاست سرور رندان فقیر میر غیاث؟». چنان می‌نماید این میر غیاث که قاسم انوار اورا مرثیت گفته همان امیر غیاث الدین علی ترخان باشد که میر مخدوم باو مهر می ورزیده و رساله‌ای بنام محبت نامه برای او نوشته است. چنان می‌نماید این امیر غیاث الدین علی ترخان همان غیاث‌الدین ترخان باشد که مؤلف حبیب السیر نخست (١) در حوادث سال ٧٧٨ جزو رجال دربار تیمور ازو نام برده و سپس از درباریان شاهرخ بوده و در وقایع سال ٧٩٩ (٢) ذکری ازو کرده ودرسال ٨٠٠ درجنگ هندوستان فرمانده میمنهٔ سپاه شاهرخ بوده‌است (٣). بدین گونه وی می‌بایست پیش از سال ٨٣٧ که قاسم انوار در گذشته رحلت کرده باشد.

پیش‌ازین گذشت که قاسم انوار دریکی از سفرها که بروم رسیده است بمجذوبی مولانا جانی نام که در جوانی هنگامی که در تبریز تحصیل علم می کرده باوی آشنا شده بودبرخورده و با او بزبان رومی سخن گفته است. مؤلف طرائق الحقائق (٤) همین مطلب را از کشکول شیخ بهایی که در آن ترجمه مختصری از قاسم انوار هست نقل کرده که ترجمهٔ آن بدین گونه است:

«شیخ ما بهایی علیه الرحمه در مجلد نخست از کشکول خود می گوید که: سیدجلیل قاسم انوار تبریزی که درولایت جام مدفونست، قدس الله روحه، در آغاز کار از اصحاب شیخ صدرالدین اردبیلی بود، سپس از اصحاب شیخ صدرالدین علی یمنی شدو جایگاه بلند داشت در سال هشتصد و سی وهفت در گذشت و درولایت جام در قریه‌ای که بآن خرجرد می گویند بخاك سپرده‌شد.

---

(١) چاپ طهران ١٣٣٣ ج ٣ ص ٤٢٧

(٢) ص ٤٦٨

(٣) ص ٤٧٦

(٤) ج ٢ ص ١٤٤

وی با مجذوبان بسیار همنشین می شد و با ایشان سخن می گفت. خود آورده است و گفته که چون ببلاد روم رسیدم گفتند درآنجا مجذوبیست ،نزد وی‌رفتم وچون‌اورادیدم شناختم ،زیراکه درروزگار تحصیل دانش درتبریز وی رادیده بودم. گفتم :چگونه بدین حال درآمدی ؟ گفت :چون درمقام تفرقه بودم چون هر روز بامداد برمی‌خاستم کسی‌مرا بسوی‌راست‌وکسی بسوی‌چپ‌می کشید .روزی برخاستم ومرا حالی پدید آمد که از همهٔ اینهارستم وسید مذکور، رحمه‌الله ،هرگاه که این‌حکایت را می‌آورداشکش روان‌می‌شد.»

پیداست که درین‌موردمقصود از زبان‌رومی‌زبان‌یونانیست زیرا از زمانی که رومیان آسیای صغیر راکه ساکنان آن یونانی بوده‌اند تصرف کرده‌اند ایرانیان چـه در دورهٔ اشکانیان وساسانیان وچه در دورهٔ اسلامی باین‌سر زمین روم گفته‌اند ،تازیان نیز ازیشان پیروی کرده‌اند ودولت‌بوزنتیه یابیزنتیه رابهمین جهت‌روم‌شرقی یارومیة الصغری نامیده‌اند وناچار زبان یونانی راهم زبان رومی گفته‌اند.

ازروزی که سلجوقیان‌حکومت‌مستقلی درآسیای صغیر بنام سلجوقیان روم تشکیل داده‌اند درمیان این سر زمین و نواحی مغرب ایران مخصوصاً آذربایجان رابطهٔ نزدیك و رفت وآمد برقرار شده وایرانیان دانشمند زبان یونانی را که در آسیای صغیر رواج داشته است می دانسته‌اند چنانکه مولانا جلال الدین نیز ازین زبان آگاه بوده و آثاری ازین زبان در اشعار وی دیده می‌شود.

درنتیجهٔ استیلای ترکان سلجوقی زبان ترکی نیز کم کم درمغرب ایران راه‌یافته است ومخصوصاً مردم آذربایجان که بآن سر زمین نزدیك‌تر بوده‌اند بیش وکم باین‌زبان انس گرفته‌اند. اما پیداست که هنوز ترکی رواجی را کـه اکنون دارد در آذربایجان نداشته است و این رواج کنونی که از قرن هشتم روز بروز بیشتر شده‌است نتیجهٔ فرود آمدن طوایف سلاو بر نواحی ماوراء قفقاز و راندن ترکان خزر یـا ترکان غربی بسوی جنوبست ومخصوصاً حکمرانی ترکان جلایر وقراقوینلو وآق‌قوینلو این زبان رادر جنوب کوههای قفقاز بیشتر رواج داده واز اوایل دورهٔ صفوی انتشار آن بیشترشده است. در

آثار مولانا جلال الدین نیز ترکی دیده می‌شود و بهمین جهتست که قاسم‌انوار نیز مفردات وترکیبات ترکی دارد و گاهی اشعاری ملمع بدو زبان سروده است.

اما اینکه تقریباً در همهٔ مآخذ نوشته اند که قاسم انوار پیش از آمدن بخراسان بگیلان رفته است کاملا درستست زیرا که طریقهٔ تصوف صفویه بتاج الدین ابراهیم زاهد گیلانی عارف مشهور می‌پیوسته است که در لاهیجان ساکن بوده و صفی الدین اردبیلی دختروی بی‌بی فاطمه رابزنی گرفته بود وازودوپسر داشت که یکی صدرالدین موسی باشد وبهمین جهت همواره باز ماندگان وی که درناحیهٔ اردبیل و قسمتی ازدشت مقان که در آن زمان گشتاسفی می گفتند بوده‌اندازراه‌دریای‌خزر و گاهی‌نیز ازراه خشکی با گیلان و ناحیهٔ لاهیجان رفت وآمد بسیار داشته‌اند وتازمان شاه اسمعیل این رفت وآمد دائماً بر قرار بوده است وناچار قاسم‌انوار که ازپیروان این طریقه ووابستگان باین خانواده بوده است می‌بایست بگیلان رفته وزبان گیلك رافرا گرفته باشد وبهمین جهتست که اشعاری ملمع بفارسی و گیلك سروده و قهرا این اشعار می‌بایست یادگار دوران جوانی وی باشد که هنوز درآذربایجان سکنی داشته است.

چنان می‌نماید که قاسم انوار جزو اصحاب مرشد خود صدرالدین موسی مدتی ساکن زادگاه خود آذربایجان بوده است ودر ضمن سفرهایی بگیلان می کرده است اما پس ازچندی ازآذربایجان بخراسان رفته است وشاید چنانکه برخی نوشته‌اند صدرالدین موسی برای تبلیغ طریقهٔ‌خودوارشادمردم‌خراسان‌وی‌رابدان‌سرزمین‌فرستاده‌باشد ودرمرگ وی که‌در۷۹۴ روی داده‌درآذربایجان‌نبوده واز دور برای‌اومرثیت گفته‌است. زیرا چنانکه در صحیفهٔ ۴۰۲ متن‌ما آمده‌است درسال ۷۷۹ که ۱۵ سال پیش ازمرگ‌صدرالدین‌موسی باشد رسالهٔ خودرا دربیان علم نوشته ودر«خانقاه‌جدید»درشهرهرات‌پرداخته‌وجامی نیز در نفحات‌الانس باین‌نکته‌اشاره کرده‌است. چنان‌می‌نماید که مراداز «خانقاه جدید» خانقاهی باشد که‌وی‌برای‌ارشادمردم‌هرات‌وهدایت‌ایشان‌بطریقهٔ‌صفویه‌درآن‌شهر‌بنیاد گذاشته‌باشد. درین مورد ازیکی ازصوفیان ساکن آن‌خانقاه «ظهیرالدین خلوتی» نام‌برده‌است.

مؤلف خزینة الاصفیا [1] درفصل مخصوص «دربیان خانوادهٔ متفرقات» یعنی مشایخی که پیرو طریقهٔ معینی ازتصوف نبوده‌اند ذکری ازو کرده است بدین گونه :

« مولانا ظهیر الدین خلوتی ،قدس سره - جامع بود میان علوم ظاهری و باطنی و زهد وورع وتقوی ونسبت وارادت بشیخ سیف الدین خلوتی داشت وپانزده سال درملازمت وی‌بودودر قرائت قرآن ثانی خود نداشت ومی فرمود که : چون قرآن راباسناد خواندم حضرت‌رسالت‌پناه،صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌رادر واقعه‌دیدم که‌می‌فرمود:ای ظهیرالدین ،قرآن‌برمن بخوان . پس ازاول تاآخر قرآن پیش‌آن حضرت خواندم ومورد آفرین شدم .نقلست که چون‌ظهیر الدین دراربعین‌نشستی درچهل روز چار مرتبه یعنی بعد ده‌روز یك بار بآبی که که درآن گندم می‌جوشانیدند افطار کردی .وفات وی درسال هشتصد هجریست وقبردر گورستان خلوتیان درجوار پیرویست وشیخ‌محمدسیف الدین ،پیر روشن ضمیر ، شیخ‌ظهیر الدین ،مرید شیخ محمد خلوتیست‌ومی گویند که : هر گاه در خوارزم بذکر مشغول شدی تا چهار فرسخ آواز ذکر وی برفتی . وفات وی در سنهٔ هفتصد وهشتاد وسه هجریست و مزار پر انوارش در گورستان خلوتیان بر سر پل گازر گاه واقعست . تاریخ وفات شیخ ظهیر الدین از مؤلف :

چون ظهیرالدین‌بصد عز و وقار	رفت از دنیا بجنت جنتی
شد ندا از بهر سال وصل او :	« اهل دین مهدی کامل متقی »

تاریخ وفات شیخ سیف الدین :

شیخ سیف‌الدین شه هر دو جهان	پیر روشندل ولی مقتدا
رفت زین دنیا چو در خلد برین	سال وصلش‌هست «مقبول خدا»

جملهٔ « اهل دین مهدی کامل متقی » که تاریخ رحلت ظهیر الدین خلوتیست بحساب جمل ۸۰۰می‌شود و « مقبول خدا » که تاریخ درگذشت سیف الدین خلوتیست ۷۸۳ است .

(۱) ج ۲ ص ۳۰۲ - ۳۰۳

ازین جا پیداست که خلوتیان طریقهٔ مخصوصی از تصوف در هرات تشکیل داده بودند که نخست سیف الدین محمّد خلوتی در گذشته در ۷۸۳ که چندی هم ساکن خوارزم بوده سمت ارشاد ایشان را داشته و سپس ظهیرالدین خلوتی متوفی در ۸۰۰ رهبر ایشان شده و مقبرهٔ مخصوصی در هرات نزدیك پل گازرگاه داشته‌اند که ایشان را در آنجا بخاك می‌سپرده‌اند . بدین گونه ظهیرالدین خلوتی ۳۷ سال پیش از قاسم انوار در گذشته و ناچار در ۷۹۹ که در هرات در خانقاه جدید با قاسم انوار روبرو شده مرد کاملی بوده است زیرا که ۲۱ سال پس از آن در گذشته و قاسم انوار ۳۷ سال پس ازو زنده مانده است .

دلیل دیگر برین که قاسم انوار در مرگ صدرالدین موسی در سال ۷۹۴ در آذربایجان نبوده اینست که درسراسر آثار وی ذکری از جانشین و پسر صدرالدین موسی یعنی سلطان خواجه علی که در روز سه‌شنبهٔ ۲۸ رجب ۸۳۰ در گذشته است نیست .

چنان می‌نماید که قاسم الانوار مدتها در هرات ساکن بوده تا آنکه درسال ۸۳۰ پس از آنکه احمدلر شاهرخ را کارد زده و درین واقعه او را متهم کرده‌اند وی را از هرات بیرون کرده‌اند. دربارهٔ این واقعه شك نمی‌توان کرد زیرا که مؤلف مطلع سعدین که خود معاصر با آن حوادث بوده چنانکه گذشت آنرا بتفصیل آورده است . خوندمیر نیز در روضة الصفا(۱) آنرا چنین بیان کرده است :

« و از معظم وقایع این سال (۸۳۰) کارد خوردن حضرت خاقان سعید(شاهرخ) بود . بیان سخن آنست که آن حضرت در بیست و سیوم ربیع الثانی روز جمعه ، برسم معهود و عادت مألوف ، جامع هرات را مشرف ساخت و بعد از ادای نماز و عرض نیاز عزم بیرون آمدن کرد . ناگاه شخصی نمدپوش ، احمد لر نام ، از مریدان مولانا فضل الله استرابادی ، بطریق دادخواهان کاغذی در دست ، در درون مسجد ، در اثنای راه پیش آمد و حضرت اعلی خاقانی یکی از ملازمان اشارت فرمود که : سخن اورا تحقیق کرده ، بعرض رساند ، احمدلر مدبر بی‌اندیشه قدم پیش نهاد و کاردی چون قطرهٔ آب بر شکم پادشاه نیکو

---

(۱) چاپ بمبئی ۱۲۷۱ ج ٦ ص ۲۰۹

نهاد رسانید وعلی سلطان قوچین درآن حال ازان حضرت رخصت قتل او حاصل کرده و بتیغ تیز اورا هلاك گردانید و سایرملازمان شمشیردر احمد لر نهاده ، پاره پاره‌اش نمودند و از وقوع این قضیه فریاد و افغان خلایق بآسمان رسید و چون همیشه عنایت‌الله حارس و نگهبان آن پادشاه بود آن‌زخم‌کار گر نیامد و امرای عظام : امیر علاءالدین کوکلتاش و امیر جلال الدین فیروز شاه ، پیش ازان حضرت بیرون آمده ، در مسجد سواره ایستاده بودند که این حادثه روی نمود و خسرو آفاق امیر فیروز شاه را طلبیده ، امیر مشاراليه سواره بمسجد درآمد . از مشاهدهٔ این حال حیران بماند و حضرت خاقان سعید خواست که در محفه بنشینند ، امیر فیروز شاه گفت : بر اسب سوار باید شد والا فتنهٔ عظیم روی نماید،چه مردم رادرحیات‌وممات ـ عیاذبالله ـ ترددواقع شودو آن‌حضرت پای‌در رکاب دولت آورده، سوارشد ونقاره‌بهیبت‌فرو کوفتند و حضرت شهریار ازراه‌بازار بباغ زاغان تشریف برد و طبیبان و جراحان بعلاج و مرهم اشتغال نمودند و یکی از فضلا در تاریخ آن واقعه گوید :

سال تاریخ هشتصد و سی بود — روز جمعه پس از ادای صلات
بوالعجب حالتی پدید آمد — در خراسان ولی بشهر هرات
کجروی، دربساط چون فرزین — خواست‌تاشهرخی کند،شدمات

و میرزا بایسنغرو امرا بتفحص احمد لر مشغول‌شده وازقتل او پشیمان بودند و در میان چیزهای آن کلیدی یافتند وعسسان شرایط تفحص بجای آوردند و در تیمچه‌ای خانه‌ای مقفل دیدند که‌بآن‌بازمی‌شد و اهل‌تیمچه گفتند که : شخصی‌باین‌هیئت‌درین‌خانه طاقیه‌دوزی‌می کرد و مردم بسیار پیش اومی‌آمدند و ازان جمله مولانا معروف خطاط‌بااو اختلاط‌تمام می کرد و این مولانای معروف از جملهٔ افاضل دوران بود . شعر نیکو گفتی و درجواب خواجه‌سلمان گوید :

ز ترك چشم تو هر تیر غمزه کامد راست
درون سینه‌نشست ، آن چنان که‌دل می‌خواست

بغیر خط و شعر بفضایل دیگر موصوف بود و او در بدایت حال از سلطان احمد جلایر رو گردان شده ، نزد میرزا اسکندر بن میرزا عمر شیخ آمد و یکی از متعینان کتابخانهٔ پادشاه شد و میرزا اسکندر فرمود که : مولانا باید که هر روز پانصد بیت بنویسد .او بموجب فرموده عمل می‌نمود و بعد از چند گاه دو روز هیچ ننوشت . پادشاه چون این شنید سبب تعطیل از وی پرسید . مولانا جواب داد که : می‌خواهم که در یك روز هزار و پانصد بیت بنویسم و کتابت سه روزه کنم . میرزا اسکندر فرمود تا سایبانها زدند و بارگاه برافراختند و یك کس قلم تراشیده و مولانا نوشتن آغاز نهادند و تا نماز دیگر هزار و پانصد بیت بنوشت و پادشاه استحسان فرمود و بصنوف نوازش و احسان او را مخصوص گردانید ودر آن اوقات که حضرت خاقان سعید بعراق رفته ، فتح اصفهان نمود آن حضرت مولانارا بهرات آورد و فرمود تا در کتابخانهٔ خاص بکتابت مشغول باشد و او بسیار فاضل و نیکو منظر و شیرین زبان بود و همیشه نمد عسلی پوشیدی و طاقیهٔ نمد بلند هم بدان رنگ بر سر نهادی و الف نمدی بر گرد آن پیچیدی و جوانان مستعد ظریف هرات بصحبت او میل نمودندی و جناب مولوی بغایت بزرگ منش و خویشتن دار بود ، چنانکه گویند که : میرزا بایسنغر کاغذ خوب پیش مولانا فرستاده ، التماس نمود که : خمسهٔ شیخ نظامی بنویسد و مولانا زیاده از یك سال کاغذ نگاه داشته ، نا نوشته آنرا باز داد و میرزا بایسنغر ازین حرکت بغایت رنجیده و انصاف آنکه جای آن داشت که هر کرا اندك مروتی باشد با اهل بازار این حرکت نکند . القصه در آن اوان مولانای معروف را متهم ساخته ، اورا بگرفتند و ارباب طمع از جمعی ، که پیش او متردد بودند، زرها گرفتند وچند نوبت اورا بپای دار بردند و آخر الامر خدمتش را در قلعهٔ اختیار الدین محبوس گردانیدند وخواجه عضد الدین ، دختر زادهٔ مولانا فضل الله استرابادی را ، با جمعی دیگر ، که متهم در آن امر بودند ، گرفته ، بقتل آوردند و جسمهای ایشان را سوخته ، بباد بردادند و در افواه و السنه افتاد که : احمد لر گاهی بمنزل جناب سیادت مآبی امیر قاسم انوار ، قدس سره، می‌رفته و با امیر مخدوم ، که بمثابه فرزند عزیز آن جناب بود ، صحبت می‌داشته وچون میرزا بایسنغر از مرتضی اعظم اندك کدورتی در خاطر داشت آن جناب را در موافقت ب

احمد لر مطعون گردانید و شاهزاده بدین اکتفا نکرده ، در باب جلای وطن آن جناب سعی نموده ، تا حکم فرمود که : جناب سیادت مآبی از خراسان متوجه سمرقند شد و در وقت شنیدن جلا سید بزرگ این غزل در شکایت انشا کرد که مطلعش اینست :

ای‌عاشقان ، ای عاشقان ، هنگام‌آن شد کز جهان
مرغ دلم طیران کند ، بالای هفتم آسمان

مقطع :

قاسم،سخن کوتاه کن،برخیزوعزم‌راه کن شکربرطوطی‌فگن ،مرداربیش کرکسان

و هنگام رکوب بعزم‌ماوراءالنهر این بیت‌فرمود :

نمی‌دانم‌چه افتادست قسمت ازقدرمارا؟ کزین درگاه می‌رانندایم دربدر مارا

و امیرسید قاسم ، علیه‌الرحمه والرضوان،بسمرقند رسید.میرزاالغ‌بیك بی‌تکلفها آن جناب‌را مشاهده‌فرمودوبغایت مرید ومعتقد او شد و دراعزاز و احترام چنان‌مهمان عزیز مبالغهٔ تمام نمود . »

باید در نظر داشت چنانکه پیش ازین گذشت برخی از مؤلفان این واقعه را درست توجیه نکرده و قتل شاهرخ وانمود کرده و احمد لر را قاتل دانسته اند در صورتی که شاهرخ درین واقعه کشته نشده و تا بیست سال دیگر یعنی تا ۸۵۰زنده بوده است .

اما فضل‌الله استرابادی که‌در شرح این واقعه همه یاد ازو کرده‌اند ودختر زاده‌اش خواجه عضد الدین را بی گناه کشته وپیکرش را سوخته‌اند همان مؤسس معروف طریقهٔ حروفی در دین شیعه است که در ۷٤۰ در استراباد بجهان آمد و در آغاز پیرو طریقهٔ قرمطیان بود و سپس بتقلیداز اسمعیلیه از حساب جمل وارزش عددی‌حروف ابجد خواصی بیرون آورد و چهار حرف مخصوص زبان فارسی (پ و چ و ژ و گ) را نیز برآن‌افزود و عقاید خاصی‌ازآن استخراج کرد و بهمین جهت طریقهٔ خود را حروفی نام نهاد . ناچار

متشرعان ومخصوصاً حنفیان که در آن زمان در ایران فراوان و مقتدر بودند برو برخاستند و چون بشروان در سرزمین اران گریخت بدستور میرانشاه پسر تیمور وی را گرفتند ودر ۷۹۶ درآنجا کشتند . یکی از شاگردان و پیروان وی که علی الاعلی نام داشت بآسیای صغیر رفت وصوفیهٔ بکتاشی که در آن زمان درآن سر زمین فراوان بودند اورا پناه دادند و وی درآنجا عقاید طریقهٔ خود را بعنوان آنکه عقاید حاج بکتاش مؤسس طریقهٔ بکتاشی نیز همان بوده است در میان ایشان انتشار داد و کتابهای چند بزبان فارسی درین زمینه نوشته و اساس عقیدهٔ ایشان این بوده‌است که ارواح انبیاء پس ازیشان در پیکر دیگران حلول کرده تا بفضل الله و پس ازو بعلی الاعلی رسیده است و کتابهای فراوان بنظم ونثر فارسی و گاهی ترکی درین زمینه و برای انتشار عقاید خاص خود پرداخته‌اند .

دعوت فضل الله حروفی استرابادی مدتهای مدید درنواحی مختلف ایران هنگامه‌ها برپا کرده و بسیاری ازحروفیان را بتحریك متشرعان زمان گرفته و کشته‌اند و پیروان این طریقه گاهی بتقلید از اسمعیلیهٔ الموت از بدخواهان خود انتقام کشیده‌اند ازان‌جمله همین واقعهٔ هرات در ۸۳۰ بوده‌است .

چنانکه گذشت ادوارد براون درین‌زمینه که قاسم انوار تمایلی نسبت بحروفیان داشته و گاهی بعقاید ایشان نزدیك شده‌است بحث کرده و از یکی از غزلیات وی این نتیجه را گرفته‌است. اما باید دانست که فضل‌الله‌حروفی نخست خود از صوفیه بوده‌وناچار بسیاری از عقاید صوفیه در تعلیمات وی جای گرفته است . وانگهی تهمت حروفی زدن در آن زمان در بارهٔ کسانی که اعتنا بمتشرعان نمی کرده و آزاد اندیش تر ازیشان بوده‌اند بسیار رایج بوده‌است و آن را بهترین بهانه و وسیله برای آزردن و ازمیان بردن مخالفان خود میدانسته‌اند و بهمین جهت نمی‌توان قاسم انوار را بهمین تهمت‌ها پیروطریقهٔ حروفیه دانست و سراسر آثار وی گواهی میدهد که صوفی مؤمن ومعتقدی بوده‌است .

اما بحثی که در بارهٔ شیعه بودن یا سنی بودن او کرده اند نیز نارواست زیرا که اساساً صوفیه همواره خود را بالاتر و برتر از آنکه پیرو طریقهٔ خاصی ازتشیع یا تسنن باشند میدانسته اند و در نظر ایشان سنی و شیعه وحتی مسلمان و نامسلمان برابر بوده

و همیشه رعایت اصول را میکرده و گرد فروع نمی گشته‌اند . بهمین جهت در ضمن آنکه در آثار قاسم انوار ذکری از خلفای اهل سنت هست از ائمهٔ شیعه امام علی بن ابیطالب و امام حسین بن علی و امام جعفر صادق نیز یاد کرده‌است . درین صورت بحث مفصلی که مؤلف مجالس المؤمنین درین زمینه کرده بکلّی بیهوده‌است، مخصوصاً بدین جهت که درعرف زبان فارسی هرجا «صدیق» و «صدیق اکبر» گفته‌اند مراد ابوبکرست چنانکه هرجا «فاروق» گفته اند مراد عمر بن الخطاب بوده‌است . تقریباً در آثار همهٔ مشایخ تصوف ایران میتوان این احترام و بزرگداشت یکسان را نسبت بخلفای تسنن و ائمهٔ شیعه آشکار دید وحتماً باید تصوف را چیزی جامع یا اگردرست تر بخواهید بالاتر ازین دوگونگی دانست .

چنان‌مینماید که‌قاسم‌انوار هنگامی که در خراسان‌بوده‌است با بسیاری از بزرگان متصوفهٔ زمان خود ملاقات کرده‌است بدین گونه :

۱ ـ بهاءالدین محمّد بن محمّد بخاری معروف بنقشبند که‌درشب دوشنبهٔ سوم ربیع‌الاول ۷۹۱ یعنی ٤٦ سال‌پیش‌ازمرگ قاسم انوار درگذشته است‌ونام طریقهٔ معروف نقشبندیه که هنوز یکی از بزرگترین طرق تصوف در کشور های اسلامیست از شهرت او بیرون آمده‌است . بهاء الدین نقشبند سفر های بسیار بجنوب سرزمین خود یعنی ما وراء النهر کرده و میبایست بارها از هرات گذشته باشد و ناچار درین شهر با قاسم انوار روبروشده است ، اما پیداست که‌درین زمان‌مسن‌تر ازو بوده زیرا که ٤٦ سال پیش از مرگ قاسم انوار ازجهان رفته‌است .

۲ ـ ناصرالدین عبید الله بن محمود بن شهاب الدین نقشبندی شاشی معروف‌بخواجه عبیدالله احرار متولد در ۸۰۶ و متوفی درروز شنبهٔ ۲۹ ربیع‌الاول ۸۹۵ . وی‌نیزازبزرگان طریقهٔ نقشبندی و از معاریف زمان خود بوده است . مؤلف خزینة الاصفیا [۱] در احوال وی‌آورده‌است که : «بسمرقند بخدمت سید قاسم انوار که یکی از اولیای کبار بودرسید». پیداست که پس از ۸۳۰ که قاسم انوار را از هرات رانده اند و وی بسمرقند رفته این

---

(۱) ج ۱ ص ۵۸۲ .

برخورد روی داده‌است . چون عبیدالله احرار ۵۸ سال پس از قاسم انوار در گذشته مسلم‌ست که درین برخورد بسیار جوان بوده‌است .

۳ - برخی از مؤلفان نوشته‌اند که قاسم انوار با شاه نعمة الله ولی نیز دیدار کرده است . سید نورالدین نعمة الله بن عبد الله بن محمد بن عبدالله بن کمال الدین یحیی حلبی کوه بنانی کرمانی معروف بشاه ولی مؤسس معروف طریقهٔ نعمت‌اللهی در تصوف درروز پنجشنبهٔ ۲۲ رجب ۷۳۱ درحلب بجهان آمده‌ودر روز پنجشنبهٔ ۲۲رجب۸۳٤ در کوه بنان کرمان در گذشته است . وی‌سه سال پیش ازمرگ قاسم انوارازجهان‌رفته است .

در رسایلی که در احوال شاه ولی نوشته اند چند بار باین نکته اشاره کرده اند . ازان جمله عبدالرزاق کرمانی نوشته‌است [1] :

« در توجه بمکه یامعاودت چون بسراب تبریز رسیده‌اند حضرت صاحب‌المقامات والکرامات ، کاشف‌الاسرار ، سیدقاسم انواررا ، که در سنهٔ سبع وخمسین وسبعمائه متولد شده - در سن صغر بنظر کیمیا اثر حضرت مقدسه آورده اند . آنحضرت میفرموده که : « جوانی بنظر من در آوردند که در سن ایشان انسان قابل نبوده ، بلکه من بقابلیت او در روی‌زمین ندیده‌ام . »

جای دیگر [2] چنین‌می گوید: « در مجلس انس حضرت مکاشف‌الاسرار سید قاسم انوار مذکور می‌شده که : در وقت معانقهٔ حضرت مقدسه‌باحضرت صاحب قرانی‌دل‌حضرت مقدسه متأثر شده و حضرت صاحب قرانی میگفته که : « یافتم که دل من غالب‌بوده . . . بالجمله حضرت سید قاسم فرموده‌اند که : این صورت دلالت دارد بر کمال مشاهدهٔ سید نورالدین نعمت الله ولی که آن حضرت مظهر در مظهر مشاهده فرموده اند و چون اتم مظاهر ، که ظل اللهست ، یافته ، بمظهر پرداخته و از عظمت و جلال سبحات انوارقدس دل مقدس متأثر شده ، چنانچه (!) فرموده‌اند ، شعر :

---

(۱) مجموعه در ترجمهٔ احوال شاه‌نعمت‌الله ولی‌کرمانی .. بتصحیح و مقدمهٔ ژان او بن - تهران ۱۹۵٦ - ۱۳۳۵ ص ۳۸ .

(۲) ص ٤۳ - ۳٤ .

اگر در خلق عالم درنیابی / بیابی خانه ، اما در نیابی

و جای دیگر فرموده‌اند :

همه عالم چو مظهر عشقند / همه را بر کمال می‌بینم

سپس جای دیگر [1] جزو اصحاب و کسانی که بخدمت وی رسیده‌اند « حضرت سید قاسم» رانیز نام برده است .

اند کی بعد [2] می گوید : « سابقا مذکور شد که حضرت کاشف الاسرار ، سید جلال الدین علی بن نصیر المشتهر فی الاقطار ، قاسم الانوار ،منظور نظر کیمیا اثر آن صاحب خبرت وخبر بوده وچنین منقولست که : حضرت مقدسه فرموده‌اند که : «اوفرزند حقیقی مـاست » و اشاره بخدمت حضرات عالیات مشایخ اردبیل غالباً از جانب حضرت مقدسه بوده‌استوحضرت سید قاسم اربعینات متعدده داشته ، ازین جمله یك اربعین‌ایستاده ذکر کرده‌اند ونوبتی درخلوت رابگچ وسنگ گرفته وچهل روز گذاشته‌اند وبعد ازان ازقبیل « واتممناها بعشر » ده روز دیگر محکم ساخته ، چنانچه (!) پنجاه روز باشد ودر آن مدت هیچ طعامی تناول نفرموده ، مگر اقل‌قلیلی ازمغزبادام و حقایق و معارف او از وقتی کەمنظور گشته بوده بظهور رسیده ، چنانچه (!) انیس العارفین را در بیست سالگی نظم فرموده ، حیث قال ، قدس الله سره :

سال‌عمرم بیست یاخود بیش و کم / نور عرفان بر دلم می زد علم

و با وجود مخالفت با علمای ظاهر قریب یك‌قرن‌در دارالسلطنهٔ هرات آواز کوس توحید بصماخ علمای‌متعصب می‌رسانید .»

درین مورد مؤلف دو اشتباه کرده: یکی آنکه لقب قاسم‌انوار را جلال‌الدین‌نوشته است وحال آنکه درهمه‌جای‌دیگر معین‌الدین آورده‌اند و چنان می‌نماید که جلال‌الدین درست‌نباشد . دیگر آنکه گفته است انیس العارفین را در بیست سالگی سروده است و حـال آنکه مقصود از اشعاری که در سبب سرودن انیس العارفین گفـته و در صحـایف

---

(۱) ص ٦٤
(۲) ص ٦٥ - ٦٦

۳۶۶ ـ ۳۶۷ متن آمده این نیست که در بیست سالگی بدین کار پرداخته است، بلکه مقصود اینست که در بیست سالگی بیشتر یا کمتر کسی ازو دور از دیارش در بارهٔ روح و نفس‌ودل پرسشی کرده‌و وی‌نکاتی درین‌زمینه گفته‌و بعدها این نکات را بدین گونه بنظم آورده است.

از آنچه این مؤلف آورده است پیداست که قاسم انوار مدتی در خانقاه شاه ولی شاید در کوبنان مانده و در آنجا چند بار چله نشسته و ریاضت کشیده است. شاه ولی از ۷۷۵ ببعددر کوه بنان ساکن‌شده است و می‌بایست پس ازین‌تاریخ قاسم‌انوار باو پیوسته شده‌باشد.

پس‌از آن‌جای‌دیگر (۱) درین‌رساله در بارهٔ‌قاسم‌انوارچنین‌آمده است:

«گویند عالی‌جناب بقیة الفقهاء والمفسرین والمحدثین فی‌زمانه مولانا ناصرالدین کوسویی‌وحضرت‌شیخ‌زین‌الدین و مردم‌عالی‌جناب‌قدوة‌المدققین مولانانظام‌الدین‌در کمین و کین‌بوده‌اند، چنانچه(!) در جایی می‌فرمایند، شعر:

ایمان‌همه تسلیم و همه صلح و صلاحست باما چه‌بجنگی؟ هله، ای پیر نظامی (۲)

وجای‌دیگرفرموده: گرزنی‌تو دور باش‌از شیرغیب

و درایامی که، بیت:

کج‌روی‌در بساط‌چون فرزین خواست‌تاشهرخی‌زند، شدمات

حضرت پادشاه اسلام معین الدین شاهرخ میرزا را کارد زده بودند، اتفاقا در گنبد آن شخص دیوان سید قاسم‌را یافته بودند. میر علیکه و امیر فیروز شاه، که ارکان‌دولت بودند، بخدمت سید فرستاده بودند که: «چنین نقل کردند که شما فرموده بودید که درین چندروز فتنه‌ای عظیم درشهرهرات واقع‌می‌شود. از کجامعلوم فرموده‌اید؟» حضرت سیدفرموده‌بود که:«گاه‌لمعه‌ای‌ازاسرار برخاطر این‌درویشان‌پریشان‌روزگارحلول‌می کند. اگراعتقاد باشدبران‌حمل کنند والاهرچه‌حکم اولی‌الامر باشد بدان‌عمل نمایند.» بعداز آنکه‌امرابخدمت‌پادشاه‌آمده‌بودند امیرعلیکه گفت که: «ماجمعی‌جبه‌پوشان‌بخدمت‌سیدی

(۱) ص ۶۶ ـ ۶۹
(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۰۴ ازمتن بیت ۵۰۰۸

پیر خسته رفتیم‌واوتنها متوجه‌قبله نشسته بود. مطلقا ازما نترسید ، متعرض باحوال‌ایشان نمی‌بایدشد ، نظم :

چه ترسانی ز طوفان قاسمی‌را ؟ که دریای‌محیطش تابزانوست(۱)

اماحضرت پادشاه آن سید عزیز راروانهٔسمرقندنموده بودند،تبحریك حسادوچون بنزدیك‌سمرقندرسیده بودند ، بیت :

شاه‌مجسطی گشای، خسروهیئت‌شناس رهرو علم الیقین ، رهبر علم الکتاب

که گویا درشان‌ایشان گفته‌اند ، شعر :

قضا دقایق‌فکر تو تا ندید اول نساخت‌اززروازنقره این‌دو اسطرلاب

غیاث‌السلطنةوالافضال‌الغ بیك‌میرزا استقبال‌وتعظیم فرمودند و بعدازمدتی‌بازمعاودت بخراسان فرمود .

و در تذکرهٔ ثانی آورده که : دروقتی که حضرت مخدوم زاده عالی جناب سید برهان الدین خلیل‌الله در خراسان بوده‌اند و حضرت مقدسه در ماهان بجوار رحمت‌ملك رحمان انتقال نموده ، این‌ابیات دررنظام، که‌درسلك نظم بدیع حضرت‌مقدسه منسلکست، بر زبان معجز بیان آورده ، صباح پیش حضرت مخدوم زادگی خوانده اند که ، نظم :

آن ماه مسافر سفری کرد ز کرمان الله معك گفت همه جان کریمان(۲)

ای‌جان‌جهان،نقدتودر خانهٔخویشست زینحال‌چوخوشوقت‌شدی‌دست‌برافشان

وازین مستفادمی‌شود که: قایل‌خودراوارث‌قلب وقدم اودانسته . سه سال‌بعد ازفوت حضرت‌مقدسه بجواررحمت ایزدی پیوسته‌اند .»

ازین جا پیداست که اینغزل‌را قاسم‌انوار درهمان‌سال ۸۳۴ که‌شاه‌ولی در گذشته و پسرش سید برهان الدین خلیل الله در خراسان‌بوده است برای‌وی‌سروده‌واین که‌مؤلف نوشته است‌سه‌سال پس‌ازان‌در گذشته درستست‌زیرا که‌شاه‌ولی در ۸۳۴رحلت کرده ووی‌در ۸۳۷ ازجهان رفته‌است .

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٦۹ از متن بیت ۱۱۳۹

(۲) ابیات ۳۸۸۲ و ۳۸۸٦ در صحیفهٔ ۲۳٥ متن ما

ازین رساله‌بر می‌آید که اصحاب شاه ولی هر گاه که بخراسان می‌رفته‌اند بقاسم انوار نیز می‌پیوسته‌اند ، چنانکه در صحایف ۸۰ - ۸۱ می گوید یکی از پیروان شاه ولی مرشد الدین اسحق بهرامی گفته است : « چون بخراسان حواله نموده بودند بشیراز آمده ، از آنجا بخراسان رفتم و هفده سال در خدمت سید قاسم در وثاق آن حضرت بودم و چون در مجلس حضرت سید قاسم خلفا و حضار تکلم می‌نمودند ،حضرت‌شیخ‌نیز اکثر متکلم بودند.»

اند کی پس ازان‌درصحیفهٔ ۸۲ در بارهٔ دیگری از اصحاب شاه‌ولی سید نظام‌الدین محمود واعظ‌شهیر بداعی که مراد همان عارف مشهور سیدنظام‌الدین محمودبن‌حسن‌حسینی واعظ شیرازی معروف‌بداعی‌الی‌الله یا شاه‌داعی ومتخلص بداعی متولد در ۸۱۵ و متوفی در ۸۶۹ باشدآمده‌است که‌وی می گفته : « قبل‌از وصول بآستانهٔ حضرت مقدسه ملازمت شیخ مرشد الدین ابواسحق بهرامی می‌داشتم . روزی فرمودند که : « مخدوم زاده ، نشأ شما عالیست . قبل از اینکه این دو بزرك سفر آخرت نمایند سفر کنید و خود را بصحبت سید نعمت الله یا سیدقاسم برسانید ، چرا که من تنها متکفل تربیت شما نمی‌توانم بود . »

ازین جا پیداست که بزرگان عرفای آن روزگار قاسم انوار را هم پایهٔ شاه ولی می‌دانسته‌اند .

سپس در صحیفهٔ ۱۰۱ دربارهٔ دیگری‌ازاصحاب شاه ولی باباحاجی‌نظام‌الدین کیجی چنین آمده‌است که : «چون‌بخدمت حضرت‌سید قاسم‌رسیده‌بودند ایشان‌رادر پای‌علم‌بار داده بودندو تابودندآنجابودند . »ازین‌جاپیداست که‌قاسم‌انوارمعتقدان‌خودو کسانی‌را که‌نزدش می‌رفته‌اند در زیرعلمی‌بار می‌داده‌است .

در فصلی که محمد مفید یزدی‌در تاریخ مفیدی در بارهٔ شاه ولی نوشته است [۱] چنین آمده است که‌در کنار رودنیل‌شاه‌ولی باسید حسین اخلاطی‌دیدار کرده ودرین‌سفرقاسم‌انوار و خواجه‌ضیاءالدین‌ترکه وشرف‌الدین‌علی‌یزدی‌و پیرتاج گیل‌بااو همراه‌بوده‌اند. پیداست

(۱) ص ۱۵۶ از کتاب سابق‌الذکر

که مراد ازین سفر یکی از سفرهاییست که قاسم‌انوار بحج رفته‌است و با شاه ولی‌همسفر بوده است .

در صحیفهٔ ۳۵۰متن ما جزو مثنویات قاسم انوار منظومه‌ای هست در مناقب چهار تن از بزرگان صوفیه : بایزیدبسطامی ، عبداللهٰ‌انصاری ، ابوالقاسم ، سعد الدین. بایزید بسطامی عارف شهیر ایرانی ابو یزید طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان بسطامیست که بقولی در ۲٦۱ و بروایت دیگر در ۲٦٤ درگذشته است . عبداللهٰ انصاری مراد شیخ الاسلام ابواسمعیل عبداللهٰ انصاری هرویست که روزآدینهٔ ۲ شعبان۳۹٦بجهان‌آمده و در ماه ذی‌الحجهٔ ٤۸۱ از جهان رفته و پیداست که قاسم انوار بوی بسیار معتقد بوده زیرا که چندین بار بعنوان شاه انصاریان و پادشاه انصاری و پیر هری و انصاری یاد ازو کرده است . مراد از ابوالقاسم شیخ ابوالقاسم گرگانی عارف مشهور نیمهٔ اول قرن پنجمست . گمان دارم مراد از سعد الدین همان عارف مشهور قرن نهم خواجه سعد-الدین کاشغری ازپیشوایان معروف‌نقشبندیه‌باشد که ظهر روز چهارشنبهٔ ۷ جمادی‌الاخرهٔ سال ۸٦۰ یعنی ۲۳ سال پس از مرگ قاسم انوار درگذشته و در خراسان‌وماوراءالنهر معاصروی‌بوده است .

بجز چند تن از بزرگان صوفیه که معاصر وی بوده اند قاسم انوار در آثار خویش نام از چند تن از بزرگان مشایخ تصوف برده است بدین گونه :

۱ - ابوبکر محمد بن‌موسی واسطی معروف بابن الفرغانی از مشایخ بزرگ تصوف ازنژاد ایرانی‌درقرن سوم وازاصحاب جنید ونوری‌بوده‌است .

۲ - شیخ الاسلام ابو نصراحمد بن ابوالحسین‌نامقی جامی معروف باحمد جام وژنده پیل متولد در ٤٤۱ و متوفی در ۵۳٦ از بزرگان مشایخ ایران در اواخر قرن پنجم و اوایل سدهٔ ششم بوده و درزمان خود شهرت و نفوذ بسیار داشته و مرقد وی هنوز درشهر جام درخراسان زیارتگاه معروفیست و بهمین جهت این شهر بنام تربت جام و تربت‌شیخ جام معروف شده است .قاسم انوار در پایان زندگی در خرجرد که نزدیك شهر جام و مرقد وی بوده سکنی گرفته است و بهمین جهت در بیشتر از مآخذ آورده اند که ازو الهام گرفته است‌و پیداست که قاسم انواربکتاب‌روضة المذنبین که از مؤلفات معروف

او در تصوفست توجه خاص داشته و منظومه‌ای در بارهٔ این کتاب سروده که در صحیفهٔ ۳۵۱-۳۵۲ متن ما چاپ شده است .

۳ - احمد میهنی فلی معروف ببابو یا بابو فلی از عرفای نامی در گذشته در ٤٦٠ که قاسم انوار در ص ٦۹ متن ما نامی از و برده است .

٤ - ابو نصر بشر بن حارث بن عبدالله حافی معروف ببشر حافی از بزرگان صوفیهٔ اواخر سدهٔ دوم و اوایل سدهٔ سوم در گذشته در ۲۲۷ که از مردم مرو بوده و در بغداد می‌زیسته است .

٥ - حسین بن مسعود بن محمد فراء بغوی از فقهای بسیار معروف متولد در ٤۳٦ و متوفی در ٥٥١ که یکی از معروف‌ترین فقها و محدثین اهل سنت بوده و کتابهای وی از رایج ترین کتابهای این طریقه بشمار می‌رود و بهمین جهت اورا محیی السنه لقب داده‌اند . وی از مردم بغشور در افغانستان امروز بوده است و قاسم انوار در صحیفهٔ ۳۱۹ بتعریض و کنایه دربارهٔ تعصب خاصی که وی درشریعت داشته اشاره کرده است .

٦ - ابو سعید فضل‌الله بن ابی الخیر محمد بن احمد میهنی عارف بسیار بزرگ ایران معروف بابو سعید ابو الخیر متولد در اول محرم ۳٥۷ و متوفی در شب آدینهٔ چهارم شعبان ٤٤٠ .

۷ - ابو القاسم جنید بن محمد خزار قواریری نهاوندی ساکن بغداد از بزرگان صوفیه از نژاد ایرانی در گذشته درروز آدینه یا شنبه نوروز سال ۲۹۷ .

۸ - ابو محمد حبیب عجمی یا اعجمی معروف بحبیب عجم از مردم فارس ساکن بصره عارف مشهور متوفی در ۱٥٦ .

۹ - ابو المغیث حسین بن منصور بن محمد بیضاوی فارسی عارف بسیار نامی ایرانی متولد در طور نزدیك شهر کنونی بیضا در فارس در حدود ۲۲٤ که در روز سه‌شنبهٔ ۲٤ ذی‌القعدهٔ ۳۰۹ در صفهٔ زندان جدید بغداد در ساحل راست رود دجله روبروی باب‌الطاق نخست اورا بتازیانه بستند سپس دست و پایش را بریدند و پس بدار افگندند و پس از آن سرش را بریدند و پیکرش را سوختند . بهمین جهت شهادت و بدارزدن حسین بن منصور حلاج یکی از معروف ترین حوادث در ادبیات و در تصوف ایرانست و وی مشهور ترین

پیشوای تصوف و شهید این طریقه است و تقریبا هیچ شاعری در زبان فارسی نیست که اشاره بدار زدن او نکرده باشد. در زبان فارسی از دورهٔ ساسانیان معمول بوده‌است که نام پسر را بر نام‌پدر می‌افزوده‌اند و حسین بن منصور راحسین منصور می گفته‌اند وسپس در پاره‌ای موارد معمول شده است که نام پسر را حذف می کرده و نام پدر را بجای او می‌برده‌اندو حسین بن منصور حلاج رامنصورحلاج می گفته‌اندچنانکه‌محمود بن‌سبکتگین غزنوی را هم مکرر سبکتگین و احمد بن حسن میمندی وزیر معروف او را هم حسن میمندی گفته‌اند. بهمین‌جهت چه‌در اشعار قاسم انوار و چه در جاهای دیگر اغلب نام او منصورحلاج آمده‌است.

۱۰ ـ ابوالفیض ثوبان‌بن‌ابراهیم‌مصری‌ملقب‌بذوالنون‌در گذشته‌درجیزه‌در۲۴۵ یکی از معروف‌ترین‌مشایخ قرن‌دوم هجری‌بوده است.

۱۱ ـ ابو محمد یا ابوبکر یا ابوالحسین و یا ابو شیبان رویم بن احمد بن یزید بن رویم بغدادی در گذشته در ۳۰۳ نیز از معاریف مشایخ تصوف بوده و از حیث مقام در درجهٔ دومست.

۱۲ ـ سعد الدین ابو السعادات محمد بن معین الدین مؤید بن جمال الدین ابوبکر ابن عبدالله بن حسن بن‌ابو عبدالله محمد بن‌حمویه معروف بسعد الدین حمویه یا سعدالدین حموی متولددر شب سه‌شنبهٔ ۲۳ذی‌الحجهٔ ۵۸۶ و متوفی‌در ۱۲ ذی‌الحجهٔ۶۴۹ از بزرگان مشایخ ایران. قاسم‌انوار ازوی‌صریحا نام نبرده است اما پیداست که با آثار وی مانوس بوده است زیرا که در مقطع غزلی در صحیفهٔ ۱۰۷ بنام کتاب معروف او«سجنجل‌الارواح و نقوش الالواح» اشاره کرده است. هر چند محیی الدین ابوبکر محمد بن علی حاتمی طائی مالکی اندلسی معروف بابن العربی یاابن‌عربی عارف مشهور متولد در ۷ رمضان ۵۶۰ و متوفی در ربیع الثانی ۶۳۸ نیز کتابی بنام سجنجل‌الارواح‌داردااما آن کتاب از شاهکارهای‌او نیست ودرایران چندان رواج ندارد وسجنجل‌الارواح‌معروف‌همان کتاب‌سعد الدین حموی یاسعدالدین حمویه است.

۱۳ ـ ابوالمجدمجدودبن آدم‌سنایی‌غزنوی‌در گذشته در روز‌یکشنبهٔ یازدهم‌شعبان ۵۴۵ شاعرعارف بسیار معروف.

۱٤ ـ ابوالحسن علی بن جعفر یاعلی بن احمد خرقانی عارف مشهور که در ۳٤۸ بجهان آمده و درشب شنبه عاشورای سال ٤۲٥ در گذشته است وقاسم انوار بعنوان « شاه خرقان » ذکر ازو کرده است .

۱٥ ـ نجم الدین ابوالجناب احمد بن عمرخیوقی خوارزمی معروف بنجم الدین کبری متولد در ٥٤۰ و مقتول در روز دهم جمادی الاولی ٦۱۸ بدست لشکریان مغول که قاسم انوار وی را بلقب معروف « طامة الکبری » خوانده است و یك بار نیز نام او را برده است .

۱٦ ـ فرید الدین ابوحامد محمد بن ابوبکرابراهیم بن ابو یعقوب اسحق بن ابراهیم عطار نیشابوری شاعر بسیار معروف در گذشته در دهم جمادی الاخرهٔ ٦۲۷ که قاسم انوار شش بار نام ازو برده و در صحیفهٔ ۱۲٥ بکتاب معروف « منطق الطیر» اوبعنوان « منطق مرغان» اشاره کرده است .

۱۷ ـ شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد بن عبدالله بکری سهروردی عارف مشهور متولد در رجب ۳٥۹ ومتوفی در ٦۳۲ . قاسم انوار نامی ازوی نبرده ولی درصحیفهٔ ۱۰۸ ذکری از کتاب « عوارف» کرده که پیداست مراد از ان کتاب عوارف المعارفست که از مؤلفات معروف و بسیاررایج او درتصوفست .

۱۸ ـ امام حجة الاسلام زین الدین ابو حامد محمد بن محمد بن محمد غزالی طوسی دانشمند بسیارمعروف متولد در ٤٥۰ ومتوفی در ۱٤ جمادی الاخرهٔ ٥۰٥ .

۱۹ ـ خواجه قطب الدین ابوالفضل یحیی جامی نیشابوری از مشایخ معروف معاصر قاسم انوار که خاندانش از مردم شهر جام بوده‌اند و وی در نیشابور ولادت یافته ومدتی نیز در هرات زیسته و در آنجا در شب پنجشنبهٔ ۲۱ جمادی الاخرهٔ سال ۷٤۰ درست سه سال پس از قاسم انوار در هرات در گذشته و در بیرون دروازهٔ فیروز آباد هرات وی را بخاك سپرده‌اند ، قاسم انوار در صحیفهٔ ۳۰۳ در مطلع غزلی خطاب بوی کرده است و پیداست که با وی در هرات محشور بوده است . قطب الدین جامی از مریدان صدر الدین موسی مرشد قاسم انوار و نیز مرید رکن الدین علاءالدولهٔ سمنانی و صفی الدین اردبیلی وشرف الدین درگزینی بوده است .

۲۰ ـ ابویحیی مالك بن‌دینار بصری درگذشته در ۱۳۱ که‌ازمعاریف و از نخستین رواة‌حدیث بوده و درزهد شهرت بسیار داشته و از نوشتن قرآن گذران می کرده‌ودرعرف زبان فارسی بمالك دینار معروفست .

۲۱ ـ ابومحفوظ معروف‌بن فیروز کرخی‌از نژاد ایرانی‌ساکن بغدادمتوفی درسال ۲۰۰ یا ۲۰۱ که‌از بزرگان مشایخ‌قرن دوم‌بوده است .

۲۲ ـ ابو محمّد قاسم بن‌علی بن محمّدبن عثمان حریری بصری متولددر۴۴۶ومتوفی‌در ۵۱۶ ادیب معروف زبان عرب . قاسم انوار در صحیفهٔ ۲۹۹ بکتاب معروف مقامات او که یکی از رایج ترین کتابهای ادب بزبان تازیست اشاره کرده است .

۲۳ ـ مولانا جلال الدین محمّد بن بهاء الدین محمّد بن حسین خطیبی بلخی عارف بسیار بزرگ که در ۶ ربیع الاول ۶۰۴ بجهان آمده و در روز یکشنبهٔ ۵ جمادی الاخرهٔ ۶۷۲ از جهان رفته است و قاسم انوار بنام « مولانا » ذکر ازو کرده و دوبار در صحایف ۳۲۰ و ۳۴۱ ذکری از مثنوی او کرده است . در غزل همواره قاسم انوار پیرو روش مخصوص او بوده و غزل وی از همهٔ سخن سرایان دیگر بغزلیات مولانا جلال‌الدین نزدیك‌ترست و بیشتر همان لحن و آهنگ سخن‌اورا دارد .

۲۴ ـ اویس بن عامر بن‌جزء بن مالك قرنی از قبیلهٔ بنی مراد و از مردم یمن که معاصر رسول اکرم بوده‌ولی بدیدار وی‌نرسیده و در سال ۳۷ هجری درگذشته است. وی از زاهدان‌وپرهیزگاران معروف زمان‌خود بوده و رسول وی‌رابزرگ می‌داشته است . در زبان فارسی‌شایدبمناسبت شباهت نام‌وی «اویس» بانام «ویس» که‌ازنامهای‌قدیم‌ایرانیست وی راهم «اویس قرن» وهم « ویس قرن» نامیده‌اند و قاسم انوار نیز بهمین نام دوم او را خوانده است .

۲۵ ـ علی بن‌ابوبکر بن عبدالجلیل فرغانی مرغینانی متولددر۵۳۰ومتوفی‌در۵۹۳ از فقیهان‌بسیار معروف‌طریقهٔ‌حنفی‌مؤلف کتاب معروفی درفروع‌حنفی‌بنام «الهدایه‌فی‌شرح البدایه » که‌شرحیست بر کتاب‌دیگری که‌خودبنام « بدایة المبتدی » نوشته است‌وقاسم انوار در ضمن غزلی در صحیفهٔ ۴۱۰ (بیت ۵۱۰۷) باین کتاب وی بتعریض و کنایه اشاره کرده است .

۲۶ ـ دیگری از بزرگان اسلام شیخ‌الرئیس شرف الملك ابو علی حسین بن عبدالله ابن حسن بن علی بن سینا بلخی بخاری معروف بابن سینا حکیم و طبیب بسیار معروف متولد در سوم صفر ۳۷۰ و متوفی در روز آدینهٔ اول رمضان ۴۲۸ است که قاسم انوار نام دو کتاب معروف او را در حکمت یعنی کتاب اشارات و شفا و کتاب معروف دیگر وی در طب یعنی کتاب قانون را در آثار خود برده است.

در بارهٔ این نکته که قاسم انوار در میان عدهٔ کثیری از مؤلفان ایرانی بعنوان «شاه قاسم انوار» معروفست باید متوجه بود که در اواخر سدهٔ هشتم در ایران معمول شده است که در آغاز نام باز ماندگان رسول اکرم نخست کلمهٔ «سلطان» و پس از آن کلمهٔ «شاه» افزوده اند. پیش از آن مخصوصا صوفیه همواره این قید را نداشته اند که خود را بسیادت معروف کنند و کلماتی که دلیل بر نسب ایشان باشد در آغاز نام خود بیاورند یا با نام خویش توام کنند. همین نکته که برخی از معاصران از آن غافل بوده‌اند ایشان را بشبهه انداخته و در نسب صفویه شك کرده و برخی هم در نفی آن تعصب ورزیده‌اند زیرا که نام نیای ایشان‌را تنها «شیخ صفی الدین ابوالفتح اسحق بن امین الدین جبرئیل» نوشته و گاهی نسبت موسوی را هم بر آن میفزوده‌اند. اما پس از وی نام باز ماندگان وی را بترتیب تا شاه اسمعیل خواجه سلطان علی و شیخ شاه ابراهیم و سلطان جنید و سلطان حیدر نوشته‌اند و کلمهٔ شاه در نام شاه اسمعیل از آغاز و پیش از آنکه وی بشاهی وسلطنت برسد معمول بوده‌است ودر آغاز نام بسیاری‌ازمعاصران ایشان که نسبشان برسول اکرم می‌رسیده است کلمهٔ سلطان وشاه را می‌افزوده‌اند. از آن گذشته شاه‌اسمعیل در قدیم‌ترین فرمانهایی که از وی باقی‌مانده و برخی‌از آنهارا بر سنگ کنده ودرمدخل مساجد مختلف درایران وحتی‌در شهر هرات بدیوارها نصب کرده‌اند دنبال نام خودنسبت «موسوی» راآورده‌است‌واین که برخی گفته‌اندتنهااززمان شاه‌طهماسب‌ایشان را سید موسوی گفته‌اند درست نیست.

بدین گونه است که در آغاز نام قاسم انوار نیز کلمهٔ شاه آمده است چنانکه همین کلمه در آغاز نام کسانی که در آن عصر نسبشان بخاندان رسول مـی‌رسیده

معمول بوده است و معروف تر از همه شاه نعمت الله ولیست و سپس شاه داعی شیرازی و شاه طاهر انجدانی .

وفات قاسم انوار

تنها جایی که تاریخ ماه رحلت وی را ضبط کرده‌اند در مجالس العشاق و در تذکرهٔ حسینی است . در مجالس العشاق در ربیع الاخرهٔ ۸۳۷ و در تذکرهٔ حسینی در ربیع الاول ۸۳۷ آمده است . بگمانم مؤلف تذکرهٔ حسینی ربیع الاخر را بربیع الاول تحریف کرده باشد و در هر حال چون مجالس العشاق قدیم ترست روایت آن معتبر تر می‌نماید .

سال وفات وی را در نفحات‌الانس و حبیب‌السیرومجالس العشاق واحسن التواریخ وهفت اقلیم و مجالس المؤمنین و کشکول شیخ بهایی و سفینة الاولیا و تذکرهٔ حسینی و ریاض السیاحه و ریاض العارفین و نتایج الافکار و خزینة الاصفیا و مجمع الفصحاء و شمع انجمن و طرائق الحقائق و تذکرة الشعرای محمّد عبد الغنی خان و تاریخ ادبیات ادوارد براون و دایرة المعارف اسلام و دانشمندان آذربایجان همه جا ۸۳۷ نوشته‌اند . در ترجمهٔ مجالس النفایس از فخری هروی ۸۳۵ و در ترجمهٔ حکیم شاه محمّد، ۸۳۷ آمده است . چنان می‌نماید که دراصل‌ترکی جغتایی‌این کتاب ۸۳۷ بوده ومترجم‌نخستین‌در ترجمه اشتباه کرده است .

در تذکرة الشعرای دولتشاه و مرآة الخیال ۸۳۵ نوشته شده است . مؤلف‌ریحانة الادب ۸۳۵ یا ۸۳۷ یا ۸۳۸ نوشته است ومؤلف‌سلم‌السماوات۸۰۸ضبط کرده‌است‌ومؤلف کتاب الکنی‌والالقاب ۷۳۸ نوشته است .

جای‌شك نیست که‌وی‌رادر۸۳۰ ازهرات‌رانده‌اند وپیش‌ازین تاریخ‌نمی‌توانسته‌است از جهان رفته‌باشد .

در کتابهای معتبر همه‌جا رحلت اورا بسال۸۳۷ ضبط کرده‌اندپس کسانی که‌در۸۳۵ یا ۸۳۸نوشته‌اند نیز بخطا رفته‌اند .

رضا قلی خان هدایت در ریاض العارفین و مجمع الفصحا ولادت وی را در ۷۵۷

آورده است و ادوارد براون و مؤلف طرائق الحقایق و نویسندهٔ مقالهٔ دایرة المعارف اسلام پیداست ازو گرفته‌اند. بگمانم این تاریخ تولد را هدایت از رسالهٔ عبدالرزاق کرمانی در احوال شاه نعمة الله ولی گرفته باشد زیرا که نسخه‌ای خطی ازین رساله نزد من هست که در چاپ طهران ازآن بهره مند شده اند و این نسخه متعلق بهدایت بوده است. وی در ریاض العارفین که تولد قاسم انوار را در ۷۵۷ و مرگش را در ۸۳۷ نوشته سن او را هشتاد سال آورده و سپس در مجمع الفصحاء که همین دو تاریخ را مکرر کرده شگفتست که سن وی را نود سال نوشته است و شکی نیست که باید هشتاد سال باشد.

در بارهٔ تاریخ رحلت وی چنانکه گذشت دو سند دیگر هست یکی آنکه مادهٔ تاریخ را « تاریخ فوت او نبود جز دل خراب » سروده‌اند و جملهٔ « دل خراب » بحساب جمل ۸۳۷ می‌شود. دیگر آنکه در کتابخانهٔ بنگاه زبانهای شرقی که سابقادردانشگاه سن پترزبورگ بوده و اینك جزو کتابخانهٔ فرهنگستان علوم شوروی در لنین گرادست و بارون ویکتور روزن‌خاور شناس معروف روسی فهرستی برای نسخهای خطی فارسی آن نوشته است [۱] کتابی هست بنام « تاریخ نامهٔ راقم » که مؤلف در آن از سال ۷۳۶ تا سال ۱۰۵٤ وقایع مهم‌هرسال‌را ضبط کرده ودر سال ۸۳۷ نوشته‌است :«وفات حضرت شاه قاسم‌انوار (معین الدین‌علی) ».

ظاهرا راقم مؤلف این مجموعه همان میر شرف راقم بخاری متوفی در ۱۱۰۷ است که کتابی در تاریخ تیموریان و پادشاهان ماوراء النهر بنام شرف نامه نوشته است و در تاشکند در ۱۳۳۱ بنام « تیمور نامه کلیات فارسی » قسمتی از آن چاپ شده است.

مجموعه ای نیز در تاشکند در ۱۳۳۲ چاپ شده که متن آن « تحفةالاحباب فی تذکرة الاصحاب » تذکرهٔ‌شاعران ماوراء النهر تالیف محمد رحمت الله بن عاشوربخاریست ودر ۱۲۸۸ بپایان رسانیده و در حاشیهٔ آن کتاب «تواریخ کثیره» یا « مجموعهٔ سلیمی » تالیف سلیم‌متخلص بسلیمی را چاپ کرده‌اند. درین کتاب حوادث‌هرسال از ولادت‌تیمور

(۱) Baron Victor Rosen - Les manuscrits persans de l' Institut des Langues orientales - Saint - Petersboug 1886 - p. 121

گورکان تا سال ۱۱۰۰ ثبت شده وظاهراً متکی برهمان تاریخ نامهٔ را قمست . درصحایف ۸۴ ـ ۸۵ در حاشیه چنین آمده است :

« تاریخ وفات حضرت شاه قاسم ، قدس سره : قطب الابرار غوث الاخیار حضرت شاه قاسم انوار ، اصل نام آن حضرت معین الدین علی بوده ، آن سرمست شراب الهی از قریهٔ سرخاب تبریزست . دراوقات سه سالگی که اوایل قبول عالم طفولیتست غنچهٔ دلش از مهب عنایت بی غایت الهی شکفته گشته و گلبن نورستهٔ ریاض ریاضت رابدرجهٔ کمال رسانیده ، تا بآن جا که بمرتبهٔ ریاضت رسیده بود که درایام کودکی عالم علم لدنی گردیده، چنانچه(!) خود درین دوبیت اشارت فرموده اند ، بیت :

مرا علم ازل در سینه دادند — عجب علمی ولی درسی ندادند
مراسه ساله حالی گشت معلوم — که شیخ چله را درسی ندادند

درایام سلطنت شاهرخ میرزا آن هدایت پناه جادهٔ سالکان مستقیم سلوك را قافله سالار ، در اوایل شهر ربیع الاخر در سنهٔ ۸۳۷ آن سالك راه حضرت اله سرای نا استقامت دنیا را پدرود کرده ، روی توجه بدار آخرت ، که منزلگه مقصودست ، آورده و مزارفیض آثار حضرت شاه قاسم انوار درخرجرد جامست ، تاریخ :

چراغ محفل اقطاب قاسم انوار — صفای باطن او حق ز نورپاك سرشت
کسیکه لوح صفایش بچشم عقل آورد — سوادصفحهٔ آیینه است صورت زشت
بگوش هاتف غیب اززبان رضوانگفت: — حساب سازوفاتش بجوز «عین بهشت»

دیگری چنین گفته ، تاریخ :

قاسم انوار آن قطب زمان — در سپهر معرفت بود آفتاب
راه عقبی را قدم از فرق کرد — ارجعی در گوش او بـاشد خطاب
بود چون دلها خراب از رحلتش — گشت ازان تاریخ فوتش «دلخراب»

جملهٔ « عین بهشت » بحساب جمل ۸۳۷ می شودو « دلخراب » نیز چنانکه گذشت ۸۳۷ است .

سلطان محمد بن درویش محمد مفتی بلخی در ۹۳۵ کتابی بعنوان « مجمع الغرائب » بنام پیر محمد خان پادشاه بلخ نوشته است که نخست نسخه ای خطی ازآن نزد مرحوم هاشم

شایق استاد ادبیات دانشگـاه کابل و سپس نسخه‌ای دیگر نزد آقای عبدالحی حبیبی قندهاری دانشمند افغانی ساکن کراچی دیدم. درین کتاب نیز فصلی شامل وقایـع مهم هر سال تا زمان مؤلف هست و ازان جمله چنین آمده است: «کارد زدن فداییان میرزا شاهرخ را در مسجد جمعهٔ ملکان هرات. اخراج سید القاسم انوار بجانب بلخ روز جمعهٔ ربیع الثانی در هشتصد وسی‌بود». ازین جامعلوم می‌شود که آن واقعهٔ معروف‌در ماه ربیع‌الثانی روی‌داده است.

مرقد قاسم انوار

چنانکه گذشت تقریبا همهٔ کسانی که دربارهٔ قاسم انوار بحث کرده‌اند گفته‌اند که درپایان‌زندگی‌چندی درخرجرد جام‌زیسته وآنجاباغی‌برای اوخریده‌بودند، درهمانجادر گذشته و درهمان‌باغ‌وی را بخاك سپرده‌اند.

جناب‌آقای‌علی اصغرحکمت در مقدمهٔ مجالس‌النفایس[1] پس‌ازنقل‌عبارت‌دولتشاه دربارهٔ مرقدقاسم انوار چنین نوشته‌است:

«در وقت حاضر ازین‌بنا و قصبهٔ‌خرگرد تحقیقات بعمل آمد. آقای مواوی‌حدس می‌زنند که قریهٔ لنگر در خرگردجام همان محلیست که سید قاسم الانوار برای اقامت گزیده و در آنجا وفات یافته است و بنایی که در آنجا موجودست همان بقعـهٔ سید می‌باشد کـه میر علیشیر ساخته است و درین باب شرحی نگاشته‌اند که نقل آن خالی از فایده نیست:

«در قسمت‌مقبرهٔ امیرقاسم‌الانوار سرابی تبریزی درین‌چندروزه تحقیقاتی ازمطلعین نموده‌و خلاصه آن‌بشرح ذیلست:

در خراسان دو جـا بنام خرگرد اشتهار داشته، اول خرگرد خوافست که در یـك فرسنگی «روی» حاکم نشین خواف بوده و دیگر خرگرد جام در دوفرسخی تربت جام.

مزرعهٔ لنگر ملکی آقای حاجی حسین آقا ملك از رودخانهٔ جام «جامرود» مشروب می‌شود و پشت قلعه و خانه‌های فعلی آن مزرعه مقبرهٔ آجری گنبدی شبیـه

---

(۱) من بط از مقدمه

بگنبد بقعهٔ هارونیه واقع در طوس ساخته شده . این مقبره همان بنای مرحوم امیرعلیشیر نواییست که بر مرقد امیر قاسم الانوار طرح نموده و مزرعهٔ خر گرد دهی بوده که با آب قنات زراعت می‌شده و اکنون بایرست . حدس بنده اینست که مزرعهٔ لنگر رابمناسبت خانقاه و لنگر مرحوم میر قاسم الانوار بعد ها بنام « لنگر » نامیده اند و این لنگر همان خر گرد سابقست . پس از خرابی قنات خر گرد نهری از رودخانـهٔ جام برای زراعت آنجا احداث و از آبادی قنات صرف نظر کرده اند . بـاین جهت تدریجا نام خر گرد بلنگر تعویض شده و از خر گرد سابق فعلا بایرهٔ قنات آن معروف می باشد.»

چنانکه پیش ازین در صحیفهٔ چهل و یك گذشت مؤلف ریاض السیاحه که در آسیا سفرهای بسیار کرده و از جغرافیای ایران آگاهی درست داشته است مرقدقاسم انوار رادر«قصبهٔ لنگران من توابع جام»نوشته است . مؤلف ریحانة الادب چنانکه درصحیفهٔ پنجاه وهشت ازین مقدمه هم آمده است«درقریهٔ خرجرد نامی ویاقصبهٔ لنگر نامی از بلادجام ازمضافات نیشابور » ضبط کرده است .

حاج زین العابدین شروانی در کتاب دیگر خود بستان السیاحه (۱) چنین آورده است :« ذکر لنگر بروزن کنگر قصبه ایست بهجت انگیز در یك منزلی جام و محلیست مسرت انجام، آبش خوب و هوایش مرغوبست. قدیم الزمان آباد بوده و بمرور ایام خراب شده.اکنون قریه ایست و مزار فیض آثار شاه قاسم انوار در آن دیار زیارتگاه اهل روزگارست . مکرر زیارت شده است . »

در فرهنك جغرافیایی ایران (۲) تنها یك آبادی بنام خر گرد هست که دردهستان رودمیان خواف واقعست و همانست که پیش ازین ذکری از آن رفت و اینـك جزو شهرستان تربت حیدریهٔ کنونیست که در نزدیکی شهر زاوهٔ قدیم در کنار مرقد قطب الدین حیدر زاوی عارف مشهور ساخته شده و بهمین جهت نام آنرا تربت حیدریه گذاشته اند . ازین جا پیداست که خر گرد یا خرجرد جام دیگر اینك آبادنیست .

(۱) چاپ طهران ۱۳۱۵ ص ٥٢٤

(۲) ج ۹ ص ١٤٦

در همان کتاب [1] دربارهٔ لنگری که درحومهٔ جامست چنین آمده : ده‌ازدهستان کاریز نوبخش تربت جام شهرستان مشهد در ٦٤ کیلومتری شمال باختری تربت جام ، سر راه شوسهٔ عمومی مشهد بتربت جام ، جلگه ، گرمسیر ، سکنه ٦٧٤ ، شیعی [و] حنفی ، ترکمنی ، قنات ، پنبه ، غلات ، تریاك ، شغل زراعت ، راه اتومبیل رو .

ازین‌جا پیداست که اکنون‌لنگر آبادی کوچکیست‌وبرسر شاهراهی که‌ازمشهد بهرات ومرزافغانستان می‌رودقرار گرفته است .

بدینگونه‌مسلم‌می‌شود که هنوز اثری ازمزار قاسم انواردرنزدیکی‌همان‌خرگرد یا خرجرد در حومهٔ شهرجام قدیم که اینك‌بتربت‌جام معروفست درآبادی کوچکی که‌اینك بنام لنگر معروفست‌باقیست . پیداست که قاسم انوار در نزدیکی خرگرد یا خرجردجام باغی داشته و چون در گذشته وی را در آن باغ بخاك سپرده اند . در زمان قاسم انوار کلمهٔ لنگر بمعنی خانقاه مخصوصاً درخراسان بسیار رایج بوده است و هنوز در برخی از نواحی ایران این کلمه بر سر زبانها هست . چنان می نماید که قاسم انوار درین آبادی کوچك نزدیك خرجرد یا خرگرد خانقاهی فراهم کرده و چون خانقاه و لنگر وی مهم‌ترین ساختمان آن‌آبادی شده بمرور زمان نام‌آن آبادی را هم لنگر گذاشته‌اند.

سخنان قاسم انوار

تردیدی نیست که قاسم انوار را نمی توان جزو سرایندگان پایهٔ اول و دوم زبان فارسی قرار داد و در میان سخن‌سرایان تصوف‌نیز پایهٔ نخستین را ندارد . در سخن اوآن لطف کلام و زیبایی الفاظ‌وخوش‌آهنگی که‌شعر فارسی‌را در سراسر جهان معروف کرده است نیست . اما جای شك نیست که وی مانند مولانا جلال‌الدین در بند لفظ نبوده و در پی معنی گشته است و مقصود وی‌از شاعری بیان کردن افکار بلندحکیمانه وعارفانه‌ایست که داشته است و بهمین جهتست که سخن وی در میان سرایندگان فارسی زبان‌بغزلهای مولانا جلال الدین بیش از دیگران مانده‌است . غزل و مثنوی او تقریباً در عرض یك دیگرست و گاهی مثنویات او را می‌توان برغزلیاتش ترجیح داد .

(۱) همان مجلد ص ۲۷۵

اما اینکه دولتشاه چنانکه گذشت در تذکرة الشعراء سخن وی را بشعر حافظ تشبیه کرده است بهیچ وجه درست نیست و هیچ یك از خصایص شعر حافظ را نمی‌توان در سخنان او یافت. تنها گاهی بوزن و قافیه و ردیف غزلیات حافظ غزل سروده است. خاصیت عمدهٔ شعر او مانند مولانا جلال الدین اینست که مشحون ومملو از آیات قرآن و بیشتر از سخنان و تعبیرات بزرگان تصوفست و چنانکه پیش ازین گذشت از بسیاری ازیشان درشعر خود یاد کرده‌است. پیداست که وی مردی حکیم وآشنا بمعارف اسلامی بوده است و در ادب و حکمت و فقه نیز دست داشته و از دانایان روزگار خود بشمار می‌رفته است.

در بارهٔ جزییات روش وی در شاعری‌می توان بکتاب «شعر فارسی درعهدشاهرخ» تألیف آقای دکتر احسان یار شاطر (۱) استاد دانشگاه طهران رجوع کرد و وی درین زمینه بسیار خوب ازعهده برآمده‌است.

در متن این کتاب آنچه بنظم ونثر فارسی از قاسم انوار مانده چاپ شده است. این مجلد شامل دیوان غزلیات و ترجیع بند و مراثی ومقطعات وملمعات بزبان گیلك و زبان ترکی آذربایجان و رباعیاتست. پس ازان مثنویات کوتاه وی باوزان مختلف وسه مثنوی مستقل: بیان واقعهٔ دیدن امیر تیمور، صد مقام در اصطلاح صوفیه یا رسالهٔ عدد مقامات، انیس العارفین. سپس دو رسالهٔ نثر: رسالهٔ سؤال و جواب ورساله دربیان‌علم.

چنانکه گذشت در بارهٔ منظومهٔ‌مثنوی «بیان واقعهٔ دیدن امیرتیمور» ادواردبراون در تاریخ ادبیات ایران نوشته است: «در آن تصور میرود که اشاره بمرگ تیمور شده باشد». این نکته درست نیست زیرا که عنوان این منظومه «بیان واقعه دیدن امیر تیمور» بمعنی آنست که امیر تیمور خوابی دیده است یا اگر واقعه را باضافه بر کلمهٔ دیدن‌بخوانیم‌بمعنی‌آنست که‌خود درخواب امیر تیمور را دیده است و فحوای این منظومه این معنی دوم را بیشتر می رساند. در هر صورت چون تیمور در ۸۰۷ درگذشته پیداست که این مثنوی کوتاه را پس ازآن سروده‌است.

---

(۱) چاپ تهران ۱۳۳٤.

از آثار قاسم انوار نسخهای فراوان در جهان هست و کمتر کتاب فارسی سراغ دارم که ازان تا این اندازه نسخه بر داشته باشند و این خود توجه سرشار مردم ایران را بآثار وی میرساند.

ادوارد براون و مؤلف ریحانة الادب وصفی از چند نسخهٔ این کتاب کرده اند. در فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار[1] ذکر از دو نسخه هست که در آن کتابخانه موجودست: یکی نسخه‌ای که در ۸۲۱ یعنی ۱۶ سال پیش از مرگ او علی دامغانی نوشته و ناچار نمی‌تواند نسخهٔ کامل باشد و قهراً می بایست آثار ۱۶ سال پایان زندگی وی را در بر نداشته باشد. این نسخه شامل دیوان غزلیات و مقطعات و رباعیات و دو مثنوی «مقامات العارفین» و «انیس العارفین» است. مقامات العارفین همان مثنویست که در نسخهای معتبر نام آنرا صد مقام در اصطلاح صوفیه یا رسالهٔ عدد مقامات ضبط کرده‌اند و من نیز پیروی ازین تسمیهٔ رایج تر کردم. ادوارد براون از روی نسخه ای که داشته‌و در ۸۶۱ یعنی ۲٤ سال پس از رحلت وی نوشته شده نام آنرا انیس العاشقین یا «رسالة الامانه» نوشته است‌و چنانکه گذشت در چند جای دیگر هم‌نام آنرا انیس العاشقین ضبط کرده‌اند. اما عنوان «صد مقام در اصطلاح صوفیه» یا «رسالهٔ عددمقامات» مطالبی راکه درین مثنوی آمده‌است بهتر میرساند و حاکی از محتویات آنست. شاید خواسته بوده باشند نام این مثنوی را هم بنام مثنوی دیگر «انیس العارفین» نزدیك کنند و نام آنرا «انیس العاشقین» ضبط کرده‌اند. اما آنچه از آثار وی ترجمه نویسان دیگر نام برده‌اند و مغایر با این بیان منست پیداست که از راه اشتباه و تحریف فراهم شده‌است.

از آثار قاسم انوار تا پیش از انتشار این کتاب بسیار کم چاپ شده بود. بوخنز در مقاله‌ای که در دایرة المعارف‌اسلام نوشته چنانکه گذشت بمقاله ای از بلاند نام که گویا خاور شناسی‌انگلیسی بوده ومن اورا نمی‌شناسم‌در مجموعه‌ای بنام «صد ساله» که من هم مانند وی آنرا نیافتم اشاره کرده است که ده غزل ازقاسم انوار درآن چاپ شده

(۱) ج۲ - طهران ۱۳۱٦ - ۱۳۱۸ ص ٦۵۵،

است . پس از آن چیزی که جداگانه در بارهٔ وی چاپ شده مقاله‌ایست که من در مجلهٔ پیام نو (سال ٤ ـ شمارهٔ ٦ ـ ٧ ، مهر ـ بهمن‌ماه ١٣٢٧ ـ ص ٩٧ ـ ١٠٠) بعنوان سعدی و صفی الدین اردبیلی از روی مثنوی انیس العارفین انتشار داده‌ام . آخرین تحقیقی که در بارهٔ وی سراغ دارم مقاله ایست که خاور شناس معروف فرانسوی هانری ماسه بعنوان « پانزده منظومه از قاسم الانوار » [1] درمجموعه‌ای که بمناسبت ٧٠ سالگی ولادت ژان ریپکا خاور شناس معروف چك واستاد ادبیات فارسی و ترکی در دانشگاه پراك چاپ‌شده از روی‌دونسخه ازدیوان‌قاسم انوار که‌یکی‌در کتابخانهٔ‌ملی پاریس‌هست و تاریخ‌٨٥٢دارد و دیگری در کتابخانهٔ مدرسهٔ ملی‌زبانهای شرقی‌زنده در پاریس‌هست وتاریخ ٩٧٤ را دارد انتشارداده است . درین‌مقاله متن پانزده غزل چاپ شده که مصراع اول مطلع آنها بدین گونه است :

١ ـ شب همه‌شب بهوای تو چنین مست خراب (ص ٢٤ متن)

٢ ـ عاشقم ، خسته‌ام ، خراب ویباب (ص ٢٥متن)

٣ ـ سخنی‌می‌رود بصدق وصواب (ص ٢٤متن)

٤ ـ دلم‌را برد عشقش‌فات مافات (ص ٢٨متن)

٥ ـ ای‌دوست دلم را هوس بادهٔ حمراست (ص ٣١متن)

٦ ـ درخاکدان دهر دل شادمان کجاست ؟ (ص ٤١متن)

٧ ـ درهمه روی‌زمین یك‌دل‌هشیار کجاست ؟ (ص ٣٩متن)

٨ ـ بکوی‌عاشقان بت‌خانه‌ای هست (ص ٧٧متن)

٩ ـ خردمستست ودلمستستو جان‌مست (ص ٥٦متن)

١٠ ـ ای‌بی‌خبران ، مصلحت کاردر آنست (ص ٦٠متن)

١١ ـ آب حیوان ، که سکندر طلبش می‌فرمود (ص ١٤٣متن)

١٢ ـ این عشق‌ومودت اثر لطف‌خدابود (ص ١٥١متن)

١٣ ـ باروی تو ز باده‌و گلزارفارغیم (ص ٢٢٢متن)

---

(١) Henri Massé - Quinze poésies de Qssim - ol - Anvar - Charisteria Orientala - Praha 1956 - p. 164 - 178

۱۴ ـ بحمدالله من از دردی کشانم (ص ۲۱۱متن)

۱۵ ـ در دل از شوق تو شوریست که نتوان گفتن (ص۲۵۵ متن)

این که از دیوان قاسم انوار نسخهای عصر وی یا نزدیك بروزگار او تا کنون مانده است خود می‌رساند که شعر وی در همان زمان او تا چه اندازه پسندیده بوده است . چون نسخهای خطی آثار وی در جهان بسیار فراوانست سخت دشوار و تا اندازه‌ای نا ممکن بود که بـرای تهیهٔ متن این کتاب بهمهٔ آنها رجوع کنم و ناچار متن این کتاب را از روی ده نسخه که در اعتبار آنها شك نکردم فراهم آوردم و شماره هایی که در آغاز هر قطعه گذاشته شده معرف آن نسخهای ده گانه است باین ترتیب :

۱ ـ نسخه‌ای از آن آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه و رییس دانشکدهٔ معقول و منقول که تاریخ ندارد اما از خط و کاغذ پیداست که در قرن دهم نوشته شده و نسخه‌ای نسبهٔ کامل و بسیار پاکیزه است .

۲ ـ نسخه‌ای که خود دارم و از خط و کاغذ پیداست در قرن دوازدهم نوشته‌اند .

۳ ـ نسخهٔ دیگر که خود دارم و خط و کاغذ آن می رساند که در سدهٔ سیزدهم نوشته اند .

٤ ـ نسخه‌ای که در کتابخانهٔ ریاست رامپور در هندوستان بشمارهٔ ٤٥٤ هست و تاریخ شعبان ۱۰۱۵ را دارد .

٥ ـ نسخهٔ دیگر در همان کتابخانه بشمارهٔ ٤٥٥ که تاریخ چهارشنبهٔ ۹ صفر ۱۱۱۷ را دارد .

٦ ـ نسخه‌ای در کتابخانهٔ حبیب گنج نزدیك علیگره در هندوستان که در پایان آن کاتب رقم کرده است : « تمت (!) الکتاب بعون الملك الوهاب ، بخط فقیر الحقیر برهان در الهاباد باتمام رسید در غرهٔ ذی الحجهٔ سنه ۱۰۰۱۱ (یعنی ۱۰۱۱) .

۷ ـ نسخه‌ای بسیار معتبر شامل کلیات قاسم انوار از نظم و نثر از آن آقای عبدالحسین ابو قداره که کاتب در پایان آن رقم کرده‌است : «قدتم الکتاب بعون الملك الوهاب ، فی یوم الثلثا رابع شهر جمادی الاخر سنهٔ اربع خمسین (!) و ثمانمائه علی یدالعبدا الضعیف صدر القلندرو الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی محمد و آله اجمعین » . این نسخه بقطع هشت

صفحه‌ای بخط تحریر بسیارپاکیزه ودارای سرلوح وجدولهای زیباست که در ۸٥٤ یعنی ۱۷سال پس از مرگ قاسم انوار نوشته شده و بهترین و کامل ترین و معتبر ترین نسخه‌ایست که من دیده‌ام .

۸ ـ نسخه کتابخانهٔ دانشگاه مسکو بخط و کاغذ قرن‌دهم .

۹ ـ نسخه ای نا تمام که من دارم و خط و کاغذ آن از اواسط قرن نهمست .

۱۰ ـ نسخهٔ کلیات دانشگاه اسلامی علیگره که خط و کاغذ آن از قرن نهمست و نسخه ایست بسیار منقح و معتبر ولی دریغا که برخی اوراق آن از میان رفته است .

با همهٔ کنج کاویهایی که درین ده نسخه کردم متاسفانه در غزلیات موشح ترکی که در صحایف ٤۰۷ ـ ٤۰۸ چاپ شده است از بس در همه جا مشوش و نا درست بود برخی کلمات ترکی ماند که اصلاح آن ممکن نشد و ناچار بهمان صورت اصلی معتبر ترین نسخها گذاشتم که خوانندگان اگر توانستند نا درستی های آنرا درست کنند بر من منت بگذارند و راهنمای صواب گردند تا در چاپهای دیگر در اصلاح آنها بکوشم .

***

متن این کتاب را در پایان سال گذشته و آغاز امسال که در دانشگاه اسلامی علیگره بودم فراهم کردم و برای چاپ بطهران فرستادم . از دوست دانشمند خود آقای محمدعلی مهمید خواهش کردم تصحیح اوراق رادر چاپخانه بعهدهٔ لطف و همت خود بگیرد و این راد مرد دانش دوست با گشاده رویی و پشت کاری هر چه تمامتر این کار دشوار تن‌و جان فرسای را پذیرفت وسراسر متن کتاب بیاری وی چاپ شد . یقین دارم هم چنانکه من از همکاری و یاری بی دریغ وی سپاس گزارم خوانندگان گرامی این کتاب نیز با من همداستان خواهند بود . از دوستان دانشمند دیگر که نسخهای گران بهای خود را برای تهیهٔ متن کتاب بمن امانت داده اند نیز سپاس فراوان دارم .

طهران دوشنبهٔ ۲٤ شهریورماه ۱۳۳۷

سعید نفیسی

غزلیات

۱-۳-۷-۱۰

ای آسیا ، ای آسیا ، سرگشته ای چون ما چرا ؟
از ما مپوشان راز خود ، با ما بیان کن ماجرا
در چرخ خود مستانه‌ای در دور خود فرزانه ای
از ما چهـا داری خبر ؟ کز ما برقصی دایمـا
ازکان جدا ماندی ، جدا ، زان درنفیری ، ای رجا
با ما بگو ، ای بوالوفا ، از قصهای ما مضـا
داری سلوکی بس عجب در حالت وجد و طرب
در یك نفس طی میکنی از مبتدا تا منتها
از آب دارد جـان ما در قصها چون آسیـا
ای عقل دور اندیش ما ، آخر کجا رفتی ؟ بیـا
گم شو ولیکن گم مکن اسرار در عشق لدن
هم تو نوی هم تو کهن هم کوه و هم بانك و صدا
هم جان تویی ، هم‌توجهان ،هم جوی وهم آب روان
هم آسیابانی بدان هم گندمی ، هم آسیا
ای عشق ، بس جان دوستی ، هم دشمنی هم دوستی
در مغزی و در پوستی ، في الجمله با شاه وگدا
ای محرم اسرار تو ، ای جعفر طیار تو
ای قاسم‌انوارتو ، ای‌مس جان راکیمیا

۱-۳-۷

ای دل و جان عاشقان خستهٔ تیغ مرحبا   غلغلهٔ تو در سمك کوکبهٔ تو در سما
غیرت تو هزار را برده بعالم فنا   بر سر کوی عاشقی کشته بتیغ ابتلا
باده بنوش و دم مزن صید در حرم مزن   لاف ز بیش وکم مزن بر در بام کبریا
چونکه بحضرتش روی، گر همه کهنه، گرنوی   بال و پرت فنا کند پرتو نور آن لقا
گرتو بهار و گلشنی درهمه چشم روشنی   یاد حبیب جان دهد آینهٔ ترا صفا
نعرهٔ «قل کفی» زدم جام می صفا زدم   چونکه رسیدازان کرم جان و دلم بمنتها

قاسم ،اگر توعاشقی چیست طریق صادقی ؟
تیغ خورند بر قفا صبر کنند در بلا

۱ - ۲ - ۷

ای صبح سعادت ز جبین تو هویدا   این حسن چه حسنست ؟ تقدس وتعالا
من بندهٔ آن بادهٔ نابم که دمادم   در هر نفسی تازه کند جودت مارا
از عربدهٔ ما در میخانه نبستی   جان بندهٔ حسن تو، زهی حسن مدارا
از کعبه و بت خانه مگویید بعاشق   از جنت و فردوس مگو مست لقارا
امروز اگر فرد شوی مرد خدایی   فردا مطلب نسیه ، مجو عاشق فردا
دانند رفیقان که ره دور و درازست   از کوچهٔ مقصود بب‍ازار تمنا
در کوی تو پستیم ، زهی منصب عالی!   با روی تو مستیم ، زهی مقصد اقصا!
چون نسبت ما باتودرستست نگویم   دیگر سخن از مرتبهٔ آدم و حوا

ای هادی جان ودل ودین رحمت عامت
بر قاسم بیچاره تو از لطف ببخشا

۱ - ۷

ایها الصابرون فی البلوا   طرقوا طرقوا الی المولا
راه نزدیك ویار نزدیکست   قطع شد قصهٔ بیابانها
یار باماست،یانصیب ، ایدل   الله الله ز دیدهٔ بینا

دین‌حق را مجوعلی‌التقلید — راه حق را مروعلی‌العمیا
هله ، ایعشق مهدی هادی — هله ، ای سرمولی و مولا
هم توبی منبع حیات ازل — هم تویی اصل مقصد اقصا

بامیدتوقاسمی زنده است
سیدی ، ربنا ، توکلنـا

۱ ـ ۲ ـ ۷ ـ ۱۰

برافشان‌زلف‌مشکین‌را ، که‌خوش‌حالیم‌ازین‌سودا
که می یابم ز بوی او نسیم جنت الماوا
دل‌وجان‌راتومحبوبی ، همه‌طالب ، تومطلوبی
زهی حسن و زهی خوبی ، تعالی ربنا الاعلا
سلامت مسکن زاهد سعادت مامن صادق
ملامت شیوهٔ عاشق محبت عروه و ثقا
طریق زاهدان تقوی حدیث مفتیان فتوی
مقام راهبان عفت میان عاشقان غوغا
زهرجوهرچه‌می‌جویی ؟که اودریا وتوجویی
بخوان مطرب بنیکویی ولولاهو لما کنا
تو دانا باش و ره می رو میان رهروان رهرو
که شد عالی تر از اعلا مقام قرب او ادنا
تو در عقل لجوج خود گرفتاری ، نمی بینی
میان مجلس رندان چه عشرتها ، چه‌دولتها !
چو خورشید جمال او نقاب از رخ براندازد
بیانها منطوی گردد ، عیان شد مقصد اقصا

سخن‌از عقل‌وهوشیاری مگو باقاسمی دیگر
که عیش جاودان دارند سر مستان نا پروا

۱ -۷- ۱۰

بس بمساجد شدیم بهر تولا — مسجداقصی کجاست؟ مسجداقصا؟
مسجد اقصای ماست بلدهٔ طیب — مسجد اقصای ما « دنی فتدنا »
مسجد اقصی ظهور قدس تجلی — مسجد اقصی ظهور مولی و مولا
مسجد اقصای ماست کنه معانی — مسجد اقصای ماست خاطر دانا
ای دل ، اگر طالبی ورهرو راهی — عشق طلب کن ، مگو حدیث تمنا
دم‌مزن‌از کفرودین ، که هردوحجابست — خرقه‌بسوزان ، مگوحدیث مصلا
گرتو کلیمی کجاست‌قدرت موسی؟ — ورتومسیحی کجاست‌صفوت‌احیا ؟
هست جهان بحر، لیك بحربماشد — خود نبود بحر جز بواسطهٔ ما

قاسمی، آن یارظاهرست‌چوخورشید
دیده بینا کراست ؟ دیده بینا ؟

۱-۲-۳- ۷

بلبل بوقت صبح بدرگاه کبریا — فریاد عشق زد که : منم عاشق خدا
زار ونزار وشیوهٔ تجرید همرهست — در حال من نگر زسر لطف ، ربنا
مجروح‌وخسته‌ایم، بمامرهمی‌فرست — چون مرهمی رسید صفا در پی صفا
آواره بود دل ز غم عشق در جهان — چون روی تو بدید «لقد سرمن‌رآ»
یادتوروح‌ماست جمالت‌فتوح‌ماست — ما با تو بوده ایم درین دیر سالها
واقف شوی و غیب نماند بهیچ حال — گر تو علی وقتی از سر « لافتا »

ای‌مدعی، زحالت‌قاسم‌سخن‌مپرس
غرقیم در وصال و فناییم در فنا

۱ - ۲ - ۷

تا پریشان نکند زلف ترا باد صبا — متصور نشود حالت جمعیت ما
موکشان بردمراعشق‌زمسجدبکنشت — اللّٰه‌اللّٰه ، چه تفاوت ، زکجاتابکجا ؟
هرچه دروصف‌تو گفتند ، زمه‌تاماهی — سخنی بود بنسبت ز سمك تا بسما

راست ناید بقلم ، گر دوجهان شرح دهند   تا قیامت صفت عشق من و حسن ترا

شاهدجان منی ، پیش جمالت چون شمع   دارم امشب هوس سوختن از سر تا پا

دوش گفتی که : در آینهٔ رخسارهٔ من   بخدا می نگری ؟ گفتم : آری بخدا

دل قاسم ز سر جان گرامی برخاست
بوفاداری حسن تو ، زهی حسن وفا !

۱ - ۷ - ۱۰

جگر پردرد ودل پرخون وجان سرمست و ناپروا
شبم تاریك و مرکب لنك ودرسرمایهٔ سودا
دوای خود نمی دانم ، درین اندیشه حیرانم
بیا ، ای ساقی باقی ، بیار آن بادهٔ حمرا
چوشمعم پیش رویت من ، گرم سروا کنی ازتن
شوم پیش رخت روشن ، چوشمع استاده پابرجا
اگر هشیار ومستوری ز سراین سخن دوری
میان رهروان کوری ز سر قرب « اوادنا »
ازین دریای بی‌پایان اگر گوهر بدست آری
نگه دارش میان‌جان ، مگوباهیچ کس عمدا
بیا ، ای یار روحانی ، بگو اسمای انسانی
چو میدانم که می‌دانی طریق « علم‌الاسما »
سخن ازشرع وسنت گوبهشیاران صورت‌بین
حدیث ازعشق‌سرمد ران بمجنونان ناپروا
مرا گویی : نشانی گو بما از عالم معنی
خبر از بی‌خبر پرسی ، نشان از بی‌نشانی‌ها
الا ، ای‌عشق‌سلطان‌وش، که‌اجمالی وتفصیلی
تویی‌حکمت ، تویی‌قدرت، تویی‌زیباتراززیبا

محمد را بمهمان بر ، کنار خوان احسان بر
شراب از جام سبحان بر، که «سبحان الذی اسرا»
تو بنما روی میمون را ، بر افشان زلف میگون را
که می‌یابم ز بوی او نسیم جنت الماوا
اگر از اسم قهاری تجلی میکند باری
ببین ،گر مرد اقراری ، نشان « طامة الکبرا »
ز اول ذات را بشناس ، پس اوصاف اللهی
که این اوصاف اللهی فذلك باشد از منها
پس آنکه عالم آثار و افعالست پیوسته
زهی حکمت ، زهی قدرت ، تعالی ربنا الاعلا
عجب در حسن یکتایی ،عجب موزون و زیبایی
عجب شاه دلارایی ، زهی یکتای بی‌همتا !
ز خورشید جمال او بهر وصفی که میگویم
همه ذرات میگویند : « شهدنا» بعد «آمنا»
بوحدانیت ذاتش گواهی میدهد هر دم
اگر خورشید ،اگر ذره ، اگر اعلی ، اگر ادنا
بهر سویی که گردیدم ترا دانستم و دیدم
زهی محسن، زهی احسان ، زهی ماه جهان آرا
جهان مستان عشق تو ، زهی دستان عشق تو
همه حیران عشق تو ، اگر والی ، اگر والا
بباید رفتن و خفتن ، حدیث عشق بنهفتن
کجا شاید سخن گفتن ز اوصافی که لاتحصا ؟
بپیشت خسرو و خاقان شود باخاك ره یکسان
اگر یك گوهر رخشان بدست آری ازین دریا

بیا ، ای‌جان خوش‌سودا ، ببین نور تجلی‌را
خطاب مستطابی را بگو : « لبیك ما اوحا »
مگو«ارنی» ، بترس‌ازمنع «لن» درعالم‌معنی
که غرق بحر حیرت شد درین وادی‌دل‌موسا
دعا خوانان اورادی فراوانند در عالم
ولی سری دگر باشد دعا را با دم علیا
گران جانان «لا» مردند درظلمات تاریکی
بسر بردند این ره را سبك روحان باستثنا
ولی بشنوزمن پندی ، که بیرون‌آیی ازبندی
گرازمعنی‌خبر داری‌ممان در «لا» ودر «الا»
تودرظلمات‌تن‌ماندی ، ازآن‌خشنودوخوشحالی
اگر دین و دلی داری نگویی سوز ماتم را
عجب وابستهٔ جسمی ، مسما نیستی ، اسمی
چواهل‌عادت ورسمی‌چه‌گویم باتو ، ای‌دانا ؛
بصورت آدم و حوا بغایت روشنست ، اما
بمعنی عقل ونفس کل مدان جز آدم و حوا
اگر هشیار و بیداری ، ببین در قدرت باری
هزاران آدم و حوا زنا پیدا شده پیدا
الا ، ای احمد مرسل ، چراغ مسجد و منبر
تویی‌سید ، تویی‌سرور، تویی‌مقصوداز‌استقصا
شریعت‌ازتوروشن‌شد ، طریقت‌ها مبرهن‌شد
حقیقت‌هامعین‌شد ، زهی یاسین ، زهی‌طاها !
تویی‌مؤمن، تویی‌ایمان ، تویی‌سرچشمهٔ حیوان
تویی‌سلطان‌جاویدان ، تویی‌مقصد، تویی‌اقصا

تو داری مقصد اقصی ، تو داری قرب «او ادنی»
همه دردند و تو صافی ، همه صافند و تو اصفا
زهر کامل که پیش آید کمالات تو بیش آید
مثال کاملان با تو مثال پشه با عنقا
بیا،قاسم، چه‌میگویی،چه‌میپویی، چه‌میجویی ؟
اگر امروز با اویی مگو افسانه فردا

۱ - ۳ - ۷

چند پرسی زکجایی و کجایی و کجا ؟ — از نهان خانهٔ تجریدم و از دار فنا
توجدل‌میکنی، اماچه کنی‌چون‌نکنی؟ — گفت درحق‌توحق : « اکثرشیء جدلا»
زاهد ار چشم یقین باز گشاید بیند — زخد اخوان بخدا دان زسمك تابسما
صوفی از شیوهٔ اوراد صفایی دارد — لیك هرگز نرسد در صفت وصفوت ما
کارهرکس بصلاحی وصلوتی موقوف — نظر عاشق دلسوخته بر عین عطا
مجلس بیخبرانست ، خبر را بگذار — بی‌خبر شو ، که همه بی‌خبرانند اینجا
دفع منکر بخرابات شد وآخر کرد — جبه را در گرو باده ، زهی مولانا !
گر دمی میل کنی جانب‌این سرمستان — در دمی‌زنده شوی ازدم «یحیی‌الموتا»
گفت‌محبوب که: من‌مثل‌خودت‌گردانم — « یا اراد الملك الملك بهذا مثلا »
هیچ وقتی‌نکنددوست ، علی‌رغم‌حسود
قاسمی را نفسی یاد ، مگر احیانا

۱ - ۷ - ۱۰

خدا را ، ای مذکر ، رحم فرما — زحد بگذشت سرمای تو بر ما
زهرجا ، هرکه پرسدمنزل‌اوست — همه‌جا ،گو، همه‌جا ،گو،همه‌جا
شدم مفتون زلفش ، تا چه زاید — از ان زلف سیه ، « اللیل حبلا »
اگر نوشیده‌ای، خوش‌باد وقتت — می صافی ز جام حق تعالا
زجام شوق اومستیم و خوشحال — تتن‌تن ، تن تتن ، تن تن ، تلالا

زخود بگسل، بدو پیوند، کینست ‌‌ بدین ما تبرا و تولا
چها میگوید آن صوفی خودکام؟ ‌‌ تعجب مانده‌ام باری در آنها
نصیبت چون ز جام عاشقان نیست ‌‌ برو باده مپیما، باد پیما

چو قاسم از وجود خویشتن رست
شرابش ناب شد، جامش مصفا

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

خوش خاطرم که یار مرا گفت: مرحبا ‌‌ همراه مرحباست صفا در پی صفا
صافی شدست شیشهٔ دل از صفای عشق ‌‌ ای لطف مرحبای ترا جان و دل فدا!
زاهد، مگو محال که: از عشق توبه کن ‌‌ من درد عشق را چه کنم، چون برم دوا؟
تقلید گفت: توبه و تحقیق گفت: عشق ‌‌ مغلوب شد حکایت تقلید غالبا
چون شد یقین که غیر خدا نیست فاعلی ‌‌ تلقین «ما رمیت» بگو «اذ رمیت» را
جانم ز قصهای مکرر ملول شد ‌‌ ای جان، بیا بماره توحید وا نما
دل دولت وصال ترا رایگان نیافت ‌‌ از بارهای بس که کشیدست بارها
بیرون ز شاهراه موحد سخن مگوی ‌‌ این بود ابتدا و همینست انتها
چون وارد یت نیست، مگو قصه از گزاف ‌‌ بر شاهراه عشق بخوان رمز «هل اتا»
چندین مگو که: خون دل از دیده ریختم ‌‌ فرزند حال باش وگذر کن ز ما مضا

قاسم، سخن مگوی ز هجران جان گداز
در ظل عاشقی شو و بگذر ز ماجرا

۱ - ۷ - ۱۰

زهی شوق وزهی شوق، زهی عشق و تمنا! ‌‌ زهی عشق جهانسوز، زهی حسن و تولا!
زهی لطف و کرامت، زهی خوش قد و قامت ‌‌ زهی روز قیامت، زهی نور تجلا
زهی یار و زهی یار، وزهی مونس احرار ‌‌ زهی معدن اسرار، زهی منصب اعلا
زهی نور وزهی نور، زهی رایت منصور ‌‌ زهی آیت مشهور، تقدس و تعالا
زهی طالع مسعود، زهی حامد و محمود ‌‌ زهی واجد و موجود، زهی حضرت والا

زهی ذات معلا ، زهی نور مزکی
زهی روی مصفی ، زهی مولی و مولا

زهی فتنه برانگیز ، زهی شهدشکرریز
زهی روی‌دلاویز ، زهی زلف سمن سا

زسوز تو کبابیم ، سر از سوز نتابیم
همه مست خرابیم ، از آن جام مصفا

گهی فتنهٔ جانی ، گهی شور جهانی
گهی امن و امانی ، گهی کان خطرها

گهی قاضی شهری ، گهی شحنهٔ قهری
گهی چشمهٔ زهری ، گهی موجی ودریا

تویی کاشف اسرار ، تویی قاسم انوار
تویی سالك اطوار ، تویی اسم و مسما

١ - ٢ - ٧ - ١٠

شراب آتشین آمد ز دست ساقی جانها
بنوش‌این جام آتش‌را ، « توکلنا علی المولا»

شراب ارغوان‌در کش ،مترس از آب واز آتش
برقص آیك‌زمان‌خوش‌خوش،ببین‌درجودت‌صهبا

کمالات خوداز خودجو،که‌بحر وحدتی،نه‌جو
تویی‌ناموس این‌صهبا ، تویی قاموس این دریا

تو آن‌شاه جگرسوزی، که سلطانی وفیروزی
کمینه جام تو دریا ، کمینه پشه‌ات عنقا

مترس‌ازحیلهٔ دشمن، قدم در عشق محکم زن
در آدر وادی‌ایمن ، که‌من پیمودم این صحرا

زمن‌بشنوسخن آسان ، توفرصت‌را غنیمت‌دان
زعاشق یاد گیر ، ای‌جان ، مکن‌امروزرافردا

تو جان جان جانانی ، ز چشم خلق پنهانی
برون آی از در خانه ، که بر بستند محملها

بهر جایی که‌آن‌یارست من سرسبز ودلشادم
«و کنا حیث ما کانوا و کانوا حیث ما کنّا»

همیشه قاسم مسکین بتو امید میدارد
تویی‌حاضر،تویی‌ناظر،تویی‌پنهان،تویی پیدا

۱-۳-۷-۱۰

طلوع پرتو حسنست در جهان ، اما خلاف مذهب و دین چیست؟ معنی اسما
بجان تو که هزاران هزار فرسنگست ز شهر عالم صورت بملك «او ادنا»
جهان پرست ازین آفتاب عالمتاب کجاست طلعت خورشید و چشم نابینا ؟
زشوق مستی عشق تو کف زنان گویم : « تنن تنن ، تنن تن ، تلا تلا تللا »
خطاز فعل خدانیست ،راه جهل مرو ز چین ابروی خود اوفتاده‌ای بخطا
« یحبّهم » زخدا آمد، ای فقیه،مرنج خلاف مذهب حق نیست عشق بازی ما

بیمن دولت وصل تو قاسمی وارست
ز فکر سایهٔ طوبی و جنت الماوا

۱-۳-۷-۱۰

عقل ازعقیله خیزد، عشق ازجنون وسودا یا رب، چه چاره سازم این درد را مداوا ؟
عقلست در تفکر ، عشقست در تحیر این عقل در تدبر ، این عشق در علا لا
عقلست در تکلف ، عشقست در تالف عقلست در تمنا ، عشقست در تولا
عقل استناد جوید ، عاشق معاد جوید عقل اجتهاد جوید ، عاشق رفیق اعلا
ای جان جمله جانها ، سرمایهٔ عیانها ای معدن امانها ، هم لا تویی ، هم الا
ای عشق بس ودودی ، اصل زیان و سودی سرمایهٔ شهودی ، بحری ، ولی مصفا
زان غمزهای فتان ، زان شیوهای شیرین حیران شدیم ،حیران ، شیدا شدیم،شیدا

از جام « کل حزب » مستند اهل عالم
مستست جان قاسم از جام حق تعالا

۱-۳-۷

« کل من رام تف بوجه سما» « رجع التف بوجهه ابدا »
چند ازین جهل را پرستیدن ؟ تا بکی پیروی نفس و هوا ؟
گر تو مردی بگو که : چندین چیست نفی مستان حق علی العمیا ؟
پادشاهان عرصهٔ ملکوت شاهبازان قرب « او ادنا »
در بحر محیط کن فیکون جان مقصود و مقصد اقصا

رهبران خرد براه نجات سالکان طریق صدق و صفا
باده نوشان جام « لم یزلی » ماهرویان « احسن الحسنا »
حدمانیست وصف این شاهان « ربنا عافنا و ارحمنا »
حیف باشد که باز نشناسی جوهر جان ز صخرهٔ صما
نشناسد ز جهل زاهد شهر مهرهٔ خر ز لؤلؤی لالا
قاسمی هرچه هست ارادت اوست « سیدی ، ربنا ، توکلنا »

۱ - ۳ - ۸

گر صفات خدا کنی بسزا وصف او گوی « ربنا الاعلا »
گر تو صدیق اکبری ، دانی صفت صدق چیست ؟ «صدقنا»
جز ازو نیست در سرای وجود از خدا خواه دیدهٔ بینـا
کس ز مجنون سؤال قرآن کرد گفت : « اسری بعبده لیلا »
عقل چندان که چاره سازی کرد از سر ما نرفت این سودا
دل ببردی و رو نهان کردی با که گوییم این شکایتها ؟
قاسمی در خیال مغرورست
کو نداند صباح را ز مسا

۳

گر عشق نباشد نرسد قطره بدریا از عشق بداین وحدت شمعون و مسیحا
با عشق در آمیز و ز اغیار بپرهیز چون فرد شوی عشق شود عین مسما
هر کس که شود عاشق هر چیز همانست ز انجا که بیاید برود باز بدانجا
ذرات جهان جمله برین قول گواهند با کل بود، ای خواجه، رجوع همه اجزا
بگذر ز همه چیز، که آنجمله حجابست حقا که مقید نشود خاطر دانا
اسرار جهان را همگی عشق بیان کرد
از قاسم انوار شد این عشق هویدا

۱ - ۳ - ۷

گریبان می‌درم هردم که :دامان درمکش ازما
که ما مشتاق دیداریم و رند و عاشق و شیدا
بچشم مست میگونت بگو : ای ترك یغمایی
که: آخر چیست مقصودت زچندین غارت دلها؟
ازان خورشید رخسارت سوادزلف یکسو کن
که مشتاقان بروز آیند از تاریکی شبها
چنان درعشق یك رویم که گر تیغم رود برسر
بروز امتحان باشم چو شمع استاده پا بر جا
ز سر تاپاهمه جانم ، که‌غرق عشق جانانم
همه عشقست ارکانم ، زسر تا پا ، ز سر تا پا
ز زلفت دل پریشانست گفتم، گفت: عاشق را
شراب لعل می باید علاج علت سودا
ز قاسم عشق‌می‌بارد ، زواعظ‌زهدورعنایی
که «بعدالمشرقین» آمد میان شیخ ومولانا

۱ - ۷

«نون» گفت و«قلم» گفت‌تقدس‌وتعالا
اجمال ز تفصیل مبرهن شد و پیدا
تفصیل چه‌باشد ؟ گذر قطره بهامون
اجمال چه باشد ؟ صفت قطره بدریا
با قطره‌خطابی که : زتفصیل‌برون‌شو
با بحر عتابی که : ز اجمال برون آ
با ابرخطابیست که : بر اوج سماشو
باقطرهٔباران‌که: براین اوج مکن جا
باباده‌خطاب«اسکر»وباجام«ادر»بود
باخم وصراحی سخن از عشق و تولا
با بحردم‌از قطره زدن راه رشادست
باجام وصراحی‌سخن از مولی ومولا
رو دیدهٔ دل باز گشا ، تا که ببینی
دل بیت‌حرام‌آمد و جان مقصد اقصا

ازجام‌می‌عشق‌توجان‌مست‌وخرابست — احسنت‌وزهی‌جام‌وزهی جودت صهبا

قاسم‌بشب و روز همه حیرت و عشقست
زان روی‌دل افروز وزان زلف سمن سا

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

هر چه آن می‌رودازحد سمك تا بسما — فاعلش را نتوان گفت که‌چونست‌وچرا؟
نوبت هجر مطول شدوزاندازه گذشت — گر درین حال بماند دل من واویلا
من ازین آتش سوزنده که درسر دارم — همچوشمعم همگی محو کند سر تا پا
آخر،ای‌یاردل‌افروز،چه‌بودست‌وچه‌شد؟ — نظری کن بسوی بندهٔ خود احیانا
نظر تست که گویند : حیات طیب — نفس‌تست که‌گویند که :«یحیی‌الموتا»
تا بکی تیر ملامت رسد از هر سویی ؟ — تیر پیداست ولی شست و کمان ناپیدا

قاسمی‌راچه‌غم‌ازسرزنش‌دشمن ودوست
عشقبـازی ز ازل گشت نصیب دل ما

۱ - ۷ - ۱۰

ساقی ، زکرم پرکن این جام مصفا را — آن روح مقدس را ، آن جان معلا را
روزی‌که دهی‌جامی ، از بهرسرانجامی — يك جرعه تصدق‌کن‌آن واعظ رعنا را
خواهی‌که برقص آید ذرات جهان از تو — در رقص برافشانی آن زلف چلیپا را
ناصح ،بروو بنشین، افسانه‌مخوان‌چندین — از سر نتوان بردن این علت سودا را
گفتی‌که : زخودگم‌شو، تاراه بخودیابی — تفسیر نمی دانم این رمز و معما را
هربار که من مردم صد جان دگر بردم — احصا نتوان کردن اعجاز مسیحا را

قاسم نشود عاشق هرگز بهوای خود
لیکن چه توانگفتن‌آن مالك‌دلها را ؟

۱ - ۷

نمی‌دانم‌چه‌افتادست‌قسمت از قدر مارا — کزین درگاه می‌رانند دایم دربدرما را
ازین معنی‌چه‌دلشادم، قرین‌دولت‌افتادم — ازین معنی که‌شد همراه‌ماهی‌درسفرما را
برو،ناصح،مده‌پندم، که‌باکس‌نیست‌پیوندم — که جز پیرمغان نبوددرین‌ره‌راهبر ما را

برو، زاهد، مگو باما حدیث توبه وتقوی — که اندر گوش جان نایدحدیث مختصر مارا
بچشم وحدت مطلق ندیدم روی جانان را — درین حالت نمیآید دو عالم در نظر ما را
ز بیم هجر مینالد جرسها در بیابانها — ز فریاد جرس معلوم گشتست اینقدرما را
دل قاسم پریشانشد، که یارازدیده پنهانشد
درین فرقت رسدهر روزداغی برجگر مارا

۱ - ۷ - ۱۰

هر صبح دم پیغام خود گویم بزاری باد را
تا عرض حال دل کند آن سرو حوری زادرا
پیش درش افتاده‌ام بر خاك ره چون بندگان
زین باب دیدم در شرف اسباب پیش افتاد را
گر رفت اشکم در زمین از تربیت‌های غمش
آخر رسانید این دلم تا آسمان فریاد را
خواهم که بر بنیاد دل بنیاد صبری افکنم
عشقش بهم بر می‌زند دیوار این بنیاد را
تا ذکر آن لب ورد من شد درمیان هرسخن
شیرین وخوب ومختصر میخوانم این اورادرا
دم زد زآل لعل او چشمم باثبات نسب
آرد گواه اندر نظر این اشك مردم زاد را
از چشم مستش قاسمی دارد دلی درموج خون
رحمی نشد بر صید خود آن دل‌سیه صیاد را

۱ - ۷ - ۱۰

ساقی بیار باده و بنواز عود را — یك دم بلند کن نغمات سرود را
جامی بتشنگان حیات ابد رسان — هی بر زنید زاهد خشك حسود را
شیطان‌حسودودشمن‌ورحمان‌امین‌جان — از بهر آن حسود مرنجان ودود را
چنگست‌راکعی‌وکمانچه‌است‌ساجدی — بهر که می‌کنند رکوع و سجود را؟

بر وحدت خدا همه ذرات شاهدند هجران نصیب منکر کور کبود را
درمصطفی گریز ، که دریای رحمتست بگذار باد سبلت عاد و ثمود را

هر گه سرود عشق تو گویند عاشقان
قاسم روان کند ز دو دیده دورود را

۱ - ۷

مست‌ازشراب‌عشق کن‌این‌عقل دوراندیش را
از تو گدایی میکند ، خیری بده درویش را
ای‌نورایمان‌روی تو ، وی‌جمله احسان‌خوی‌تو
ای کعبهٔ جان کوی‌تو ، خیری‌بده درویش را
دست ودلی دارم تهی وز نار غم خواهم بهی
درویشم وشیءاللهی ، خیری بده درویش را
ای جمله جانها ریش‌تو، افتاده سرها پیش تو
ای جان ما درویش تو ، خیری بده‌درویش را
ای هر دو عالم جود تو ، ای‌نفس ماخشنودتو
ای بود ما از بود تو ، خیری بده درویش را
ای شاهد فرد احد ، ای مالك ملك ابد
امید می‌دارد خرد ، خیری بده درویش را
دل باتو دارد حالتی ، خواهدز وصلت شربتی
برجان او نه منتی ، خیری بده درویش را
غایت ندارد آن کرم ، قاسم گدا شد لاجرم
ای پادشاه محتشم ، خیری بده درویش را

۱ - ۷ - ۱۰

دمادم می دهد ساقی لبالب ساغر جان را
مگریکدم برقص آرد سبك روحان عرفانرا

مرا سامان هشیاری نخواهد بود، حمدالله
که مست بادهٔ وحدت نه‌سر داند، نه سامانرا

رقیب ما مسلمان شد، بنو، اما نمی داند
بدین باور نمی دارند قول ما مسلمانرا

اگر خواهی بر اندازی ز عالم شیوهٔ تقوی
برقص آ و بر افشان طرهٔ زلف پریشانرا

چه مجرومی‌ومهجوری؟ که ازراه یقین دوری
ز روباهی نمی‌دانی کمال شیر مردانرا

خوشست‌این‌باغ‌واین‌بستان،خوشست‌این‌گنبدرخشان
خوشست‌این‌تن،خوشست‌این‌جان،چگویم‌جان‌جانانرا؟

بیار، ای ساقی مهوش، بیار آن جام پر آتش
ز رویت شعشانی کن سجنجل های ایمانرا

در آ در وادی ایمن، مترس از حیلهٔ دشمن
ز فرعونان چه غم باشد دل موسی عمرانرا؟

از آن‌مشهور شد شیطان بلعنت‌های جاویدان
که خالی دید از مردان حق میدان سلطانرا

نه خاقان بینی‌وقیصر، نه فغفورو نه اسکندر
بغربال ار ببیزی خاك ایران را و تورانرا

مگو: نقل متین دارم، مگو: عقل‌امین دارم
یقین دان مردم دانا نباشد سخره شیطانرا

توترساشو،اگرخواهی که‌نفست روبدین‌دارد
مگر نشنیده‌ای هرگز حدیث پیر صنعانرا؟

مگو: من‌از مرید خاص آن‌سلطان بسطامم
چوطیفوری‌نمی‌یابی، طلب کن شاه خرقانرا

همه ارواح مکتوبند از آن عالم بدین عالم
تو مکتوب خداوندی ، طلب کن سرعنوانرا
ز قاسم بشنو ، ای مقبل ، بر آور پای خود از گل
درین وادی مکن منزل ، ببین این موج و طوفانرا

۱ - ۳ -۷- ۱۰

ساقی بمن آور قدح پیر مغانرا   تا تازه کند جودت او جوهر جانرا
یك جام بمن بخش از آن خم قدیمی   زان می که کند مست زمین را و زمانرا
زان باده که در نشائهٔ او آب حیاتست   زان باده که او جلوه دهد عین عیانرا
زان باده که تا بانشد از وطلعت خورشید   زان باده که سرمست کند پیر و جوانرا
قومی که ازین باده چشیدند، درینحال   گفتند بمستی همه اسرار نهانرا
مارا سخن از یار قدیمست درین راه   زین بیش مگویید حدیث حدثانرا
قاسم، همه یارست بجز یار دگر نیست
روشن بود این نکته حریف همه دانرا

۱ - ۷ - ۱۰

وقت آن شد که می ناب دهی مستانرا   خاصه من بیدل شوریدهٔ سرگردانرا
قدحی چند روانکن، که جگرها تشنه است   تا زخود دور کنم این سر و این سامانرا
شیشه خالی و حریفان همه مخمورانند   مگر از ساقی جان وا طلبم تاوانرا
در میخانه ببستند ، بده جامی چند   تا بهم در شکنم این در و این دربانرا
«کل یوم هو فی شان» صفت سلطانیست   گر شوی واقف اسرار بدانی شانرا
جان من کشتهٔ آن غمزهٔ مستانهٔ تست   چه محل باشد در حضرت جان جانانرا
قاسمی ، زاهد ما در دو گناه افتادست
می ننوشید و بسی طعنه زند مستانرا

۱ - ۷ - ۱۰

بسوخت آتش عشق تو زهد و تقوی را   بباد داد ورقهای درس و فتوی را

ز عاصفات خدا بحر قهر موجی زد	نهنگ عشق فرو برد طور موسی را
غرامتست نظر بر مهوسی که ندید	میان جلوهٔ صورت جمال معنی را
بغیر دیدهٔ مجنون کسی نیارد تاب	اشعهٔ لمعات جمال لیلی را
نسیمی از سر زلفت وزید در عالم	هوای خلد برین داد دار دنیی را
سواد زلف ز رخسار بر فشان و بگو:	« بماهتاب چه حاجت شب تجلی را » ؟
بلای عشق بدعوی قدم کمان کردست	که داشتم بهمه عمر این تمنی را
اگر چه زارو نزارم ، ولی بدولت عشق	کسی چومن نکشیداین کمان دعوی‌را

بپیش قاسمی از زهد رندی اولی‌تر
بکاهلی نتوان کرد ترك اولی را

۱ - ۷ - ۱۰

هزاربار نمك ریخت بر جراحت ما	بشیوهای ملاحت ، زهی ملاحت ما!
زدست‌جورجهان‌دل‌خلاص گشت‌تمام	زسعیها که غمش کرد در حمایت ما
هزارتیغ جفا ازتو برجگر خوردیم	خلل پذیر نشد ذره‌ای ارادت ما
بیا ، که‌باتو چو آب حیات‌شیرینست	هزار تیغ ستم گر شود حوالت ما
اگرسؤال کند : آفت‌دل‌ودین کیست؟	بچشم مست تو باشد همه اشارت ما
تویی که شاهد جانی باول و آخر	همین بود نفس آخرین شهادت ما

چو سر حسن تو شد کشف جان قاسم گفت
که : فاش شد بجهان قصهٔ ارادت ما

۱ - ۲ - ۷

باده می ریزند صافی دم بدم در جام ما
تا چه خواهد شد ز جام یار ما انجام ما ؟
ماهمه مستیم از آن دولت که بنمودی جمال
همچو دولت ناگهان مست آمدی بر بام ما
چون‌سر از خاك‌لحد درحشر بردارم ز خواب
مست و حیران تو باشد جان درد آشام ما

لب بلب ما مست آن احسان جاویدان شدیم
ساقی از جام لبالب می دهد انعام ما

عقل ما در راه او سرگشته و حیران بماند
در حقیقت عشق باشد هادی اسلام ما

ما نشان و نام خود در راه او در باختیم
بعد ازین تا خود که گوید از نشان و نام ما ؟

جان قاسم غرق منت گشت از سر تا بپا
کز کرامت آب رحمت ریخت او در جام ما

۱ - ۳ - ۷

از حد گذشت قصهٔ درد نهان ما — ترسم که ناله فاش کند راز جان ما
جایی رسید ناله که از آسمان گذشت — با او بهیچ جا نرسید این فغان ما
ما گم شدیم در طلب حی لا یموت — از سالکان ره ندهد کس نشان ما
نادیده کرد هر نفس از لطف عیب پوش — چندین جفا که دید زما دلستان ما
نی همدمی خوشست، که تا روز رستخیز — با دوستان حدیث کند داستان ما
در آتش تو منتظر آب رحمتیم — ساقی ، بیار جام می ارغوان ما
بیحکمتی غریب و حدیثی عجیب نیست — شادی یك زمان و غم جاودان ما
همت نگر ، که از همه عالم فراغتند — دردی کشان کوچهٔ دیر مغان ما
بسیار فکر کرد و ندانست شمه‌ای — در لطف آن دهان خرد خرده دان ما

گفتم که : قاسمی چه کسست ؟ ای مراد جان
گفتا که : رند زنده دل کس مدان ما

۱ - ۷

ای چشم تو در شوخی سرفتنهٔ دورانها — خط خوش و رخسارت رشك گل و ریحانها
از نرگس مخمورت وز زلف پریشانت — سرمست صفا دلها ، آغشتهٔ غم جانها
گفتم که : نکو دانم وصف دهنت ، گفتا: — در قصهٔ جان ماندی ، با دعوی عرفانها

در مسجد و می خانه هر جاکه‌روم‌بینم — از درد تو زاریها وز شوق تو افغانها
گفتی: همه تیر خود بر جان تو اندازم — ای‌عهدشکن،باری، کو آنهمه پیمانها؟
از غایت مشتاقی باشد دل و جانم را — با جور تو راحتها، با درد تو درمانها
شوق تو زجان من گرمی طلبی شاید — چون‌گنج طلب‌کردن‌رسمست زویرانها

گفتی: دل قاسم را از جور بسوزانم
دل غرق خجالت‌شد از کثرت احسانها

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بیادت زنده‌ام ، اینست مشرب — مدامت بنده‌ام ، اینست مذهب
جمال جان فزایت را بشادی — همه امید می داریم ، یا رب
چو پیدا گشت‌اسرار «اناالحق» — ز غیر او تهی کن قلب و قالب
اگر تو سالك راهی بتحقیق — شب اندرروز گم‌شد روزدرشب
لبم خشکست وجانم تشنه دایم — بیار ، ای ساقی ، آن جام لبالب
بقول «کن» مرا در شور آور — جهان شیرین‌شد از آنچاه غبغب
مرا ازخواب خوش‌بیدارگرداند — بعکس‌روی خود آن‌ماه نخشب

جمـال جـانفزا بنمـای ازدور
روان قاسمی را کن مقرب

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

لب عالم منم، چه لب؟ لب لب — منکر این سخن مباش ، «فتب»
عقل وجانم ربود وحیران سالحت — این بود شاق عشق ونشانهٔ حب
گر بجائی رسیده ای ، ای دل — سخن از ماه گو ، چه جای شهب؟
گر ترا آه آتشین باشد — در دمی حاصلست دفع حجب
ذات او در احاطه ای چون نیست — در گذر از نشان ، مگو ز نصب
چون یقین شد که از یقین دوری — در طریق یقین در آ ، « فاطلب »

قاسمی ، وارهان بدولت عشق
یوسف جان ازین غیابهٔ جب

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

« اسمعوا منی ، یا اولی الالباب » : / همه لیندو دوست لب لباب
همه در وقت آشکار ونهان / این حکایت کنند چنگ ورباب
هر چه بشنید در میان آرد / بهمان وصف عود در مضراب
جز تو کس نیست ازظهوروبطون / بهمین شد تمام فصل خطاب
ما بمحبوب راز می گوییم / « اغلق الباب ، ایها البواب»
سخنی می رود ز شوق درون / این سخن را بذوق جان دریاب
سخن از روی و زلف او گویم / قصهٔ روشن و شب مهتاب
هر زمانی ندا رسد از غیب : / دل مبندید در رباط خراب
قاسمی روی بر زمین دارد
رو ازین خستهٔ فقیر متاب

۱ - ۷ - ۱۰

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب / وز آفتاب روی تو خورشید درحجاب
اندر میان پردهٔ عزت نشسته ای / در آرزوی روی تو مردند شیخ وشاب
تا درهوای عشق تو رقصان چو گرد شد / مرغ دلم رمید ز سودای خاك و آب
تو آفتاب حسنی وما سایهٔ تو ایم / ای آفتاب حسن ازین سایه رو متاب
فریاد دور باش بر آمد ز هر طرف / جان از در تو دور نگردد بهیچ باب
گویی که : عاشقان نرسیدند در وصال / چون ازتو شد حجاب چه گوییم درعتاب؟
ما قبلهٔ جمال تو جوئیم جاودان / چون« الصلوة» یارخطابیست مستطاب
گویند : منکری سوی دوزخ روانه شد / گفتند عاشقان که : « ذهاب بلا ایاب »
ما بندهٔ توایم ، چه بیم از امید وبیم؟ / ما عاشق توایم ، اگر عفو ، اگرعقاب
عالم چو قشر آمدوعاشق لباب اوست / گر عاشق لبیبی واقف شو از لباب
تیره است وقت ما ، که ندیدیم باده‌ای
قاسم ، ز خم یار طلب کن شراب ناب

۱-۷-۱۰

ای رخ زیبای تو رشك مه و آفتاب روی‌تووجام‌می ، عکس گل‌اندرشراب
جمله جهان انتظار ، در طلب یار غار تاکه ببینند بخواب‌روی ترا بی‌حجاب؟
در حجب عزتی ، در تتق وحدتی چون‌همگی‌حیرتی،مست‌توشدشیخ‌وشاب
تو زمن ازباده‌پرس وزمی آماده پرس آمد ایام وصل ، رفت‌زمان حجاب
قصهٔ جانانه پرس وزمی ومی‌خانه‌پرس از دل دیوانه پرس ، گنج بوددرخراب
ساقی ما ، باده ده ، بادهٔ آماده ده برد دلم راز من نالهٔ چنگ ورباب

قاسم دیوانه شد ،چونکه بدید وشنید
روی توچون جام‌می ، بوی‌توچون مشك‌ناب

۱-۲-۷-۱۰

باده ارزان شد وزهاد خرابند ویباب ساقی، از جام‌بلورین تو جان‌رادریاب
می‌رود عمر براهی که نمی‌آید باز این‌دمی چندکه‌باقیست‌بمی‌خانه‌شتاب
باده‌اردل‌شدودل‌جان‌شدوجان‌جانان‌شد این همه سوو‌همه نالهٔ چنگست‌ورباب
آشیانیست حریفان ترا مجلس انس سایبانیست محبان ترا ظل سحاب
پیش اصحاب طریقت سخن از لاونعم نزد سلطان حقیقت نه سؤال ونه‌جواب
دل‌بجانان‌ده‌وتجرید شوازهردوجهان دل وجان رابرهانی مگر ازذل‌حجاب

قاسمی راغرض‌اینست که درملك‌وجود
خویشتن رابشناسی ، که توئی لب‌لباب

۱-۲-۷-۱۰

چند ازین افسانهای خاك وآب ؟ در طلب داری ، رخ از دریا متاب
چند گردی کوه وصحرا از هوس ؟ پیش « هو » آ « انه حسن المآب »
چون حجاب‌خود تویی،بگذر زخود تا ببینی روی او را بی حجاب
با تو چون‌گویم ؟ چه‌گویم؟ ای عزیز موج دریا را ندانی از سراب
رهـروان رفتند ره را راستی تو چنین خوش‌خفته در ظل سحاب

تا بدیدم روی آن سلطان حسن   خواب را هرگز نمی بینم بخواب

جان مردم طالب قشر خسیس
جان قاسم طالب لب لباب

۱ - ۳ - ۷

سخنی می‌رود بصدق وصواب   جان عالم تویی ، بجان دریاب
جمله ذرات رو بدان سویند   که تویی جمله‌را ملاذ ومآب
با تو کس را برابری نرسد   که تویی مرجع ثواب وعقاب
از درت دل بهیچ در نرود   آزمودیم در همه ابواب
دل وجان را کجا کند روشن؟   زاهد مرده، واعظ در خواب
سعی کن ، سعی، تابرون آری   کشتی عمر خویش از غرقاب

قاسمی ، عمر نازنین بگذشت
بشتابست عمر ما ، بشتاب

۱ - ۳ - ۷

سخنی می‌رود بوجه صواب   همه قشرند ودوست لب لباب
دوست درپرده می‌نماید روی   دل ما چاك می‌زند جلباب
ما ودلدار خوش نشسته بهم   « اغلق الباب ، ایها البواب »
از خدا رحمتیست پنهانی   دل بیدار ودیدهٔ بی خواب
هرچه آید از آن حبیب قلوب   جمله وحیست، یا ورای حجاب
در شادی و دیدن دلدار   بگشای ، ای مفتح الابواب

قاسمی ، این مقلدان کورند
ره نبینند در خطا وصواب

۱ - ۳ - ۷

شب، همه‌شب بهوای توچنین مست خراب   بانگ عشق‌تو بگوشم رسد از چنگ ورباب
نفسی بیش نماندست ز بیمار غمت   آخر ، ای یار گرامی ، نفسی اندریاب

ماکه سودای تو داریم نگوییم ز زهد   نکند بلبل شوریده دل آهنگ غراب
خانهٔ آب وگل خویش چه معمور کنیم ؟   کعبهٔ جان ودلما چو خرابست ویباب
این چه‌رسمست که بر روی نقاب‌اندازی؟   چهره بگشا و برانداز ره ورسم نقاب
تا یقین تو باخلاص مقارن نشود   قشر باشی بر مستان حقیقت ، نه لباب

قاسم از صحبت جهال کناری یابد
که ندانندبد از نیك‌و خطا راز صواب

۱-۳-۷-۱۰

عاشقم ، خسته‌ام ، خراب ویباب   غرق دریای حیرتم ، دریاب
توبه کردم ز عاشقی چندی   توبه از توبه کردم ، ای تواب
عاشقان در جهان سر مستی   همه لبند و دوست لب لباب
« لیس فی الدار غیره موجود »   چنك می گوید از زبان رباب
نیك وبد را بمان و با حق باش   تا شوی فارغ از عقاب وثواب
ما و درد فراق وجور حبیب   سخنی مشکلست ، اندر یاب
گر تو خون دلم همی ریزی   آخر،ای‌جان،شتاب‌چیست،شتاب؟
عالمی غرق بحر نور شوند   گر از آن رو بیفکنی جلباب

هرکسی ره بروئی آوردند
قاسمی رو بیار وبادهٔ ناب

۱-۲-۳-۷-۱۰

« لن ترانی » می‌رسد از طور موسی را جواب
چون‌خطاب از دوست آید سر بنه ، گرکن‌متاب
گر ز حق ترسیده ای فریاد « یا ربی » بزن
تا دما دم بشنوی از حق خطاب مستطاب
چنك می گوید « اغثنی یا ودود » از سوز عشق
گر توفانی گشته‌ای « ارنی »است‌در بانگ‌رباب

جام می می‌نوش واز نزدیك ما دوری مکن
آخر ،ای‌نادان ، مگر نشنیده‌ای« من غاب‌خاب»؟
مدتی « لبیك » و « سعدیکی » بزن در راه دین
تا ترا « لبیك » آید از خدا اندر جواب
دل بدلبندی بده ، تا زنده مانی جاودان
این سخن مشهور باشد در حدیث شیخ وشاب
تا تو در بند حجابی غافلی ، بی‌بهره ای
قاسمی،گر مرد راهی‌وارهان دل‌ازحجاب

١ - ٧ - ١٠

یار همسایهٔ تو شد ، دریاب — همه اینست « خیر ما فی الباب»
هستی خود ببین ودوست ببین — هم برین ختم گشت فصل خطاب
یك زمانم مجال می‌باید — قصهٔ کهنه و شب مهتاب
یار ما در بدر ، بما نزدیك — وقت از دست می‌رود ، دریاب
بوی آن یار می‌رسد ز نسیم — « افتح الباب ، ایها البواب »
توبه از عشق کرد زاهد شهر — از چنین توبه ، توبه ، یا تواب
بر دل و جان قاسمی بگشا
در وصل ، ای مفتح الابواب

١ - ٧ - ١٠

ای از جمال روی تو تابنده آفتاب — وی آفتاب روی ترابنده آفتاب
تا آفتاب‌روی‌توبفروخت‌جان خرید — از دولت توگشت فروزنده آفتاب
ما حسن‌روی‌خوب‌تراطالب‌آمدیم — ما طالبان حسن‌وفروشنده آفتاب
چون آفتاب روی تودر ذرها بدید — شدپیش‌ماه روی‌تو شرمنده آفتاب
تا آفتاب روی تو بر بام ودر فتاد — گشت‌ازفروغ روی‌تو رخشنده آفتاب

چون آفتاب روی ترا دید بنده‌شد　　از اشتیاق روی تو دل زنده آفتاب

قاسم هوای روی تو دارد بروز وشب
چون هست از جمال تو تابنده آفتاب

۱ - ۷ - ۱۰

ای پرتو جمال ترا بنده آفتاب　　وز پرتو جمال تو فرخنده آفتاب
چون دید از آن جمال که یك لمعه بیش نیست　　از شوق نور روی‌تو زد خنده آفتاب
اندرسماع در همه جا پرتوتودید　　این بدسبب که‌جست‌پرا گنده آفتاب
تو آب‌زندگانی وجانها گدای‌تست　　از آفتاب روی تو شد زنده آفتاب
تو پادشاه‌حسنی وحسن‌تو«لم‌یزل»　　با تیغ حکم تو سپر افکنده آفتاب
تا آفتاب روی ترا دید سجده کرد　　در پرتو جمال تو شرمنده آفتاب

قاسم ، نثار مقدم آن شاه دل فروز
جیب و دهان خود بزر آگنده آفتاب

۲ - ۸ - ۱۰

عدیل نیست ترا در جهان حسن‌وملاحت　　عجب لطیف و صبیحی ، بخیر باد صباحت
دلم بسوخت زحیرت ، تنم گداخت‌زغیرت　　قضا بمرگ رقیبان‌چو کج نهاد کلاهت
گـرم بتخت نشانـی ورم ز پیش بـرانـی　　مطیع‌رای‌توباشم ، بهر چه هست‌صلاحت
زفیض‌خوی‌تو گلشن جهان صورت و معنی　　ز نور روی تو روشن جمال صبح سعادت
تسلئی ز تو دل را هزار عزت وتمکین　　تجلئی ز تو جان را هزار شهد شهادت
فغان ونالهٔ جانها گذشت از سر گردون　　بوصل گوی که : ای‌جان ،رسیدوقت‌عنایت

تو پادشاه جهانی سبیل عشق تودانی
طریق قاسم مسکین‌شکستگی‌وملامت

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای مظهر جمال تو مرآت کاینات　　وی جنبش صفات تو از مقتضای‌ذات
هر جا که‌هست‌لمعهٔ‌روی تو لامعست　　گر کنج‌صومعه‌است‌و گر دیر سومنات

چون ظاهر از مظاهر ذرات عالمی ظاهر شد از ظهور تو اسم تنزلات
اشباح انس صورت ارواح قدس شد ارواح قدس صورت اعیان ممکنات
هر صورتی تعین خاصست ودر وجود محوست نقش غیر و نشان تعینات
مشکل زحد گذشت در آن عقدهای زلف ای پرتو جمال تو حلال مشکلات

قاسم شد از شراب ازل مست «لم یزل»
«هل من مزید» می زند از بهر باقیات

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

پیش از بنای مدرسه ودیر سومنات ما با تو بوده‌ایم در اطوار کاینات
اندر میان حکایت پیغام درگذشت چون بامنی همیشه چه حاجت بمرسلات؟
از ما خلاف دوست نیاید، که باحبیب همراه بوده ایم در انواع و اردات
زنهار، ذکر غیر دگر بر زبان مران صاحبدلان بغیر نکردند التفات
هشیار شرط نیست که باشی، که در جهان هر ذره از ذراری کوند ساقیات
زاهد، مکن مبالغه با ما واین بدان بر جنس طیبین حلالست طیبات

قاسم، خموش باش وعنان سخن بکش
تا پیر عشق با تو نگوید ز باقیات

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

دلم را برد عشقت، «فات مافات» کجا یابم دگر؟ هیهات، هیهات
چنان گشتم ز حیرانی و مستی که نشناسم دو بیتی از تحیات
چه گوئیم شکر ساقی را؟ که جامی بجان بخشید و وارستم از شهمات
ز مستی راز می‌گوییم و گویند: چه افتادش که می‌گوید خرافات؟
ادبها را نگه دارید، زنهار که موسی مست شد اندر مناجات
خدا را گفت: یا رب، فتنه ازتست چو شد شوریده موسی وقت میقات

نه تنها قاسمی مست از می اوست
که از جامات او مستند ذرات

۱-۲-۷-۱۰

«ستة ایام» گفت و «سبع سماوات» — «ثم علی العرش استوا» است نهایات
حضرت حق را عروش نامتناهیست — فاش بگویم عروش جملهٔ ذرات
بر سر ذره مستویست باسمی — چون بشناسی رسی بنیل مرادات
هرچه که گویم، فقیه گوید: هی هی — هرچه که گوید فقیه، گویم: هیهات!
هر که شراب خدا از جام محمد — نوش کند، وارهد ز عشوه وطامات
نعرهٔ مستی مزن، که مست هوایی — غایت عمیا بود بجهل مباهات
قاسمی و صحبت فقیه مقلد؟
فاتحه خوانیم بهر دفع بلیات

۱-۳-۷-۱۰

مرآت اوست جملهٔ ذرات کاینات — «یاعاشقین، قوموا، حیوا علی الصلات»
در کوی عشق او بادب رو، که گفته اند: — در طور عاشقی حسناتست سیئات
ای آرزوی جان، چه کنم من دوای دل؟ — بی تو نه خواب دارم و نه صبر و نه ثبات
جان مست روی تست، که آن روی دلفروز — صبحیست از سعادت و روزیست از نجات
زار و نزار تست، دلم هر کجا که هست — جان دوستدار تست، اگر موت اگر حیات
بسم الله، ار بخون دلم مایلی بگو — روزی مبارک آمد و شب لیلة البرات
گفتند: قاسمی ز هوای تو جان نبرد
درخنده رفت یار و چنین گفت «مات مات»

۱-۲-۳-۷-۱۰

عشق ما را هزار فن آموخت — عشق ما را هزار حله بدوخت
عشق ما را هزار بار خرید — بار دیگر هزار بار فروخت
عشق ما را هزار عالم ساخت — عشق در ما هزار عالم سوخت
دین و دنیا بسوخت و جان و خرد — عشق چون آتش فنا افروخت
هر کس اندوخت در جهان هنری
قاسمی عشق و عاشقی اندوخت

۱-۲-۷-۱۰

از ما خبر برید بدان عاشقان مست :
پیمانه پر کنید ، که پیمان ما شکست

صورت نبست شیوهٔ زهد و صلاح ما
با عاشقان مست نشستیم می بدست

ماییم وجام باده و رندی و عاشقی
تاعاقبت شویم برین درچو خاك پست

با ما سخن ز باده‌و ساقی و جام گوی
کازاده‌است ازدوجهان رند می پرست

هر جان بآرزوبی و هر دل بمقصدی
ماییم و جام باده و معشوقهٔ الست

در راه عشق حاضر و چالاك ره روید
هرجا که‌فتنه‌ایست برین‌رهگذار هست

قاسم ، سخن نگوی ، بجان‌سخن بدان
جان سخن‌شناس چو کبریت احمرست

۱-۲-۳-۷-۱۰

گر زاهدست‌جانم ، اگر رندمی پرست باروی تست روی‌دلم،هر کجاکه‌هست
جانم فدای ساقی و دردی درد او کز نیم جرعه‌توبه و ناموس ماشکست
ذرات کاینات برقصند « لایزال » قومی زباده‌مست و گروهی زبادمست
انصاف‌وراه‌راست نبوداین که واعظان گفتند: می‌بدست وگرفتند می‌بدست
ازدل رسید هرچه برویم رسید ومن دل رابدوست دادم وازدرد دل‌برست
ازیاراگرمراد نداری طلب ، رواست شوخی‌مکن، که‌مصلت کاراز آن‌سرست
« ارنی »بگوزمستی «لن» کاندرین‌مقام سردر کشست‌عاشق‌ومعشوق‌سر کشست

گر پرتو جمال تو از روی بت ندید　　رهبان دیر مازچه‌رو گشت بت‌پرست ؟

بگشاد پرده ازرخ اسرار قاسمی
درحال می‌فروش سرخم باده‌بست

۱-۲-۷-۱۰

مابیش شمع روی تو پروانه‌وارمست　　جان‌درسماع عشق زمعشوقهٔ الست
پیداز نورروی تو گشتیم درجهان　　ماذره‌ایم‌وروی‌توخورشیدانورست
ینما بماجمال و برافکن نقاب را　　کان‌روی دلفروزتوجابخش عالمست
ازروززلف غارت‌دالهای خسته کرد　　اینست کارعشق،اگرروز،اگرشهست
از عاقلان اگر چه نصیبی نیافتیم　　باعاشقان رویم ،که آنجاکرم کمست
می‌خواست نقش‌خاتم‌شاهی‌زمن‌برد　　خاتم‌زدست‌نفس کشیدم‌بضربدست

قاسم ، مجال نیست‌سخن‌را ، شتاب کن
مابیش آن جمال بیاریم هر چه هست

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

ای‌دوست ، دلم را هوس بادهٔ حمراست　　زان بادهٔ حمرا که درو نور تجلاست
مستان خرابیم ، سر از پای ندانیم　　این‌حیرت‌ودهشت‌همه‌ازجودت‌صهباست
خواهی لقب‌ازخضر کن و خواه مسیحا　　عشقست بهرحال که او محیی موتاست
ای‌خواجه ، اگرمعرفتی نیست محالست　　گر معرفتی هست ، نصیب دل داناست
تاکی بلب جوی ز حیرت زد گانی ؟　　ازجوی گذر کن که‌درین‌سوی‌تماشاست
از عشق جهانگیر ،که‌عالم همه مستند　　گرعشق وسلامت طلبی مایهٔ سوداست

قاسم زسر کوی تو هرگز نشود دور
چون نور تجلی زجبین تو هویداست

۱-۲-۳-۷-۱۰

این‌همه‌موج بی کران‌زچه‌خاست؟　　عشق‌بادست‌وجان‌ما دریاست
شیوهٔ عشق رستخیز بود　　هرکجاشد قیامتی برخاست

راه عاشق صراط باریکست گاه سرشیب و گاه سربالاست
این سرو آنسرست راه بدوست عشق سرپست لیک از آن سرهاست
چند گویی که: ترک عشق بکن؟ عقل مستست و جان همه سوداست
جان موسی بطور نزدیکست دل احمد میان عشق و هواست
دوست درمحملست، چون خورشید جان ما مست آن جلاجلهاست
شب و روزم خوشست وخوشحالم که مرادوست مونس شبهاست

قاسمی، بی نواشو و بنگر
که همه جا ازو نشانیهاست

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

بآفتاب جمالت، که نور دیدهٔ ماست که آفتاب جمالت ز ذرها پیداست
میان باغ جهان از زلال وصل حبیب نهال جان مرا صد هزار نشو ونماست
فراغتست دل از فکر جنت و دوزخ مراکه جانب جانان هزار عشق وهواست
اگر جهان همه دشمن شوند وطعنه زنند بهیچ رو نخورم غم که دوست جانب ماست
مزن تو سنك بجامم، که اوست درپس جام بدان که منزل جانان سراچهٔ دل ماست
چه جای جام و صراحی؟ که درطریقت عشق کمینه جرعهٔ رندان دیر ما دریاست
هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردم مراکه هرسرمویی هزار حسن وفاست
بجان تو، که ز اغیار دل مبرّا کن بدو سپار دلت راکه مالك دلهاست

بپیش قاسم بیدل قیامتست این عشق
بلا و مرگ و مصیبت فذلك منهاست

۱-۲-۷-۱۰

جان عالم تو و این قصه زجانت پیداست یار من، جان منی، جان وجهانت بفداست
شور عشقت زجهان جان مرا یکتاکرد این چه شورست که ازعشق تواندرسرماست؟
هرکرا نور یقین رهبر و همراه بود دامنش تر نشود گر همه عالم دریاست
گر ترا عین یقین هست ببینی بیقین عشق از غرهٔ پیشانی جانان پیداست

نتوانم که دل از دوستیش برداریم　　که میان‌من و دلدار همه‌صدق وصفاست
گفت : آن‌یار کجاهست و کجایش‌جویم ؟　　گفتم:ازطالب‌راهی چو ببینی همه‌جاست
گفتم:ایدوست،زهجران بوصالت‌چندست　　گفت: هیهات ،که‌ازحدسمك‌تابسماست
یار آن زلف دل افروزبرافشاند ز دوش　　در دو عالم بدمی شور قیامت برخاست

گر بلایی بسر آید تومترسان دل‌را
مذهب‌قاسم‌دل‌خسته بلاعین‌عطاست

۱ ـ ۲ ـ۳ـ ۷ ـ ۱۰

چون‌صبح سعادت ز جبین تو هویداست　　ما را بتو صد گونه تولا و تمناست
تو ساقی جانهایی و جانها بتوشادند　　در ده قدح باده ، که هنگام تولاست
در مجلس مستان خداوقت سماعست　　چون‌عشق‌مزید آمدوچون‌حسن هویداست
هر قصه که‌در وصف‌جمالست‌وجلالست　　تا فکر زیادت نکنی ، نسبت سوداست
آنجای که‌جسمست بکلی‌همه اسمست　　آن‌جای که‌جانیست‌نه‌اسم ونه‌مسماست
باعشق خدا باش ،که درصورت و معنی　　چون کار تو عشقست همه کار مهیاست

قاسم ، چه کنی ؟ گر نکنی روی بدین بحر
کین کثرت امواج هم از لجهٔ دریاست

۱ـ۲ـ۳ـ۷ـ۹ـ۱۰

چون نور رخت از همه سوظاهر وپیداست
ذرات جهان را بولای تو تولاست
آن زلف دلاویز بر آن روی دل افروز
آشوب جهان آمد و سر فتنهٔ غوغاست
دل را زجهان هیچ تمنای دگر نیست
جز دولت درد تو ، که آن مقصد اقصاست
بالات چو دیدیم دل از دست بدادیم
ما را چه گناهست ؟ چو این فتنه زبالاست

صد خرقه بیك جرعه دهد صوفی صافی
از جام می عشق تو ، کان باده مصفاست
چون شاهد و مشهود یکی دیدم و دانست
در مذهب من اسم همه عین مسماست
ای جان ، تو اگر طالب یاری بحقیقت
با درد در آمیز ، که آن عین مداواست
از ضعف دل و زردی رخساره میندیش
در عشق قدم زن ، که ز معشوق مددهاست
زان حسن دل افروز ز شوق دل قاسم
چون شرح توان داد ؟ که ناید بصفت راست

۱-۲-۳-۷-۱۰

خورشید منور ز جمال توهویداست — درمشرب‌عذب‌توچه گویم که‌چه‌سرهاست؟
عارف نکند منع من ازعشق تو، آری — مجنون‌چه کند؟ کین کشش‌ازجانب‌لیلاست
عمریست بسرمی‌برم اندر سر کویت — در سایهٔ زلف تو ، که آن مایهٔ سوداست
ناصح ز سیاهی دل خویش ندانست — کان زلف سیه پوش تو غارتگر دلهاست
ای دل ، همه کس طالب یارند ، فامّا — تا بخت کرا جوید ودولت زکجاخاست؟
از بوی می عشق تو شد مست جهانی — زاهد بخرابات مغان آمد و می‌خواست
گویند که : آن یار زقاسم نکند یاد
این نیز هم از طالع شوریدهٔ شیداست

۱-۲-۳-۷-۱۰

دوست در مجلس جان آمد ومحفل آراست
شیوها کرد که هرگز بصفت ناید راست
باده نوشید و غزل خواند و صراحی در دست
هرکجا رفت بدین شیوه قیامت برخاست

گر ترا دیدهٔ دل روشن و صافی باشد
پرتو نور تجلّی ز جبینش پیداست
باده‌ام دادی و گفتی که: زما شاکر باش
گر همه شکر شوم شکر تو نتوانم خواست
عشق سلطان و جودست و جهان بندهٔ او
علم عشق موبد ز سمك تا بسماست
زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست
همه عالیست ولی عشق مقام اعلاست
دید در عشق که آشفته و حیرت زده ام
گفت: کین حیرت ودهشت همه‌از بهجت‌ماست
چون خلاص دو جهان از نظر سلطانست
ورد جانم همه «یاسید» و یا «مولاناست»
فرد را باش، مگو نسیه، که فرصت نقدست
فرد و عاشق نشود هرکه رهین فرداست
آفرینش بطریقی که نهادند نکوست
نظر هرکه خطا دید هم از عین خطاست
قاسمی، در ره مقصود بجان‌باید رفت
گر بلائی رسد، آن لام بلا عین عطاست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دین هرکس بقدر صدق وصفاست — دیدن عاشقان طریق فناست
چند پرسی: لباب عرفان چیست؟ — آنچه با فهم تو نیاید راست
سخن سر این معما را — تو ندانسته‌ای، مگو که خطاست
خواستم، جام داد و عذر بگفت — عذر این را کجا توانم خواست؟
در ریاض ابد بفیض ازل — جان ما را هزار نشو و نماست

قبله گم کرده‌ایم، رو بنما که جمال تو قبلهٔ دلهاست

قاسمی، آسمان الا الله
گرچه بالا بود ولی بی لاست

١٠-٧-٢-١

رنگ رز رنگ خمی کرد ونیامدخم‌راست
کنه رنگ رزست‌این‌وتو گویی: خم‌راست

رنگ رز کافر امارهٔ آواره بود
قول و فعلش‌همه درراه خدا روی‌وریاست

رنگ عقل ودل وجان گیر، اگر رنگ‌رزی
رنگ امارهٔ بدکاره همه زنگ خطاست

گر تو در رنگ رزی عاقل و دانا باشی
جنس‌باجنس‌درآمیز، که‌نورست وصفاست

رنگ جان رنگ لطیفست درآمیز درو
که همه نور هدایت ز جبینش پیداست

نفس امارهٔ ما مایهٔ کفرست یقین
چونکه‌برخاست، همه کفروضلالت‌برخاست

این همه گفت و شنیدیم ولی هست یقین
کار بازاهد خود کام نمی آید راست

جان بهجران تو آخر چه المهاکه‌کشید؟
دل بدرد تو در آمیخت که آن عین دواست

دل و جان را بتو دادیم و فراغت گشتیم
قاسمی، در ره تحقیق فنا عین بقاست

٣

زدرد عشق اگر جان غریق بحربلاست هزارشکر که دل‌درمقام صبر و رضاست

حریف بزم قلندر کسی تواند بود / که‌درطریق محبت زجان و دل‌برخاست
میان مجلس مستان ز پا و سر بگذر / که آن مقام خراباتیان بی سر وپاست
مؤذنان حقیقت بلند میگویند
که : آستان خرابات عشق قبلهٔ ماست

۱۰۷-۲-۱

عشق ومستوری ومستی چونمی آید راست
این‌جمالیست که ازجمله‌جهان جان‌تراست
عشق‌ومستوری وعفت که‌شنیدست و که‌دید؟
این‌کمالیست که ازذات تودر نشو ونماست
بی تو آرام ندارم، چه بود درمانم؟
حسن تو جلوه‌گری کرد و جهان‌را آراست
در مقامی که کند دلبر ما جلوه‌گری
شیوهٔ حسن و ملاحت ز جبینش پیداست
سخنی از سر تسلیم و رضا میگویند
منشین ، چونکه قیامت ز قیامت برخاست
ما بدرگاه تو عالم بجوی باخته‌ایم
این چنین حالت مردانهٔ مستانه کراست؟
سنجق عشق تو در ملکت جانها زده‌اند
تا بدان حدکه هرگز بصفت ناید راست
خانهٔ دهر بدیدی و شنیدی حالش
مرو،ای‌دوست، که‌این‌راه‌فریبست‌وخطاست
کر بقاسم ز تو دشنام رسد باکی نیست
این هم از دولت پیشینهٔ دیرینهٔ ماست

۱-۲-۳-۷-۱۰

معراج عاشقی، که فنا در پی فناست — در طور عشق شیوهٔ مستان کبریاست
با عقل کم نشین، که مقام تحیرست — همراه عشق شو، که صفا در پی صفاست
عشقست هرچه هست و بگفتیم و گفته‌اند — عشقت بوصل دوست رساند بضرب راست
گویی: ملامتی شوورسوای خاص وعام — آری بعشق روی تو کان نور والضحاست
هرچیز کز تو آید بر جان ما خوشست — گرلطف وقهر باشد، اگر جور، اگر جفاست
دی یارمی گذشت ورقیب از عقب رسید — گفتم که: عمر می‌رود ومرگ درقفاست

قاسم مباش منکر مستان راه عشق
همراه عشق باش، که همسایهٔ لقاست

۱-۲-۳-۷-۱۰

مهربان یار وفاپیشه کجا رفت و کجاست؟
که جمالش همگی نور دل و دیدهٔ ماست
من بدان یار گرامی برسیدم دیدم
که همه نور تجلّی ز جبینش پیداست
یار خوش‌خوی چو بنشست قیامت بنشست
باز آن یار چو برخاست قیامت برخاست
در وفاکوش وصفا کوش، که جان می‌داند
کین متاعیست که درملك تو آن مستوفاست
حالت روی و ریا شیوهٔ سر مستانست
کمترین شیوهٔ این زاهد ما روی وریاست
صوفیان جمله بی خرقه و تسبیح شدند
غیر آن صوفی ما، کو ز میان مستثناست

قاسمی، جمله جهان مردهٔ غفلت گشتند
غیر آن زنده کن مرده، که یحیی الموتاست

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

«وهومعکم» گفت از این معنی چه خواست؟ — یعنی جانها در بقای حق فناست
این معیّت چیست باری فی المثل؟ — جان جانها صوت و این معنی صداست
منتهی هرگز نگردد سرّ عشق — سرّ عاشق منتها در منتهاست
بی حلول و اتحاد آن شاه عشق — لا یزال و لم یزل مهمان ماست
گفتمش: بنشین و بنشان فتنه را — خاست وندر خاستن صد فتنه خاست
صد هزاران نامه دارد شاه عشق — در طی هر نامه ما را نامهاست

قاسمی، طالب ز فرط اشتیاق
چون گذشت از جان، زجانان مرحباست

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

یك سخن از قول اخوان الصفاست: — سربکوب آنرا که سرّش نیست راست
یك حدیث از قصهٔ اسرار تو — عاشقی نشنید کز جان بر نخاست
هرگز از عشق تو نشکیبد دلم — جان ما مس است و عشقت کیمیاست
گر تو گویی جان فداکن بهر من — ای دل وجان، صدهزارت جان فداست
گفته‌ای: کان یار آمد از سفر — تا قیامت از دل و جان مرحباست
بر امید وصل، از بیم فراق — شب همه شب تا سحر که ربناست

قاسم از روی وریا بگذشته است
کار عاشق برتر از روی ورياست

١ - ٢ - ٣ - ٧

در همه روی زمین یك دل هشیار کجاست؟ — تا بگویم بیقین منزل آن یار کجاست
همه مستند وخرابند زغفلت، هیهات! — دل وجانی که بود حاضر و هشیار کجاست؟
دل عشاق سراسیمه و فریاد کنان — یار کو خرمن ما سوخت بیك بار کجاست؟
چند گویی خبر از دار جنان، ای واعظ؟ — دل ما را خبری گوی که: دلدار کجاست؟
همه جانها متحیر که کجا رفت آن یار؟ — گنج بی مار کجاشد؟ دل بی خار کجاست؟

یار را بر سر بازار جهان یافته‌ام　　بازمی‌جویمش اندر بن‌بازار، کجاست؟
عارفی را که بتوفیق خدا بینا شد　　همه اقرار شود، معنی انکار کجاست؟
قصه سر بسته بگفتیم و ازین روشن‌تر　　گرتو خواهی‌بطلب،کلبهٔ عطار کجاست؟
در جمال تو عجب واله و حیران گشتم
قاسمی‌عقل کجا؟ دانش‌بسیار کجاست؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

جان‌گنه کاراست‌ومجرم،رحمت جانان کجاست؟
قصهٔ طغیان ز حد شد، سورهٔ غفران کجاست؟
محو گرداند گناه عالمی را در دمی
یارب آن موج کرم و آن بحربی پایان‌کجاست؟
قصهٔ فرعونیان از حد گذشت، ای پیر عقل
طالب جان را خبر کن، موسی‌عمران‌کجاست؟
ظلمت بوجهل بگرفتست عالم سر بسر
درد بو دردا کجاشد؟ صفوت سلمان کجاست؟
عالمی اخوان شیطانند، با هم متفق
آخر، ای دانا، نشان نشأهٔ انسان کجاست؟
از عطش جانها بلب آمد در این دریای ژرف
ساقی باقی شناسد چشمهٔ حیوان کجاست
عشق سر مستست و میگوید بآواز بلند:
ما بجانان واصلیم،آن عقل سر گردان‌کجاست؟
طاعت بی درد را هرگز نباشد چاشنی
نالهٔ مستان سر گردان بی سامان کجاست؟
قاسمی از دیو مردم نفرتی دارد عظیم
صولت‌غولان‌زحدشد، صدمت‌سلطان‌کجاست؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

در خاکدان دهر دلی شادمان کجاست ؟
یك‌دل که ایمنست زغم درجهان کجاست ؟

در گیر و دار فتنهٔ دوران بسوختیم
داری خبر بگوی که : دارالامان کجاست ؟

در صومعه چو جرعه‌ای از درد دردنیست
راهم نشان دهید که : دیر مغان کجاست ؟

چون ارغنون ز درد خماریم در نفیر
ساقی بیار جام ، می ارغوان کجاست ؟

آن‌دارد آن نگار که آنست هرچه هست
آنرا طلب کنند حریفان که آن کجاست ؟

پنهان شدست یار چو گنج نهان ز ما
هر چند ظاهرست که گنج نهان کجاست

در نو بهار عمر چو سر سبزیی نماند
ای باغبان، بگوی که : بادخزان کجاست ؟

با آنکه یار در همه اعیان عیان شدست
مخفیست در ظهور ،که‌عین‌عیان کجاست ؟

قاسم بر آستانهٔ عشق تو بار یافت
دانست سجده گاه‌سر عاشقان کجاست ؟

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دلدار یار ماست ،غمش‌غمگسار ماست — در غار وحدتیم و همو یار غار ماست
ما شیر شرزه ایم درین عرصهٔ وجود — گرگی که اندرین‌گله بینی شکارماست
در ما دگر بچشم حقارت نظر مکن — ما انتظار دوست ، جهان انتظار ماست
در آتش فراق بیك بار سوختیم — شمع‌رخت کجاست؟ که‌شب‌زنده‌دار ماست

غم می خوریم و هیچ شکایت نمی کنیم — مارا چه غم زغم؟ که غمت غمگسار ماست
بی گلشن وصال تو سر سبز نیستیم — بنمای آن جمال، که باغ و بهار ماست
گفتم که: کیست قاسمی؟ ای آرزوی جان
گفتند: عاشقیست که زار و نزار ماست

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۷ - ۹ - ۱۰

مقصود ما زملك جهان وصل یار ماست — این کار اگر بر آید، پس کار کار ماست
ما در میان نار محبت بسوختیم — بعد از فنا مراد دل اندر کنار ماست
هر بلبلی بگلشن ما راه کی برد؟ — آن مرغ زار ماست که از مرغزار ماست
شادی اگر بما نرسد یار حاکمست — با غم بسر بریم، که او یار غار ماست
واعظ، برو، زحرفك و چربك بدار دست — راه تو مظلم آمد و نور تو نار ماست
زاهد، ز شرم شیوهٔ ما آب گشته ای — باری بدان که شرم تو هم شرمسار ماست
گر پر شود یمین و یسار جهان ز غم — مارا چه غم زغم؟ که غمت غمگسار ماست
منصور گفت برسردار از صفای عشق: — این دار دار نیست که دار العیار ماست
باغ ارم، که مثل وی اندر جهان نبود — بی پرتو جمال تو دار البوار ماست
گفتم که: کیست احمد؟ گفتا که: شاه جان — گفتم: بلیس؟ گفت که: او پرده دار ماست
گفتم که عقل؟ گفت که: قاضی کن فکان — گفتم که عشق؟ گفت که: میرشکار ماست
گفتم که: کیست قاسمی اندر طریق؟ گفت:
بی اختیار ماست، ولی اختیار ماست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از لطف دوست سکهٔ دولت بنام ماست
اقبال یافتیم و سعادت غلام ماست
بحری که موج او ز سمك تا سما رسید
آن بحر جرعه ای ز می لعل فام ماست

این سبز خنگ چرخ بمیدان کن فکان
هر چند تو سنیست ، بعون تو رام ماست
شوقی که جان هردو جهان خوشدلند ازو
آن شوق نیز بارهٔ زرین مقام ماست
از حق رسید هر چه بهر کس رسیده است
مامست جام دوست ، جهان مست جام ماست
گویی که: عشق چیست؟ بگویم که: عشق چیست
اقبال و دولت و شرف مستدام ماست
قاسم ، کمال عشق کسی را بود که او
در میکده مجاور بیت الحرام ماست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

شور جهان ز شکر آن دلستان ماست
دل ارغنون وروی تو چون ارغوان ماست
من درتو خود کجا رسم ؟ ای یار نازنین
کان جا که آستان تو آن آسمان ماست
بی نام وبی نشان نبود در بسیط دهر
هرجا که هست قصهٔ نام ونشان ماست
ما همرهان و عشق دلاویز دلفروز
هرجا که می رویم عنان بر عنان ماست
با یار باش و قصهٔ آن یار را بگو
ازخود سخن مگو، که زیان درزیان ماست
ما عاشق توایم بصد جان و صد روان
اینك گواه ما رخ چون زعفران ماست
گفتند: قاسمی همه شکر فروش شد
گفتا: بلی ،که شکر اواز دکان ماست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دیده ام تا بررخ آن گل عذار افتاده است
اشك سرخم بررخ زرد آشکار افتاده است
هر کسی را اختیاری هست درعالم، مرا
عشق او بر هردو عالم اختیار افتاده است
مست وحیران وخرابم از کمال حسن یار
تادو چشم نرگسینش درخمار افتاده است
گفتمش: عمرعزیز ، آخرخرابم ازغمت
زآتش عشق توام جان درشرار افتاده است

از کمال کبریا محبوب سویم ننگریست — گفت: ماراچون توهرجاصدهزار افتاده‌است
گفتم: آخر جز پریشانی ندارم هیچ کار — تامرا با زلف مشکین تو کار افتاده است

گفت: قاسم، بر سر خاك مذلت پیش من
چون تو بسیاری پریشان روزگار افتاده است

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

برما بناز می گذری، این چه عادتست؟ — درحال‌ما نمی‌نگری، این چه عادتست؟
در آتش فراق تو بیچاره مانده‌ایم — بس‌فارغی‌زچاره گری، این چه‌عادتست؟
بر روی دوستان در دولت ببسته‌ای — باما ببین که‌درچه‌دری؟ این چه‌عادتست؟
دایم بتیغ هجر دلم خسته می کنی — ایام عمر شد سپری، این چه عادتست؟
دی آمدم بکوی تو، از بهر روی تو — پنهان‌شدی‌زمن‌چوپری، این‌چه‌عادتست؟
فی‌الجمله‌عقل وجان ودل ودین‌ببرده‌ای — آخر ببین‌چه جمله بری؟این‌چه‌عادتست؟

برقاسمی نظر نکنی از کمال لطف
ای‌جان، چوصاحب‌نظری، این‌چه‌عادتست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

دستم بدست گیر، که دل توبه کارتست — جان‌را نگاه‌دار، که جان یارغار تست
برجان و بردلم نظری کن زروی لطف — جان‌را هزار منت و دل شرمسار تست
اندر مغارهٔ تنم، ای جان نازنین — تو پادشاه روح و دلم پرده دار تست
الطاف مینمایی واحسان زحد گذشت — جان شرمسار عاطفت بی شمار تست
گفتم که: عقل؟ گفت که: قاضی کن‌فکان — گفتم که:عشق؟ گفت که: دارالعیار تست
گفتم که: سوزدارم‌و آتش،چه‌حالتست؟ — گفتند: روشن از دل آتش نثار تست

گویند: قاسمی، که دم‌ازعاشقی مزن
همراه عشق باش، که یار و دیار تست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گردل‌برفت، مسکن‌جانها بکوی‌تست — گرعقل رفت، جرعهٔ ما در سبوی‌تست

در جان ما ز بحر صفا شبنمی نماند   ما خوشدلیم کآب سعادت بجوی تست
تا دل جمال روی ترا دید لایزال   درفکر خود نماند، چو درفکر روی تست
عمری بآرزوی توگرد جهان بگشت   تاهست و بود و باشد درجستجوی تست
آشفته گشت و خرقه بصد پاره چاك زد   جانرا گناه نیست، که جان مست روی تست
گفتی: فنا شو از خود ویکدم بما نگر   ای آرزوی دیده ، مرا آرزوی تست

قاسم شراب جملهٔ خم خانه‌ها کشید
محتاج قطره ایست که اندر کدوی تست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

جاودان ، هرکه ترادید بعالم شادست   عاشق روی تو از هردو جهان آزادست
دل درین قاعدهٔ دهر نبندد عاشق   زآنکه این قاعده سست آمد و بی بنیادست
همه باعشق سخن گویم وازوی شنوم   شادم ازعشق ، که این قاعده‌ای معتادست
همگی روی ترا مقصد اقصی دانم   زهد و تقوی و ریاضت صفت زهّادست
ملك آفاق بپیمودم و غایت دیدم   هرچه جز ذکر توبودست بعالم بادست
عشق گویند: بهرحال حدیثیست صحیح   عقل گویند : ولیکن خبر آحادست
خسرو از صحبت شیرین بمرادی برسید   این همه جور وجفا برجگر فرهادست
دایما جور و جفا بردل مسکین کردی   گر فراموش کنم جمله ، همینم یادست

قاسمی را ز تو پرسند :کجاشد ؟ برگو
که:درین گوشهٔ این دیر خراب آبادست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

شفای جان مرا چیست ؟ کزمن آزردست   کنون که خون دلم ریخت، جان ودل بردست
فغان من همه زآنست کآن حبیب قلوب   هزار پرده درید و هنوز در پردست
بگو بفاضل عالی جناب ، مفتی شهر :   چه سود لقلقهای زبان ؟ چو دل مردست
عظیم مست و خرابم ، ندانم ، ایساقی   که جام بادهٔ من جنس صاف یا دردست؟
ز ابر عالم تقلید برف میبارد   از آن سبب نفس زاهدان چنین سردست

بجان و دل نفسش را قبول باید کرد　　کسی که در ره تحقیق گرم ودل کردست

بساز ، قاسم بیچاره ، با جفای حبیب
که‌جان و دل ببلاهای عشق پروردست

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

دل چه‌دیدست؟ که‌دیوانهٔ آن‌یار شدست　　جان چه نوشید؟ که‌پیمانهٔ‌اسرار شدست

فتنه و شور قیامت ز روانها برخاست　　مگراز خلوت جان جانب بازارشدست؟

این همه‌نعره وفریادوفغان دانی‌چیست؟　　دوست‌خوددرازپس پرده خریدارشدست

من‌چه گویم که‌چه‌افتاد دلم‌را ؟ که‌مدام　　کعبه بگذاشته و جانب خمار شدست

چه‌فتادست؟وچه بوده‌است؟و ندا نم که چه شد؟　　خرقهٔ خلوت ما حلقهٔ زنار شدست

صفت عشق تو گفتیم ، دل آشفته بماند　　کوه صدپاره شد وسنگ باقرارشدست

بدل قاسمی آیا که به‌بینی جاوید
شکر ارزان‌شده و قندبخروارشدست؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

روی زمین لعل بدخشان شدست　　جرعهٔ ما قلزم و عمان شدست

ذرهٔ ما شد همگی آفتاب　　عقل درین واقعه حیران شدست

کس نشنیدست و ندیدست این　　مورچه‌ای را که سلیمان شدست

هرکه ازین جرعه چشد قطره‌ای　　بندهٔ او خسرو و خاقان شدست

گر نظری هست ، ببین جان ما　　تن‌همه جان،جان‌همه جانان‌شدست

حسن و وفا هر دو بهم ساختند　　کار جهان جمله بسامان شدست

جان و دل قاسمی از شوق دوست
مغرب سر ، مشرق عرفان شدست

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای‌خواجه، درین کوی‌چه عیشست وچه بودست؟　　بخت‌تو بلندست و زیانها همه سودست

ای‌خواجه،تومستی‌وندانم که چه مستی؟　　مستی وندانم که کلاهت که ربودست؟

این چیست که خودرا نشناسی بحقیقت؟ — غیرت بمیانست و علی رغم حسودست
از دولت وصلت بشب و روز همه وقت — در مجلس ما زمزمهٔ رود و سرودست
ای فاضلکان ، از در میخانه درآیید — از فضل مگویید ، که هنگام شهودست
این قصه بگویید بدزدان طریقت : — هنگامه مگیرید ، که هنگام ربودست
باید که بدانند خلایق بحقیقت — هرچیز که بینند ، که بودست نبودست
باصوفی جرار بگویید که : غم نیست — گرجامه سیاهست ولی خرقه کبودست

آن یار چو پیداست ، چه گوییم ؟ چه جوییم ؟
قاسم ، چه زنی حلقه ؟ که این دربگشودست ؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بازم نمکی بر جگر ریش رسیدست — صد گونه بلا بر من درویش رسیدست
من ناله ز بیگانه ندارم ، که دلم را — هرغم که رسیدست هم ازخویش رسیدست
درد تو بهرکس نرسیدست ولیکن — المنة لله که مرا بیش رسیدست
کیشم همه عشقست ونیاید بصفت راست — تیری که مرا بردل از آن کیش رسیدست
نوش دو جهان را همگی کرد فراموش — تا بر دل من لذت آن نیش رسیدست
ای عشق جهان‌سوز ، کجایی؟ که دلم را — صد واقعه از عقل بداندیش رسیدست

گرناله کند قاسم بیدل ، مکنش عیب
پیداست از آن ناله که دردیش رسیدست

۱ - ۲ - ۷

آن‌را که قبله‌اش رخ خورشید انورست — اعراض گر کند ، بهمه روی کافرست
عاشق بیار واصل و عاقل بهانه جوی — صوفی برغم واصل وچون حلقه بردرست
واعظ ، مگو که: عشق روانیست درطریق — پنداشتی که ملك دو عالم مشمرست
زین بیشتر عداوت با اهل دل مکن — شرعی معین آمد و عشقی مقررست
آن‌را که عشق نیست درین‌راه غافلست — ستور راه ماست اگر خود غضنفرست
زاهد بزهد مایل و صوفی باعتقاد — عارف درین میانه چو کبریت احمرست

جان‌در سماع‌عشق‌تومستست‌وچاره‌نیست شوقی مولد آمد و عشقی قلندرست
باد صبا چو بوی تو آورد در چمن جانها فدای رایحهٔ روح پرورست
برجان قاسمی نظری‌کن ز روی لطف
زان جا که آفتاب ضمیر منورست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

از هرچه‌هست‌ذکرجمال توخوشترست حسن تو مظهر آمد و عشاق مظهرست
هرجا که باد بوی تو آرد بعاشقان جانها فدای رایحهٔ روح پرورست
در آرزوی روی تو آریم زیر پا از فرط اشتیاق، اگر بحر، اگر برست
ذرات در هوای تو در رقص حیرتند اما سماع عشق ترا شور دیگرست
چندین‌مگو، که‌لاف‌کرامات وجام می عزّت نگاهدار، که‌این‌سر ازآن‌سرست
زاهد که دم ز حوز و قصور جنان زند لاغرشکار ماست، اگر خود غضنفرست
باساکنان دیر و صوامع بگو که: کار برصورتی که‌هست‌همان‌شیوه‌درخورست
تا چند طعنه برسخن عاشقان زنی؟ دل‌جمع‌دار، کین‌سخن‌ازجای دیگرست
قاسم، عنایتیست درین‌راه هرچه‌هست
جرات‌نمود زاهدوچون‌حلقه بردرست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

اگر در مغز، اگر در پوست یارست بهرجایی که هست آن یار غارست
ترا، گر روی دل با روی حق نیست بهر رو از همه رو شرمسارست
دلا، گر عاشقی بگذار و بگذر که عاقل در میان گیر ودارست
اگر تو نقش خوانی، نقش برخوان همه عالم پر از نقش و نگارست
مگو اسرار حق با نفس جاهل که نه اهل نظر اهل نظارست
ز خود بیرون مرو، تا گم نگردی که آن یار گرامی در دیارست
مرا هر کس که بیند مست گوید
که: قاسم مست چشم‌پرخمارست

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

هلاك عاشقان در انتظارست   حیات صادقان با روی یارست
کسی کونزد جانان تحفه جان برد   هنوز از روی جانان شرمسارست
خرامان میرود آن شاه خوبان   سرش مستست وچشمش درخمارست
بکلی جان و دلها صید کردست   که میر عاشقان میر شکارست
رخش اندر میان جعد گیسو   چو رومی در میان زنگبارست
بیا ، یك دم بحال من نظر کن   دلم پر خون و چشمم اشکبارست
بکن چندان که خواهی جور برمن   که جان مرد عاشق بردبارست
بیا ، با عاشقی دستی برافشان   که شادی درمیان ، غم برکنارست

نظر بر روی جانان دار ، قاسم
که دارالملك عالم بی مدارست

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

یحبهم و یحبونه چه اقرارست ؟   بزیر پرده مگر خویش‌را خریدارست؟
دو عاشقند ودومعشوق در مکین‌ومکان   ولی تصور اغیار محض پندارست
هزار جان گرامی بیك کرشمه خرند   میان‌عاشق و معشوق این چه بازارست؟
هزار جان و دل و دین برای یك غمزه   بداد عاشق‌مسکین، که‌بس‌خریدارست
مدام چون بسر تُست شاه را سوگند   چنین شریف سری‌راچه جای‌دستارست؟
خطاست‌این که: فلانی چنین روایت کرد   بیا بدیدهٔ بینا ، که وقت دیدارست
مرید جملهٔ ذرات کاینات شود   دلی که جلوهٔخورشیدراطلب کارست
بجان‌دوست، کزین‌راست‌ترحدیثی‌نیست   که هر که عشق نورزیدنقش دیوارست

برون زحد وصفت قاسمی جمال‌تودید
جمال روی ترا جلوهای بسیارست

۱ـ ۲ـ ۳ـ ۷ـ ۱۰

دلم ازغصهٔ هجران تو اندر شورست   ذوق‌جان‌داردوخوش‌درطلب‌مسرورست
تو حبیبی و یقین با دل و جان نزدیکی   آن رقیبست که از جملهٔ دلها دورست

عاشق تست، اگرخسرو، اگرشیرینست بندهٔ تست ، اگر سنجر ، اگر فغفورست
عشق نزدیک‌تر از ماست بما ، می‌داند این حدیثیست که‌درهردوجهان‌مشهورست
من اگرمستم،اگرنعره زنم،باکی‌نیست عشقم اندر نظر وموسی جان برطورست
دو جهان نور شد و نور شدم سرتا پا هر که‌خودنورشود هردوجهانش‌نورست

نظری از تو اگر بر دل قاسم آید
قاسم سوخته‌هم ناظر و هم منظورست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

من اگر توبه شکستم کرمش موفورست
پیش دریای کرم توبهٔ من محصورست
جرم بخشیدن و الطاف نمودن کرمست
چه‌توان گفت ؟ که‌این‌واعظ ما مغرورست
یار از یار جدا نیست ، چه شاید گفتن ؟
زاهد شهر ازین قصه بغایت دورست
هر که او بانگ «انا الحق» زدم یار شنید
شاه عالم شد ودر هردو جهان منصورست
گر بشمشیر غمت کشته شوم باکی نیست
هر که شد کشتهٔ شمشیر غمت مغفورست
عالمی را همه آشفته و حیران بینم
همه‌در کار تو، گرمخلص، اگرمزدورست

قاسمی ، سجدهٔ اخلاص کن اندر بریار
هیچ‌شک‌نیست که‌طاعات‌چنین‌مبرورست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

امروز بهر حال به از دی و پریرست عالم همه پر عنبر سارا و عبیرست
آفاق عبیر بیز شد، آخرچه‌ظهورست؟ یا نور تجلی که ز سلطان نصیرست

ارجملهٔ ذرات جهان مخفی و پیداست — ارجمله صفت شاهد بی‌مثل و نظیرست
زنهار! دل ازغیر نگه‌دار ، که آن یار — در هرنفسی واقف اسرار ضمیرست
جان و دل آفاق بیك جلوه ببردی — خوش‌حالت صیدی که بدام‌تو اسیرست
ای‌طالب دیدار، برودیده بدست آر — چون واقف اسرارشوی خیر کثیرست

قاسم ، چو خطارفت، بیا سجدهٔ‌سهو آر
کان لطف و کرم‌توبه ده‌وعذر پذیرست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بگذار ره صومعه ، کان دور و درازست
بنشین بدر میکده ، کان خانهٔ رازست
چون بانگ نمازی نشنیدی تو درین کوی ؟
گر گوش تو بازست همه بانگ نمازست
از خرقه و زنار و ز سجاده و تسبیح
مقصود نیاز آمد و دیگر همه نازست
هر جا که بود حسن بود عشق ، ازین رو
محمود پریشان سر زلف ایازست
احصای ایادی تو هرگز نتوان کرد
عاشق همه اوقات بدرگاه نیازست
من باز سفید توام ، ای مقصد و مقصود
چشمم همه اوقات بدیدار تو بازست

ای خسرو خوبان، نظری کن زسر لطف
قاسم زغم عشق تودر سوز و گدازست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گردیر سومنات بود ، گر صوامعست — هرجا که هست لمعهٔ روی تو لامعست
ذرات کاینات ، که آیات حسن تُست — مجموع در صحیفهٔ انسان جامعست

وصف جمال تست غزلهای بلبلان — مستی است زین سماع کسیرا که سامعست
هر ذره ناطقست باوصاف آن جمال — ذکر جمیل تست که ورد مجامعست
پرشد کنار و دامنم از در شاهوار — از بحردل ، که از صدف چشم دامعست
بنیاد صبر و طاقتم از بیخ برفکند — هجران جان گداز، که تلخست وقامعست
قاسم وصال خواهد و مرگ رقیب نیز
یا رب، توعالمی که فقیرست وطامعست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ره بیابانست و شب تاریك و پایم در گلست
عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکلست
این چنین ره را بدشواری توان رفتن، مرا
همرهم عمرست و عمر نازنین مستعجلست
سخت حیرانست وسر گردان ولی دارد امید
دل بدان لطفی که ذرات جهان را شاملست
زاهدان گر قصه‌های عشق را منکر شوند
آشنا داند که ما را این سخن با قابلست
صوفی خلوت نشین را کز محبت دل تهیست
گر بصورت می‌نماید حق، بمعنی باطلست
ناصح ازدرد دل ما کی خبر دارد؟ که ما
در میان موج دریاییم و او بر ساحلست
گفتمش : جان و دل و دین باختم در راه تو
در تبسم گفت : قاسم ، صبر کن ، کار دلست

۱ - ۲ - ۳ - ۷

در مذهب ما باده مباحست و حلالست
این باده زخم خانهٔ اجلال جلالست

این یار چه اشنید که در ماتم هجرست ؟
آن خواجه چه دیدست که سرمست وصالست؟

جز عشق خدا ، هر چه دلت را برباید
گر نیّر شمسست که در عین زوالست

هرگز بخدا ره نبری ، تا تو تو باشی
این فکر خیالست وخیال تو محالست

این جا سخن ازعاشق ومعشوقه وعشقست
این جا سخن از نشأهٔ آن بحر زلالست

ما پیشتر از آدم و حوا و جهانیم
از ما سخن سال مپرس ، این چه سؤالست؟

در شیوهٔ شیرین تو حالیست ، که قاسم
سرگشته وحیران شده کین حال چه حالست ؟

۱ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

بهر کجا که رسد عشق شاه محترمست — صفات عشق تو گفتن نشانهٔ کرمست
مرو بپیش ، که ترسم که باز گردانند — که علت حدثان نفی معنی قدمست
بدان که: جان تهی همچو جسم بی جانست — نخواهمش بکف آرم، اگرچه جام جمست
رقیب خواست که آزار من کند زحسد — حبیب گفت: مرنجان، که آهوی حرمست
ندای دوست بجانها نمیرسد دایم — ندای او نشنیدن نشانهٔ صممست
میان صومعه دیدیم طاعتست و نماز — بکوی عشق رسیدیم عاشقان همه مست
شراب عشق بمی خوارگان مجلس ده — حدیث زاهد خودبین مگو، که کم ز کمست
رقیب واقعهٔ عشق را نمی داند — بپیش مردم عارف رقیب کالعدمست

قلم برندی قاسم زدند روز ازل
همه حکایت دل مقتضای آن رقمست

١ - ٢ - ٧ - ١٠

جگرم گرم و دل خسته ندیم ندمست لطف فرما و کرم کن، که‌مقام کرمست
ماکه آشفته و رندان و گنه کارانیم عفوك الله ، که لطف تو بعالم علمست
ساقیا، لطف کن وباده بهر کس برسان دأب رندانه نگه‌دار، چه جای ستمست؟
پیش تیغ تو روان جان و سراندر بازیم هر که شدکشتهٔ شمشیرغمت محترمست
لطف کن، یکقدم از هستی‌خودبیرون‌نه از توتا حضرت محبوب قدم یك‌قدمست
دم آن دوست مرا زندهٔ جاویدان کرد دل‌وجانها همه‌حیران‌شده کین‌دم‌چه‌دمست؟

قاسم ار شیوهٔ تحقیق عیان میگوید
هر که او عشق نورزید بعالم عدمست

١ - ٢ - ٧ - ١٠

غم‌تو بر دل و بر جان امیر و محتشمست
بنام گفتمش: این غم ولی نه‌غم، نعمست
زدرد درد تو مستیم و فاش میگوییم
که: پیش‌جرعهٔ‌رندان‌چه‌جای جام جمست؟
رقم برندی ما زد قلم بروز ازل
چه‌جای‌زهدوورع؟چون‌رقم از آن قلمست
بنقد فرصت امروز را مده از دست
که حال و قصهٔ فردا هنوز در عدمست
دو روزه مهلت ایام را غنیمت دان
بیاد دوست بسر بر ،که وقت مغتنمست
دگر زحادث ومحدث بوصف‌عشق مگوی
که عشق لمعهٔ خورشید مشرق قدمست
چو یك نفس نزندکز توخون‌نمیگرید
بیا، بپرس‌زقاسم، دمی، که درچه دمست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

تو ساقی جان بخشی،وعالم همه جامست   وزبادهٔ نوشین تو عالم همه جامست
از جام تو یك جرعه بما ده، که زمین‌را   گرزانکه نصیبست،هم‌از کأس کرامست
هرچند که ما عامی عشقیم درین راه   برجملهٔ ذرّات جهان لطف تو عامست
واعظ ، که برقصست پس پردهٔ پندار   سودش نکند پند ، که در بند عمامست
در دور رخش یك دل هشیار ندیدیم   آنکس که نه‌مستست‌درین‌دور، کدامست؟
در کشتن عشاق بشمشیر چه حاجت ؟   یك‌غمزه از آن نرگس مخمور تمامست
گفتی که : سلامی بفرستیم بقاسم
از ذوق سلامت دل‌من دارسلامست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

موسی صفتان را ، که درین طورمقامست
از دُرد تو مستند گروهی زدوا مست
آن خال سیه جانب آن زلف دلاویز
وصفش‌نتوان گفت:چه‌دانه‌است‌وچه‌دامست
هرجا که توباشی‌سخن‌ازشاهد ومی‌گوی
چون راه هدایت همه از ذکر دوامست
از چهرهٔ زیبا تتق زلف بر انداز
چون نور هدایت همه از رفع ظلامست
زاهد ز می ناب همین نام شنیدست
او مست خیالست ، نه سرمست مدامست
از مطبخ جان بوی طعامی نشنیدست
زعمش همه اینست که بر خوان کرامست
یك نام شنیدست از آن یار گرامی
زان نام گمان برده که سلطان انامست

یك بوسه، نگوییم، که یك غمزه از آن چشم
انعام کن ، ای دوست، که انعام تو عامست
قاسم، سخن از ساقی و می خانه و می گوی
زیرا که ترقی همه از ذکر مدامست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

خردمستست و دل مستست و جان مست
بسودایت روان ناتوان مست
زحد بگذشت مستیهای ذرات
فلك مست و زمین مست و زمان مست
بیا در باغ و شور بلبلان بین
سمن مست و چمن مست، ارغوان مست
شراب ناب رحمان را چه گویم ؟
کزو دلداده مست و دلستان مست
زدنیی تا بعقبی گر ببینی
همه ره کاروان در کاروان مست
دلی کز ما و من آزاد آید
چه در کعبه ، چه در دیر مغان مست
جهان مستند و زمستی ندانند
جهان اندر جهان اندر جهان مست
درین دریا ، که عالم قطرهٔ اوست
ز قطره تا ببحر بی کران مست
بقول قاسمی این سکر عامست
خرد مست و یقین مست و گمان مست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

دلم از عشق تو مستست و جان مست
جهان مست و زمین مست، آسمان مست
همه عالم خرابات تو آمد
جهان اندر جهان اندر جهان مست
گلستان دیدم اندر عشق رویت
گل اسفید ورزد و ارغوان مست
طلب کردم بهر جایی رسیدم
ز شوق تو مکان ولامکان مست
چو اندر صومعه رفتم بدیدم
همیشه از تو جان صوفیان مست
سفر کردم، بشهر جان رسیدم
درین ره کاروان در کاروان مست
چه شورش خاست درعالم، بیك بار ؟
که فانی مست و ملك جاودان مست
عجب شوری فتاد اندر خرابات !
همه دلدادگان با دلستان مست
زکعبه تا در بت خانه رفتم
همه ره مست بود و رهروان مست

جهان را سر بسر پیمانه‌ای دان همیشه‌جرعه مست‌وجرعه‌دان مست

همیشه ، قاسمی ، ذرات مستند
زحد لامکان تـا کن فکان مست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

گر دردمند گردد دل ، دولتی عظیمست چون دردمنداو شد،دل بعداز آن سلیمست
درراه عشق‌ووحدت‌حیرانی‌است‌وحیرت امید درنگنجد، چه جای ترس‌وبیمست؟
بعد ازوفات دانی‌احوال جان چه‌باشد ؟ بی‌دوست‌درجحیم‌است‌بادوست‌درنعیمست
گر زهد و علم داری درد خدا نداری در وقت جان سپردن‌دل باندم‌ندیمست
بی‌مایهٔ محبت ، کانست اصل فطرت این‌زهد ماسقیمست‌وین علم‌ماعقیمست
بعد از خرابی تن احوال دل بدانی خیرست اگرحمیدست، شرست اگرذمیمست

سرمایهٔ دو عالم عشقست پیش قاسم
خوش‌بخت آنکه‌جانش‌درعشق‌مستقیمست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

ملامت را بمان ، چه جای بیمست ؟ که روح القدس جانت را ندیمست
اگر چه راه دشوارست آخر که امداد از مدد های کریمست
تو عاشق باش وطور عاشقی ورز که عاشق بر صراط مستقیمست
غنیمی کز ررانت روضه سازد بچشم سر ببین : عشق آن غنیمست
دلی، کز عاشقی بی‌رنگ و بویست مخوانش دل ، که شیطان رجیمست
دلم را غیر درگاه تو جانیست مدام این دل برین در گه مقیمست

بیا ، قاسم ، ز هستی توبه می‌کن
که سلطان تو تواب الرحیمست

۱ - ۲ - ۳ - ۷

بنده راهست سؤالی ونه آن حدمنست که چرا لعل لبت رشك عقیق یمنست؟
حد من نیست ولی‌عشق‌سخن می گوید چون‌همه‌عشق‌شداینجاهمه‌جاجای‌منست
هم بتو راه توان یافت بنیل مقصود بوی مشك از ختن وبوی‌اویس‌ازقرنست

مستمان کرد بحدی که نداریم خبر　　تا زمستی نشناسیم که او در چه فنست
در ره عشق و فنا گر خطری پیش آید　　چاره از پیرمغان جوی ، که او مؤتمنست
چند گوییم : «علیکم برفیق الاعلی» ؟　　خواجه در لذت جان نیست، که در فکر تنست
چند پرسی که نهان خانهٔ آن یار کجاست؟　　خلوت یار گرامی همه در انجمنست
شیوهٔ عشق بآسان نتوان ورزیدن　　عشق در آتش غم سوختن و ساختنست
قاسمی بوی تو بشنود ، دل از دست بداد
بانگ بلبل همه از شوق گل و یاسمنست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آن ماه دل افروز، که محبوب جهانست　　با تست، ولی در پس صد پرده نهانست
خواهم صفتی گویم از آن زلف معنبر　　دل درخفقانست و زبان در ذَوَبانست
درکوچهٔ ما یار گرامی گذری کرد　　جانها نگران، جامه‌دران نعره زنانست
هرگز بتجلی الهی نبرد پی　　بیچاره دل آن که رهین حدثانست
آن خواجهٔ ما هیچ ندانست، چه‌حاصل　　گر شاه نشین آمد، اگر شاه نشانست؟
از جام وصال تو بهر کس که رسد می　　چه جای فریدون؟ که سلیمان زمانست
قاسم بثنای تو غزل خوان و فصیحست
هر چند فصیحست ولی کلّ لسانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آن ماه شب افروز ، که درپرده نهانست
در پرده نهانست ، ولی پرده درانست
روشن نتوان گفت که: سرچیست؟ که آن یار
با نام و نشان آمد و بی نام و نشانست
مشکل همه اینست که : در عالم تمییز
آنرا که دو اخوانی درد توهمانست
با خواجه حکایات نهایات مگویید
کو عاشق جان نیست ، ولی عاشق نانست

در دار فنا فکر اقامت نتوان کرد
کین ملك قدم نیست ، که شهر حدثانست
در راه خدا مرد امین باش ، که هر جای
چون مرد امین آمد در عین امانست
قاسم ، بحقیقت دل خود هر که بداند
در مذهب عشاق بصیر همه دانست

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

امشب شب آدینه و فردا رمضانست
تن در ذَوبان آمد و جان در طیرانست
بر بند ره لقمه و بگشا ره دیدار
تن طالب نان آمد و جان طالب جانست
آن خواجه عزیزست و لطیفست و شریفست
آزاده و حی نیست ، که صید حدثانست
خرسند از آنست که بر سفرهٔ ارزاق
هر چند که نانش نرسد ، برسر خوانست
من بندهٔ شوقم ، که بُراقیست سبك رو
پروانهٔ عشقست ، ولی شمع جهانست
چون جمله تویی ، غیر تو کس نیست بتحقیق
هر جان که شناسا شود این جا همه دانست
رعنایی تو چشم ترا کور ابد کرد
رووسمه‌خر، ای‌دوست، که این‌سرمه گرانست
کوری تو شد مانع راه تو وگرنه
چون ماه شب چارده آن دوست عیانست

گر زانکه شراب ازخم توحید کنی نوش
در دیر جهان قاسم ما پیر مغانست

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

ای بی‌خبران ، مصلحت کار در آنست   جامی بکف آرید ، که عالم گذرانست
هرکو قدحی خورد ازین خم دل افروز   سلطان زمینست و سلیمان زمانست
در مجلس عشاق همه شور و قیامت   در محفل زهاد همه امن و امانست
این نوبت‌شادیست، گه‌لطف‌وکرمهاست   آن خواجه ندانست‌ونداند که‌ندانست
خود باکه‌توان گفت که آن‌ماه‌دل‌افروز   هم رهزن جان آمد وهم رهبر جانست؟
هرکس که ورا دید و بدانست بتحقیق   مرد همه بین آمد و شاه همه دانست
هر گه که زمن‌یاد کند آن گل سیراب
بادوست بگویید که : قاسم نگرانست

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

ای‌ساقی جان‌بخش، که‌درجام‌توجانست   پر کن قدح باده ، که دل در خفقانست
آن سروروان رفت‌بهرجای که‌دل‌داشت   جان و دل ما در پی آن سرو روانست
آن‌شاه دل افروز، که سرمایهٔ حسنست   هرجاکه روان شد دل‌وجانهانگرانست
دلها همه گلشن شد وجانها همه‌روشن   آن ماه دل افروز مگر شمع جهانست؟
دل خواست که با عشق بر آید بتجلّد   هر چند که کوشید ، و لیکن نتوانست
جام دل‌ما را بشکست آن مه روشن   کرجام‌شکسته‌است،ولی‌دوست‌همانست
ساقی، بده آن جام وزشفقت‌نظری کن
قاسم گذرانست وجهان در گذرانست

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

بگوش سرو چه گفتی؟ که پای کوبانست   بگوش‌عقل‌چه گفتی، که‌مست‌وحیرانست
مرا مگوی که: آهسته باش ودم‌درکش   فغان من همه زان چشم مست فتانست
بیا بکوی خرابات عشق ، تا بینی   زشام تا بسحر نعرهای مستانست

دگر بما زجفا های یار قصه مگوی	که خلق او همه لطفست و عین احسانست
هنوز فکر سر و جان خویشتن داری	زکوی عشق گذر کن، که جای شیرانست
بیا بمجلس عشاق بی‌نقاب ، ای دوست	از آن که روی تو شمع مست و عقل پروانست
چومرگ هیچ کسی را امان نخواهدداد	خنك کسی که دلش باحریف و پیمانست
مرو بپیرو دیوان ، که راه تاریکست	بیا ، که عشق خدا خاتم سلیمانست
بخرقهٔ خلق و روی زرد ما منگر	کمینه جرعهٔ ما قلزمست و عمانست
ربود جان و دل عاشقان مسکین را	تراکه سرمه بچشمست وزلف درشانست

قلم برندی قاسم زدند روز ازل
بیا بگو: بقلم رفته را چه درمانست؟

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

درد تو ، که سرمایهٔ ملك دو جهانست	المنة لله که مرا بردل و جانست
شهری همه بر آتش عشق تو کبابند	من نیز بر آنم که همه شهر بر آنست
درحلقهٔ گیسوی تو، کان مایهٔ سوداست	هرجان که جوی قیمت خوددید گرانست
یك لمعه زرخسار تودر خانهٔ کعبه‌است	یك تار سرزلف تو در دیر مغانست
زآن روست که آنجاهمه لبیك ونفیرست	زین روست که اینجاهمه فریاد وفغانست
گفتم که : بهرحال و بهر وجه که دیدم	چون ماه شب چارده روی تو عیانست

یك غمزه زد ازناز، بمن گفت که: قاسم
آنجا که عیانست چه حاجت ببیانست؟

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

دردیدهٔ صاحب نظران کشف عیانست :	کان ماه دل افروز پس پرده نهانست
گر زانکه بغفلت روی این ره، نکنی سود	هر سود که بی‌دوست کنی عین زیانست
هرجا نگرم روی تو بینم بهمه حال	گر خانهٔ کعبه است وگر دیر مغانست
زاهد، هله ! امروز تو در ملك امانی	در کوچهٔ ما نعره و آشوب و فغانست
آینست در آن چهرهٔ زیبای تو مادام	هر جای که آنست ، دلم عاشق آنست

دی رفت بهاری ، همه پر لالهٔ سیراب		دهقان چه کندچاره؟ که امروزخزانست

گویند بقاسم که : ازین عشق حذر کن
بیچاره حذرکرد ، و لیکن نتوانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در نهان‌خانهٔوحدت‌قمری پنهان است		که‌هموجان جهانست وهموجانانست
هیچ‌جانیست وزوهیچ‌محل‌خالی‌نیست		عقل حیرت زده در شیوهٔ او حیرانست
پیش ما قاعده اینست ، مسلم دارید		هر گدایی که زکوی تورسدسلطانست
دلم از دست ببردی و بهجران دادی		داستان من شوریده ازین دستانست
گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی		اشتیاقم بملاقات تو صد چندانست
رسم آشفتگی و وصف پریشانی ها		بی خطا چین سر زلف ترا درشانست

قاسم از شیوهٔ سودای توشوریده‌دلست
دل سودا زده باعشق توجان درجانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دلم از زلف تو آشفته و سرگردانست		جان بدیدار تو شادست ولی‌حیرانست
عشق دریای محیطست ، بتحقیق بدان		جدول اوست، اگر قلزم، اگرعمانست
بامن از دوزخ و فردوس مگویید سخن		هر کجا اوست، مرا جنت جاویدانست
غافل از دوست مباشید و بغفلت مروید		در نهان خانهٔ وحدت قمری پنهانست
پیش مستان طریقت سخنی می گویید		هر که او منکر عشقست یقین‌شیطانست
عاشقت‌این‌دل‌شوریدهٔمن، درمان‌چیست؟		بس‌عجب نبود اگربی‌سرو بی‌سامانست

قاسم ار جامه درید ازغم اوباکی‌نیست
نعره و جامه دریدن صفت مستانست

۱ - ۲ - ۳ -۷ - ۱۰

صبا چه گفت‌بگوش‌چمن که خندانست؟		میان صحن گلستان خروش مستانست
چه‌حالتست‌سمن‌را که‌سر گران‌شده‌است؟		چه بود سرو سهی را که پای‌کوبانست؟
چه حالتست که نرگس پیاله می دارد ؟		چه حکمتست که‌غنچه بشکل‌پیکانست؟

چه بود لالهٔ سیراب را که سرمستست؟ بگو که زلف سمن ازچه رو پریشانست؟
شراب حُب ازل ریختند بر عالم فروغ باده ز ذرات کون تابانست
بصورت دو جهان سر عشق ظاهر شد کنون برتبت انسان رسید، انسانست
چه باشد انسان؟ مجموعهٔ اصول وفروع چه‌باشدانسان ؟ مقصود کان وما کانست
چه باشد انسان ؟ خم خانهٔ می ازلست چه باشدانسان؟ سلطان ملك عرفانست
چه باشد انسان ؟ آیینهٔ خدای نمای چه باشد انسان ؟ مرآة کفر وایمانست
بیار ، ساقی ، از آن بادهٔ سبك روحان که مرهم دل ریشست و راحت جانست

بگو بناصح : تابیش ازین محال‌مگوی
که قاسمی‌بهمه حال‌مست وحیرانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

فروغ نور رخت آفتاب تابانست ولی چه سود ؟که ازچشم‌خلق پنهانست
دقیقه‌ایست درین عشق مست عالم سوز در آن دقیقه نظر کن، که‌جای امعانست
اگرچه آتش نمرود آتشیست عظیم بپیش چشم خلیل خدا گلستانست
دلی که دم زند از باد پای منصوری زپای دار نترسد، که مست عرفانست
کسی که روز سیاست ز سر ندارد باك حلال باد شرابش ، که مرد میدانست
مگر زجام تویك‌جرعه برحریفان‌ریخت که شام تا بسحر نعرهای مستانست
چراغ روی تو در حُجر های دیدهٔ من حدیث روشنی شمع در شبستانست
زغیر دوست حکایت نمی توان گفتن چوذکر دوست درآمد،چه‌جای‌افسانست؟

کمال عشق وهوایی که‌جان‌قاسم داشت
از آن صفت که شنیدی هزارچندانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا پیوند او پیوند جانست دریغست آن جمال از ما نهانست
نگویم جان ما تنها چه باشد؟ نه‌تنها جان، که اوخود جان‌جانست
زامید وصال یار مستان همه ره کاروان در کاروانست

بیا ، گر عاشقی ، تا باز بینی　　دلم را ، کآسمان لامکانست
عجایب دولتی دارم ، که دایم　　دلم با دوست سر بر آستانست
دلم را برد وجان می خواهد از من　　یقینست این که سرّی درمیانست
مرا تنها مبین در راه توحید
دل قاسم جهان اندر جهانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا چون عاشقی دارالامانست　　دلم با دوست سر بر آستانست
ز «سبحان الذی اسری» بمقصود　　همه ره کاروان در کاروانست
همه گم کرده اند این راه ، اما　　چو وابینی همه با همگنانست
چومی داند بجانش دوست دارم　　ازین هم نیز باما سر گرانست
مگر، ای ساربان، محمل روان شد؟　　جرسها را فغان اندر فغانست
کلید گنج معنی را بدست آر　　وگرنه گنج عرفان جاودانست
دلت از یاد حق چیزی ندانست　　همه میل دلت با چینه دانست
اگر رومی رومی در حقیقت　　چرا میل دلت با زنگیانست؟
نیارامد دل قاسم بجز دوست
درین احوال سرّی درمیانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا نور یقین همراه جانست　　سرم با دوست سربرآستانست
مرا گوید: میان درد وغم باش　　معین شدکه سرّی درمیانست
زحد لامکان تا تودهٔ خاك　　همیشه کاروان در کاروانست
درین دریای بی پایان فتادیم　　امید جان برب مستعانست
حدیث عشق حالی بس غریبست　　همیشه با بلاها هم عنانست
دلم کو سر فرو نارد بکونین　　غلام همت دردی کشانست
مگو، قاسم، که: این دارد فلانی
یقین می دان همه با همگنانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا هوای تو اندر میانهٔ جانست   مگوحکایت سامان، چه‌جای سامانست؟
اگرزجام تو جانم بجرعه‌ای برسد   هزار جور وملامت کشیدن آسانست
سعادت سر کویت بوصف نایدراست   اگر بکوی توسلمان رسد سلیمانست
اگر بچشم تو خارست، یاخسك، چه‌عجب؟   بپیش دیدهٔ عارف جهان گلستانست
اگر توعاشق دانا دلی یقین می دان   که غیرعشق خداجمله‌مکر وافسانست
شبی بخلوت عشاق خوش‌درآ وببین   زشام تا بسحر نعره‌های مستانست

دلت بآتش غم سوخت، قاسمی، خوش‌باش
که‌هرچه‌دوست کندحاکمست وسلطانست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

همه صحرا گلست و ارغوانست   بهر جایی از آن جانان نشانست
بهر آیینه حسن دوست پیداست   همیشه جان جاهل در گمانست
دل آهن بترسد از جدایی   جرسها در نفیر و در فغانست
جرس‌را این‌فغان و ناله از چیست؟   که در محمل زجانان صد نشانست
درآ در صدر محمل، تا ببینی   که صدر محفلش سقف جنانست
اگر وهمت پشیمان سازد از عشق   ازو مشنو، که دزد کاروانست
توازخود درحجابی، ورنه آن دوست   عیان، اندر عیان، اندر عیانست
بهر جا عاشقی بینی درین کوی   سبك روحست، اما سر گرانست
گر ازکان آگهی، ورنه یقین دان   که هر شانی که می‌آید زکانست
گدا و شاه و درویش و توانگر   کسی کوشد امین، اندر امانست

بغیر از عاشقی در دین قاسم
همه عالم فسونست و فسانست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

دلم از شوق تو خونست و ندانم چونست
در درون شوق وصالت ز بیان بیرونست

دیده گریان وجگر خسته وخاطر غمگین
سینه مجروح ودل آشفته و جان مخزونست

جمله ذرات سراسیمه و سر گردانند
بهوای تو ، اگر لیلی ، اگر مجنونست

در دلم شوق تو هر روز فزون می گردد
دل شوریدهٔ من بین که چه روز افزونست؟

همه در خاك سر کوی تودید این دل مست
هر چه در خاصیت باد صبا مکنونست

سرخی گونه زوصل آمد و زردی ز فراق
غم عشقست که رنگش همه گوناگونست

قاسمی، دولت وصلش بدعا خواهی یافت
باجابت نفس سوختگان مقرونست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

شریعت در طریقت مستعینست — شریعت راه فخر المرسلینست
شریعت شیوهٔ مردان راهست — شریعت شاهراه مستبینست
شریعت حکمت مردان راهست — شریعت قصهٔ حبل المتینست
شریعت از امور اعتدالیست — شریعت شارع علم الیقینست
طریق شرع را خوف وخطر نیست — وگر باشد هم از دزدان دینست
باستحقاق پیشی کن درین راه — ترا گر فکر روز واپسینست

زقاسم این سخن را یاد گیرد
کسی کوراست دان وراست بینست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آفتابیست جمالت که جهان پرتو اوست — همه را ازهمه رو روی بدان روی نکوست
تا جمال تو بدیدم خوش وخندان گشتم — همه شب ذکر دلم تا بسحر یامن هوست

بنده از دیدن دیدار تو گشتم فربه هر که دیدار ترا دید نگنجد درپوست
تنم از درد بجان آمد ودل حیران شد ساقیا باده بپیما که همه‌جا همه اوست
گر ترا دیدهٔ تحقیق خدا بین باشد گل وگلزار همو، دیده ودیدار هموست
هر کجا عربدهٔ دایم و قایم بینی بیقین‌دان که همو عربده وعربده جوست

قاسمی، روبخدا آر و رقیبان بگذار
دشمنانند بهم تا نرسد دوست بدوست

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

باد صبا برگرفت پرده زرخسار دوست جملهٔ ذرات را عربده و های و هوست
حاضر دلدار باش ، حافظ اسرار باش فتنه چو دیدی بدان پیشرو فتنه اوست
قاعدهٔ کار بین ، شیوهٔ دلدار بین این همگی مغز نغز و آن همگی پوست‌پوست
درنظریارباش ، حاضر و هشیار باش واقف اسرار باش، سرّ خدا درسبوست
چیست سبو؟ جام ما ، باده شراب خدا جام می کبریا هر نفسی نو بنوست
عشق چوبالا گرفت ، عالم غوغا گرفت خرقه بصدپاره‌شد،خواجه،چه‌جای‌رفوست؟
سر زمحبت بر آر ، در طلب یار غار غیر بخاطرمیار، زآنکه‌غیورست‌دوست
عشق‌حریفیست‌مست،جام لبالب بدست باده‌مجوییدازو،زآنکه عجب‌تندخوست

بوی محبت شنید ، شد بجهان ناپدید
قاسمی اندرطلب در بدر وکوبکوست

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

بر آمد آفتاب طلعت دوست که ذرات جهان را روبه آن روست
اگر نفست ازین جا رخنه جوید ازو مشنو، که آن وارونه هندوست
غلام روی آن خورشید حُسنم که عالم لمعه‌ای زان روی‌نیکوست
چه خوش می‌نالد آن چنگ معربد! که شور عاشقان از نالهٔ اوست
اگر صوفی ندارد عشق ، قاقاست وگر ملا نباشد مست ، قوقوست
بکوی عاشقی کمتر گذر کن که هرجا فتنه‌ای بینی در آن کوست

تو هر جوری که خواهی کرد برمن   مرا جور تو بردن عادت و خوست
زحسنت قصه‌ای در باغ گفتند   همیشه فاخته در بانگ کوکوست

بیا ، قاسم ، شراب ناب بستان
بنوش وسجده کن درحضرت دوست

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

بوی جان میآید از بادصبا، این بوچه بوست ؟   مشك را این حد نباشد، نکهت گیسوی اوست
چیست بو؟ واقف‌شدن ازسرمحبوب ازل   آنکه چون آینه باذرات عالم روبروست
جملهٔ عالم بما پیداست ، ما آینه‌ایم   گر نباشد آینه، شاهدچه‌داند کونکوست؟
باده تاباجان‌ماواصل نگرددمست نیست   باده‌را مستی‌زجان‌ما، نه‌ازجام‌وسبوست
حداین‌سر نیست‌اورا‌سجده کردن،لاجرم   سر بپیش افکنده‌ام، بیچاره‌من، ازشرم‌دوست
من زغمهای کهن هرگز ننالم، چون ترا   دولت تشریف‌غم‌ساعت‌بساعت،نوبنوست

جان بپیش دوست دادن دولتی باشد عظیم
قاسمی را در دوعالم خودهمین یك آرزوست

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

بیار جان طلب کار را بحضرت دوست   ببین که باهمه ذرات کون رو درروست
قلم برندی ما رفته است روز ازل   جزع چه‌سود کند؟چون‌رقم‌چنین‌زددوست
مرا ز خم تو یك جرعه ای تمام بود   بیار رطل‌محبت، چه‌جای جام‌وسبوست؟
بوصل ما چو رسیدی توشاد وخرم باش   جهان‌وجان بعوض‌ده، که‌دولت‌نیکوست
رقیب گفت که : از یار می کنم شکوه   رقیب قصه غلط کرد ، ماجری با اوست
زپا فتاده‌ام ، ای یار ، یك نظر فرما   مرازجودتو،ای‌دوست، اینقدرمرجوست

بطعنه گفت که : قاسم زعشق توبه کند
طریق توبه زعشاق رسم نانیکوست

۱ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

دل من شیوهٔ شیرین ترا دارد دوست   هرکجاشیوهٔ‌شیرین ، دل من بندهٔ اوست

عاشق روی توام ، از همه رو ، در همه حال — قصّهٔ روی وریا نیست ، سخن روی بروست
زاهد ، از ما مطلب شیوهٔ زهد و تقوی — توبه و تقوی ما قصهٔ سنگست وسبوست
دیده‌ات را عمشی هست ، نمی بیند راست — دیده بگشا که ببینی : زسما تاسمك اوست
زاهد از راه برون رفت و ندانم چون رفت ؟ — که برون رفتن ازین راه وراعادت وخوست
سخن از مردم جاهل نتوان کردن گوش — نیست واقف دل جاهل، نه زمغز و نه ز پوست

قاسم خسته ، دل ودین همه در راه تو باخت
خرقه صدپاره شد، ای دوست چه هنگام رفوست؟

۱ ـ ۲ ـ ۷ ـ ۱۰

زپیدایی چو پنهانست آن دوست — همه جا او، همه جا او، همه اوست
زجوی تن ببحر جان رسانم — مرا این دولت از جود تو مرجوست
یکی را لذت از وجد وسماعست — یکی را راحت اندر رقص پهلوست
کسی اسرار عرفان را نداند — و گر داند هم از یاران با بوست
مشو نومید ، اگر داری خطایی — که سلطان کریمانست وخوش خوست
بیك جلوه مشو قانع ز جانان — که هر ساعت ظهوری دیگر از نوست

چه ترسانی ز توفان قاسمی را ؟
که دریای جهانش تا بزانوست

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

عاشق بمرگ مایل وعاقل بهانه جوست — غازی قتیل دشمن و عاشق قتیل دوست
هر کس بقدر همت خود راه می برد — این یك بمغز می کشد ، آن دیگری بپوست
واعظ ، برو ، ز مستی عشاق دم مزن — مستی ما زبادهٔ بی جام و بی سبوست
راهی ز خلق باحق وراهی زحق بخلق — یك راه دیگرست که ازدوست هم بدوست
امیدوار باش ، که او کان رحمتست — عزت نگاه دار ، که آن شاه تند خوست
حجت نگر ، که ازهمه اسرار واقفست — حیلت مجو، که با همه ذرات رو بروست

قاسم ، جناب وصل نیابد بهیچ حال
هر دل که او مقید آزست و آرزوست

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

عرصهٔ عالم بما پیداست ، ما پیدا بدوست
جمله ذرات جهان‌را رو بدان روی نکوست

مست دیدارند ذرات جهان بر طور عشق
در دل هر ذره‌ای صد آتش از سودای اوست

حسن عالم‌گیر او هرجا بنوعی جلوه کرد
این‌یکی گوید:حبیبی و آن‌دگر گوید که:دوست

ناصحا ، زین بیشتر بدخو و بدگویی مکن
آبروی ما نریزی ، آبرو نه آب جوست

عاشقی و زاهدی باهم نمی آیند راست
شاهدی وعاشقی افسانهٔ سنگ و سبوست

عشق مارا کرد خالی ، خود بجای ما نشست
پر شدیم‌ازعشق‌حق،نه‌مغز ماند‌این‌جا،نه‌پوست

قاسمی ، از چرخ وارکان گرشکایت می کنی
چرخ‌وارکان‌عاجزانند، این‌شکایت‌هاازوست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نمی‌توان خبری‌دادن از حقیقت دوست
ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست

بیا، که وصف جمال تو می‌رود ، بشنو
بیا ، که قصهٔ صاحبدلان بوجه نکوست

بابروت نتوان کرد اشارتی ، که مدام
زترک‌چشم‌تو‌ترسم ،که‌مست‌وعربده‌جوست

کمینه جرعهٔ‌رندان دیر ما دریاست
زحدگذشت حکایت ، چه‌جای‌جام‌وسبوست؟

جهان‌اگرهمه‌لب گردد از کرامت‌وقت
نصیب جنس مقلد نباشد الا پوست

زجور دشمن وطعن رقیب وسوز فراق
مراکه‌جامه بصدپاره‌شدچه‌جای‌رفوست؟

بوقت‌رفتن ، قاسم ، مگو دریغ و بگو
که:می‌رودبعلی‌رغم‌خصم،دوست‌بدوست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دل ما بصد جان‌طلب کار اوست / ولی در حقیقت طلب کار اوست
زهی روی روشن ، که دررویها / ظهورات خوبی ز انوار اوست
بیك‌جو فروشند صد جان بشهر / چو گویند : بازار بازار اوست
توشادان زعشقی وزو عشق شاد / توغم‌خوار اوبی‌وغم‌خوار اوست
تو بلبل صفت مانده‌ای زار گل / ولی‌بی‌خبرزانکه‌گل‌زار اوست
برقصند ازین حال ذرات کون / که هرذره مرآت دیدار اوست
نشاید که آزار جوید کسی
دل قاسمی را ،که دلدار اوست

۳ - ۷ - ۱۰

قمری دارم کین چشم نهان خانهٔ اوست
دل و جان عاشق آن نرگس مستانهٔ اوست
من‌ازان یارچه گویم ؟ که عجب دلداریست !
شمع جانست و جهان عاشق وپروانهٔ اوست
قصهٔ عشق غریبست و نشاید گفتن
در دو عالم همه جا قصهٔ افسانهٔ اوست
دو جهان مست خرابند ز جام ازلی
دو جهان در دو جهان ساقی می خانهٔ اوست
جام آن یار من از حد و نهایت بگذشت
ز سمك تا بسما ساغر و پیمانهٔ اوست
ما بغیر از تو ندیدیم بعالم دگری
زلف دلدار گرامیست ، که در شانهٔ اوست
گر بپرسندترا : عاشق فرزانه کجاست؟
قاسم سوخته دل عاشق فرزانهٔ اوست

۲-۳-۷-۱۰

در سویدای دلم سودای اوست — در دل و جانم تمناهای اوست
نیّر اعظم، که شمع عالمست — پرتوی از چهرهٔ زیبای اوست
من نمی‌دانم زحال دل که چیست؟ — این قدر دانم که دل مولای اوست
چون مقلد با طریقت ره نبرد — درحقیقت خار ما خرمای اوست
هر که فانی‌شد زطبع آب‌وخاك — این قبای عشق بر بالای اوست
بوی جان می‌آید از باد صبا — نکهتی از عنبرسارای اوست

قاسمی چون واقف اسرار شد
خاك کویش جنت‌الماوای اوست

۲-۳-۷-۱۰

سربلندی بین، که دایم‌درسرم سودای‌اوست
قیمت هر کس بقدر همت والای اوست
بندهٔ آن چشم مخمورم، که ازمستی وناز
درمیان‌شهر درهر گوشه‌ای غوغای اوست
«لن‌ترانی» می‌رسدازغیب موسی‌را خطاب
این همه فریاد مشتاقان زاستغنای اوست
ای دل، اندر راه عشق او درآ وغم‌مخور
مایهٔ شادی عالم خوردن غمهای اوست
عقل اگر در بزم مستان‌لاف هشیاری زند
باوجود چشم‌می گونش کرا پروای اوست؟
گربجای‌مرهمی‌زخمی‌رسد، زآن‌هم‌مترس
درفناتسلیم شو، کان هم‌زمرهمهای اوست

از تو تنهاماندقاسم، ازتو تنهاکس مباد
لاجرم غمهای عالم برتن تنهای اوست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای دل ودلدار من ، راه بوصل ازچه روست ؟
ای بت عیار من، راه‌بوصل ازچه روست ؟

هر دو جهان نام تو ، قصه و پیغام تو
جرعه خورجام تو، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای بت دلدار من ، کعبه و زنار من
واقف اسرار من، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای صنم چاره ساز ، چاره بر دل نواز
راست‌بگو، کژمباز، راه‌بوصل ازچه روست ؟

مرشد من ، یار من ، بحر من ، انهار من
نور من ونار من، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای گل وگلزار من ، مونس وغم خوار من
صاحب اسرار من، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای دل دارالعیار ، مقصد این کارو بار
گنج ترانیست‌مار، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای مه سیّار من ، وی شه ابرار من
ای سروسردارمن، راه‌بوصل ازچه روست ؟

مایهٔ اقرار من ، گلبن ازهار من
قلزم زخار من، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای بت خون خوار من ، ای‌گل و گلنار من
گرمی بازار من، راه‌بوصل ازچه روست ؟

ای‌صنم گل عذار ، قاسم زار ونزار
گویددرانتظار: راه بوصل‌ازچه‌روست؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

آن یارجفاپیشه، که پشتست وپناهست / هم پشت وپناه آمد وهم عزّت وجاهست
جانها همه مستند، بدان‌شیوه که هستند / زان شاه‌دل افروز، که سلطان سپاهست
زان‌خواجه‌چه‌حاصل؟ که زخوددر نگذشتست / گر مفخر شهرست وگر مرشد راهست
با واعظ افسرده بگویید که : غم نیست / گر چشم سفیدست ولی‌روی سیاهست
گفتی که : اگر قصهٔ این راه نگوییم / زنهار مکن پیشه، که این‌پیشه تباهست
هرجاکه کند زلف توغارت دل و جانها / آن جای یقینست که دامی زبلا هست
قاسم، نظر از دوست مگردان ، که دریغست
جان تو، که در عین حجابست و گناهست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

برون زراه خدا راهرو نه‌درراهست / برین‌حدیث که گفتم‌خدای آگاهست
مگو: زعشق‌فلان‌خوار وزارمیگردد / مرا زعشق‌جمالست وعزت‌وجاهست
بکه سلام فرستیم وصبح ، بر یاری / که مونس‌دل‌درویش،گاه‌وبیگاهست
اگر هزار بلا بر دلم رسد در راه / چه‌غم؟چه کم؟ که‌مرایاددوست‌همراهست
اگرچه زاهدخودبین‌هزارسجده کند / مباش‌غره، که درحال‌سجده‌روباهست
زنور لمعهٔ توحید در دل منکر / اگرچه‌نیست‌بظاهر،ولیك‌ضمناهست
تجلیات تو بر قاسمی چو دایم شد
مدام شیوهٔ جان ذکر دائم اللهست

۱ - ۷ - ۱۰

در فهم همین‌نکته بسی‌عزّت وجاهست / این نکته که : آن‌دلبر ما در همه‌جاهست
هرجان، که دمی واقف اسرار خدا شد / او در کنف عاطفت ظل الهست
در مملکت سرّ دل سینهٔ عشاق / گر قصهٔ «لا» نیست ولی سرّ الاهست
واعظ سخنی گفت که: بشتاب وندانست / هرچند نداند، سخنش روی براهست
هرجاکه رسد مقدم سلطان خرابات / در مقدم ایشان همه نورست وصفاهست
یارب، چه‌بلاییست‌درین‌عشق‌جهان‌سوز؟ / هرجا که بود عاشق بیچاره بلاهست

با قاسم بیچاره مگو: عشق وصفانیست
ای‌خواجه، گراین‌شیوه‌ترانیست‌مزاهست

۱ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

زان یار جفاپیشه، که پشتست وپناهست   غافل‌مشو،ای‌دوست، که آن‌عین گناهست
ای یار، مشو غافل از آن خسروجانها   زان شاه دل‌افروز ، که‌سلطان سپاهست
در مذهب ما جمله بیك‌نرخ روانست   درحضرت‌آنددوست‌چه‌کوهست‌وچه کاهست
اما تو کسی را که بارشاد گزیدی   او رهزن راه‌آمد ، نه رهبر راهست
آخر همه با عشق گرایند بیك بار   درهردوجهان ، هرکه‌امیرآمدوشاهست
سر برخط فرمان تو دارند همیشه   درجمله‌جهان،هرچه سفیدست‌وسیاهست
عاقل همه از عقل سخن گفت ونکو گفت
قاسم همگی مست شرابات الهست

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

مگوزسختی‌این‌ره ، چودوست همراهست
مجوی حیله درین ره ، که یار آگاهست
اگر تو جان و دلت را بیاد حق داری
همیشه جان و دلت در پناه اللهست
بگویمت سخنی، خوش‌بگوش جان‌بشنو :
مگو ز «لا ونسلم» که مانع راهست
اگر تو مرد یقینی ز عاشقان مگریز
بیا بصحبت شیران ، چه جای روباهست ؟
بکوی یار نظرکن ، که تا عیان بینی
هزار سوخته افتاده بر گذر گاهست
بحال‌خسته دلان کی نظر کنی ؟ ای دوست
ترا که زلف پریشان و روی‌چون ماهست

شراب پخته بخامان دل فسرده دهید
که قاسمی بهمه‌حال‌مست آن شاهست

۱ - ۷ - ۱۰

هرچنداگرسرخ وسفیدست وسیاهست ‌‌ فی‌الجمله همه جام شرابات الهست
برهیچ مکن تکیه و مگریز ز هر سو ‌‌ کان شاه دل‌افروز ترا پشت وپناهست
زهد و ورع وخرقه و سجاده و تسبیح ‌‌ مقصود خدا آمد واین‌ها همه راهست
یك سایهٔ خورشید رخت تافت بعالم ‌‌ عالم همه در سایهٔ آن زلف سیاهست
چون پردهٔ پندار بر افتاد ببینی: ‌‌ مامست خداییم و جهان جمله بماهست
عالم همه در حیرت آن نور تجلیست ‌‌ آن‌ماه‌چه‌ماه‌آمد واین‌شاه چه‌شاهست؟

با یاد تو قاسم همهٔ عمربسر برد
بی‌یادتو یك دم همهٔعمر تباهست

۱ - ۷ - ۱۰

همچوخورشید، که اورانظری باماهست ‌‌ یار ما را بحقیقت نظری با ماهست
همه ذرات برقصند، چه شورست آری؟ ‌‌ پرتوروی حبیب ازهمه‌رو ، هرجاهست
زهدوناموس گرم‌نیست،چه‌باشد؟ که‌مدام ‌‌ در سویدا ی دلم آتش این سوداهست
زاهد از شیوهٔ تقلید بجان منکر ماست ‌‌ گرچه گوید که :ازین‌شیوه‌نیم،اماهست
چندگویی که : دلت‌ازغم‌عشقش‌خونست؟ ‌‌ بازجو ، باری‌ازاول، که‌دلی برجاهست؟
دوجهان جمله سراسیمهٔعشقند ،که‌عشق ‌‌ ناگزیریست ، که در عین‌همه‌اشیاهست

عشق بی فتنه و آشوب نباشد ، قاسم
هرکجاسلطنت حسن‌بود غوغاهست

۱ - ۷ - ۱۰

عاشق قرین مهر و وفا هرکجاکه‌هست ‌‌ عارف قرین صدق‌وصفا هرکجاکه‌هست
غیرتونیست ، هست حقیقی ، بهیچ حال ‌‌ باری ، یکی بما بنما ،هرکجاکه هست
ای‌عشق‌چاره‌ساز ، بنوعی که ممکنست ‌‌ دستار عقل را بربا ، هرکجا که هست

آن صوفئی که درغم دستار وریش ماند　　صوفی مگو ، بگو بزما ، هر کجا که هست
عاقل بعقل مایل و عشقش بهانه جوی　　عاشق انیس رنج وبلا هر کجا که هست
دریا بقطره گفت که : دورست و منفصل　　عشق آردش بجانب ما هر کجا که هست
همراه عشق باش ، که در طور عاشقی　　همراه تست وصل و لقا هر کجا که هست
گر دیدهٔ دلت بگشاید ، عیان شود　　عشقست در خلا وملا هر کجا که هست

قاسم ندیده است و نبیند بهیچ حال
جز آفتاب روی شما هر کجا که هست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بکوی عاشقان بت خانه‌ای هست　　در آنجا دلبر جانانه ای هست
نمی داند کسی اورا ، ولیکن　　بهر مجلس ازو افسانه ای هست
بپیش شمع رویش خور فرو رفت　　که شمعش را چنین پروانه‌ای هست
مرا از زلف و خالش گشت معلوم　　که هرجا دام باشد دانه‌ای هست
چو پیمان را شکستم ، باز ساقی　　کرم فرما ، اگر پیمانه ای هست
چه کم ازمی ، بدور چشم مستش؟　　که در هر گوشه‌ای می‌خانه‌ای هست

سرشك قاسمی دریاست ، دروی
برای طالبان در دانه‌ای هست

۱ - ۷

زان یار سفر کرده کسی را خبری هست ؟　　کان ماه مسافر بهمه کوی وددری هست
مردانه قدم نه ، خطری نیست درین راه　　بریار توکل کن ، اگر هم خطری هست
آخر زخطرهای طریقت چه شماری ؟　　درنه قدم ، ارزانکه ترا هم جگری هست
درکوچهٔ ماراست رو ، ای دوست ، که اینجا　　بالاشجری ، دل حجری ، لب شکری هست
زین بیش مگوبید که : این عشق مورزید　　ای ساده دلان ، تیر قضا را سپری هست
بیچاره بماندیم درین دیر کهن سال　　بیچاره شدن حیف ، که چون چاره بری هست

تنها رو ، قاسم ، بسر کوی حبیبان
چون در غلبه قاعدهٔ شور وشری هست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

براه پیرمغان رو، که راه سرمستیست خلاف پیرمغان ره‌مرو، که‌سر پستیست
مگوحکایت‌حس‌راو بگذر ازمحسوس کسیکه سخرهٔ حس مانده‌است‌معتزلیست
دلا، توجام‌مئی ، لیك جام بحر آشام که جام توزشراب‌خدای لب‌بلبیست
۱۲۷۵ بنوش‌باده، که این باده ازحجاز آمد اگر بکاسهٔ چینی و شیشهٔ حلبیست
اگر زحیدر صفدر کسی سؤال کند بگو : برغم خوارج علی مستعلیست
زقاسمی سخنی گر رود بصدر عقول
نگاه‌دار، که این رمز نکتهٔ نبویست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

درجملهٔ ذرات جهان لمعهٔ حسنیست من با توبگویم، که ترا پرتوحس‌نیست
رودیده بدست آر، که تا باز ببینی در جملهٔ ذرات جهان نور تجلیست
۱۲۸۰ از فرط حجابست ،که آن مشرك نادان درسجدهٔلات آمد وپنداشت که‌عزیست
از دولت دیدار تو دایم بشب و روز موسی صفتست این‌دل وبرطور تمنیست
ای طالب درگاه ، اگر واقف راهی ازغیر بپرهیز ، که آن غایت تقویست
جمعیم بدیدار تو وزتفرقها دور کان‌جاکه تویی‌جمعیت صورت‌ومعنیست
عشقست که در مشرب ما آب حیاتست عشقست که در مذهب ما علت اولیست
۱۲۸۵ بر کشتن عشاق نوشتند فتاوی این قصه بر مفتی ما فتوی منعیست
از عشق تو شد زنده دل قاسم مسکین
با نکهت عشق توچه جای‌دم‌عیسیست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

رخسار تو چون آینهٔ صورت ومعنیست در پرتو دیدار تو انوار تجلیست
از خاك کف پای توهر بو که شنیدیم لطفیست که در خاصیت باد صبا نیست
از بوی تو شد جان ودلم زندهٔ جاوید با نکهت طیب توچه جای دم عیسیست؟

چون صورت ومعنی تو درحد کمالست جان ودل ماعاشق آن‌صورت و معنیست
در جملهٔ احوال پرستیدن صورت از نشائهٔ ما نیست ولی نشائهٔ مانیست
یك جذبه ز حق آمد و دل برد بغارت مجنون‌چه کند؟ کین کشش‌ازجانب‌لیلیست

قاسم دل و دین داد بامید وصالت
درمذهب عشاق همین توبه و تقویست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

رخسار تو چون آینهٔ صورت و معنیست
در صبح جبینت همه انوار تجلیست
هم جذبهٔ او بود که دل مست لقا شد
مجنون چه کند؟ کین کشش ازجانب‌لیلیست
پیوسته ز سودای تو مستیم و خراییم
ما را بتو صد گونه تولی و تمنیست
هرجام که از دست تو آید همه نوشست
این‌دورنه جورست، که دردور تو اولیست
تا جلوهٔ دیدار تو عشاق تو دیدند
از هر طرفی بانگ تقدس و تعالیست
ما رو بتو داریم ، که مرآت شریفی
در روی تو خود قاعدهٔ روی و ریا نیست

هردل، که چوقاسم بجمالت نشود شاد
در قاعدهٔ نشائهٔ او صورت دعویست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

طریق عشق سپردن طریق بوالعجبیست
نشان عشق نجستن نشان بی طلبیست

مگو که : عشق حرامست در طریقت شرع
که مست بادهٔ عشق‌اند ، اگرولی ونبیست
شراب ما همه از خم لامکان آمد
چه جای کاسهٔ چینی و شیشهٔ حلبیست ؟
ز موج عشق برقصیم وفاش می‌گوییم :
خوشست‌شورش‌مستان،اگر چه‌بی‌ادبیست
بیا بمجلس رندان و حال ما بنگر
که جام ما زمی کوثر است ، نه عنبیست
مگو که : معنی قرآن‌حبیب‌ازکه گرفت ؟
زبان او عجم آمد ، روان او عربیست
طراوت دل و جان جلوهای مجنونست
نشان بی طلبی ها نشان بی طربیست
تو طالب چلبی شو ، که مقصد اقصیست
که فیض روح مقدس ز حضرت چلبیست
ببین که : قاسم بیدل زدست رفت تمام
بدان که ساقی جانها نبی مطلبیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

چون روی تو زمصحف تنزیه آیتیست — هرجا که آیتیست در آنجا درایتیست
از من قبول کن سخن خوش، باعتقاد : — هرجا درایتیست هم آنجا هدایتیست
آخر نگشت‌عشق وبپایان رسید عمر — اول بدایتیست ، بآخر نهایتیست
هرجا که می‌رود سخنی در بیان عشق — مقصودحسن‌تست ، دگرها حکایتیست
زین بیشتر جفا مکن ، ای عمر نازنین — آخر جفا وجور ترا حد و غایتیست
همراه‌عشق‌باش ،که‌این‌عشق چاره ساز — اول هدایتیست ، بآخر عنایتیست
در خانه جای عقل‌بود ، یا مقام عشق — مامور عشق‌باش ،که‌جان‌راحمایتیست

این عشق چاره ساز در اطوار کائنات　　منصور رایتی شد واز نور رایتیست

قاسم ،بهر کجاکه زند عشق او علم
در ظل او گریز ،که‌مشهور رایتیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

گرجمله تویی‌تو، نیك وبد چیست ؟　　ورجمله منم ، پس این عدد چیست؟
گر جمله یکیست در حقیقت　　فی‌الجمله حدیث نیك وبد چیست؟
حاجت بمدد ندارد آن یار　　پس بانگ و فغان این مدد چیست؟
چون جمله کن و مکن ازوخاست　　موقوف بفتوی خرد چیست؟
گفتی‌که : حدت زنم برین قول　　از بهر خدا بگو که : حد چیست؟
گر بحر وجود نیست در جوش　　این کوشش وجوشش زبد چیست؟

چون جمله قبول حضرت اوست
قاسم ، سخن قبول ورد چیست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

ای‌بت‌عیار من، نام تو امروز چیست ؟　　ای دل ودلدار من، نام‌توامروز چیست؟
هردو جهان نام تو ، قصه و پیغام تو　　ای مه سیار من، نام‌توامروز چیست؟
ملك وملك رام تو، هردو جهان جام تو　　ای سروسردار من، نام‌توامروز چیست؟
ای دل ودلدار من، مونس وغم‌خوار من　　واقف اسرار من، نام‌توامروز چیست؟
نام تو فتاح جان، نام تو گنج روان　　ای شه ابرار من، نام‌توامروز چیست؟
نام تو دی بد ازل ، نام تو فردا ابد　　ای بت عیار من، نام‌توامروز چیست؟
ای دل ما مست تو ، هستی ما هست تو　　کوری اغیار من، نام‌توامروز چیست؟
کاشف اسرار من ، لامع انوار من　　ابر گهر بار من، نام‌توامروز چیست؟

اول و آخر تویی ، باطن وظاهر تویی
قاسم انوار من، نام تو امروز چیست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

ای دوست ، حکایت نهان چیست؟ فی‌الجمله حدیث عاشقان چیست؟
گر نیست قیامت آشکارا این فتنه و شور در جهان چیست؟
گر وقت رحیل نیست ، برگوی کین‌بانگ وخروش کاروان چیست؟
گر نیست سخاوتی ز سلطان این جمله متاع رایگان چیست؟
گر سوز تو نیست در صوامع این شور و نفیر صوفیان چیست؟
گر باده نمی‌خورند در کوی پس حاصل امر کن فکان چیست؟
گر فصل بهار اعتدالست پس سردی باد این خزان چیست؟
چون جمله درین مقام جمعیم این تفرقهٔ شك و گمان چیست؟
قاسم زر ناب گشت و صافی
فی‌الجمله حدیث‌امتحان‌چیست؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

همه دردست درین‌واقعه، پس درمان چیست؟
چارهٔ کار من بیدل سرگردان چیست؟
دل و جان ملك حبیبست وبلا مال مُحب
شرع عشاق چنینست ، مرا تاوان چیست؟
گرنه چشم‌خوش تو باده فروشست، ای جان
بر درت شب همه شب‌مشغلهٔ مستان چیست؟
آسمان نیز بصد دیده ترا می‌طلبد
ورنه اندر کفش این مشعلهٔ تابان چیست؟
بی‌تو در روضهٔ رضوان اگرم جای دهند
گویم:ای‌دوست،چه‌دُزدیده‌ام؟این‌زندان‌چیست؟
هرکه کوی تو ندیدست نداند هرگز
که بر زنده دلان جنت جاویدان چیست؟

دل قاسم بطلب تا که یقینت گردد
مشرق صبح ازل، مملکت عرفان چیست؟

۱ - ۲ - ۷

بخون آغشته‌ام ، درمان من چیست؟ — عجب آشفته‌ام ، سامان من چیست؟
مرا عشق آتشی در جان نهادست — چه‌می‌داند کسی درجان من چیست؟
درین ره گرنه سرگردان یارم — سرشك لعل سرگردان من چیست؟
مرا ساقی دمادم جام می داد — اگر مستی کنم تاوان من چیست؟
قضا آشفته می‌دارد دلم را — نمی گویم قضا جنبان من چیست؟
چو سکر من بتوفیق حبیبست — درین‌صورت‌بگوسکران من چیست؟
دام یغمای آن زلفست ، اگرنه — همه شب ناله و افغان من چیست؟
هزاران آیت از کان تا بشانست — بدان یاری که اندر شان من چیست؟

قصور قاسمی را عفو فرما
چودانایی که‌درامکان من چیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

آنکه‌دل بردست ودارد قصدجان پیداست کیست
وآنکه رو بنمود ودل‌برد ازمیان پیداست کیست

آنکه از هر ضرب شمشیرش دمادم میرسد
عاشقان را صد حیات جاودان پیداست کیست

آنکه از روی حقیقت عاشق و معشوق اوست
در میان هر دوهم خود ترجمان پیداست کیست

آنکه مشکلهای رمز عشق را بر عاشقان
می‌کند روشن بصد لطف بیان پیداست کیست

هر کسی از شکر شکر لبش گوید سخن
درمیان شاکران شیرین زبان پیداست کیست

در حقیقت گر چه فرزندان عشقند این همه
ارشد اولاد و فخر دودمان پیداست کیست

گر کسی کژ مژ رود ، یعنی که جامی خورده‌ام
غرق خُمهای شراب لامکان پیداست کیست

هر دو عالم پر شد از نام و نشان یار وباز
در دو عالم یار بی نام و نشان پیداست کیست

قاسمی در عشق رسوا شد بکام دشمنان
آنکه می نوشد بکام‌دوستان پیداست کیست

۱ ـ ۲ ـ ۷ ـ ۱۰

عاشق روی ترا خرقه وزنار یکیست ساکن کوی ترا کعبه وخمار یکیست
هرکه دیدار خدا دید ، مسلم دارد که بتحقیق ویقین دیده ودیدار یکیست
همه جا ، از همه رو، روی نماید لیکن همه‌جا، ازهمه‌رو، آن‌بت عیار یکیست
توبهر شش غلطی،خواجه،که‌درخلوت‌یار عشق‌وعاشق،می‌وساقی،دل‌ودلدار یکیست
مانعی نیست درین راه، دل خودباز آر تا ببینی بیقین خانه و بازار یکیست
یارب، آن‌حال‌چه‌حالیست؟ که‌منصورمدام برسر دارهمی گفت که: درداریکیست

قاسم از کثرت و ظلمت چو برون رفت تمام
گفت : «قد اقسم بالله» که انوار یکیست

۱ ـ ۲ ـ ۷ ـ ۱۰

پیوسته دلم در غم آن یار گرامیست جان ودل‌ما مایل آن‌مجلس‌سامیست
ای‌دوست، اگرعارف‌راهی‌نخوری‌غم درد دل ایام نصیب دل عامیست
چون نام تو در نامه بدیدیم شکفتیم جان ودل ما عاشق آن نامهٔ نامیست
هردل که نشد درطلبش فانی مطلق نه پیرهری باشدونه احمد جامیست
گرملك دوعالم‌بتوبخشند ، درین‌راه هان تانشوی غره‌که آن‌مایهٔ‌خامیست
در راه یقین زاهد وعابد همه خامند گرعاشق‌صادق‌شوی آن‌وصف‌تمامیست

قاسم، اگر آن خواجه شد، این میر، چه باشد؟
تو بندهٔ ره باش، که کار تو غلامیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

میان مجلس رندان حدیث فردا نیست — بیار باده، که حال زمانه پیدا نیست
مگر بمجلس ما محتسب نیاز آرد — که نازرا نخرند از کسی که زیبا نیست
دگر ز عقل حکایت بعاشقان منویس — برات عقل بدیوان عشق مُجرا نیست
بیار باده، که بنیاد عمر بر بادست — بدُرد درد بسازیم، اگر مصفا نیست
نگاهدار ادب در طریق عشق و مترس — اگرچه‌دوست‌غیورست، بی‌محابا نیست
اسیر لذت تن مانده ای وگرنه ترا — چه‌عیشهاست که‌درملك‌جان‌مهیا نیست؟

زطعن مردم‌بیگانه، قاسمی، چه خبر؟
ترا که از غم جانان‌بخویش پروانیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

بیا، بیا، که مرا باتو نسبت جانیست — بیا، بیا، که مرا با تو راز پنهانیست
بحق آن نفسی کز تو زنده شد دل‌من — که هردمی‌که زدم بی‌توصدپشیمانیست
بدور حسن تو ایمان بکفر نزدیکست — زکفر زلف تو یك موی تا مسلمانیست
بیاد دوست‌دلت‌گرنه‌مست ومسرورست — دلش‌مگوی، که دل‌نیست خیبر ثانیست
میان گلشن وصلش زشام تا بسحر — نفیر بانگ «اناالحق» صفیر سبحانیست
زغایبان بگریز و بحاضران پیوند — که جان‌اهل سعادت بصفوت ارزانیست

عجب‌مدار که قاسم سخن زصورت گفت
میان جلوهٔ صورت جمال روحانیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

حلقه بر در مزن، که بارت نیست — خانه‌کمترطلب،که جارت نیست
گفتمت تا روا مدار چنان — هوس دار و این دیارت نیست
هرچه با یاد خویشتن باشی — فکرخودکن، که‌فکریارت نیست

نان خورش یاد یار می باشد گرهمه شام وگر نهارت نیست
نوش بادت نصیحت مستان باده می‌نوش،چون خمارت نیست
آدمی چون ترا بدست آرد اشتر مستی و مهارت نیست
قاسمی شد مقیم خاك درت
بعدازین‌حاجت‌تجارت نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

حلقه‌بردرمزن ،که راهت نیست جان تسلیم عذر خواهت نیست
همه راه‌تو غفلتست ، مرو فکر تنبیه و انتباهت نیست
الله الله ، که در طریق وفا جان حق‌بین‌و رو براهت نیست
دعوی عاشقی کنی وآنگاه با چنین دعویی گواهت نیست
می روی وزکمال استغنا جانب خستگان نگاهت نیست
رحم بر حال عاشقان فقیر گاه داری و گاه گاهت نیست
قاسمی ، غرق غفلتی که مدام
مات گشتی و قصد شاهت نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

همه‌کار وبار جهان هیچ نیست مدار زمین وزمان هیچ نیست
بهاران سر سبز و خرم خوشند چو دارندرو درخران، هیچ نیست
چو خواهد فرو ریخت گلها زبار سمن ضایع وارغوان هیچ نیست
بصد جا کمر بست نی بر میان چه‌حاصل؟چواندرمیان‌هیچ نیست
چو از درد ما دلبران فارغند همه‌سوز وآه و فغان هیچ نیست
چو هرگز ندارد درین گیر ودار بخود اختیار، آسمان هیچ نیست
بعین یقین قاسمی دیده است
که غیر خدا در جهان‌هیچ‌نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

تا باخودم ازخودم خبر نیست / چون با یارم زمن اثر نیست
چندانکه دویدم اندرین کوی / از کوچهٔ یار ره بدر نیست
ای‌زاهد خشك ، بگذر ازمن / چون با تو مرا سر سفر نیست
در کوچهٔ زاهدان رسیدم / از شیوهٔ عاشقی خبر نیست
پروانه شدم بعشق آن شمع / این قصه حدیث مختصر نیست
هردل که نظر نگه ندارد / در راه تو صاحب نظر نیست

قاسم بدری رسید، کان در
از شیوهٔ دوست ره بدر نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دربزم یار بادهٔ ناخوشگوار نیست / ازوهم‌در گذر، که درین گنج مار نیست
خاکم بباد داد غمش ، طرفه حالتی / کزجوردوست بردل‌مسکین‌غبار نیست
ما درد یار را بدو عالم نمی دهیم / وندر دیار ما بجز از درد یار نیست
درراه‌عاشقی، که دو عالم طفیل اوست / عشقست کار مرد ولی مرد کار نیست
فیض‌حیوة می طلبی ، یار مست باش / هر کس که‌یار مست‌نشدمست‌یار نیست
درسکر عشق فخر ومباهات می‌کنم / زان ساقئی که بادهٔ اورا خمار نیست

قاسم چوغرق بحرسماعست ، ای فقیه
ازمنع‌در گذر، که بدست اختیار نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از تو بمقصود ره دور نیست / گر دل‌وجان‌غافل‌ومغرور نیست
ازهمه ذرات جهان ظاهرست / یار، اگر دیدهٔ دل کور نیست
جام من از خم قدیم خداست / بادهٔ ما بادهٔ انگور نیست
ذوق مناجات نیابی بدل / موسی‌جان‌چون‌بسرطور نیست
لاف«اناالحق» مزن، ای مدعی / نشائهٔ تو نشائهٔ منصور نیست

مفتی ما فهم نکرد این سخن — لقمهٔ باز از پی عصفور نیست
تارخ چون ماه توشد درنقاب — هیچ‌دلی نیست که‌مهجور نیست
هیچ دمی‌نیست که از شوق تو — در دل‌وجان‌عربده‌وشور نیست
قاسمی از درد تو دارد نصیب
۱۴۴۰ بی رخ زیبای تو مسرور نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بی جمالت بوستان عیش ما را نور نیست
بی وصالت خاطر مهجور ما مسرور نیست
دور ماند از دولت جاوید واز بخت بلند
هر کرا اندر سر از سودای اوصد سور نیست
زاهدی را کاعتقادی هست با مردان راه
گرچه بس دوروست جانش،لیك بس بی‌نور نیست
عارفی کو آشنای دوست باشد لایزال
گاه گاهی گردم ازدوری‌زند، هم دور نیست
۱۴۴۵ خواستم دادن نشانی از کمال حسن یار
لیك جانهارا از آن جان جهان‌دستور نیست
ای فقیه، ازما مرنجان‌دل ، اگر می میخوریم
جام سر مستان عشق از بادهٔ انگور نیست
با رقیب ما مگو از صفوت جام شراب
کین چنین مرآت‌روشن‌لایق آن کور نیست
زاهد ما قصهٔ تقلید میگوید بعام
گر چه عذرلنگ می آرد، ولی‌معذور نیست
بیت معمورست جان قاسمی ، ناصح ، بدان
بیت معمور تو همچون بیت ما معمور نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بی یاد دوست در دل مستان سرور نیست
بی روی او بکعبه و بت خانه نور نیست
هر چند قدس ذات ز اشیا منزهست
در هیچ ذره نیست که حق را ظهور نیست
واعظ ز من برآ و مگو قصه منبری
بگذر ازین مقام ، که جای حضور نیست
چون آفتاب حسن جهانگیر جلوه کرد
این جلوه را ببیند هر کس که کور نیست
جان را حیات داد ، دل و دیده را جلا
این عشق چاره ساز کم از نفخ صور نیست
زاهد بزهد و توبه و تقوی مزینست
چون نیست نیست ، نشائهٔ او بی غرور نیست
در راه آشنایی و اسرار معرفت
جانی که غیر بین بود ، آن جان غیور نیست
در عاشقی گریز ، که دار الامان هموست
کانجا همه هدایت حقست وزور نیست
قاسم ، بهشت حضرت حق را بجان طلب
کان جلوه گاه حور ومقام قصور نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

عاشقان در جمع با یارند و این بس دور نیست — پیش دوران طریقت این سخن مشهور نیست
رمز مستان معانی را نداند عقل دون — صید بازان حقیقت در خور عصفور نیست
عشق مستست و بتیغ تیز میگوید سخن — پیش مستان حقایق این سخن مستور نیست
گر توصد دفتر بخوانی ازحدیث عاشقان — عشق ونام نیك هر گز مثبت و مسطور نیست

من زاسرارخدا هرگز کجا گویم سخن ؟ یوسفم درقیدزندان، موسیم برطور نیست
عاشقی را همتی باید بغایت بس بلند عشقبازی درخور آن زاهد مغرورنیست
قاسمی، سرّ خدا با جان سرگردان مگو
کین سخن‌ها درخور کیخسرو وفغفور نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

دل‌رازجان گزیر وزجانان گزیرنیست غیر از هوای دوست نصیر وظهیر نیست
صوفی، که لاف نور کرامات میزند تا مست نور یار نشد مستنیر نیست
اسرار دوست را نشناسد بهیچ حال جانی که همچو آینه‌روشن ضمیر نیست
واعظ ، برو حکایت تقلید را بمان افسانه پیش اهل دلان دلپذیر نیست
چشمی که روی دوست نبیند بهیچ حال او مظهر تجلی اسم بصیر نیست
هرگز بجذب خاطر تو میل ما نشد رو، رو، که بازساعدشه‌موش‌گیر نیست
جان‌نصرت‌ازتوخواهدوحیران‌تست‌عقل دل را بجز ولای تو نعم النصیر نیست
یك دم بکوی ما بگذشتی و سالهاست درهیچ گوشه‌نیست که بوی‌عبیر نیست
قاسم بر آستان جلالت نهاده سر
جز خاك آستان تو جان را مصیر نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

جان ما را دولت عشق رخت امروز نیست
خوشتر ازدرد تو دولت درجهان پیروزنیست
ساقیا ، جام لبالب ده بمستان فنا
دولت امروز ما چون دولت هر روزنیست
زاهدا ، از مرغ‌خود چندین‌حکایت‌ها مگوی
مرغ تو مرغیست، اما مرغ دست آموزنیست
واعظا ، تو کی رسی در صوفیان ذوالجلال ؟
درد تو کهنه نگشت و روز تو نوروزنیست

گر تو مرد راه عشقی عشق را کن اختیار
نور عرفان در کجا ، چو دردعالم‌سوزنیست؟
خواست زاهد طعنه ای بر عاشقان ، اما نشد
عقل میداندکه عشق‌اندردلش مرکوزنیست
ناصحا دیگر میفکن تیر برقاسم ، برو
خوش‌نمیآیدمراتیری که آن‌دلدوزنیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

شکی‌نماندکه جز دوست‌درجهان کس‌نیست
معینست که پیدا و در نهان کس نیست
هزار بار گواهی دهند ملك و ملك
که‌غیردوست‌درین‌عرض کن‌فکان کس نیست
بغیر دلبر ما ، کآفتاب اعیانست
دگر بهر دو جهان مخفی وعیان کس نیست
اگر ز راه خدا اندکی خبر داری
معینست که جز دوست درمیان کس نیست
بدید های عیان دیده است دیدهٔ دل
که غیردوست درین‌ملك جاودان کس نیست
مسافران طریقت ، که راه حق رفتند
نشان دهند که جز ذات‌بی‌نشان کس نیست
جهانیان همه دانسته‌اند و قاسم هم
که غیریار گرامی‌درین‌جهان کس‌نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

بی جام عشق عیش دل ما تمام نیست فوز النجات ما بجهان غیر جام نیست
تا دیده ذوق لذت مستی و عاشقی بر عاشقان ملامت رسم کرام نیست

جور حبیب وطعن رقیب وجفای خلق
مارا بگو کزین همه محنت کدام نیست؟

با آنکه مفلسیم و گدا ، بس فراغتیم
از دولتی ، که عاقبتش مستدام نیست

هر گز بجان جان نرسد هردلی، که او
در میکده مجاور بیت الحرام نیست

بد نام باش واهل ملامت ، که در طریق
بدنام هر کسی که نشد نیك نام نیست

بر باد پای عشق سوارست قاسمی
تندست و توسنست، ولی بدلگام نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

پیر ما جامیست ، اما در خوراین جام نیست
باده صافی نوشد ، اما رند درد آشام نیست

از شرابات خدا مستند ذرات دو کون
لیك هرجان درجهان درخورداین انعام نیست

پیش مستان طریقت این حکایت روشنست :
دردنوشان خاص درگاهند واین می عام نیست

باز ناز آغاز کرد آن یار وجان می پروریم
لطف دیگر آنکه : این آغاز را انجام نیست

دایما در وصل آن جان و جهان مستغرقیم
در چنین وصلی، که گفتم، حاجت پیغام نیست

آفرین بر ساقی ما باد و بر مستی او
گرچه جامی می کشد، بدمست ونافرجام نیست

قاسمی، درپیش این کوران مگواسرارفاش
هر کجا فهمی نباشد جای استفهام نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از دولت دیدار تو دل را غم جان نیست
جان را زغم عشق تو پروای جهان نیست

در کوی تو گمشد پی عشاق بیك بار
آن جا که تویی ازدوجهان نام و نشان نیست

زهاد ، مگویید که : ما از همه بهتر　　گر زانکه کم آیید کمالی به از آن نیست
صوفی ، که کشد بادهٔ صافی بصبوحی　　مستست ولی در صف ماددرد کشان نیست
درچارسوی عقل غم سود و زیانست　　در حلقهٔ عشاق بجز امن و امان نیست
بستان حق خود را زجهان، خواجه فلانی　　زان پیش که آوازه بر آید که: فلان نیست
گفتم: سرمن خاك رهت ، گفت که: هیهات
قاسم ، سرخود گیر که ما را سر آن نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بجز وصلت حیات جاودان نیست　　چو مویت سنبلی در بوستان نیست
میان خانقه بسیار جستم　　بجز ذکر تو درد صوفیان نیست
نشان اینست : کاندر راه عرفان　　خطا گفتن نشان راستان نیست
چه مستیها که دارد زاهد ما ؟　　چه حاصل؛ چون زجنس سرخوشان نیست
جعل سرگین پرست و روسیاهست　　بجز دزدی میان کاروان نیست
پناه خود بعشق آور ، که چون عشق　　رسولی در میان امتان نیست
چو خورشید جمالت جلوه گر شد
از آن دم قاسمی را فکر جان نیست

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چو رویت تازه گل در بوستان نیست　　چو مویت سنبلی بر ارغوان نیست
بدار آیینه بر رو ، تا به بینی　　که چون روی تو رویی درجهان نیست
بزیبایی نظر کن ، تا به بینی　　که زیبایی تو در بحر و کان نیست
چو رویت آفتاب عالم افروز　　طلب کردیم ، در کون ومکان نیست
مشو خوشدل بآزار دل من　　که آزار از طریق دوستان نیست
تو شاه جان مایی ، در حقیقت　　چو تو شاهی میان انس وجان نیست
میان رهروان راه ، قاسم
بغیر ازعشق چیزی درمیان نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

بپیش مردم نادیده این سخن شینیست　　که‌غیر دلبر ما درجهان دگرشی نیست
خیال باطل از آنست در دماغ فقیه　　که در مزاج دلش بوی نشأهٔ می نیست
هزار مجنون در حی عشق نعره زنان　　که‌هر که کشتهٔ لیلی ما نشد حی نیست
بدور حسن رخش جملهٔ جهان مستند　　ولی چو ما قدح هیچ‌کس پیاپی نیست
تو دیده باز گشا ، تا جمال جان بینی　　مگو که: کیست‌وصالش؟وای بگو: کی‌نیست؟
جهان پرست ازین آفتاب عالم تاب　　بجز وجودتودیگردرین میان‌فی نیست
ز زهدلاف نزد جان قاسمی هر گز
که مرد ره نزندلاف آنچه دروی‌نیست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

خلق گویند که : در عشق بلیّاتی نیست
قدمی نیست درین راه که آفاتی نیست
بر سر کوی تو ، کان منزل سر مستانست
نرود شب که دلم را هی و هیهاتی نیست
روی تو کشف من و غمزه کرامات منست
تا نگویی که : مرا کشف و کراماتی نیست
هله ! ای زاهد افسرده ، بخود مغروری
که یقینست ترا حسن ملاقاتی نیست
هر که آزاد شد از خود بجهان ، آخر کار
مثل او در دو جهان سید و ساداتی نیست
بمناجات نشاید شدن اندر ره عشق
موسی جان مرا وعدهٔ میقاتی نیست
قاسمی‌را بجز ازعشق تودرملك وجود
درجهان‌دل وجان هیچ عباداتی نیست

۱ -۲ -۳-۷- ۱۰

هرکه را نفی فراوان شد و اثباتی نیست
گرچه بیناست ، ولی صاحب مرآتی نیست
پای در راه بعزت نه و تحقیق بدان :
قدمی نیست درین راه که آفاتی نیست
سعی سودی نکند ، جهد بجائی نرسد
اگر از جانب محبوب مراعاتی نیست
سید ملك وجودست بنی نوع بشر
همچو انسان بجهان سید و ساداتی نیست
موسیا ، طور معانی بحقیقت عشقست
که در آن طور ترا حاجت میقاتی نیست
هیچ شب نیست که از درد تو مشتاقان را
برسر کوی غمت هی هی و هیهاتی نیست
غرق دریای حیاتم ، بخدا خوش حالم
که مرا صورت تسبیح و عباداتی نیست
هرچه مخمور شدم ساقی جان جامم داد
خالی از شیوهٔ تنبیه و کراماتی نیست
قاسمی ، خرقه وتسبیح ندارد سودی
گرترا دردل وجان سوز ومناجاتی نیست

۳

از یار سفر کرده کسی را خبری نیست — کان ماه مسافر بهمه کوی ودری نیست
مردانه قدم نه ، خطری نیست درین راه — بر یار توکل کن ، اگرهم خطری نیست
آخر زخطر های طریقت چه شماری؟ — درنه قدم ، ارزانکه تراهم جگری نیست

در کوچهٔ ماراست رو، ای دوست که آنجا ‌‌ بالاشجری، دل‌حجری، لب‌شکری نیست
زین بیش مگویید که: این عشق مورزید ‌‌ ای ساده دلان ، تیر قضا را سپری نیست
بیچاره بماندیم درین دیر کهن سال ‌‌ بیچاره‌شدن حیف، که چون چاره‌بری نیست

تنها تو مرو ، قاسم ، در کوی حبیبان
چون در غلبهٔ قاعدهٔ شور وشری نیست

١ - ٢ - ٧ - ١٠

در صومعه و دیرمغان هیچ سری نیست ‌‌ کز آتش عشق تو در آن سر شرری نیست
ذرّات جهان آینهٔ سرّ الهند ‌‌ در کوچهٔ ما عاشق صاحب نظری نیست
در مجلس زهاد خبر جستم از آن یار ‌‌ گفتند: خبر اینست که: ما را خبری نیست
در وادی تاریك جهان مرد بزاری ‌‌ آن‌راکه دلیلش رخ همچون قمری نیست
جایی نتوان یافت ،که از عکس جمالش ‌‌ بالاشجری، دل‌حجری، لب‌شکری نیست
اسرار خدا فاش مکن ، تاکه نگویند : ‌‌ در روی زمین هیچ کس ازوی بتری نیست
گویند که: این راه درازست و خطرناك ‌‌ گر راست روی راه، خدا را ،خطری نیست
گر بار درین کوچه طلب کرد مقلد ‌‌ بارش کن از آن بار، که کمتر زخری نیست

در دست دوای دل بیچارهٔ قاسم
جز درد درین راه دگر چاره‌بری نیست

١ - ٢ - ٧ - ١٠

ز بحر عشق تو هر قطره‌ای چو دریاییست ‌‌ بکوی وصل تو هر پشه‌ای چو عنقاییست
هزار دیده کنم وام ، اگر توانم کرد ‌‌ که در جمال تو هر دیده‌را تماشاییست
دل مرا بهوای تو ذوق سر بازیست ‌‌ مقررست که در هر دلی تمناییست
بهیچ رو نبرم ره بکوی آزادی ‌‌ مرا که هر سر مویی اسیر سوداییست
مگر بگوشهٔ چشمی نظر بمستان کرد ‌‌ میان شهر بهر گوشه شور وغوغاییست
سخن بلند شد ، اکنون بلند می‌گویم ‌‌ که : خاطرم بهوای بلند بالاییست
بلند بالا یعنی رفیع قدر جلیل ‌‌ چنین شناسد هرجا که عقل داناییست

چو لفظ اسم شنیدی پی مسما شو   که قول مردم شوریده‌دل معماییست

بگو بقاسم : درکوی عشق جا کردی
نگاه دار ادب را ، که بس عجب جاییست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

چراغ مرد معنی آشناییست   بقدر آشنایی روشناییست
بدرد عاشقی می‌سوز و می‌ساز   نوای عاشقان در بی نواییست
بجهد و سعی کس عاشق نگردد   که‌عشق‌ایمان‌بود،ایمان‌عطاییست
همه جمعیم، رندان ، اندرین‌دیر   فغان جان درویش ازجداییست
بنور عشق شاید رفتن این راه   چه جای علم‌وزهد و پارساییست ؟
مگو: عاشق غریبست و فقیرست   که ملك عاشقان ملك‌خداییست

بوصف پارسایی باش ، قاسم
که وصف پارسایی پادشاییست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

هرکجا دردوجهان‌عاشق‌روشن‌راییست   در سویدای دلش از غم او سوداییست
عقل گوید که : برو ، شیوهٔ عشاق‌مورز   این سخن گرنه‌چنینست، ولی‌هم‌راییست
هرکه او نفس بد اندیشهٔ خودرافرسود   در ره عشق ملك سای فلك فرساییست
وآنکه اوچهرهٔ خورشیدعیان‌بازبیافت   پیش ارباب نظر جاهل نابیناییست
چون سرانداخته‌شدشمع‌شود روشن‌تر   عاشق صادق روشندل پا بر جاییست
زاهدی راکه نظر نیست‌عجب‌قوقوییست   واعظی راکه خبر نیست‌عجب قاقاییست
حاصل ازهردوجهان‌عشق‌خدا آمدوبس   بحرعشقست که هرقطره ازو درياييست
بشنو، ای‌طالب حق : شیوهٔ تقلید مرو   این سخن‌را بتو گفتیم وسخن‌راجاییست

قاسمی را نظر لطف بارزانی دار
بر سر کوی تو آشفته دلی ، شیداییست

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

مرا با روی تو پیوسته روییست زیانی نی ، که از وجه نکوییست
هوس دارم که : در پایت بمیرم بعالم هر کسی را آرزوییست
زشوق چشم میگونش خرابیم شراب ما نه از جام وسبوییست
بجست وجوی او دل خستگان را زآب دیده هر دم شست وشوییست
زجامش جرعه‌ای تا بر زمین ریخت بعالم عاشقان را های وهوییست
جرسها را فغان الرحیلست تنم از بیم هجران همچو موییست
زحسن یار و شوق جان قاسم
میان شهر هرجا گفت‌وگوییست

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

باغبانا ، بجهان تخم نکو باید کاشت
هم ازآن جنس که میکاری برباید داشت
در ره درد و غمش خوار صفت می گردیم
دید ودانست ولی قصهٔ ما سهل انگاشت
همه در گوشهٔ هجران متواری بودیم
شوق عشاق رسید وعلم عشق افراشت
عشق در منزل ما خیمهٔ سلطانی زد
این چنین کار عظیمست ، بآسان پنداشت
جرعه می داد بمستان حقیقت ، رندی
عاقبت دل ز سر جان گرامی برداشت
ترك جان گفت وهمه قصهٔ سربازی کرد
هر که او بادهٔ سودای تواندر سر داشت
یار در مجلس ما قصه برمزی میگفت
قاسمی شیوهٔ او دیددل ازدست گذاشت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

باز شوری بمحلت زد ، ازین کو بگذشت
سوك ما سور شد امروز کزین سو بگذشت

بر گذشت ازمن بیدل جگرم خون شد و باز
قطره‌ام قطره بچشم آمد واز رو بگذشت

دیر شد منتظران را ، که ببینند آن روی
دیر دیر آمد و از کوچهٔ ما زو بگذشت

صوفی ما همهٔ شهر بپهلو گردید
مگرش یار گران مایه زپهلو بگذشت

همه در چهرهٔ زیبای تو ظاهر دیدم
هرچه در خاطر ازاندیشهٔ نیکو بگذشت

ساحران در عجب افتند ، اگر شرح دهم
آن چه برجانم از آن غمزهٔ جادو بگذشت

در سحر بوی سر زلف تو آورد صبا
قاسمی بوی تو بشنید ، بر آن بو بگذشت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در شرح آن جمال بیانها زحد گذشت — در حسن یار حیرت جانها زحد گذشت
درنقطهٔ دهان تو ، کان سرّ نازکست — کس را نشد یقین وگمانها زحد گذشت
نا دیده یار را ، بتصور حکایتی — افتاد در زبان و زبانها زحد گذشت
از عین حسن دلبر بی نام و بی‌نشان — یك جلوه کرد ، نام ونشانها زحد گذشت
زین بیش بی نقاب مرو در میان شهر — ای دوست، الحذر، که فغانها زحد گذشت
ای یار جان ، که بر سر بازار عاشقی — شاد آمدی وشادی جانها زحد گذشت
از فکر بر خیال تو ناایمنست شهر — در ملك لایزال امانها زحد گذشت

وقتست تا قرین شود آن یار ، قاسمی
کز شدت فراق وقرانها زحد گذشت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دردم زاشتیاق تو زاندازه در گذشت   از پا در اوفتادم و آبم ز سر گذشت
هردل، که باوفای تورفت ازجهان برون   جان‌بخش‌ومشکبوچونسیم‌سحر گذشت
برطور عشق روی توهر کس که باریافت   موسی صفت زعرصهٔ طور بشر گذشت
در کوی‌عاشقی، که‌دوعالم طفیل اوست   آن کس قدم نهاد که ازفکرسر گذشت
از لذت حیات جهان بهره ور نشد   هر دل که از حقیقت خودبیخبر گذشت
یا رب ، چه شکرها که‌ندارند عاشقان؟   از لطف یار ما، که‌زشیروشکر گذشت
بر خاك آستان تو جان را نثار کرد
قاسم بحضرت تو ازین مختصر گذشت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چشم سرمست تومارا بستم کاری کشت   دید صد زاری ما را وبصد زاری کشت
سرخ شد چهرهٔ زردم زسرشك گلگون   که مرا یار بدان چهرهٔ گلناری کشت
بارها ناز توام کشت و عجب می‌دارم   زان‌شکرخندهٔ‌شیرین که‌بسرباری کشت
گفتمش: یارمنی،گفت که: اغیار، نه یار   اندرین شیوه مرا یار باغیاری کشت
جرم من چیست؟ بر پیر مغان واگویید   که: مرا ساقی‌ازاستیزه بهشیاری کشت
چشم سرمست ترا دیدم و هشیار شدم   که مرا نرگس مست توببیماری کشت
زاول عشق دلم داد که : قاسم ، مهراس
آخر الامر مرا یار بدلداری کشت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ناگهان‌درتاخت عشقت، ملك‌جان یغما گرفت
آتش سودای عشقت در دل شیدا گرفت

دربلا افتاده بودا‌ین دل، که فکرپست داشت
چون ببالا رفت همت ، کار اوبالا گرفت
عقل وصفی کرد ، از اوصاف عشق چاره ساز
عشق در بحث آمد وبرعقل دقت‌ها گرفت
پرتو نور تجلی هر دلی را بهره داد
عقل استعفا گزید و عشق استغنا گرفت
آتشی در وادی ایمن فتاد از ناگهان
شعله‌ای برکوه طور افتاد و برموسا گرفت
الغیاث ! ای دستگیر دردمندان ، الغیاث !
عشق شوریدست وعالم سربسرغوغا گرفت
قاسمی را عاقبت نیك اوفتاد از فضل دوست
عاقبت بر خاك کویش مسکن و ماوا گرفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ذکر جمیل یار جهان را فروگرفت — عالم گرفت، لیك بوجه نکو گرفت
جان نکته‌ای شنید از آن‌حسن برکمال — سوزی‌زدل برآمد وشوری‌درو گرفت
فارغ شد از سلامت وراه فنا گزید — هر دل که با ملامت عشق توخو گرفت
روشن شد ازلوامع اشراق آن جمال — آن‌پرتوی که نیّر خورشید ازو گرفت
می خواند گل ز وصف جمال تو آیتی — عشقت‌چه نکته‌ها که برو رو برو گرفت؟
اوصاف یار عشق نخست از خرد شنید — اول ازو شنید و بآخر برو گرفت
اندر میان این همه رندان باده نوش — جم بود خال آدم و جام جم او گرفت
دانی میان زاهد وعارف چه فرق بود؟ — این راه اعتدال گزید ، آن علو گرفت
قاسم میان خاك دُر شاهوار یافت
چون بازیافت بازره جست‌وجو گرفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت سودای سلطنت زسر این گدا نرفت
یك‌شب‌نشدکه ازغم عشقت زچشم ودل سیلابها نیامد و فریاد ها نرفت
قلبی که نقد دولت درد ترا نجست مس پاره‌ایست کز طلب کیمیا نرفت
گفتی : سگ منست فلان، محترم شدم هرگز چنین مبالغه در مدح ما نرفت
عاشق نشد دلی که نیامد اسیر غم صادق نبود هر که بتیغ بلا نرفت
روزی که دل شکسته نیامد بکوی تو با تحفه‌ای ز درد ، که با صددوانرفت؟
ارزان خرید درد تو قاسم بجان و دل
با مشتری مبالغه‌ای در بها نرفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

جان ببوی وصل یار از کعبه تابت خانه رفت
دل بیاد چشم او در کنج هر می خانه رفت
زاهدا ، در دور چشم مست یار از باده گوی
دور ساقی باد باقی ! نوبت افسانه رفت
سرخ‌شد گل‌درچمن‌چون‌خون‌بلبل‌را بریخت
تا چرا در خون او شوریدهٔ دیوانه رفت؟
کشت درویشان‌بیدل‌را ودین‌شکرانه‌خواست
گر بدین‌راضی شد ازما ، یاردرویشانه رفت
از زبان شمع روشن می شود بر عاشقان
حالتی کز سوز شبها بر سر پروانه رفت
چشم مستش عاشقان را درسماع آورد دوش
راستی را ، در سماع عاشقان مستانه رفت
بعد توبه رفت قاسم کاسهٔ دُردی بدست
بر سر پیمانه آمد ، در سرپیمانه رفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دیدمش دوش که : سرمست وخرامان میرفت
جام بر کف ، طرف مجلس مستان میرفت
باده در دست وغزل خوان وعجب عربده جوی
از نهان خانهٔ واجب سوی امکان میرفت
سخن از روی دل افروز بمردم میگفت
قصه ای از شکن زلف پریشان میرفت
کس نداند صفت لطف خرامیدن او
آب حیون که بسر چشمهٔ انسان میرفت
آن چنان پادشهی نزد گدایان درش
من نگویم بچه تمکین وچه سامان میرفت
چون من آن شیوهٔ رفتار و ملاحت دیدم
اشك خونین ز دل و دیده بدامان میرفت
قاسم از پای در افتاد چو دید آن شه را
کز سرا پردهٔ کان جانب اعیان میرفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

اسرار تو با خاطر هشیار توان گفت　　این گنج نه گنجیست که با مار توان گفت
در غار جهان عاشق یاریم و نزاریم　　در غار جهان قصهٔ آن یار توان گفت
پیدایی او پیدا ، در وجه خفا نیست　　سرّش بنهان خانهٔ اسرار توان گفت
چون جعد بر انداخت نگارین گره موی　　با او سخن خرقه و زنار توان گفت
چون قطره زدریا شد و واگشت بدریا　　با او صفت قلزم زخار توان گفت
خواجه نه چنان مست وخرابست که امروز　　با او سخن مردم هشیار توان گفت
قاسم ، همگی دهشت عشقست درین راه
کر درصف آن یار ز دیدار توان گفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

با عشق زتسبیح و مصلا نتوان گفت جز بادهٔ گل رنگ مصفا نتوان گفت
آنجا که کند عشق خدا غارت دلها جز ذکر تقدس و تعالا نتوان گفت
ای جان، خبرت نیست ز عالی بحقیقت با تو سخن از عالم اعلا نتوان گفت
گر عشق‌وسلامت طلبی، مایهٔ سوداست با عشق ز سرمایهٔ سودا نتوان گفت
در بحر وصالش همه در موج فناییم آنجا زمربّی و مربّا نتوان گفت
این واعظ ما مرد شریفست، فاما با او صفت بادهٔ حمرا نتوان گفت
زان بادهٔ حمراست، که‌بی‌رنج خمارست زان بادهٔ حمراست که آنرا نتوان گفت

جان و دل قاسم همگی غرق وصالست
با او سخن صوفی و ملاّ نتوان گفت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در حسن وجمالی که توداری چه توان گفت؟
سروی ، صنمی، لاله عذاری، چه‌توان گفت؟
بر صفحهٔ دل ، ای دل وجان ، از غم و شادی
نقشی که نگاری چونگاری چه‌توان گفت؟
خود را سگ کوی تو شمردیم و تو ما را
گر ازسگ آن کو نشماری چه‌توان گفت؟
در دل همه غمهای تو داریم شب و روز
در دل غم ما هیچ نداری، چه‌توان گفت؟
دلداده و سودایی و رندم، چه توان کرد؟
زیبا و دل افروز و عیاری، چه‌توان گفت؟
ز یاد تو بشکفت دلم چون گل سیراب
در خاصیت باد بهاری چه‌توان گفت؟

کارت همه آزار دل قاسم مسکین
ای دوست، ببین؛ تابچه کاری، چه توان گفت؟

۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بحق صحبت دیرین مرا مران بخجالت
بآستین ملامت ز آستان کمالت
دلم بغیر جناب تو هیچ جای ندارد
بحق شام فراقت ، بحق صبح وصالت
بخودنیامدم، ای جان، بقرب حضرت جانان
مرا بحسن دلال تو عشق کرد دلالت
سخن قبول کن از ما ، بیا بحضرت اعلی
مپر ببال خود اینجا ، که بال تست وبالت
بنیم شب که جهان مست خواب خوش بود، ای جان
من و نزاری و زاری، ندیم خیل خیالت
اگرنه عون تو باشد ، چگونه راه برد دل؟
بآسمان هدایت ز آستان ضلالت
بروز حشر، که عرض گناه خسته دلانست
گناه قاسم مسکین بلطف تست حوالت

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای رهنمای ملك معانی ، چه گویمت ؟ — در دین حق مساعد جانی چه گویمت؟
هر زنده دل که نام تو بشنید زنده شد — سلطان شهر زنده دلانی چه گویمت؟
من وصف گفتنت نتوانم بهیچ حال — چون پادشاه ملك عیانی چه گویمت؟
تو میر رهروانی وصد جان طفیل تست — باز سفید صدر جنانی چه گویمت؟
سلطان هر دو کونی وعالم گدای تست — در ملك فقر شاه نشانی چه گویمت؟
خواهم بجان که: وصف تو گویم بصد زبان — چون بینمت که برتر از آنی چه گویمت؟

ای شهریار ملك ولایت ، ترا سلام برتر زعقل وفکر وبیانی چه گویمت؟
تو زنده پیل حضرتی و پادشاه جام ای‌جان‌ودل،چوجان‌وجهانی چه گویمت؟
قاسم گدای کوی توشد ، جان ودل بداد
ای شاه جان ، تو امن وامانی چه گویمت؟

۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای پرتو جمال الهی ، چه گویمت ؟ ای فیض فضل نامتناهی، چه گویمت؟
خواهم زلطف وجود توشکری کنم‌ادا آن‌هم زلطف تست، الهی، چه گویمت؟
گر کاینات‌خصم‌شوند، از کسی‌چه باك؟ ای‌جان‌ودل،تو پشت‌وپناهی‌چه گویمت؟
وصف تو بر صحیفهٔ دلها نوشته‌اند بالاتر از سفید و سیاهی چه گویمت؟
حیران شدست جان و دل عاشقان ترا نشناخته کسی بکماهی، چه گویمت؟
گاهی بغمزه‌ای ره صد کاروان زنی گه‌مرشدطریقت وراهی، چه گویمت؟
جان خواستی زقاسم بیچاره ، ای صنم
جانها گدای‌تست‌وتوشاهی،چه گویمت؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای‌دل، چوپیش آمدغمی، آن‌رافرج‌دان، نه‌حرج
برخوان بپیش صابران کالصبرمفتاح‌الفرج
گر عاشقی آواره شو، گر صادقی بیچاره شو
گر صابری غم خواره شو، کالصبرمفتاح‌الفرج
درراه باش وراه رو ، درگاه و در بیگاه رو
در عصمت آن شاه رو، کالصبرمفتاح‌الفرج
باغم بسازی هان وهان، تازنده مانی‌جاودان
درگوش‌جان‌خود بخوان: کالصبرمفتاح‌الفرج
تاجان بجانان داده‌ایم، ازهر دوعالم ساده‌ایم
از بهر آن استاده‌ایم، کالصبرمفتاح‌الفرج

گرپیش آید زحمتی، بر جان خود نه منتی
ازحق شناس این رحمتی: کالصبرمفتاح‌الفرج

قاسم، اگر جان یافتی ، از بوی جانان یافتی
در صبر پنهان یافتی ، کالصبر مفتاح الفرج

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

من ومعشوق و جام ناب صباح   بگشا بر من این در ، ای فتاح
در در بسته از کرم بگشا   در در بسته را تویی مفتاح
ما و کشتی و راه دریا بار   خطری نیست ، لاح فی‌الملاح
خطری نیست، ازچه می‌ترسید ؟   لیس فی البحر غیر نا تمساح
قدحی دیگرم تصدق کن   کلما زدت ، زدت فی‌الارواح
یار مستست و باده می نوشد   در چنین دم صلاح نیست صلاح
در چنین حالتی بفتوی عشق   عیش جانها مباح گشت ، مباح
پیش مستان گرفت نیست، که‌ما   مست عشقیم در صباح ورواح
مستی‌ما زحد گذشت، که دوست   جام در دست و می کند الحاح
بهر دام دل شکسته دلان   ساختند از ملاح صد ملواح

جان هرکس سجنجلست ، اما
جان قاسم سجنجل الارواح

۱ ـ ۲ ـ ۷ ـ ۱۰

عشق‌تومراازهردوجهان‌ساخت‌مجرد   ای‌عشق گرانمایه وای‌دولت سرمد
مردم زغم عشق ولی یافتم آخر   از دولت دیدار تو صد جان مجدد
من‌رند خرابات مغانم، چه‌توان کرد؟   اینست مرا مذهب، اگرنیکم،اگربد
ازعشق تو منعم نکند توبه وتقوی   ویران شود ازسنگ قضا قصرمشید
درکوی تو پستیم، زهی منصب‌عالی!   با روی تو مستیم ، زهی عشق مؤبد
از غمزهٔ جادوی تو مستیم و فراغت   از حادثهٔ دایرهٔ چرخ مشعبد

مطلق سخن اینست که : مرغ دل قاسم
جز دام تو در دام کسی نیست مقید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای دل وجان گرامی بتمنای تو شاد   هرگزاین‌جان من از دردتومحروم‌مباد
عقل‌ودین بردی‌ودل بردی وجان میطلبی   شرط تجریدهمینست، زهی حسن‌رشاد!
حالیا نقد بدیدار تو وجدی داریم   بعد ازین تا چه نهد کار زمان رابنیاد؟
ملك جاوید بدیدار تو داریم امروز   در گذشتیم‌ازین چار سوی کون‌وفساد
روز وشب‌درطلب‌جامه ونان‌مضطربست   خواجه را فکر معاشست، نه‌تدبیر معاد
ماتمش تا باید ثابت و جاوید شود   هرکه از دولت درد تو نباشد دلشاد
قاسمی، کشف یقینست درین راه دلیل
نه حکایات عوارف ، نه حدیث مرصاد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بسودای تو خوش حالیم و دلشاد   بدردت آرزومندیم و معتاد
چو عالم‌را بقایی‌نیست، خوش‌باش   بیا ، می‌خور، که برباد‌ست بنیاد
مدامم وقت خوش دارد بجامی   که‌ساقی‌را مدامش‌وقت‌خوش باد!
ندارد لذتی از زندگانی   دلی ، کز فکر عالم نیست آزاد
بحسن ارشاد می فرمایدم عشق   ازین‌خوشترچه باشدحسن‌ارشاد؟
زدست خوبرویان داد خواهم   الهی، دادازین سنگین دلان ، داد!
اگر افتاد قاسم در ره عشق
ملامت تابکی؟ آخر چه افتاد؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بسیار سعی کردم و بسیار اجتهاد   عشقست‌هرچه‌هست،دگرهرچه‌هست‌باد
یك ذره بوی عشق بهر جا که باد برد   مؤمن ز دین برآمد و صوفی زاعتقاد
چندین هزار نور نبوت ، که آمدند   کمتر در آمدند ز خلقان درین رشاد

یك لمعه نور عشق اگر جلوه گر شدی   ذرات کون «اشهد» گفتی بصد وداد
ای‌جان‌ودل، بجان‌نظری کن زروی‌لطف   بی تو نه‌خواب دارم ونه‌صبر ونه سداد
ای عشق‌دل‌فروز، که جان‌را حمایتی   از جورتست این همه فریادوداد داد

قاسم ، طریق عشق چنینست جاودان
از دلبران جفا و زدلدار انقیاد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

جام در پای صراحی سر نهاد   گریه ای میکرد از بهر رشاد
وین صراحی داد زد بهر شراب   باطن‌خُم داد این می خواره‌داد
بادها‌خوردندوخوش‌مستان‌شدند   هر دوازمی‌شادومی ازهردوشاد
یاد وصلت نکهت جنات عدن   بیم هجران قصهٔ بئس المهاد
بی ملالت عاشقی معهود نیست   یاد دار این نکته را ازعشق،یاد
غیر حق گفتی‌که : نبود معتمد   غیر ناموجود وآنگه اعتماد
تا خریدم دین عشق لم یزل   صد هزاران جان ودل‌کردم‌مراد
فیض خم را در صراحی بازبین   وزصراحی باز در جام جواد

قاسمی سرگشتهٔ سودای تست
یامآبی ، یا ملاذی ، یا معاد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دریغ باشد ازین چارسوی کون وفساد   برون رویم ، نبرده متاع خود بمراد
تو شاهد دو جهانی ، اگر شوی واقف   زحسن خویش نگرهم بحسن استعداد
وقوف نیست کسی‌را زنقد هر دوجهان   مگر که عرضه‌کند نقد خویش برنقاد
درین دیار چه آموختی زدانش دل ؟   درین مدار چه اندوختی برای رشاد؟
مرید باش، کزین جا رسید هر که‌رسید   زآستان ارادت بر آسمان مراد
بیا و ترك هوس کن بعاشقان پیوند   اگر چه راه مخوفست، هرچه بادا باد!

همیشه حال دل قاسمی چنین بودست
بدرد او متنعم ، بعشق او دلشاد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

سفر گزیدم ازین آستان کون و فساد — بر آسمان معالی ، سفر مبارك باد !
مبارکی چه بود ؟ آنکه یار پیش آید — بشیوهای ملاحت ، برای حسن رشاد
رشاد چیست؟ حذر کردن ازموانع اصل — وصال چیست ؟ رسیدن بر آستان مراد
بجست وجوی تو بودیم در جهان فنا — بآرزوی تو رفتیم ، هر چه بادا باد!
مده بدست هواها عنان نفس نفیس — که تا شود زتو راضی دل صلاح وسداد
اگر بکشف حقایق رسی، یقین می‌دان — که بر زمین حقیقت نهاده‌ای بنیاد
یقین که جان‌ودل قاسمی کتاب خداست
زهی‌صحایف‌روشن! زهی‌بیاض‌وسواد !

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

ما همه شیداییان بودیم و مستان وداد
«زاد فی الطنبور نغماً» حسن اوچون‌جلوه‌داد
گفت دلبر: عاشقا، برگو ، چه‌خواهی‌من‌یزید؟
گفتم: ای‌جان‌وجهان، آخرچه گویم؟ من‌براد
باد بوی زلف مشکین تو می آرد بمن
شاد شد جانم زبوی باد ، جانش شاد باد !
گر مرادی بایدت ، در نامرادی زن قدم
یافتند از نامرادی عاشقان گنج مراد
گفتمش : اندر نهادم هیچ کس غیر تو نیست
گفت : نوشت‌باد، نوش، ای عاشق نیکونهاد!
از دو بیرون‌نیست‌ره ،گرمرد این‌راهی بدان:
یا طریق جد بباید ، یا سبیل اجتهاد

قاسمی نام ترا جان وجهان گفت ، ای عزیز
سیر او چون بر سبیل «علّم الاسما» فتاد

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

هزار شکر که سلطان عشق جان را داد ... هزار مجد ومعالی، هزار حسن ورشاد
بپیش وصل تو از هجر دادها کردم ... هزار شکر که سلطان وصل دادم داد
هوای وصل توجان بخش ودلنواز آمد ... که باشد آنکه نباشد بمهر رویت شاد؟
هزار سال من این ره بسر بپیمودم ... که تا رسید مرا سر بر آستان مراد
بحسن و لطف وامانی دهر غره مشو ... که خانه ایست منقش ، ولیك بی بنیاد
مورز وصف تانی وکاوکاوی کن ... که گنجهاست درین عرصهٔ خراب آباد

بداد قاسم بیچاره جان شیرین را
بآرزوی وصال تو ، هر چه بادا باد!

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

بندهٔ پیر مغانیم ، که جاویدان باد ... جاودان بادوسرش سبزولبش خندان باد
غرض ازپیرمغان مرشدراهست، ای دل ... تا ابد دیر مغان سجده گه مستان باد
ساقیا، باده بیاور، که شراب تو مدام ... همچو الطاف تو بی غایت وبی پایان باد
هردلی را که بعشاق نیازی باشد ... تا ابد راهبرش مشعلهٔ عرفان باد
این همه مستی جان ازاثرصحبت اوست ... جان اوقدس ودلش جنت جاویدان باد
سر بپیچید زعشاق ، که بی سامانند ... دایماً واعظ ما بی سر وبی سامان باد

قاسم از دولت دیدار تو جانی نو یافت
جان من ، جان ودلم جان ترا قربان باد

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

حدّم آن کس زند که بادم داد ... بادهٔ جام دل گشادم داد
بهر دفع خمار و رنجوری ... جام در مبدأ و معادم داد
گفتمش : تایبم ، ننوشم می ... حیله کردم ولیك بادم داد

مستی و عاشقی و مستوری جودت عشق در نهادم داد
چون مرا زاهدومسلمان دید سجدهٔ سهو را بیادم داد
جمله‌را داد هرچه‌لایق اوست سلطنت را بنوع آدم داد
هر چه دادند جان قاسم را
دولت عشق مستزادم داد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ساقیم باده داد و بادم داد باده این بار مستزادم داد
چون من‌از باده‌سر گردان گشتم حرجی کرد و درمزادم داد
عاقبت هم خودم بخود بخرید تا مرادی بدم، مرادم داد
آتشی در میان جانم زد شور در عرصهٔ فؤادم داد
چون‌سرم‌گرم شدزبادهٔ شوق سر تسلیم و انقیادم داد
نکتهایی که در ازل میرفت تا ابد یك بیك بیادم داد
قاسمی، حضرت خدای کریم
سر توحید را بآدم داد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نگین سلیمان بدیوان که داد؟ سریر سلاطین بدربان که داد؟
صفات کمال خداوند را بدست مرنج و مرنجان که داد؟
گرت رنگ‌و بویی‌از آن‌یار هست بگو: رنگ‌لعل بدخشان که داد؟
همی ترسم این جام را بشکنند که جام سلیمان بموران که داد؟
اگر شیر راهی حقیقت بدان که‌این‌زورو‌شیرو‌پلنگان که داد؟
حقیقت گر از بحر مایی مگو که: دُرها بدریای‌عمان که داد؟
بگو: بوی وصلی که جان پرود پس از فرقت پیر کنعان که داد؟
اگر داد حق دیده‌ای باز گو: فلك را همه‌دُر ومرجان که‌داد؟
همه حسن ولطفی، که در آدمیست
بگو راست، قاسم، بانسان که داد؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ساقی مرا ز بادهٔ ناب مغانه داد   دُردی درد داد ولی در میانه داد
زاهد صباح کژ مژ و خرم همی رود   ساقی مگر که رطل گران شبانه داد ؟
در کوی عشق یار، که آن جای جای نیست   مرغ دل مرا بکرم آشیانه داد
جان را خبر نبود ز نام و نشان عشق   این عشق دل فروز توجان را نشانه داد
بس خوشدلند اهل زمین وزمان مدام   زان باده‌ای که عشق تواندر زمانه داد
بی کار و کارخانه بُد این دل میان دهر   سلطان عشق از کرم این کارخانه داد

قاسم زدُرد دوست از آن‌مست وشادشد
کین موهبت بزمرهٔ کر و بیان نداد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تو آن دُری که در عمان نگنجد   تو آن گنجی که در ویران نگنجد
بیا ، ساقی ، مرا جامی کرم کن   از آن جامی که درامکان نگنجد
خدا این عاشقان را همتی داد   که در کیخسرو و خاقان نگنجد
چو روباهست عقل حیله کردار   میان بیشهٔ شیران نگنجد
بحمد الله بدان یوسف رسیدم   که اندر مصر و در زندان نگنجد
مرا سرویست سر سبز و خرامان   که اندر باغ و در بستان نگنجد

چو قاسم با وصال‌یار پیوست
در آنجا قصهٔ‌در بان نگنجد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ابر سودای‌تو آن لحظه که توفان بارد   دل دیوانهٔ ما جان بجوی نشمارد
تخم سودای تو در بهر یقین افشاندم   دل‌شناسد که : ازین‌بحر چه‌برمی دارد؟
زاهد از شیوهٔ تقلید درین مزرع عمر   من‌ندانم چه درودست و چها می کارد؟
واعظ از مستی عشاق ندارد خبری   در چنین معصره ای‌غوره‌چه می افشارد؟
باد می آید و از کوی تو دارد خبری   دل‌وجانها‌همه‌خون، تاچه خبر می آرد؟

دل ما را بصفا وصل تو جان می بخشد　　　جان ما را بجفا هجر تو می آزارد

قاسمی،هر که در این کوچه در آمد سر باخت
غیر آن زاهد ترسیده که سر می خارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دلم از جور تو بسیار شکایت دارد　　　وقت آن شد که شکایت بحکایت آرد

مدتی بود که اندر هوست جان می داد　　　وقت آن شد که بدیدار تو جان بسپارد

آرزوی تو، که صدجان گرامی ارزد　　　در زمین دل من تخم وفا می کارد

ما همه منتظرانیم ، ولی گه گاهی　　　باد می آید وما را خبری می آرد

هر کجا در همه عالم صفت لطفی هست　　　چونکه نیکو نگری روی بانسان دارد

گوشهٔ دامن این زاهد ما تر نشود　　　آسمان گر همه باران هدایت بارد

قاسمی در ره جانان سر وجان باخته است
غیر آن زاهد بیچاره که سر می خارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ز ذوق عالم عرفان کجا خبر دارد　　　کسی که همت دون،فکر مختصر دارد؟

کسی بوصف نکو راه یابد اندر دل　　　اگر بحسن و لطافت رخ قمر دارد

بگو بواعظ ما : دین خود نگه می دار　　　بشرط آنکه دلت زین متاع اگر دارد

بهیچ حال بجز دوست سر فرو نارد　　　دلی که از صفت عاشقی خبر دارد

مگو زحسن ولطافت بپیش خواجه خطیب　　　که غیر عالم تو عالمی دگر دارد

کمر نبندد هر گز بچست و چالاکی　　　کسی که باغم او دست در کمر دارد

بحسن دلبر ما کیست در جهان ، قاسم؟
هزار شیوهٔ شیرین چون شکر دارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دیده مشتاق و دلم میل فراوان دارد　　　جانم از مسکن تن روی بجانان دارد

بهمه حال ز جانان نشکیبد جانم　　　جان زجان آمد و هم روی بدان جان دارد

دل بیچاره خرابست که گفتند: فلان روی چون ماه و سر زلف پریشان دارد
روی از کعبهٔ مقصود نشاید پیچید گر ره کعبه همه خار مغیلان دارد
درزمانی همه‌جاوید وخوش وزنده‌شوند سایه ای گر بسر خاك غریبان دارد
مردم از پردهٔ پندار همه مست و خراب دل ما مست خدا، سوزش عرفان دارد
من چه گویم؟ که‌حکایت بصفت نایدراست
قاسم از مونس جان شکر فراوان دارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نقارهٔ سحری قصه‌ای نهان دارد ولی بخود نه‌حکایت، نه‌داستان دارد
ولی‌چوچوبك‌عشقش‌رسیدیعنی«قُل» بغلغل آیدوصدشور وصدفغان دارد
بهر اصول که گیرد نقاره از مضراب اصول را بهمان وصف بر زبان دارد
سخن زمردم جاهل نگاه دار ولیك بگو بگوش‌محقق، که‌جای آن دارد
بغیر عشق، که سرمایهٔ سعادت تست بهرچه فخر کنی، فخر رازیان دارد
بکوی‌عشق‌ومودت‌هزار جان‌بجویست میابکوچهٔ ما، هر که‌فکرجان دارد
دلم رسید بعشقت بدولت جاوید ز عشق تا بابد شکر جاودان دارد
یقین که عین حیاتست‌ونور اعیانست که چشم باطن او سرمهٔ عیان دارد
بقاسمی نظری کن ز روی لطف و کرم
که در هوای تو رویی بر آستان دارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آن خواجه سر بشر ندارد پیداست که‌رو بشر ندارد
هرچند که‌عالم و مطیعست درصنف غزا سپر ندارد
نگذشت‌زعلم‌وزهدوهرگز زیرا سر این سفر ندارد
ازشاخ شجر حدیث گوید اما خبر از ثمر ندارد
دربحرمجاورست،چه‌سود؟ چون سود زبهر بر ندارد
درظلمت‌جهل می‌رود راه از نور یقین خبر ندارد

در بحر فناست جان قاسم
جایی که ملك گذر ندارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا سودای او دیوانه دارد   خراب ومست آن جانانه دارد
نمی‌دانم چه‌شانست این که دایم   سواد زلف او در شانه دارد؟
چنان مستان چشم خویشتن شد   که او از خودبکس پروا ندارد
فدای چشم مست پر خمارم   که‌درهر گوشه‌صد می خانه‌دارد
سلامی‌می کنم بر حضرت دوست   جواب من همه پیمانه دارد
گدای معنوی نزد من آنست   که ذوق صحبت سلطان ندارد
همی گویند: قاسم بت پرستست
بتی دارد، بلی، در خانه دارد

۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

بپیش اهل سیادت سعادتی دارد   دلی که از همه عالم فراغتی دارد
سعادتی دگر اینست کز سلامت دل   بدین عشق و مودت ارادتی دارد
سعادتی که‌از این برترست و نیکوتر: که با وقوف درین ره شهادتی دارد
درین طریقه روایت تمام نیست ولیك   مگر معین روایت درایتی دارد
چو مست جام شدی مست‌مستدام شوی   که جان بشیوهٔ عشق استدامتی دارد
تو سرّ آیت حسنش طلب کن از ذرّات   که سرّ آیت حسنش سرایتی دارد
چونام‌دوست‌شنیدازجهان‌وجان برخاست   زشوق دوست، اگر جان بدایتی دارد
کسی که عاشق صادق بود چو پروانه   میان آتش دل وجد و حالتی دارد
مدام قاسم بیچاره درهمه احوال
بوصف‌روی‌توروشن‌حکایتی دارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دلم از شیوهٔ شیرین تو شوری دارد   دیده‌از طلعت زیبای تو نوری دارد

باخیال تو چه گویم؟ همه شب تا بسحر　　دل غمدیده درین وقت حضوری دارد
عاقبت بر سر کوی تو بخواهد سر باخت　　دل دیوانه، که از عشق غروری دارد
دل واعظ ز غم عشق تو آزاد نشد　　علت آنست که در عقل قصوری دارد
تو سلیمان جهانی و دل خستهٔ من　　بخدا، پیش تو گر قیمت موری دارد
تا که از تیر جفا ها دل من ریش کنی؟　　عاشق خسته دگر جان صبوری دارد
دل بسودای تو در ماتم جاویدان رفت　　هر که بینی بجهان ماتم وسوری دارد
همه ذرات جهان مست خرابند از عشق　　عشق در جملهٔ ذرّات ظهوری دارد

سر ببازیم بسودای تو، هم جان بدهیم
قاسم سوخته دل عشق و سروری دارد

۲-۷-۹

هر دلی در دو جهان چشم و چراغی دارد　　دل ما در دو جهان بی تو فراغی دارد
هیچ جا نیست که بوی تو بدانجا نرسد　　بشنود نکهت آن هر که دماغی دارد
این همه قصهٔ «احببت لکی اعرف» چیست؟　　دوست از خلوت جان میل بباغی دارد
باده ای دارد در خم صفا آن دلبر　　هر کرا دید از آن باده ایاغی دارد
ماشناسیم که: آن حال خیالست و محال　　صوفی از صومعه گر بانگ کلاغی دارد
سخن حق بهمه کس نتوان گفت، اما　　عارف آنست که او حس بلاغی دارد
برساند دل و جان را بمقامات وصال　　هر که از عشق درین راه چراغی دارد
بخدا زود بمقصود رساند جان را　　دل، که از شیوهٔ شوق تو الاغی دارد

عاقبت از نظر لطف بمرهم برسد
دل قاسم، که ز سودای تو داغی دارد

۲-۷-۹-۱۰

جانم از نرگس مخمور تو جاهی دارد　　وز عنایات تو دل پشت و پناهی دارد
دل بکوی تو رسیدست، ولی می گذرد　　طاعتی کرد، ولی عزم گناهی دارد
جان میان بست یقین بادیهٔ حیرت را　　مددی می طلبد، روی براهی دارد

بخدا، بر سر کوی تو یقین می دانم دل چون کوه من، از قیمت کاهی دارد
حال دل باغم هجران توخوش خواهد بود گر چه تنهاست، ولی قصد سپاهی دارد
هر کجا یاد کنم چهرهٔ زیبای ترا دل بیچارهٔ من ناله و آهی دارد

دیگر از روی وریا قصهٔ قاسم بگذشت
بگذر از روی و ریا، روی بشاهی دارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷

جانم از دولت درد تو دوایی دارد دلم از صیقل ذکر تو صفایی دارد
هر کرا رو بتو شد جنت جاویدان یافت دوزخ آنجاست که رویی و ریایی دارد
عشق سلطان کریمست ولی مصلحتست بردل خسته اگر جور و جفایی دارد
دوزخ افسردگی و ظلمت جهلست مدام جنت آنست که دل عشق و ولایی دارد
دلم از ظلمت تن نیك بجان آمده است «جل ذکرك»، ز تو امید جلایی دارد
عاشقی را که پریشان و مشوش بینی دم انکار مزن، عشق و هوایی دارد

گر اجابت کنی، ای دوست، نیاز دل و جان
قاسم سوخته دل رو بدعایی دارد

۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

در ولای تو دلم حسن وفایی دارد روی زیبای تو هر لحظه صفایی دارد
عشق مستست، ندانم که چه خواهد کردن؟ غالباً نیت انگیز بلایی دارد
دل بیچارهٔ من بر سر کوی تو رسید من چه گویم که چه خوش آب و هوایی دارد؟
هر سحر گه که وزد باد صبا زان سر کو بوستان دل من نشو و نمایی دارد
سخت ترسانم ازین هجر ولی شادانم کز وصال تو دلم برگ و نوایی دارد
عشق مستست بخم خانه ومی می نوشد جام بر کف، همه را بانگ وصلایی دارد

دوست پرسید ز اصحاب که: قاسم چونست؟
با چنین پایه غم بی وسر پایی دارد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

من رند خربات مغانم چه توان کرد؟ — آشفته و رسوای جهانم چه توان کرد؟
با یاد سر زلف چو زنجیر تو دایم — در حلقهٔ سودازدگانم چه توان کرد؟
پیوسته مرا پیشه همینست که درعشق — نعره زنم وجامه درانم چه توان کرد؟
ناصح خبری گوید و پیغام و نشانی — من بی خبر از نام و نشانم چه توان کرد؟
من مست شرابم، چو چنینم چه توان گفت؟ — من رند خرابم، چو چنانم چه توان کرد؟
واعظ دهدم وعدهٔ دیدار بفردا — این قصه شنیدن نتوانم، چه توان کرد؟

برمذهب عشقست دل قاسم مسکین
چون خوشتر ازین راه ندانم چه توان کرد؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا که ازجورزمان برجگرم ریش رسد ؟ — حق بفریاد دل خستهٔ درویش رسد
من زبیگانه نترسم ، که درین راه مرا — هربلایی که رسد از قبل خویش رسد
یارب، این عشق بلاییست، ندانم چه بلاست؟ — هر چه پرهیز کنم تیر بلا بیش رسد
دل، که درحال بلا ثابت و راسخ باشد — چونکه معنیش تمام آمد دعویش رسد
چون نمیرم؟ که درین آتش غم میسوزم — تیر هجران تو بر جان غم اندیش رسد
دل وجان را بتو دادیم ، هم از روز ازل — راضیم ازتو، اگر مرهم، اگر نیش رسد

آتشی بود که در خرمن جانها افتاد
وقت آنست که با قاسم دلریش رسد

۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

چوعکس مشرق صبح ازل هویدا شد — جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد
همیشه خم شراب ازل مصفا بود — ولی بجان ودل ما رسید ، اصفا شد
در خزانهٔ رحمت بقفل حکمت بود — زمان دولت ما در رسید ، دروا شد
بجز در آینهٔ جان ما نکرد ظهور — جمال عشق، که هم اسم وهم مسما شد
جهان زپرتوروی حبیب روشن گشت — بجان دوست، که آن روشنی هم ازما شد

حدیث دوست ببازار کاینات رسید　　قیامتی که نهان بود، آشکارا شد

هزار جان مقدس فدای شاه عرب
که عیش قاسمی از عشق اومهنا شد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا بکی این دل من واله وشیدا باشد؟　　تا بکی در هوس عشق و تمنا باشد؟
دل وجان رفت زدستم، چه کنم؟ درمان چیست؟　　مدد جان و دل از عز تعالا باشد
آن زمانی که نقاب از رخ خود بگشاید　　در دل و دیدهٔ ما ذوق تماشا باشد
هر که گیسوی ترا دید دل از دست بداد　　در سویدای دلش مایهٔ سودا باشد
دایم ازحضرت عزت طلبد این دل من:　　جام صهبا کشد وجانب صحرا باشد
توبمی خواری ماازسر غفلت منگر　　دایماً جرعهٔ ما لجهٔ دریا باشد
باده نوشیدم وبد مستی بی‌حد کردم　　هر کجا باده بنوشند ازین ها باشد
جام اوزنده کند جان مرا جاویدان　　این هم ازنشائهٔ آن جام مسیحا باشد
از شرابات خدا زندهٔ جاوید شوی　　باده گر درد وگرصافی واصفا باشد
برسی زود بمقصود مراد دل و جان　　گر ترا از طرف عشق تقاضا باشد
زود باشد که بر ایوان معالی برسی　　همتت چون‌طرف جانب بالا باشد
نیك واماندهٔ راهی، که بوقت مردن　　دل وجان را غم تسبیح و مصلا باشد
«لا» چه باشد؟ چو نهنگیست در بن بحر محیط　　بعد ازین خاطر ما جانب الا باشد
گر شبی دور رفتم ازتو، چه گویم زان شب؟　　همهٔ شب تابسحر بانگ وعلالا باشد

هر دلی رو برهی دارد و میلی بکسی
قاسمی خاك ره مهدی مهدا باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا بکی خاطر من واله وشیدا باشد؟　　در بیابان غمت بی سر و بی‌پا باشد؟
در بیابان‌تمنای تو صد جان بجویست　　راه عشقست که بی میل ومحابا باشد
دل ما طالب حسنست، چه‌شاید گفتن؟　　حسن عشقست که‌اواحسن حُسنا باشد

رومگردان تو ازین عشق، که‌این عشق‌خدا — ناگزیریست که اندر همه اشیا باشد
روزمحشر، که سرازخاك لحد بردارم — جان ودل را هوس عشق و تولا باشد
گرترا صفوت جان‌هست، بانصاف بگو: — عشق ومستوری‌ومستی چه تمنا باشد؟
عقل اگر علت اولی‌بود ازقول حکیم — عشق اولیست که او علت اولا باشد
جان شیرین بهمه حال بباید دادن — خاصه‌با دردتو، کان‌احسن‌واولا باشد

گفتم: ازعشق چه راهست بعقل؟ ای دل ودین
گفت : قاسم ، زثری تا بثریا باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

درقیامت همه‌کس طالب و جویا باشد — دل ما طالب این قدر معلا باشد
عشق، کان‌جان‌ودل‌ودین زتوباز استاند — عشق نبود ، مگر آن طامهٔ کبرا باشد
درجهان گشتم و آفاق سراسر دیدم — ذات انسانست، که هم‌اسم ومسما باشد
هرکرا جان ودلی‌هست بجانان نزدیك — راحت‌جان و دلش بادهٔ حمرا باشد
من ، که با خاك سر کوی توشوقی‌دارم — سر کوی تو مرا جنت ماوا باشد
دل‌ودین بردزمن،جان‌طلبد،چون سازم؟ — هرکجا عشق بود جمله ازین‌ها باشد
چند گویی تو ازین عقلك بی‌عقل مدام؟ — مثل عشق و خرد پشه و عنقا باشد
من‌ندانم که‌چه‌حالیست که پیوسته بجان — دل آشفتهٔ آن قامت وبالا باشد؟

درصبوحی، که سرازخاك‌بر آرند همه
قاسمی بندهٔ آن خسرو جانها باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

طورسینا چه بود؟ سینهٔ دانا باشد — دل عاشق چه بود ؟ لجهٔ دریا باشد
لذت‌جان‌طلبی ، خاطرفارغ‌بکف‌آر — دل عاشق بجهان فارغ و یکتا باشد
من‌ندانم که‌چه‌حالست ؟ که‌هرجا که‌منم — خاطرم شیفتهٔ آن قد و بالا باشد
روزمحشر، که‌سرازخواب‌گران‌بردارم — جان من شیفتهٔ عشق و تولا باشد
بوی عشق تو مرا زندهٔ‌جاویدان کرد . — این هم ازخاصیت معجز عیسا باشد

دل بدلدار ده وجان گرامی در باز　　تا ترا قاعدهٔ عیش مهنا باشد

قاسم ، از عشق مگو قصه ببیگانه دلان
سخن عشق همه رمز و معما باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر همه میل‌دلت جانب سلما باشد　　خاطر آشفتهٔ آن زلف چلیپا باشد
روزمحشر، که‌بیاردهمه‌کس دست‌آویز　　جان ما را هوس عشق و تمنا باشد
یار می‌خوردن مانیست کسی درعالم　　کمترین جرعهٔ ما لجهٔ دریا باشد
یار را جستم ووایافتمش ناگاهی　　با کمالی که‌همه صورت ومعنا باشد
روزمحشر، که‌سرازخواب‌گران‌بردارم　　خاطرم را هوس نور تجلا باشد
عاشق‌روی‌تو گرخسرو،اگرشیرینست　　بندهٔ موی تو گروامق و عذرا باشد

قاسمی ، قصهٔ عشاق ندارد پایان
کمترین‌شیوهٔ اورمز ومعما باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷

هرکرا دردل وجان‌عشق وتولا باشد　　دل و جان مظهر انوار تجلا باشد
هرکه او غرقهٔ اسرار معانی گردد　　لاجرم بیت دلش مسجد اقصا باشد
هرکه اومست زجامات‌وصال توشود　　فارغ ازجام جم و بادهٔ حمرا باشد
هرکه‌مستوری‌ومستی‌طلبددرره‌عشق　　این حکایت مگر از علت سودا باشد
هرکه اوروی ترادید زمستان توشد　　تا ابد شیفته وواله وشیدا باشد
هرکه درراه خدا هادی مطلق گردد　　مرهم جان و دلش مهدی مهدا باشد
این‌چنین‌مرد که گفتم، بگه‌روزمصاف　　لشکری را بزند ، گرتن تنها باشد
هرنسیمی، که زکوی تو وزد درعالم　　نکهتش بوی گل و عنبر سارا باشد
برسرکوی‌توما عقل‌وروان گم کردیم　　این هم از خاصیت‌جودت‌صهبا باشد

قاسمی، فرصت امروز غنیمت می‌دان
نقد امروز به از نسیهٔ فردا باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

هر که او را هوس منصب اعلا باشد　　قبلهٔ جان و دلش زلف چلیپا باشد
عاشقی‌را، که‌بهمت زدوعالم‌بگذشت　　میل جانش همه با مقصد اقصا باشد
عاشقم ، ناله وزاری مرا منع مکن　　هرکجاعشق بود شورش وغوغا باشد
کر مرا جانب جنات نباشد میلی　　آن هم‌ازخاصیت جودت صهبا باشد
کر مرا درچمن جنت فردوس برید　　خاطرم مایل آن ماه دلارا باشد
دل من بحرمحیطست، عجب‌نبوداز و　　اکرش موج ثری تا بثریا باشد
دل،که آشفتهٔ آن زلف پریشان‌نشود　　دل‌نباشد، مگر آن صخرهٔ صما باشد
رو بمحبوب ازل ازهمه سو آوردن　　پیش مستان خدا حسن تولا باشد

قاسمی ، دولت جاوید چه باشد؟ دانی؟
هرکرا باده ازین جام مهیا باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا کر اندرون پر نار باشد　　زعشق آن بت دلدار باشد
دلم درعشق بکریزد قیامت　　درآن‌وقتی که دارا دار باشد
زبون کردداز‌ین‌عشق‌جکرسوز　　اکر خود حیدر کرار باشد
چوزلف وروی‌او‌بینندمستان　　همه شب تا سحر زنهار باشد
مرا‌کرعقل، اکرجانست،اکردل　　فدای آن بت عیار باشد
نباشد دل زمانی از تو خالی　　اکر در خرقه و زنار باشد

ازآن‌شربت، که‌قاسم کردترکیب
مگر در کلبهٔ عطار باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ارنی ولن ترانی راز و نیاز باشد　　نزدیك مردعارف این‌هردوباز باشد
کر رهروی، بدانی، ای معدن امانی　　بیرون ازین دومنزل دریای‌راز باشد
در ذرها ببینی انوار حسن جانان　　کردیدهٔ بصیرت فی‌الجمله باز باشد

گرحکمت شریعت درجان بود ودیعت   درعالم حقیقت با برگ وساز باشد
سرمایهٔ حقیقت عشقست در طریقت   بی عشق هرچه بینی، امرمجاز باشد
روزی اگر ببینم دیدار دلنوازش   آن روز را چه گویم؟ عمردراز باشد

قاسم نیازمندی دارد بر آستانت
سرمایهٔ فقیران سوزو گداز باشد

۱ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

مست ومستور ندیدیم و گرهم باشد   این چنین نادره درملك جهان کم باشد
پیش ما قصه بتزویر و بقرایی نیست   مرد عاشق بر ما اعلم و احکم باشد
رمز اسرارخدا را نتوان گفت بکس   مگر آن یار، که اومحرم ومحرم باشد
این چنین باده که گفتیم بکس می نرسد   جزاز آن یار گرامی، که مکرم باشد
مظهر جملهٔ ذرات شود در دو جهان   مظهر مرتبهٔ طینت آدم باشد
راه حق میطلبی، جان ودل ودین درباز   راه نیکوست، اگر عشق مقدم باشد
دمی ازدوست گرفتند «نفحنا» گفتند   همدم رازخداشد که بردین دم باشد
بگذرازجان ودل اندرره توحید وفنا   تا ترا قاعدهٔ عشق مسلم باشد

جام عشقست مصفا زکدورت، قاسم
این چنین جام مگر لایق آن جم باشد

۱ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

مظهر ذات وصفت آدم و عالم باشد   جام جم راکه شنیدی دل آدم باشد
در ره عشق فنا باش و سلیم و تسلیم   بعد ازین دعوی عشق ازتومسلم باشد
دل، که باعشق ومحبت نبود محرومست   دل نباشد، بیقین خانهٔ ماتم باشد
عاشقی را که بود در صفت معشوقی   جان اورا زخدا جام دمادم باشد
صفت بخت بلندست ونشان دولت   دل که در آتش سودای توخرم باشد
اندرین راه مریدان طلب درد کنند   شیخ را داعیهٔ آن که معمم باشد
مفتی وصوفی اگر چند سلیمند، اما   صوفی صاف یقینست که اسلم باشد

در ره عشق فنا شو، زفنا فانی شو بعداز آن قاعدهٔ عشق تومحکم باشد

قاسم، ازساقی جان جام لبالب بستان
هر کرا جام عظیمست معظم باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا دل آشفتهٔ آن زلف پریشان باشد دل شوریدهٔ من واله و حیران باشد
روی‌جان‌را بتوان‌دیدن‌وخرم گشتن گر دلت آینهٔ نیّر عرفان باشد
سرّ توحید توان گفت بهشیاران؟ نی بتوان گفت اگرمجلس مستان باشد
هر که‌دورست‌زمعنی‌بحقیقت دیوست گر بصورت مثلا یوسف کنعان باشد
مابسودای توخواری جهانی بکشیم حاجیان‌را چه‌غم ازخارمغیلان‌باشد؟
هر که از کوی‌تو‌بگریزد و‌جنت‌طلبد غبن فاحش‌بود، ازغبن پشیمان باشد

بر دل خستهٔ قاسم ز کرم رحمت کن
کین متاعیست که درملک‌تو‌ارزان باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷

عاشقی‌را، که دل‌ازعشق پریشان‌باشد بس‌عجب‌نبود‌اگر‌بی‌سر‌وسامان‌باشد
یارب، این‌بحرغم‌عشق‌عجایب‌بحریست! موج‌این بحرهمه‌لؤلؤ ومرجان باشد
چودر آیم‌همگی‌شورش ومستی گردم درمقامی که‌همه‌شورش مستان باشد
درقیامت، که سرازخاك لحد بردارم بجمال تو دلم واله و حیران باشد
بوصالت نرسد صخرهٔ صما هرگز اگرش خاصیت لعل بدخشان باشد
آدمی‌زاده، که اومنطق مرغان گوید نشود مرغ ولی دشمن مرغان باشد

هر کجا نور جمال تو ببیند قاسم
سر فرو نارد، اگر روضهٔ رضوان باشد

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

گرترا میل دلی سوی‌دل وجان باشد جان فدای تو کنم، قصهٔ آسان باشد
دل بشادی‌بدهم، جان وجهان‌دربازم گر دلم عید ترا لایق قربان باشد

هر که جان را بهوای تو نبازد باری / زین سبب عاقبت الامر پشیمان باشد
گر تو گویی : زسرجان گرامی بگذر / چاره‌ای نیست، که‌جان بندۀ فرمان‌باشد
هیچ آرام نیارم ، نفسی دم نزنم / تا دلم درغم تو واله و حیران باشد
راحت‌جان‌خوداز دوست طلب کن بیقین / هر کجادوست‌بود راحت‌وریحان‌باشد

قاسم‌ از کوی‌تو بشنید که: صدجان‌بجوی
کین متاعیست که دردور تو ارزان باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گردلم عید ترا لایق قربان باشد / اثر بخت نکو ، غایت قرب آن باشد
می که‌از دست‌تو نوشم‌همه‌نوشانوشست / کمترین جرعۀ من قلزم و عمان باشد
گفت:مستی که‌خرابست بمهمان آرید / گفتم:ای‌جان‌وجهان،دولت‌مستان‌باشد
نفسی محنت‌مستان چو ببیند ، ناچار / زود بگریزد ، اگر رستم دستان باشد
گر ببینی‌سبعی را که عظیمست و دلیر / روبه‌ماست، گر از بیشۀ شیران باشد
نشناسد دل من گنج وصال‌تو کجاست؟ / هر کجاهست، ولی‌طالب‌وجویان باشد
هر گدایی، که‌دمی‌جرعه‌ای‌ازجام تو خورد / برسلاطین جهان خسرووخاقان باشد
چاکر تست اگر عمر و گر عثمانست / بندۀ تست ، اگر بوذر و سلمان باشد

قاسمی لطف ترا دید: دل ازدست بداد
بعدازین مسکن او کوی کریمان‌باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

کسی که روی‌تو بیند چگونه‌شاد نباشد؟ / مرید عشق‌تو، ای دوست، نامراد نباشد
مرا، که قبلۀ جان‌روی تست اول و آخر / یقین که خوشتر ازین مبدأ ومعاد نباشد
سواد چشم مرا کرده‌ای قبول بشرطی / که جزخیال تونوری درین‌سواد نباشد
نه‌من‌توام،نه‌تومن،هرچه‌هست‌جمله‌تو بی،بس / که میل جان موحد باتحاد نباشد
سماع‌مجلس‌رندان‌خوشست،زاهدخود بین / برقص آید ازین حال‌اگر جماد نباشد
یقین که عاشق صادق سخن‌زعقل نگوید / وگر بسهو بگوید باعتقاد نباشد

بدردهای توقاسم نهاددل، چه کند؟ چون
گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نه‌ازخطاست که‌دراَبروی‌توچین‌باشد تو نازنینی و ناز تو نازنین نباشد
قیامتست برآن رخ نقاب زلف، اما نقاب چون‌بگشایی قیامت این باشد
بنفشه گر بلطافت شه ریاحینست ببیش‌سنبل زلف توخوشه چین باشد
دوای درد مرا مصلحت نمی بینی مگرکه‌مصلحت کار من درین باشد
زشوق روی‌توصوفی روان‌بر افشاند بجای‌دست‌اگرش‌جان‌درآستین‌باشد
مقیم گوشه خلوت کجا توانم بود؟ مراکه‌چشم‌توازگوشه درکمین باشد
بهرچه‌کرد نظر قاسمی جمال تو دید
چنین بود نظری کز سر یقین باشد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بپیش درد من‌درمان چه باشد؟ زسر بگذر، سروسامان چه‌باشد؟
چو پیمان را شکستم باز ساقی مرا پیمانه ده، پیمان چه‌باشد؟
گدا آیینهٔ احسان شاهست زمن‌تاوان‌مجو، تاوان چه‌باشد؟
اگر نبود گدا هرگز که داند که‌محسن کیست‌یااحسان‌چه‌باشد؟
بمصرجان چویوسف روی بنمود ازین پس کلبهٔ احزان چه‌باشد؟
چوواجب‌راظهوری هست، مظهر بغیر از عرصهٔ امکان چه‌باشد؟
چنان بگریست از درد توقاسم
که‌پیش اشك اوتوفان چه‌باشد؟

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

رنگرز و رنگرزی دیر شد رنگرز از رنگرزی سیر شد
نقش‌خمش‌چونکه‌صفایی نداشت رنگرزك خاسر و ادبیر شد
رنگ خمش می‌نشودهیچ راست دیر همی جنبد واین دیر شد

همچو که دردی بته خم نشست — وزغم این رنگرزی پیر شد
اول اول دم اقریر زد — وزدم اقریر بانکیر شد
رنگ‌خمش‌چاشنئی چون نیافت — گربهٔ ما بر سر او شیر شد
۲۱۱۵ قاسمی از شوق چو فریاد کرد
خاطر صوفی زبر و زیر شد

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

از دولت وصال تو کارم بکام شد — بختم بلند گشت و سعادت‌غلام شد
ازجلوه‌های‌حسن‌توجانم حیات یافت — باچشمهای مست تو عیشم مدام شد
گفتی: سلام ذوق سلامت بدل رسید — این خانه از سلام تو دارالسلام شد
دل‌را حلال گشت زعشق تو دم زدن — زان دم که یاد غیر توبردن حرام شد
۲۱۲۰ درعمرها صفای تو باشد قرین حال — دل را که دار کعبهٔ وصلت مقام شد
از من برند لمعهٔ نور آفتاب و ماه — تا سایهٔ تو بر سر من مستدام شد
چون‌دید زلف‌وروی تراقاسمی بهم
درطور کفرودین همه کارش تمام‌شد

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

آیینه‌سبب گشت که روی تو عیان شد — روی تو سبب بود که آیینه نهان شد
ازشرم رخت گشت نهان آینه ، آری — چون‌حسن ترادید که مشهورجهان شد
۲۱۲۵ یك لمعه زرخسار تو ناگاه درخشید — جانهاهمه‌زان‌حالت‌خوش‌رقص‌کنان‌شد
باحلقهٔ گیسوی توهر کس که‌سری‌داشت — در عاقبت کار زسودا زدگان شد
از نورتجلی رخت هر که خبر یافت — در لذت دیدار تو از بی‌خبران شد
سرحلقهٔ سودا زدگانم من مسکین — مشکین گره زلف توتا مسکن‌جان شد
قاسم دل ودین خواست که‌درراه‌توبازد
از بخت نکو عاقبت الامر همان شد

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

درمان طلب کردم بسی، این درد را درمان نشد
وندر پی سامان شدم، آخر سر و سامان نشد
آمد مه روزه طلب، ما گشنه‌ایم و تشنه لب
این تشنگی از ما نرفت، شعبان ما شعبان نشد
چندان قدم زد جان ما در عشق آن جانان ما
آسان ما دشوار شد، دشوار ما آسان نشد
ای صوفی رنگین نمد، کی آب استد در سبد؟
راهی نرفتی در رشد، کفر تو تا ایمان نشد
عیدست و قربان، الصلا، گر عاشق یاری بیا
محروم ماند ازقرب حق هرجان که اوقربان نشد
راهیست روشن سوی حق، لیکن بقدر مرتبت
هر مسلمی اسلم نگشت، هر سالمی سلمان نشد
در جملهٔ اطوار تو با تست یار غار تو
این ماه‌ازین منزل‌نرفت، این یوسف‌از کنعان نشد
آن یار چون همراه شد، فرزین جانها شاه شد
این عقل سرگردان صفت در حلقهٔ مستان نشد
قاسم، حریف وسوسه در محنتست ومخمصه
هراحمدی‌مرسل‌نگشت،هرموسیئی‌عمران‌نشد

۱-۲-۷-۹-۱۰

باز دست عشق عقلم را گریبان میکشد / باز جان سوی حریم عز سطان میکشد
باز در خم خانهٔ وحدت زجام معرفت / روح‌با کم‌جرعهاچون بحرعمان میکشد
بازجوهرهای‌عرفان‌راز گنج«کنت کنز» / لطف محبوب‌ازل دررشتهٔ جان میکشد
با وجود ملك معنی هر زمان خط عدم / كلك همت‌برسواد ملك خاقان میکشد

باز بر دیوان بی باکی ذل و جرم من — دست لطف لایزالی کلك غفران میکشد
باز از صف نعال پاس فضل لایزال — جان ما را برسریر صدر انسان میکشد
درسرای وصل جانان قاسمی را بار داد
زانکه دیرست اوکه بردل بارهجران میکشد

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۷ - ۹ - ۱۰

شوری از شیوهٔ شیرین تو پیدا آمد — آدم از خلوت عزت بتماشا آمد
لمعه‌ای از رخ زیبای تو بر عالم زد — این همه نور یقین ظاهر و پیدا آمد
قصهٔ عشق تو گفتند گروهی با هم — کوه ازین واقعه حیران شد وشیدا آمد
موسی وطور زسودای تو دیوانه شدند — این چنین واقعه بر طور تجلا آمد
گفت درویش بمجنون که: بگو، ذکر تو چیست؟ — گفت : او راد دلم لیلی و لیلا آمد
هر که در احسن تقویم بود اول حال — آخر قصهٔ او « ثم رددنا » آمد
هرکرا خاطر از ایام بگیرد زنگی — صیقل جان و دلش طلعت سلما آمد
قاسمی چون زمی عشق توشد مست وخراب
کمترین جرعهٔ او لجهٔ دریا آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

روی هر کس که باندازهٔ مرآت آمد — بعد ازین نوبت موسی ومناجات آمد
«یوم تبیضّ و تسودّ وجوه» گفتند — معنی نفی مگویید ، که اثبات آمد
روی ناخوش نتوان گفت که زیبا و نکوست — روی نیکو چه توان گفت که جنات آمد؟
هر که دید آن رخ نیکو بمرادی برسید — روی زیبای تو چون قبلهٔ حاجات آمد
دل ما ساکن درگاه تو خواهد بودن — عزتش دار، که از بهر مراعات آمد
زهد وتقوی وورع جمله مقامات نکوست — لیکن اخلاص ویقین مخلص طاعات آمد
قاسمی ، قصهٔ ترتیب نگه باید داشت
اول «الحمد» پس آنگاه «تحیات» آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

باده از خم ارادت بسعادت آمد   وقت ایمان شد و هنگام شهادت آمد
ما و آن یار بخلوت سخنی می‌گفتیم   سر این نکته به «احببت» ارادت آمد
قصهٔ جمله جهان را همه کلی دیدیم   عشق بر جملهٔ ذرات زیادت آمد
فکر کردیم که از عشق حکایت نکنیم   فکر عشاق همه خارق عادت آمد
بعد ازین رقص کنان بردرمی خانه‌رویم   بخت وارون شد و ایام سعادت آمد
دیگر ازنسبت وانساب مگویید حدیث   عشق فخریست که او فخر سیادت آمد
بی نقاب آن رخ زیبای تو ناگه بنمود
قاسمی در صف مستان عبادت آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

بر دلم بار غم عشق بغایت آمد   آخر، ای‌جان جهان، وقت عنایت آمد
سخت آشفته ودلداده و حیران بودیم   شکر کین قصهٔ هجران بنهایت آمد
ای‌دل، ازتلخی هجران بچه می‌اندیشی؟   شاد میباش ، که از وصل حمایت آمد
هست امیدی که دگر باربوصلش برسی   چون دلت را مدد نور هدایت آمد
دل جاهل بخداوند نخواهد گروید   گر همه ملك جهان‌مصحف و آیت آمد
نوری از پرتو رخسار تو در عالم تافت   دم زآیات مزن ، وقت درایت آمد
حال قاسم ببر و بحر جهان واگفتند
کوه رقصان شد و امواج بغایت آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آن ماه دل افروز که رشك قمر آمد   در پرده نهانست ولی پرده در آمد
گلهای بساتین همه نالند چو بلبل   چون‌حسن‌تودرصحن‌چمن‌جلوه گر آمد
هرجا که تجلی رخت جلوه عیان کرد   بالا شجری ، دل حجری، لب‌شکر آمد
یك لمعه زرخسارتودرملك جهان‌تافت   « صدّق » ز دل خرقه و زنار بر آمد
صد بار بکشتند مرا در غم عشقت   هر بار از آن بار دگر زنده تر آمد

هر تیر که از شست تو آمد، بحقیقت   بر سینهٔ عشاق چو شهد و شکر آمد
هرجام که خوردیم از آن خم دل افروز   در بار دگر جودت او بیشتر آمد
شاید که بدنیی و بعقبی نکند میل   جانی که دو عالم بر او مختصر آمد
یاران همه درحالت‌خوش‌مست‌سماعند
کز یار سفر کردهٔ قاسم خبر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

امروز بار دیگر آن ماه دلبر آمد   شادیست‌جان‌ودل‌را کان‌شاه کشور آمد
باز آمد آن قیامت، آن فتنه و علامت   چون‌ساقیان‌مهرو، با جام وساغر آمد
دامی نهاد و دانه، آن دلبر یگانه   آدم بصد بهانه، در دام دلبر آمد
عشق آتشیست‌سوزان،عقلست‌مست‌وحیران   دل در میان هر دو محکوم مضطر آمد
ره‌بسته‌نیست، یارا، بگشاده‌است، اما   هستی ما درین ره سد سکندر آمد
عقل آهوییست‌حیران، عشقست‌شیرغران   بگریخت عقل‌ترسان، عشق‌غضنفر آمد
باعشق‌باش، قاسم، کزعشق‌وشورومستی
هم دل مؤید آمد، هم‌جان مظفر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

باز آفتاب دولت از بام ما بر آمد   عکس جمال ساقی در جام ما در آمد
دیدیم آنچه دیدیم در ضمن جام باده   از دولت وصالش هجران ما سر آمد
عقل اجتهاد جوید، نقل استناد جوید   این عشق لا ابالی از هر دو بر تر آمد
محبوب جان ودلها، نزدیک‌ماست، اما   هستی ما درین ره سد سکندر آمد
دانی که‌بشر حافی‌ازچیست‌پاك وصافی؟   اول قدم در ین ره فرد و قلندر آمد
می‌دان که‌روز آخر ازدوست کیست‌شاکر؟   آن جان که‌روز اول از ما ومن بر آمد
بر در نشسته بودم، در انتظار رویش   فیض جمال جانان از بام و در در آمد
بانفس گفت: لالا، با روح گفت: بالا   این مؤمن موحد، آن کفرو کافر آمد

سر باختم بسودا ، بهر رفیق اعلی
این بود قاسمی را سودی که بر سر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

نهال دولتم را گل بر آمد — قیامت شد ، که گل بر منبر آمد
مواعظ گفت ، اما نکته این بود — که : عشق از هر دوعالم بر تر آمد
کسی کز عشق عزت یافت شاهست — سرش بالای چرخ چنبر آمد
جمال عشق را هر کس که بشناخت — بجوهر از دو عالم بر سر آمد
نیاز جان سر مستان بعشقست — که جان عود و محبت مجمر آمد
گذشت ایام هجران ، جای شکرست — که دوران وصال ساغر آمد
صفات حسن تو می گفت قاسم
فغان از بلبل بی دل بر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

چشم بیدار مرا نوبت دیدار آمد — دوست ازخلوت جان جانب بازار آمد
قصه درپرده نگوئیم، که آن شاه وجود — خویشتن راز پس پرده خریدار آمد
علم نصرت منصور ز کیوان بگذشت — که چنین مست ومعربد بسردار آمد
منکران در صف انکار تبرّز کردند — سنگ ازین واقعه درموطن اقرار آمد
مُل ترادید بسی شورش ومستی ها کرد — گل ترادید ز سودای تو گل زار آمد
دل وجان دوجهان زندهٔ جاویدان شد — حسن آن دوست چودر جلوه بتکرار آمد
قاسم ، از مردم محجوب شدی زنهاری
هر که زنهار ترا دید بزنهار آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۷ - ۹ - ۱۰

شاد باش ، ای دل من ، نوبت دیدار آمد
سر نگهدار ، که آن مونس دلدار آمد
یار از خلوت جان جانب بازار رسید
گل بقنطار شد و مشك بخروار آمد

هر که او وصل ترا یافت بجان خواهان شد
و آنکه هجران ترا دید بزنهار آمد
ای دل، ای دل، چه نشستی؟ منشین، دررقص آی
صبح صادق بدمید، آن بت عیار آمد
هر که رخسار ترا دید مسلمان شد باز
و آنکه گیسوی ترا در صف کفار آمد
دل آن خواجه، که انکار حقیقت می کرد
روی زیبای ترا دید باقرار آمد
سخن سر حقیقت بزبانها افتاد
دوست از خلوت جان جانب بازار آمد
دل، که او منکر زنار و چلیپا می بود
دید زلفین ترا، عاشق زنار آمد
هر که زلفین ترا دید دو عالم بفروخت
قاسمی روی ترا دید خریدار آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

باز، ز خم بادههای ناب بر آمد — نالهٔ زار از دل رباب بر آمد
بست نقابی بر آن جمال دل افروز — نور جمالش از آن نقاب بر آمد
هستی ما بد حجاب راه، چو برخاست — از در و دیوار آفتاب بر آمد
محتسبان جان و دل ز دست بدادند — یار ببازار احتساب بر آمد
حسن تو یك جلوه کرد، در همه عالم — نالهٔ حیرت ز شیخ و شاب بر آمد
عقد گرفتند از الوف بآحاد — کار جهانی از آن حساب بر آمد
عشق تو بر جان ناتوان نظری کرد — بانگ بلند از ده خراب بر آمد
صورت حسنی ازین میانه چو برخاست — قشر برنگ همه لباب بر آمد

قاسمی از دل بشست دست، که آن یار
بر سر بازار بی حجاب بر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

یار ببازار کاینات بر آمد   نعرهٔ هیهات از جهات بر آمد
صبح وصالش دمید در همه جایی   هر طرفی بانگ الصلات بر آمد
جملهٔ ذرات گشت زندهٔ جاوید   آب که از چشمهٔ حیات بر آمد
زلف خوشش سایه کرد، طلعت خورشید   نعره ز کفار سومنات بر آمد
نفس تنزل ببین، که عین ترقیست   ماه یقین از تنزلات بر آمد
لمعهٔ نور قدیم تافت ز کیوان   جمله مرادات محدثات بر آمد
یك نظری کرد دوست جانب امکان   شان مفصل ز مجملات بر آمد
معنی این نکته چیست؟ گر بشناسی   ذات بوصف تعینات بر آمد
شیوهٔ شیرین او چو دید بیك بار
قاسمی ازصبر واز ثبات بر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آن یار چو ناگاه ببازار بر آمد   از هر طرفی مشرق انوار بر آمد
ناگاه تجلی جلالی اثری کرد   از روزنهٔ روز شب تار بر آمد
ازخانه برون آمد ودرخرقه نهان گشت   ناگاه بسر حلقهٔ ابرار بر آمد
منصور کجا بود؟ وندانم که کجا بود   آن دم که «انا الحق» زسردار بر آمد
وصفش نتوان گفت، که ازدیده نهان شد   با خرقه برون رفت و بزنار بر آمد
جانم همه از کارجهان پیچ و گره بود   چون روی ترا دید، همه کار بر آمد
چون روی ترا زلف تو پوشید، بناگاه   از جمله جهت نعرهٔ ستار بر آمد
ما منتظر دولت دیدار تو بودیم   ناگه علم وصل ز کهسار بر آمد
قاسم، نتوانی که دگر گوشه گزینی
چون نور رخش از در و دیوار بر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

چون ماه من از مشرق‌انوار برآمد — کام دلم - از لمعهٔ دیدار برآمد
آن‌ماه دل‌افروز چو بنمود جمالش — کام دل وجان‌جمله بیك بار برآمد
چون نور تجلی خداوند عیان شد — منصور «اناالحق» گو بردار برآمد
آن‌نور چوبادارورسن رفت‌بیك‌بار — آتش زته که گِـل فخار برآمد
هردم سفری دارد ونامی و نشانی — ازخانه سفر کرد و ببازار برآمد
درصومعه وبتکدها ذکر تو میرفت — «صدّق» ز دل‌خرقه و زنار برآمد

جان را بحرج داد دل قاسم مسکین
از هر طرفی بانگ خریدار برآمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چون ماه نو از مشرق انوار برآمد — فریاد ز اسلام و ز کفار برآمد
حسنت سخنی گفت بگلزاروریاحین — ریحان‌بخجالت شد و گل‌زار برآمد
عشق تو چوافتاد بسر حلقهٔ مستان — از حلقهٔ مستان همه انوار برآمد
شوقت گذری کرد بکاشانهٔ رندان — «صدق» زدل‌مست وزهشیار برآمد
شادندجهانی‌وچه گویم که چه‌شادند؟ — زین مشغله کز که گِـل فخار برآمد
زین پیش دوعالم همه زاغیارتهی‌بود — چون کردظهوراین‌همه اظهار برآمد

گفتند که : قاسم طلب وصل تو دارد
درحال و زمان لمعهٔ دیدار برآمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷

دلدار من از خانه ببازار برآمد — ناگه بسر کوچهٔ خمار برآمد
گلبانگ «تعالی» بشنیدند روانها — صد نعره زتسبیح و ز زنار برآمد
دعوی بچه تیره فرو رفت بخواری — معنی زته‌که گِـل فخار برآمد
عالم همه‌روشن شداز آن نوربیکبار — گفتند که : آن دلبر عیار برآمد
گفتیم: چوخورشیدجمال‌توعیانست — «صدق» زدل مؤمن و کفار برآمد

گفتم که :تویی،غیرتو کس نیست بعالم   این نعره هم از طبلهٔ عطار بر آمد

خورشید رسیدست زایمن بدل من
تا از دل قاسم دم اقرار بر آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دمید صبح سعادت ، که یار باز آمد   هزار شکر که آن غمگسار باز آمد
دلم، که برسر کوی توراه یافت دمی   باختیار شد و بخت یار باز آمد
خرد. زجور وجفای تو، ازسر کویت   بخشم رفت ولی شرمسار باز آمد
روان زبیم فراقت گریخت جانب وصل   چوپشه بود وچو شیر شکار باز آمد
پریر دیدم و گفتم : سلام ، داد علیك   بخنده گفت که: آن سوکوار باز آمد
خرد بوادی عشقت سفر گزید ، اما   عظیم تند شد و برد بار باز آمد
کسی که راه بوصل تو برد، در ره عشق   چوصعوه رفت ولی چون هزار باز آمد
هزار شکر که ایام وصل خواهد بود   گذشت نوبت دی، چون بهار باز آمد

بجان تو که مده انتظار قاسم را
که این بلابسرم زانتظار باز آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ازکف ساقی جان باده چودرجام آمد   جان بیمار مرا وقت سر انجام آمد
روی بنمود وهمه کفر جهان را بزدود   شاد باشید که آن هادی اسلام آمد
واعظ ما هوس صحبت مستان دارد   در ببندید که آن عام کالانعام آمد
آخر، ای دوست، نظرکن بدل خستهٔ من   مدت هجر شد و نوبت انعام آمد
دانهٔ خال ترا دید دلم حیران گشت   عاقبت در هوس دانهٔ این دام آمد
دل زآغاز هوا های ترا میورزید   شکر چون عاقبت کار بانجام آمد

خاطر قاسم بیچاره نکو خواهد شد
کز پی وسوسه ها نوبت الهام آمد

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آخر، ای شوخ جهان، عشوه گری باما چند؟　　ما بسودای تو مردیم ، خدا را مپسند
در غمت خسته دلان غرقهٔ خونند مدام　　نفسی برسرشان آو ببین در چه دمند؟
آن دل از وسوسهٔ هردوجهان آزادست　　که بزنجیر سر زلف تو افتاده ببند
عار داریم ز شاهی بهوای تو ، ببین　　که گدایان سر کوی توچون محتشمند
روی چون ماه توخواهیم، زهی طالع سعد!　　قد چون سرو توجوییم، زهی بخت بلند!
براسیران سر کوی غمت چون گذری　　نظری کن ز سر زلف ، که اهل نظرند

گفتم : از خویش بریدم، بتوپیوند شدم
گفت: احسنت وزهی قاسم نیکوپیوند!

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در هوایت عاشقان مستمند　　روز وشب مدهوش ومست حیرتند
تاکجا خواهد رسیدن حال دل؟　　هجر مشکل، یار ما مشکل پسند
یاد وصلش مس جان را کیمیا　　خاك پایش چشم جان را سودمند
هر که رویت دید نیکو بخت شد　　وآنکه سودای تو دارد سربلند
گفته‌ای : از عاشقان رنجیده‌ام　　تلخ چون شد، یارب، آن دریای قند؟
دور بودن از رفیقان تا بکی ؟　　جور کردن بر محبان تا بچند ؟

در ره او جان و دین و دل بباز
یاد دار از قاسمی این هرسه پند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چنانکه چشم تودر غمزه دلبری داند　　سواد زلف سیاهت ستمگری داند
زلطف نرگس مستت نشان تواند داد　　دلی که سحر مبین در مبصری داند
بصدروان لبت ، ای ماهروی ، دشنامی　　کجا فرو شد؟ اگر حرص مشتری داند
فدای چشم توصدجان ودل، که درشوخی　　هزار شعبده از عین دلبری داند
زسوز عشق چنانست دل، که سربازی　　بپیش تیغ غمت کار سرسری داند

هزار دل برباید بطرفة العینی   چنانکه نرگس شوخ تو ساحری داند

حدیث وصف رخت همچو قاسمی گوید
بوجه احسن، اگر کس سخنوری داند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا اگر تو ندانی حبیب می‌داند   دوای درد دلم را طبیب میداند
صفیرمانشناسی، که‌زاهدخشکی   لسان فاخته کبك نجیب میداند
شراب‌عشق بر آشفتگان‌مجنون ریز   برغم‌خواجه، که‌خود درالبیب‌میداند
مگوز بوی گل‌ویاسمین‌بپیش‌جعل   که‌ازلطافت گل عندلیب میداند
مگوز بوی گلستان‌بپیش آن‌جعلی   که‌بوی‌حنظله‌رانشرطیب‌میداند
مرابوعدهٔ‌وصلش‌حیات داد حبیب   که‌دوست‌نوبت‌مرگ‌رقیب‌میداند

همیشه وصل تو قاسم بجان ودل طلبد
که این دعا باجابت قریب میداند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

حالت جان مرا پیرمغان میداند   آنکه پیوسته زپیدا و نهان میداند
همت پیرمغان راچه توان گفت؟ که‌او   قیمت راهبر و راهروان میداند
بهمه حال اگر نیك و اگر بد باشم   رازمن‌ازهمه رو جان جهان میداند
گرچه خفتیم و نرفتیم طریقی برشاد   یار ما قصهٔ برخیز و بران میداند
ما اگر بی خبرانیم درین ره اما   او ز احوال دل بی خبران میداند
چند گویی که:چسانی‌وچه‌حالست‌ترا؟   حال من گرتوندانی،همه‌دان میداند
هرچه گفتیم‌وشنیدیم، یقینست‌آن‌یار   همه را سر بسر از نور عیان میداند
عمربگذشت ببی حاصلی و بی‌خبری   دوست‌خودشدت‌عمر گذران میداند

برسر کوی تو ساکن شود وجان بازد
قاسمی مصلحت وقت در آن میداند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در آن چمن که تودیدی گلی ببار نماند ... خزان در آمد و سر سبزی بهار نماند
زپای دار و سرتخت قصه کمتر گوی ... که این کرامت وآن غصه پایدار نماند
زمستعار جهان مست عار بود حکیم ... زمستعار چوبگذشت مست عار نماند
تو اختیار بجانان گذار و جان پرور ... که بخت یار شد آنراکه اختیار نماند
چوباد حادثه تن را غبار خواهد کرد ... خنك کسی که ازو بر دلی غبار نماند
حدیث شکر وشکایت کنیم در باقی ... که رنگ‌لاله‌فروریخت، نوك‌خار نماند

قرار جان بوصال تو بود قاسم را
ولی چه‌سود؟ که آن نیز برقرار نماند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

منگر بعاشقان، که زصدیك‌نشان نماند ... معشوق را ببین که زصد یك‌نشانه ماند
تاآتش هوای تو در دل زبانه زد ... مارا زبان همان شد ودیگر زبانه ماند
بر آستان دوست نماندند عاشقان ... عاشق کسی بود که برین آستانه ماند
عمری زحسن یار سخن در میانه بود ... القصه عاقبت سخن اندر میانه ماند
عاشق بمرگ مایل وعاقل بهانه جوی ... آن دروصال محوشد، این‌دربهانه ماند
ازجسم‌درگذر، که‌همه‌بال وپربسوخت ... مرغی که او مقید این آشیانه ماند

در نور آن جمال فنا گشت قاسمی
آنجاکه نورصبح یقین شدگمان نماند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

درهیچ زمان غیر بدل راه ندادند ... قومی که‌مریدند وگروهی که‌مرادند
آنهاکه‌کمالات و جمالات تودیدند ... برخاك همه جبهۀ تسلیم نهادند
درصومعه ومسجد ومی‌خانه‌رسیدیم ... قومی‌زتوغمگین‌وگروهی‌زتوشادند
قومیکه دل ودین بهوای توبدادند ... آنها همه‌شادند، که ازاهل‌رشادند
مستند بسودای تو در مسکن دلها ... گر اهل بیاضند و گر اهل‌سوادند

این گنج نهان را، که نهادند درین کوی　　　برهیچ کس این سرّ نهانی نگشادند

قاسم، چو زاسرار تو رمزی بشنیدند
سلطان سلاطین و فریدون و قبادند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چند در مسجد و در صومعه غارت کردند　　　سبب این بود که می خانه عمارت کردند
باده گردان شد و ذرات جهان مست شدند　　　من ندانم که بساقی چه اشارت کردند؟
درد و صافی همه خوردند و بچرخ افتادند　　　صورت حال به «احببت» عبارت کردند
گوهر وصل تو جستند و کسی باز نیافت　　　گرچه عمری بجهان رو بتجارت کردند
از می صافی رخشنده انارتها شد　　　کاسه ای چند درین بزم انارت کردند
هر گناهی که زماخسته دلان آمده بود　　　جاودان از کرم یار کفارت کردند
چه کنه کرده ام، ای دل، چه خطا افتادست؟　　　که از آن مستی و می رو بجهارت کردند
در خرابات مغان زنده دلان چالاك　　　هر که هشیار ندیدند زیارت کردند

قاسمی عاشق بیچاره بسودای تو ماند
عاقلان میل بزرگی و صدارت کردند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

عاشقان را چو صلا جانب می خانه زدند　　　آتشی بود که اندر دل دیوانه زدند
در تمنای تو عشاق زپای افتاده　　　مست گشتند و زمستی کف مستانه زدند
عکس ساقی چو درین بادهٔ صافی افتاد　　　عاشقان در هوست ساغر و پیمانه زدند
عالم آشفته شد، ای دوست، دگر باره، چه بود؟　　　زلف میگون ترا باز مگر شانه زدند؟
هرسخن کز صفت شمع جمالت گفتند　　　آتشی بود که در باطن پروانه زدند
شرمشان نامد از آن یار، که درعین غرور　　　طعنهایی که بر آن عاشق فرزانه زدند؟

قاسمی، بندهٔ آن راه روانم که زشوق
قدم صدق درین بادیه مستانه زدند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

اندرین دور، که مستان طریقت خوارند / گرچه خوارند ولی خوشدل و برخوردارند
طرفه حالیست که مستان طریقت مادام / باده از جام بریزند ولی کج دارند
هر که در راه طریقت بفنایی نرسید / عارفانش بحقیقت بجوی نشمارند
عاشقان سر بنهادند بتسلیم وفنا / عاقلانند که در بند سر و دستارند
عاقلان از همه سو قصهٔ سوسو دارند / عاشقان از همه رو شیفتهٔ دلدارند
همه شب تا بسحر ورد ودعا میگویند / چشمهایی که بیادت همه شب بیدارند

قاسمی،هان، سخن‌عشق ببیگانه مگوی
عارفانند که شایستهٔ این اسرارند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹

هر گه که یار شیوهٔ ناز ابتدی کند / عاشق کسی بود که دل وجان فدی کند
فارغ شد از جهان ، بحیات ابد رسید / هرجان معتقد که بعشق اقتدی کند
ازمعنی آمدن‌سوی‌صورت‌بدان که‌چیست / معشوق «الست» گوید وعاشق بلی کند
غافل مشو، که مایهٔ ظلمات غافلیست / با یاد دوست باش، که‌جان‌را جلی کند
با یاد دوست از بد دشمن فراغتیم / با خود کند کسی که بعالم بدی کند؟
بیدار شو زقدهٔ غفلت ، که عشق یار / بعد از وفات قبر ترا مرقدی کند

حسنیست بی نهایت‌ولطفیست بی دریغ
هنگام فرصتست که قاسم کدی کند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آنان که بجز روی تو جایی نگرانند / کوته نظرانند و چه کوته نظرانند!
وآنان که رسیدند زنامت بنشانی / در عالم حیرت همه بی نام و نشانند
درجای خیال تو اگر اشك در آید / صاحب نظران دردمش از دیده برانند
سکان سر کوی تو ملك دو جهان را / هرچند که عورند ، بیك جو نستانند
در کوی تو گر پای نهم عیب مفرما / عشاق تو مستند ، سر از پای ندانند

سرمایهٔ شادی جهان مستی عشقست آنها که ازین می نچشیدند ندانند

قاسم، سر وجان باختن‌اندر رهٔ‌معشوق
شرطست، ولی مردم عاقل نتوانند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

خرده بینان طریقت همه صرافانند
که بیك جو دزم ناسره را نستانند
دور ماندند زدیدار تو سودا زدگان
همه حیران‌وعجب‌مانده که‌چون می مانند؟
دل وجانها زتو مستند بدانسان که مپرس
جمله ذرات سراسیمه و سرگردانند
جمله ذرات‌جهان، کافر ومؤمن، شب‌وروز
همه از شوق تومستند و ترا می‌خوانند
خلق از مرگ گریزان وسراسیمه شوند
عاشقانند که در روز اجل خندانند
همه عشاق تو ، گر لیلی ، اگر مجنونند
بندهٔ حکم تو ، گر خسرو ، اگر خاقانند
عاشقانت همه یك مذهب ویك دین دارند
اگر از ملك هراتند وگر از کاشانند
جان پاکیزه بدست‌آر وبگو فاش ومترس
عشق ومعشوقه وعاشق‌همه‌جان در جانند
قاسمی ، نادرهٔ خلق جهان انسانست
عاشقان از همه سو نادرهٔ انسانند

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

آب‌حیوان، که سکندر طلبش میفرمود روزی‌جان‌خضر گشت‌وخضر شدخشنود

آب حیوان چه بود؟ زندهٔ جاوید شدن — بشنو، ای خواجه، که درعین شهودی مشهود
در ازل سابقهٔ عشق «قسمنا» گفتند — «عوننا الله» خداوند کریمست و ودود
دل ما شیفتهٔ حسن جهانگیر تو شد — تاجهان هست وجهاندار جهان خواهد بود
من که از بودن و نابود فراغت دارم — پیش ما قصه مگویید ازین بود و نبود
چون یقین گشت تراطالب ومطلوب یکیست — طلب اینجا بسر آمد، طرق اینجا مسدود

قاسمی از سر عالم بهوایت برخاست
علم الله کزین جمله تو بودی مقصود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای عشق توام در دو جهان مقصد ومقصود — در طور عدم گشتن من وصل تو موجود
بنمود بعشاق جهان سکهٔ مهرت — سیماب سرشك مژه برروی زر اندود
سازم همه درمجلس غمهای تو چون چنگ — سوزم همه بز آتش سودای تو چون عود
اقفال زر اندود زابواب سعادت — کس جز بمفاتیح هدایات تو نگشود
آخر نظری کن بدل غمزده یکبار — کاندر غم هجران تو یك باره بفرسود
نی نی، چو ترا بردل من هجر مرادست — با هجر تو دلشادم وبا درد تو خشنود

چون شد بتقاضای تو راضی دل قاسم
سودش همه خسران شد وخسران همگی سود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بر کهن دیر جهان دوست تجلی فرمود — جمله ذرات جهان محو شد ازعین شهود
پرتو فیض تو در عالم امکان درتافت — گشت روشن همه آفاق، زهی پرتو جود!
قیمت عشق ندانی و گریزان گردی — از سر آتش سوزان بگریزی چون دود
میل کلی همه در فکر جهان آمد وبس — دل که ازفکر جهان رست، بکلی آسود
بخرابات جهان آ، که ببینی روشن — همه جا چنگ وچغانه، همه جا بانگ وسرود
در صف مجلس مستان بنگر، تا بینی — در قیامند وقعودند و رکوعند و سجود
هردلی از دو جهان رو بمرادی دارد — ما وسودای تو وسکر تو و شکر ودود

عقل میگفت که : من مبدأ موجوداتم　　عشق آمد بمیان،گفت : منم اصل‌وجود

قاسمی، درره او غافل و افسرده مباش
حاصل عمر نباشد ز زیانی بی سود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بیمن دولت محبوب عاقبت محمود　　در فسانه ببست و سر قرابه گشود
شراب ناب خداوند ذوالجلال کریم　　هزار عقل ربود و هزار جان افزود
حدیث نو بشنو ، جلو های نو می بین　　چو مدبران مرو اندرجهان کورو کبود
قدید خواره مشو، گر قدید خوارشوی　　زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود
بیا بمجلس مستان ، ببین چه حالاتست؟　　زهی سماع اغانی ! زهی شراب ودود!
پیاله گفت بساقی : من از صراحی به　　که او رهین حجابست ومن قرین شهود
نشان راه طلب انکسار و مسکینیست　　بپیش جملهٔ ذرات ، در رکوع و سجود

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد
که کان بخت بلندی و طالع مسعود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تویی ، که مرهم ریشی و غایت مقصود
جناب حضرت محبوب عاقبت محمود
مرا که‌طاقت‌هجران‌نمانده‌است، ای‌دوست
بیا که عمر عزیزست ، میشود نابود
یقین که هیچ ندانست قدر عمر عزیز
کسی که در ره عشقت نکرد ترك‌وجود
مرا ، که خیل خیال تو یار غار آمد
بروز هیچ نیاسود و شب دمی نغنود
بیا بمجلس رندان عشق و خوش بشنو
هزار نالهٔ بربط ، هزار نغمهٔ عود

شبی خیال رقیبم بخاطر آمد و عقل
خطاب کرد بجان : «بئس وارد المورود»

بیار ، ساقی جان ، بادهٔ مصفا را
بده بقاسم مسکین ، برغم شیخ جحود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دل آینهٔ صورت و معنیست عجب بود — کان شاهدما روی درین آینه ننمود
نه نه ، چو صفا نبود هرگز ننماید — در آینهٔ جان صفت شاهد و مشهود
در راه تو عشاق سر از پای ندانند — ای‌دولت عشاق ، زهی‌مقصد ومقصود
حاجی‌زره کعبه پشیمان‌شدو برگشت — چون باده نپیمود ره بادیه پیمود
واعظ،بس‌ازاین‌قصه،که‌هرگز نستانند — در دار عیار دل ما قلب زراندود
دیگرسخن‌ازشمع وزپروانه مگویید — بازاهدما، چون‌نه‌ایازست‌ونه‌محمود

درراه‌غمت قاسم‌بیچاره شب‌وروز
اندرطلبت‌دربدر وکوی‌بکو بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

رنگ رزخواست که‌خمّی کنداز کور و کبود
رنگ او راست نشد ، حیرت ووحشت افزود

خم اگر تیره شود ، صوفی ما طیره مشو
که درین کاسه همانست که از خم پالود

زان شرابی که ازو زنده شود جان وجهان
ساقی جان و جهان بر دل ما می پیمود

جمله دلها همه مستند چو دیدند این حال
که صراحی بسجود آمد و جانها بشهود

باده از خم الهی خور و چندان می خور
که ترا باز رهاند همه از ننگ وجود

بخرابات جهان واله و سر گردانیم
کس نداند که چه حالست وچه افتاد وچه بود؟

قاسمی را ز شرابات الهی در ده
ساقی ، امروز علی رغم جحودان حسود

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

زسوز و شوق تو از جان ودل بر آمد دود — چه چاره سازم ودرمان من چه خواهد بود ؟
بنیم شب، که همه مست خواب خوش باشند — من و خیال تو و نالهای درد آلود
فراق دوست بیك بار پایمالم کرد — کجاست دولت جاوید و طالع مسعود ؟
اگرچه روی بحقند ، ره نمی دانند — مقلد و متعصب ، چنانکه گبر و یهود
بیا ، ز صحبت مستان حق کناره مجوی — زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود
نشان حق طلبی ، رو بنوع انسان آر — بدان که قبلهٔ هر واجدست و هر موجود

ولی بمذهب قاسم زمعرفت دوری
نبود بود شناسی و بود را نابود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

زلفت شب قدرست، زهی سایهٔ ممدود ! — رویت مه بدرست ، زهی طالع مسعود !
در بادیهٔ محنت هجران ، شب تاریك — بی نور رخت جان نبرد راه بمقصود
در بادیه و زاویه جز دوست ندیدیم — این راه بدانستم و این بادیه پیمود
از مسکن جانها گل صد برگ بر آمد — تا سنبل سیراب تو بر برگ سمن سود
از حسن هویدا شود این عشق جهان سوز — این جا بشناسی صفت شاهد و مشهود
یك غمزه ز تو دادن وصد جان ودل از ما — بردند باقبال تو سوداز دگان سود

حیران تو امروز نشد قاسم مسکین
تاهست چنین باشد و تا بود چنین بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ساقیا ، نور صبح روی نمود — باده در جام کن بنغمهٔ عود

گر دهد درد سر توان کردن — محتسب را بجرعه ای خشنود
چون نمود آن‌نگار روی‌بمن — من‌چه‌گویم مرا چه‌روی نمود ؟
دین ارباب عقل دانش و خیر — مذهب اهل عشق محو وجود
بنعیم جهان فرو ناید — سر رندان عاقبت محمود
زاهدان مست ورد واورادند — عاشقان در شهود مست ودود
چون دویی از میانه بردارند — جز یکی نیست شاهد ومشهود
آه‌ازین واعظان خانه سیاه ! — داد ازین‌صوفیان جامه کبود !
چشم او قصد جان قاسم کرد
یاد مستان که داد باز سرود ؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

سرمایهٔ سعادت ما در دیار بود — ورنه بسعی ما گره از کار کی گشود ؟
دردست‌هرچه‌هست ، که‌این‌درد‌چاره‌ساز — با جان آدمی بمثل آتشست‌و عود
رندی ، که ره‌بکوی‌خرابات‌عشق‌برد — جان‌را زدست محنت ایام در ربود
بگشای رخ ، که دیر شدست انتظارما — تا جان بران جمال فشانیم زود زود
از حال عشق عقل ندانست شمه‌ای — خودرا هزار بار بدین حالت آزمود
باعقل خواجه گونه‌بگویید : کای‌سلیم — سودای یار و آنکه‌فکر زیان وسود ؟
شیداورند وعاشق‌ودیوانه گشت ومست
هرکس ز عشق بازی قاسم سخن شنود

۱ - ۷ - ۱۰

صدبار فکر کردم و صد راه آزمود — بیچارگیست چاره ، زیانست‌عین سود
فریاد جان ما همه از درد دوریست — گر نیست آتشی زکجا خاستست‌دود ؟
گرمنع یارنیست‌پس‌این‌دورباش چیست ؟ — گر نیست‌ماتمی زچه‌شد جامها کبود ؟
هستی یار مایهٔ شادی جان بسست — عاشق‌چه‌قدر دارد ، اگر بود؛ اگر نبود؟
اما از آنکه عاشق بیچاره آینه است — زین روی بود قیمت آیینه را فزود

دل مست حیر تست که: تدبیر کار چیست؟
جان غرق منتست که آن یار رونمود

از دیدها دورود روان می کند مدام
قاسم بیاد وصل تومی خواند این سرود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

عشقش بخاك بردم و گفتم که : یا ودود
«ارحم لنا» که غیر تو کس نیست در وجود

طاقت نداشت نور خرد پیش نار عشق
خودرا ز راه تجربه بسیار آزمود

زلف تو جعد شد ، همه سرسبز و تازه ایم
خیری ز شب در آمد ودر روز درفزود

گرزانکه یار پردهٔ عزت برافکند
جان وروان بباز ، چه فکر زیان وسود؟

جانها همه گدایی و دریوزه می کنند
زان جان سرفراز ، که محوست در شهود

یك ساغری ز خم بلا نوش کرده ایم
سودای یار جبه و دستار مار بود

ای جان نازنین ، بهوای تو زنده ایم
قاسم بشوق روی تومیخواند این سرود

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

«علم القرآن» ز «الرحمن» چه بود؟
یعنی انسان بود قابل در وجود

مخلص ایجاد و مرآت کمال
رو بانسان دارد این سودا وسود

از ازل برسر نیاید تا ابد
همچوانسان گوهری ازبحر جود

گر ز غفلت راه باطل می روند
رو بحق دارند ترسا و جهود

چنگ می گوید : «اغنني یا کریم»
عود می گوید : «اعنی یا ودود»

مدتی کز حق نبود آگاه دل
«لم یزل انا سجدنا للقرود»

منت ایزد را که وارستم زغیب
قاسمی محوست در عین شهود

۱ - ۲ - ۳ - ۷

فتنه در خواب قیامت خفته بود
چشم بیدار تو خوابش در ربود

تاچو گل از پرده بیرون آمدی — در گلستان‌عام شد بانگ سرود
برسر بازار جان مست آمدی — مست‌حیرت ماند جانها درشهود
آب رحمت ریختی در جام ما — تا بهر جانب بر آمد بانگ رود
آفتاب عالم آرا جلوه کرد — منبسط شد در جهان ظل ودود
شور و غوغا عام شد در کاینات — تا نقاب از چهرهٔ معنی گشود

گر خطایی رفت باز آ از کرم
قاسمی باز آمدست ازهرچه بود

۷ - ۳ - ۲ - ۱

فرو ریختی باز در جام جود — بعمدا شرابی که هوشم ربود
ازین جام تا جرعه‌ای خورده‌ام — سرم‌در‌سجود‌ست وجان درشهود
درین جام دیدم بعین الیقین — نمودست غیر تو، یعنی نبود
چه‌غیرو کجا غیر و کو نقش غیر؟ — «سوی‌الله والله مافی الوجود»
دلم سوخت درعشق ومن‌ساختم — درین‌سوختن ساختن داشت‌سود
ببین‌سوز و سازش که چون‌ساخنت — تنم‌را چوچنگ ودلم راچو عود؟

گشادست قاسم زبان رابلاف
چوساقی سرخم‌وحدت‌گشود

۱۰ - ۷ - ۳ - ۲ - ۱

کسی که شیوهٔ حکمت گرفت گوی ربود
بحکمتست حکایت، نه کار سعی و جهود
برسم مردم عاقل زبان نگه می دار
که غافلان حسودند و منکران جحود
ز پیر دهقان بشنو، که نیك می گوید:
کسی که تخم نکو کاشت تخم بد ندرود

جهانیان بجهان آب خضر می جویند
ولیك قسمت آن کس شود که روزی بود

مرا که بودن و نابود هردو یکسانست
چه حاصلست ز افسانهای کور وکبود؟

ز روی لطف دلم را بخود پناهی ده
بجاه و حرمت رندان عاقبت محمود

هزار جان ودل قاسمی فدای تو باد
که آفتاب یقینی و شاهد و مشهود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

«یحبه و یحبونهم» چنین فرمود : که انعقاد محبت ز جانب ما بود
مگر در آینهٔ جان جمال خود را دید ازان‌سبب که‌هموشاهدست‌وهم‌مشهود
بلی حیات ازل داد داد موجودات که مبتدای وجودست ومنتهای ودود
شرابخانهٔ عشقست این جهان و درو هزار نعرهٔ مستان، هزار بیت وسرود
ز عکس حب ازل عشق ما هویدا شد جمال عشق ز یك رو هزار روی نمود
محبت‌ازتو وجان‌از تو دین و دل ازتو تویی که بخت بلندی و طالع مسعود
بوهم راه مرو، خویشتن نکو بشناس که نیم حبه نیرزد حبیب ناموجود
غلام‌همت آن خاطرم، که در ره‌عشق کمینه جرعهٔ جامش هزار دریا بود

بیا، که قاسم بیچاره باد پیما شد
بعذر آنکه همه عمر باد می‌پیمود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

این عشق و مودت اثر لطف خدا بود
وین جمله عنایت نه باندازه ما بود

جوری، که ز تو بر دل غمدیدهٔ ما رفت
بر شکل بلا بود ولی عین عطا بود

از روز ازل عاشق و شوریده و مستیم
این نیز هم از سابقهٔ لطف شما بود

درحال « اناالحق » زد وشد برسر آن دار
منصور که سر حلقهٔ مستان خدا بود

هریك دو سه گامی بدویدند و برفتند
گر مست خدا بود و گر مرد هوا بود

هر قصه ، که بینید درین راه خطرناك
زنهار مپرسید که : چونست و چرا بود ؟

دایم دل قاسم بکرمهای تو شاد است
شان تو همیشه کرم وصدق وصفابود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گیسوی تو هرچند کمندی‌ز بلا بود — خوش سلسله‌ای بود ، که‌در گردن‌مابود
هرحال که در حسن مودت دل‌ما داشت — باروی تو ، بی شایبهٔ روی و ریا بود
ازدولت وصلت فلك اندر همه حالی — با عاشق مسکین تو در « طال بقا » بود
درآتش هجران دل من سوخت ولیکن — چون قدر وصال تو ندانست سزا بود
این بلبل جان پیش تراز واقعهٔ هجر — از شوق گل روی تو با برگ ونوا بود
جنت طلبد زاهد وماکوی تو ، هیهات! — بنگر که تفاوت ز کجا تا بکجا بود ؟

بشکفت گل روی تو از گفتهٔ قاسم
چون درنفسش خاصیت‌بادصبابود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

روی‌زیبای توچون شمع‌صفا خواهدبود — دل آشفتهٔ ما مست بلا خواهد بود
دارد امید دل من بخداوند کریم — هر بلایی‌که رسد عین عطا خواهد بود
هر گروهی بسبیلی بخداوند روند — راه ما شیوهٔ تسلیم و فنا خواهد بود
در قیامت ، که سراز خاك لحدبرداریم — دل شوریدهٔ ما مست لقا خواهد بود

گر دلم را برضای تو بصد پاره کنند   دل ما بر سر تسلیم و رضا خواهد بود
دل ما ملك تو آمد ، بکرم خوش دارش   مالك‌الملك تویی ، ملك ترا خواهد بود

قاسمی ، غیر خدا دل نتوان داد بکس
هر کجاهست خداهست وخداخواهدبود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مقام ما بسر کوی یار خواهد بود   که بر بهشت برین اختیارخواهد بود
بهر کجاکه نشینم دمی ، ز فرقت تو   زخون‌دیده ودل لاله‌زار خواهد بود
دلم‌زدست‌شد، ای‌دوست، دستگیری کن   که درهوای توزار ونزارخواهد بود
مرا بهیچ کس‌امیدنیست در دوجهان   ولی بلطف تو امیدوار خواهد بود
بدارا گر برسی،خوش‌سلیم‌باش‌ومپرس   چه‌جای‌دار؟ که‌دارالعیارخواهد بود
تراکه‌منکر عشقی‌وعاشقان،شك‌نیست   که‌جایگاه‌تو دارالبوار خواهد بود

بیاو قاسم ، ازین ملکت جهان بگذر
که‌دار ملك‌جهان بی‌مدارخواهد بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا جهاندار جهاندار جهان خواهد بود
دل ما عاشق آن سرو روان خواهد بود
ما درین دیر مغان بهر نیاز آمده ایم
سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود
«من رآنی»و «رأالحق» چه‌سخن‌می گوید؟
تا تو پیدا نشوی یار نهان خواهد بود
واعظا ، قصهٔ تقلید بمان ، روز وصال
پیش مستان سخن ازعین عیان خواهد بود
تا تو از خلوت عز عازم صحرا نشوی
دل ما نعره‌زنان ، جامه دران خواهد بود

تا نبینم رخ زیبای تو شادان نشوم
سینه پر سوز و دلم پر خفقان خواهد بود

قاسمی سر بفدای تو کند، کاندر وصل
سرما برتن ما بار گران خواهد بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

هر کجامی گذرد دوست، فغان خواهد بود   خاطر اندپی آن سرو روان خواهد بود
چیست این نور تجلی که جهان را بگرفت؟   اول و عاقبت کار همان خواهد بود
سر ببازم بهوای تو که مسکین توام   عاقبت مصلحت کار در آن خواهد بود
دل اگر روی ترا باز نبیند هیهات!   دایماً نعره زنان جامه دران خواهد بود
دین و دنیا بغم عشق تو دادم بر باد   هرچه آید، اگرم سودوزیان خواهد بود
ورد جانم صفت قامت و بالای شماست   دل چنین باشد، تاجان و جهان خواهد بود
درمقامی که حدیث می و معشوق نرفت   تا ابد پایگه گاو و خران خواهد بود
عاشقان، نوبت ایمان و شهادت آمد   این هم ازدولت آن پیرمغان خواهد بود

عشق می گفت که: قاسم بچه کارست؟ دریغ
خبر خیر، که خاطر نگران خواهد بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بعدازین دلبر ما عربده جو خواهد بود   همه را ازهمه رو، روی بدو خواهدبود
در قیامت که ز جانها همه برهان طلبند   حجت جان من آن روی نکوخواهد بود
چه کند خاطر من؟ صبر و تحمل دارد   تا تراجور وجفا عادت وخو خواهد بود
تو ازین توبه شکن صورت تقوی مطلب   صورت توبهٔ ما سنگ وسبو خواهد بود
اول و آخر جانها همه او آمد و بس   اول او بود و بآخر همه او خواهد بود
سر «احببت فاعرف» چوشنیدی خوش باش   که میان تو او یك سر مو خواهد بود

پیش قاسم سخن روی وریا ممکن نیست
هرچه باشد سخن روی برو خواهد بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر باتو دمی محرم اسرار توان بود	بر ملك وملك فایض انوار توان بود
باابروی تو محرم محراب توان شد	باچشم‌خوشت ساکن خمارتوان‌بود
با روی‌تو برمذهب اسلام‌توان‌زیست	بازلف تو در حلقهٔ کفار توان بود
باشحنهٔ‌عشقت می‌توحید توان خورد	بامحتسب حکم تو هشیار توان بود
گر برسر بیمار خود آیی بعیادت	صد سال بامید تو بیمار توان بود
يك آه، که ازجان بهوای تو برآید	حقاکه بکونین خریدار توان بود
باحفظ‌تودردوزخ‌سوزان‌بتوان‌زیست	با یاری تو دافع اغیار توان بود
آن بار که از شدت او کوه اباکرد	با قوت تو حامل آن بار توان بود
در بادیهٔ محنت هجران شب تاریك	با نور رخت قافله سالار توان بود
بالمعهٔ تو نیّر خورشید توان گشت	با قطرهٔ تو قلزم زخار توان بود
گر بر سر بازار جهان جلوه گر آیی	قلاش صفت بر سر بازار توان بود
گر وعدهٔ دیدار تو در صومعه باشد	تا روز ابد در پس دیوار توان بود
باحکمت تو لذت اسرار توان یافت	با جذبهٔ تو سالك اطوار توان بود
بامعرفت حسن‌تو معروف توان‌گشت	با نقد غمت مالك دینار توان بود

مشکین‌نفس‌ازشوق توشد قاسمی، آری
با طیب موالات تو عطار توان بود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

صاحب قلاده اهل نزاع وغلو بود	کارش‌نکوبوداگرش جست‌وجو بود
واعظ، مکن‌مبالغه، ترسم که‌زهدما	در راه عشق شیوهٔ سنگ وسبو بود
آبم‌زسر گذشت ودمی دست‌وپازدم	ناچار هر که غرقه شود چاره‌جو بود
از وصل دور ماند واز یار بی‌نصیب	هرجان که در متابعت آرزو بود
گه‌بت شودتمام‌وگهی بت‌شکن‌شود	اول همو بدست و بآخر همو بود
گر کنج‌صومعه‌است‌وگر دیر سومنات	هرجاکه هست‌روی دلم سوی‌او بود

قاسم صفات حسن تو گوید بصد زبان
هرجا سخن ز وجه نکوشد نکو بود

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

چون حسن دلاویز تو در جلوه‌گری بود
کار دل بیچارهٔ من پرده دری بود
در دور رخت یك دل هشیار ندیدیم
این شیوه ز خاصیت دور قمری بود
ای جان جهان ، نسبت یاد تو بجانم
چون باد سحر بر رخ گل برگ طری بود
جان ودل ودین بردزمن عشق‌تو، هیهات !
در غارت عشق تو چنین حمله بری بود !
هرجا که نظر کرد دلم روی ترا دید
این نیز هم از غایت صاحب نظری بود
درمان وصال تو فنا آمد و دیگر
هر چاره که کردیم همه حیله‌گری بود
گفتند که : قاسم همه از زهد زند لاف
بیچاره خود از تهمت این قصه بری بود

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

گاهی درون پردهٔ عزت نهان شود — گاهی هزار پرده بدرد ، عیان شود
گاهی درون پرده جهانی بهم زند — گاهی برون پرده جهان‌درجهان شود
گه در طریق عزت امان‌زمین بود — گاهی درون پرده امام زمان شود
گاهی امین مدرسه و خانقه بود — گاهی امیر کوچهٔ دردی کشان بود
گاهی غمش برای دلم ارغنون زند — گاهی بحسن ولطف گل ارغوان شود

او بی‌نشان وجملهٔ عالم نشان اوست — گه در نشان نماید و گه بی‌نشان‌شود

گر پرسدم که قاسم مسکین‌ما کجاست؟
رویم ازین شرف چو مه آسمان شود

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از افق مکرمت صبح سعادت دمید — محو مجازات شد ، شاه حقیقت رسید
صولت صیت جلال عالم جان را گرفت — صدمت سلطان عشق باز علم بر کشید
چنگ‌غمش می‌زند بردل وهر تاره‌ای — کشف روان‌می کند ، معنی‌حبل‌الورید
ساقی جان می دهد باده بجام مدام — مطرب دل می زند نعرهٔ هل‌من مزید
راه‌بوحدت نبرد ، هر که نشد درطلب — جملهٔ ذرات را از دل و از جان مرید
برسر بازار عشق سود کسی کرد کو — شادی عالم بداد ، محنت و ماتم‌خرید
در حرم وصل یار خسته دلی‌بار یافت — کز همه خلق جهان بار ملامت کشید
قفل در معرفت هستی بی حاصلست — هر که‌زخودنیست‌شدحاصلش آمد کلید

وصلت‌الله یافت قاسم‌وناگاه یافت
زانکه‌بشمشیر«لا»ازهمه‌عالم برید

۲ - ۳ - ۴ - ۷ - ۹ - ۱۰

تعینات جهان در میان بیم و امید — ز آسمان بزمین وز ذره تا خورشید
همه برغبت خود در جهان کون‌فساد — کمال‌خود طلبداز‌خدای‌خود جاوید
کمال خاك نبات و کمال او حیوان — کمال‌حیوان‌انسان، که‌اوست‌اصل‌نوید
کمال‌انسان باشد بلوغ حضرت حق — که اوست اصل‌مرادات ومخلص‌امید

بقول‌قاسمی ار باز دانی این معنی
گذشت‌قصرجلالت‌زقیصر وجمشید

۷ - ۳ - ۹

دل ماباده طلب کرد وشرابش برسید — برسد چون برسد سابقهٔ حبل ورید

زان زمانی که ترا دیدم ودانستم باز　　دل وجانم بهوای تو ز اغیار رمید
دل ماساکن درگاه تو خواهد بودن　　عزتش‌دار، که‌بیچاره‌سعیدست‌وشهید
کرمی باشد، اگر زندهٔ جاوید کنی　　دل عشاق که درعشق فریدند ووحید
عاشقانت همه برخاك نهادند جبین　　چون زپیشانی تو صبح سعادت‌بدمید
گردل‌مابهوایت طلبی، هم‌دل‌ماست　　دل ماکز همه عالم بهوایت ببرید

قاسمی، قصهٔ هجران نتوان گفت بکس
کین چنین قصه بعالم نتوان گفت وشنید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

صبح ازل ز مشرق انوار بر دمید　　از نور روی یار بما لمعه‌ای رسید
ایام‌هجر یار ز اندازه در گذشت　　صبحی زنو بر آمد وروزی زنودمید
هرجایگه‌که نور رخ یار جلوه کرد　　آنجا مرید راه جنیدست و بایزید
ای دل بیا و قصهٔ هجرانیان مگو　　همراه‌عشق‌شو، که‌مرادست‌وهم‌مرید
هرجا که‌جرعه‌نوش‌خداباده‌ای خورد　　از کاینات‌بانگ‌بر آید که: «برمزید»
دل در حجاب پردهٔ پندار مانده بود　　عشقت رسید و پردهٔ پندار ما درید

قاسم بآرزوی تورفت از جهان برون
واحسرتا که‌یك گل ازین‌بوستان نچید!

۲ - ۳ -۷ - ۹ - ۱۰

منم وچشم رمد دیده ونور خورشید　　بتورروشن، بهمه حال، مراچشم‌امید
روی‌زیبای تو فرخنده‌ورخشان‌دیدم　　بی‌نصیبست‌ازین عین عیان‌چشم سفید
سرما خاك‌ره دردکشان خواهدبود　　واعظ، افسانه‌مفرما، که‌نمانی‌جاوید
قدح باده بدست آر، اگردست دهد　　خوشتراز‌تخت‌فریدون‌وزتاج‌جمشید
تا بکی در هوس قصر معلا بودن؟　　قصرجان‌راتو بدست آرومجوقصرمشید
راه را اهل طریقت بمشقت رفتند　　تو فراغت بنشسته بمیان گل و بید

گشت هجران تو بر خاطر قاسم ممدود
این چنین قصهٔ ممدود بعالم که شنید؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نعم الفقیه، حال مدرس کجا رسید؟ — در وصف حق نه هیچ سخن گفت و نه شنید
حظ از حواس داشت، ز معنی نداشت جان — نقش جهان بدید ولی جان جان ندید
هر لحظه‌ای تجلی نو می رسد زیار — این راه عشق جمله مزیدست در مزید
پندار ما حجاب شد اندر طریق یار — عشقت رسید و پردهٔ پندار ما درید
گر مشربی نداری و قفل تو محکمست — این قفل را نیافت کسی در جهان کلید
از حق بحق طریقهٔ پاکست و روشنست — روشن شود کسی که بدین روشنی رسید

حیران روی تست جهانی چو قاسمی
مست هوای تست، اگر شاه، اگر عبید

۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

«یحبهم» ز چه رو گشت آن مراد مرید؟ — مگر در آینهٔ جان جمال خود را دید؟
جمیل بود محب جمال خود دایم — هزار گونه گل از بوستان خود می چید
زمان زمان ز خدا در جهان جان خبرست — که عارفان نفروشند تازه را بقدید
اگر بنار محبت رسی بسوزانی — میان آتش عرفان قلادهٔ تقلید
خلاف نفس و هوی ورد رهروان آمد — نه مرد راه بود هر که زین جهاد جهید
سعادت دو جهان یافت، زنده شد جاوید — دلی که ملك دو عالم فروخت عشق خرید

امید قاسم بیدل وصال جانان بود
هزار شکر که جانش بدین مراد رسید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

طریق توبه و تقوی شکستم تا چه پیش آید؟
میان مجلس رندان نشستم تا چه پیش آید؟

میان زاهدان محبوس بودم روزکی چندی
بحمدالله ازان زندان بجستم تا چه پیش آید؟

کنون در مجلس رندان برای کاسه ای دردی
هزاران شیشهٔ تقوی شکستم تا چه پیش آید؟

مرا گویی که: این تقوی حجاب راه تست، اما
ز قید توبه و تقوی برستم تا چه پیش آید؟

شرابی داده‌ای مارا، عجب پرشور و پرغوغا
کنون مخمور ازان جام الستم تا چه پیش آید؟

مثال ماه اندر سی، هلال آسا شدم آخر
کنون چون حوت سرگردان نشستم تا چه پیش آید؟

طریق توبه و تقوی شکستم بارها، قاسم
بپیری این نمی آید زرستم تا چه پیش آید؟

۱ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

بانگ مستان خرابات فنا می‌آید — راست بشنو، ز سر صدق و صفا می‌آید
دل ما زنده شد از نکهت باد سحری — بوی یوسف ز دم باد صبا می‌آید
روی بر خاك نهم، جامه‌درانم از شوق — آن زمان کان شه بی روی و ریا می‌آید
هر کسی بر سر کوی تو زمستی آیند — جان ما از سر تسلیم و رضا می‌آید
دید بیمار فراقیم و شفا می طلبیم — برسر آن یار گرامی بشفا می‌آید
یار بااین دل شوریده چه طالع دارد — که بلاها همه بر جانب ما می‌آید؟

هله! ای قاسم بیدل، ببلا تن در ده
هرچه آید همه از پیش خدا می‌آید

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

بوی سنبل ز دم باد صبا می‌آید — خوشدلم هرچه از آن یار بما می‌آید
عشق می آمد و سرمست و خرامان میگفت: — برحذر باش! که آشوب و بلا می‌آید

عالم از نور تجلی الهی پر شد   از دم ویس قرن بوی خدا می آید
جان‌فدای رخ آن‌یار گرانمایه، که او   بر سر صفهٔ مستان بصفا می آید
حکمتی‌هست‌درین‌حال‌بگویم که:مدام   تیر دلدوز تو بر سینهٔ ما می آید
هرجفایی که کنی بر دل بیچارهٔ من   از جفا های توام بوی وفا می آید

دوش آشفته بکوی تو رسیدم گفتند:
قاسم بیدل حیران زکجا می آید؟

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

بوی عشق از نفس باد صبا می آید   شادمانم که ازو بوی ولا می آید
باد ازکوی تو می آیدوماخوشوقتیم   غم واندوه گذشتست و صفا می آید
بادمی آید وبربوی توجان می‌بخشد   راحت جان من رند گدا می آید
دل هر کس‌طرفی دارد ومیل وهوسی   دل ما مست لقا، راه فنا می آید
یوسف از دیدهٔ یعقوب بناگه گم شد   ناله از جان و دلش وا اسفامی آید
نیست‌هشیار کسی، جملهٔ‌یاران‌مستند   کز درمیکده گلبانگ صلا می آید

قاسمی، دورمشو،زانکه‌زنزدیک‌وزدور
همه جا نعرهٔ مستان خدا می آید

۱-۷-۱۰

از خم صفا جام می ناب بیارید   گر شمع ندارید بمهتاب بیارید
محراب‌دل‌وجان‌رخ آن ماه‌حجازیست   روی‌دل‌وجان جانب محراب بیارید
آن‌زلف‌پریشان همه آیات نکوییست   هرجا که‌حدیثیست درین‌باب بیارید
ما تشنه لبانیم درین بادیهٔ عشق   آخر خبری زان گل سیراب بیارید
هر کس که‌شود درد مراموجب درمان   فی‌الجمله،اگرشیخ،اگرشاب بیارید
از بهر دوا جام صفایی بمن آرید   تأخیر روا نیست، باشتاب بیارید

قاسم، می توحید حیوة دل و جانست
جامی دو سه دیگر ز می ناب بیارید

۱-۳-۷-۹-۱۰

از خم صفا بادهٔ چون قند بیارید
با نغمهٔ نوروز و نهاوند بیارید
هرچند که بس نادر و نایاب و عزیزست
ای ساده دلان ، یك دل خرسند بیارید
توت ، ارچه لطیفست ، ولی موجب صفراست
آلوی بخارا ز سمرقند بیارید
دردست دوای دل بیچارهٔ درویش
از پند مگویید ولی بند بیارید
والله و یمین الله ! ما وو بتو داریم
از بهر قسم مصحف سوگند بیارید
درجام محبت نه خمارست و نه مستی
از چند مگویید ، که هرچند بیارید
قاسم ، می ابلیس همه حیله و زرقست
جامی می توحید خداوند بیارید

۱-۲-۳-۷-۱۰

خانهٔ ما روضه شد ، چون مقدم رضوان رسید
دیده روشن شد ، چو بوی یوسف کنعان رسید
قصهٔ عشق زلیخا را کجا پنهان کنم ؟
کین حکایت از سواد مصر تا صنعان رسید
پیش ازین در شهر جانها رفته بودی لایزال
شهر ایمن گشت ، اکنون سنجق سلطان رسید
ساقیا ، تا ذکر هشیاران نگویی بعد ازین
وقت هشیاران برفت و نوبت مستان رسید
ساقیا ، ما را پیا پی ده قدح ، کز فضل یار
حالت هجران گذشت و نوبت احسان رسید
چندگویی ؟ واعظ ، آخر از خدا شرمی بدار
نوبت جان در گذشت و نوبت جانان رسید
قاسمی ، تاچند می نالی زدرد دل ؟ بگو :
دردها بگذشت ، اکنون نوبت درمان رسید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

درد مرا نوبت درمان رسید — کارمن ازعشق بسامان رسید
شکرخداراست که‌ازلطف او — یوسف گم گشته بکنعان‌رسید
دیوازاین عرصه کناری گرفت — کوکبهٔ فرّ سلیمان رسید
این‌دل‌من‌درطلبش راست‌رفت — راست بسرچشمهٔحیوان‌رسید
درد سری داد فراق حبیب — عاقبة الامر بپایان رسید
بر دلم از غصهٔ هجران او — محنت و اندوه فراوان رسید

قاسمی از غصهٔ فرعون رست
شادبمان،موسی‌وعمران‌رسید

۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

موسی بکوه طور بنور عیان رسید — توفیق وصل یار عنان در عنان رسید
شادند اهل عالم و هنگام شادیست — کاندر زمانه مهدی آخر زمان رسید
آسوده‌ایم وخاطر ما شاد وخرمست — چون‌فیض‌فضل‌یارجهان‌درجهان‌رسید
سرّ خداست آدم وابلیس کور بود — هرسر که سر بدیدبگنج نهان رسید
سرّی که‌کاینات بجان طالب ویند — منت خدای‌را که بما رایگان رسید
ماناگهان بکوی خرابات سر زدیم — چون‌جذب یار بردل‌ماناگهان رسید

بشنیدهرکه گوش ودلی داشت، قاسمی
کلبانگ وصل‌او، که‌بکون‌ومکان‌رسید

۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دل ز داروخانهٔ دردت دوا دارد امید
چشم جان از خاك پایت توتیا دارد امید
زاهدان از دولت درد تو غافل مانده‌اند
این سعادت‌را ز عشقت جان ما دارد امید
روز وشب دردو جفاهای تو میخواهد دلم
راستی را دولت بی منتها دارد امید

خستهٔ تیغ غمت راکی بود مرهم طمع ؟
دردمند عشق تو درمان چرا دارد امید؟

بار هادرخون نشست این دل‌زتیرغمزه‌ات
بازش‌اندرخون‌نشان،گرخون‌بهادارد امید

جان‌گدایی می کند درداز‌تووین‌نبودعجب
گر گدایی رحمتی از پادشا دارد امید

آفرین برهمت قاسم ، که از ملك دوكون
منصب خاك سركوی ترا دارد امید

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

هرکرا جرعهٔ می داد بسر گردانید — هرکرا داد قدح زیر وزبر گردانید
قدحی‌دیگراز آن‌جان وجهان‌میخواهم — هرکرازان قدحی‌دادسمر گردانید
بندهٔ آن می صافی دلاویز توام — که مرا درنفسی اهل نظر گردانید
شوری از شیوهٔ شیرین تو در شهرافتاد — عالمی‌راهمه‌پرشهد وشکر گردانید
روی‌ماتیر گیی‌داشت،برویت چورسید — روی‌ماراازخوشی‌رشگ‌قمر گردانید
همه‌جاذکرجمالست‌وجلالست‌و کمال — ورق عشق توهرچند که‌بر گردانید
جان‌حیات ابدی‌یافت،دل ازهجران رست — هر که جان‌را برتیغ‌تو سپرگردانید
بی‌دل‌ودین‌شد وسر گشته‌وحیران آمد — هر که ازدایرهٔ عشق تو سرگردانید

دربیابان‌تمنای‌تو گریان‌شب وروز
قاسم‌ازدیده بسی لؤلؤ تر گردانید

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

صفیر مرغ جان اسرار گوید — ولیکن با دل بیدار گوید
پشیمان گردد اندر آخر کار — که سرّ گنج را با مار گوید
سخن از عشق گفتن ناروا نیست — بشرط آنکه با مقدار گوید
چرا باید سخن گفتن بکوری — که‌چون‌بشنیداز‌آن‌زنهار گوید؟

ولی در لعنتست آن کور مغرور / که فخر انبیا را عار گوید
چه گویی قصهٔ آن کور مشرك / که او انکار را اقرار گوید؟
محمد گفته باشد در حقیقت / حدیثی را که یار غار گوید
سخن های مقلد بی فروغست / اگر یك بار ، اگر صدبار گوید
بگیرد گوش وبینی مرد عارف / جعل چون قصهٔ گلزار گوید
عجب حالی که یك قطره ازین بحر / حدیث قلزم زخار گوید
چو عشق مست شد ناکام وناچار / حدیث خانه در بازار گوید
درین میدان چه جای سر؟ که صوفی / حدیث از جبه و دستار گوید
زیك بحرست این لؤلؤی شهوار / اگر مولا ، اگر عطار گوید

چو قاسم در بقای او فنا شد
سخن از واحد القهار گوید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دلم از قصهٔ هجران چه گوید؟ / ازین هجران بی پایان چه گوید؟
سخن ها دارد اندر سر ، ولیکن / ز بیم شحنهٔ سلطان چه گوید؟
همه حسنست و احسانست آن یار / کسی ازحسن واز احسان چه گوید؟
مرا گویی نشانی ده از آن وصل / دل از جنات جاویدان چه گوید؟
حریفان جمله مستان خرابند / در و دیوار و شادروان چه گوید؟
مرا از دل همی پرسی ، چه گویم؟ / کسی از خانهٔ ویران چه گوید؟

چو قاسم شاه شد در چاه عالم
ازین چاه و ازین زندان چه گوید؟

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

در پس آیینه چیست باز نمایید / در رخ آیینه رو بروی شمایید
در پس آیینه حکمتست و معانی / در رخ آیینه در مقام لقایید
گر طربی هست در حمایت عشقید / ور طلبی هست در امان خدایید

یاردرین مجلسست، چونکه بدیدید زنگ زآیینه های دل بزدایید
چونکه بلا نفی غیر یار نگردید در ظلمات حجاب ازچه بلایید؟
بانگ زند ابر در بساط بساتین: کای گل وریحان شماز اصل زمایید
دربن دیوار همچو سایه میفتید برسر گردون چو آفتاب برآیید
مدحت عشاق این که بیش زبیشید درخور زهاداین که کم زکم آیید

قاسمی از وصل یار لذت جان یافت
در طلب آیید، هرکه اهل صفایید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

با ما سخن از خرقه و سجاده مگویید از ما بجز از شیوهٔ مستانه مجویید
درکعبه بهر چار جهت رو بهم آرند در دایرهٔ وحدت حق روی بروید
گر خاصهٔ عشقید بجز عشق مدانید گر عاشق یارید بجز یار مگویید
یك منزل دیگر ز لب جوی بدریاست در لجهٔ دریا طرف جوی مجویید
گر عاشق یارید درین کو بخرامید گر گلبن عشقید درین روضه بروید
از کس مهراسید که در حفظ خدایید خود را بشناسید، که زیبا و نکویید
بیرون زشمانیست، اگرصورت‌ومعنیست زنهار! که از جانب بیهوده مپویید

قاسم، ره تقلید خیالست و محالست
در باغ جهان گلبن تقلید مبویید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

از بادهٔ گلگون قدری هست بگویید در شهر چو زیبا قمری، هست بگویید
مارا خبری نیست، که مستان خرابیم گر زانکه‌شما را خبری هست بگویید
در دیرمغان، نیم‌شبان، در شب تاریك جز پیر مغان راهبری هست؟ بگویید
ای زاهدمغرور، مکن منع من ازعشق گر تیر بلارا سپری هست بگویید
عشقست که بابای جهانست بتحقیق جز عشق کسی را پدری‌هست؟ بگویید
در عشق تو دلها همه چون آتش گرمند دل گرم تر از من دگری‌هست؟ بگویید

آن دور رخ وزلف‌تو غارتگر دلهاست　　در دور و تسلسل نظری‌هست؟ بگویید
در باغ لطافت ،که چراغ همه دلهاست　　شیرین ثمری، برشجری هست ؟ بگویید
در مصر جهان دل نگرانیم چو یعقوب　　گر یوسف زرین کمری هست بگویید
در بادیهٔ هجر بماندم شب تاریك　　گر تیره شبم‌را سحری هست بگویید

در کشتن‌قاسم، که‌دلش‌مست‌و خرابست
بالاشجری ، دل حجری‌هست ؟ بگویید

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

از پیر مغان گر خبری هست بگویید　　از باده اگر ما حضری هست بگویید
تا چند ملامت که خطیرست ره عشق ؟　　گر تیر قضا را سپری هست بگویید
پران زپر عشق شد این جان بلا دوست　　جز عشق اگر بال و پری هست بگویید
در بادیهٔ محنت هجران شب تاریك　　جز پیر مغان راهبری هست ؟ بگویید
جز مستی عشاق ، که آن سدعظیمست　　در راه محبت خطری هست ؟ بگویید
از خطهٔ امکان طرف حضرت واجب　　جز راه فنا رهگذری هست؟ بگویید
با ما خبری نیست ، که مستان خرابیم　　گر زانکه‌شما را خبری هست بگویید

قاسم ، رخ و زلفش همه دورست و تسلسل
در دور و تسلسل نظری هست ؟ بگویید

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

در مجلس ما جز سخن یار مگویید　　با حضرت آن یار ز اغیار مگویید
در قلزم توحید همه غرق فنایند　　از جوشش آن قلزم زخار مگویید
در دار ومدارید ، ندانم که چه دارید ؟　　اسرار خدا جز بسر دار مگویید
درچرخ‌صفا ، رقص کنان، مست‌خدایید　　از گردش این گنبد دوار مگویید
گر رند خراباتی وقلاش طریقید　　از واقعهٔ جبه و دستار مگویید
این خانهٔ عشقست و درو قصهٔ پنهان　　هان ! این سخن خانه ببازار مگویید
از قاعدهٔ کعبه و بت خانه گذشتیم　　با ما سخن از خرقه و زنار مگویید

سرگشته و آشفته و مستیم و معربد   این بی ادبی ها بر آن یار مگویید

قاسم، سخن عشق بهرجا که شنیدید
اقرار بیارید و ز انکار مگویید

۱ - ۲-۳-۷-۹ - ۱۰

گدایی می‌کنم زان یار دلبر   گهی بر بام باشم، گاه بردر
مرا دل با خراباتست دایم   چه گویم قصهٔ محراب و منبر؟
نسیم زلف مشکین تو سازد   دماغ جان مشتاقان معطر
اگر حلاج وار از سر نترسی   تو هم منصور باشی، هم‌مظفر
غلام حضرت یارم، که باشد   غلام رای او خورشید انور
قلندر باش، اگر همراه عشقی   قلندر را حریفش هم قلندر

حدیث عشق گوید جان قاسم
در آن وقتی که آید جان بخنجر

۱ - ۲ - ۳ - ۷ -۹- ۱۰

هله! ای دوست بیا باده بخور، غصه مخور
هر که او باده نخورد دست ازین کوچه بدر
عشق ما را بخرابات حقایق برساند
این چنین عشق ندیدیم در اطوار بشر
بیش ازین منتظر یار بغفلت منشین
جهد آن کن که درین راه شوی زاهل نظر
دلم از دست ببردی و ز پا افتادم
تو همه حیرت جان آمدی و رشك قمر
من ندیدم چو تو محبوب بدین غایت حسن
از کجا میرسی، ای دوست، چنین تازه وتر؟

هر که او روی ترا دید دلش خرم شد
نگزیند بهمه ملك جهان یار دگر
عشق در خانهٔ جان آمد و قاسم می گفت:
نرود تا نکند خانهٔ ما زیر و زبر

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

اول ثبوت عرش، پس آنگه جلوس یار — این نکته را بدان و مثل را بیاد دار
آن دم که عرش و فرش نبود و خدای بود — آن دم مقر عز بکجا بود اختیار؟
این رمز چیست؟ حاصل این قصه باز گو — این را تو هم ندانی و مثل تو صد هزار
حق بر عروش جملهٔ ذرات مستویست — این نکته را ببین تو، ولی سر نگاه‌دار
دل عرش اعظمست خدارا، باتفاق — آنجاست دار سلطنت، آنجاست یار غار
تا چند ناله می کنی از سوز و درد دل؟ — خواهی ز درد دل برهی، دل بدو سپار
تا چند در موافقت نفس راهزن؟ — خواهی که جان ز غم ببری، دست از او مدار
در انتظار وعدهٔ فردا بسوختی — نقدست وصل یار، چه حاجت بانتظار؟
آخر بصد زبان مقر آمد بعجز خویش
قاسم، ز شکرهای ایادی بی شمار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ای جان جهان، ساقی جان، رطل گران دار — از صومعه جان را بسر دیر مغان آر
چون نکتهٔ اسرار خرابات بدانی — این نکتهٔ اسرار زاغیار نگه دار
سر های سران را ببریدند برین گنج — تا دم نزند هیچ کس از پردهٔ اسرار
گر طالب سرّید زسرّ قصه مگویید — سر را نتوان برد درین کوچه بسربار
ای جان وجهان، پرده زرخسار برافکن — تا چاك زنم پیش رخت پردهٔ پندار
منصور چو بردار همی رفت عجب گفت: — دیار بغیر از تو ندیدیم درین دار
تا بر سر بازار جهان جلوه گر آمد — خود بود فرو شنده وخود بود خریدار
چون عشق قرین نیست چه مسجد، چه صوامع؟ — چون نور یقین نیست، چه تسبیح، چه زنار؟

جان ودل ودین، صبر وخرد برد بغارت — فی الجمله عجب جمله برست آن بت عیار!
زاهد نتواند که کند ترك سر خویش — در لانهٔ عصفور که دیدست سر مار؟
یك لمعه زرخسارتو در دیرمغان تافت — از لات وهبل نیز بر آمد دم اقرار
در هجر تو سیلاب سرشکم مددی کرد — والله که چه خشنودم ازین ابر گهربار!
در مجلس ما قصهٔ ناموس مخوانید — من فارغم ازسر، چه کشم زحمت دستار؟
ما در دو جهان روی تمنا بتو داریم — رستیم بسودای تو از عالم غدار

قاسم سفری کرد زصورت بمعانی
هم ناسك ادیان شد وهم سالك اطوار

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

بیا، بیا، که غریبیم و عاشقیم و نزار — بیا، بیا، که بداریم بی‌توصبر و قرار
بیا، که بی تو ز افراط آرزومندی — مرا دلیست درو صد هزار شعلهٔ نار
بداغ عشق تو دل را هزار عز وشرف — زجلو های توجان را هزار استظهار
بفرض آنکه جهان ازقصور پاك‌شود — محال صرف بود فیض غافر و غفار
مباش غره بگلگونهٔ بهار ، ای دل — که درخزان نتوان یافتن گلی بربار
طربق عقل مقلد ، فغان دارا گیر — حدیث عشق مشعبد، هزاردارومدار

همیشه خاطرقاسم بورد و ذکرشماست
برین حدیث گواهست عالم الاسرار

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

جام جمست این دل بیچاره ، گوش دار — تا درکشم بگوش تو این در شاهوار
یعنی مدار خسته دل عاشقان مست — من زار وتن نزار و دل ناتوان نزار
آن یار حاضرست ، نمی بینیش چرا؟ — ای جان غم رسیده خرابی وشرمسار
جان تو غافلست ز محبوب لم یزل — بر جان غافلانهٔ خود ماتمی بدار
آهن دلی مکن،چوسپر، زانکه درجهان — کس را بجان زتیغ اجل نیست زینهار
خواهی که جانت از غم ایام وارهد — زاهد ز در برون کن وشاهد زدربرآر

قاسم، صبور باش درین درد سوزناك
از غیر درگذر، دل وجان‌را بدو سپار

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

در داستان عشق تقصی نمود یار / تکرار عشق کرد هزاران هزاربار
دستار وخرقها گر و جام باده شد / تا لمعهٔ جمال تو دیدند آشکار
بردار بی مدار جهان اعتماد نیست / حسن وفا مجوی ازین دار بی مدار
بعد از وفات‌من چوبخاکم گذر کنی / از خاك تربتم شنوی نالهای زار
زین‌سان که‌حسن‌روی‌تودرجلوه‌آمدست / گرازجهان‌خروش بر آید عجب‌مدار
درشهر می‌خرامی‌وجانها بر آتشست / زان زلف‌تا بدار وزان چشم‌پرخمار

قاسم ، اگر تو طالب راهی و عاشقی
چون‌جان‌طلب کنند، بده‌جان‌وسرمخار

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

درد سری میدهد زحمت رنج خمار / زهد برون کن‌زسر، ساقی‌جان‌رادرآر
جان جهانرا طلب ، ملك عیانرا طلب / جان جهان‌باقیست ، ملك جهان‌مستعار
چون همه‌جان ودلت‌لایق آن حضرتست / دل برالله بر ، دیده بر آن‌راه دار
در صفت هرکسی رفت حکایت بسی / هیچ نپرسی سخن از صفت یار غار ؟
چند روی غافلی ، بر سر آب وگلی ؟ / سر زرقیبان ببر ، سر ز حبیبان برآر
هرکس در گوشه ای ، باشد با توشه‌ای / ما و فراق حبیب ، خسته دل وسوکوار

هر دل وهرحالتی، دارد از آن راحتی
قاسمی وگوشه‌ای ، درد دل بی‌قرار

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

رو خرقه گروکن،دل ودلدار بدست آر / ما عاشق یاریم ، چه جای سر ودستار؟
درکه گـل فخار جهان باده بجوشست / اینست مگر خاصیت که گل فخار؟
آنجا که رسد عشق خداوند بدلها / از کافر صدساله بر آید دم اقرار

درغارجهان، کان همه‌سرمایهٔ سوداست　　ما طالب یاریم، نه وابستهٔ اغیار
سودی نکند واعظ ازین قبله دو دیدن　　ما عاشق بازاری و تو عاشق بازار
روعشق‌بدست آرویقین‌دان که درین راه　　سودی نکند زهد تو با دلبر عیار
قاسم، سببی باید و توفیق و زمانی
تا در ثمین برکشی از قلزم زخار

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

ساقیا، مست خرابیم، بما جامی آر　　پیش ما شیشهٔ می آر ولی عذر میآر
ساقیا، مستم وشوریده، نمیدانم چیست؟　　جام جمشیده بمن ده، که خرابم‌زخمار
ساقیا، لطف کن و بادهٔ صافی در ده　　صاف اگر نیست، بیا، دردی‌دردی‌بمن آر
ساقیا، باده بیاور، که خرابیم همه　　مرد هشیار برین در مگذاری، زنهار!
کار از شیخی و مولا صفتی ناید راست　　جهد آن کن که بیك بار ببری زنار
جهد کن، جهد، که خودرا بشناسی بیقین　　که بغیر از تو درین دار ندیدم دیار
قاسمی، کشتهٔ آن یار شووکم‌زن باش
چو تویی را بچنین حال که آرد بشمار؟

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

ساقی، بیار باده، که تلخست انتظار　　چون من خمارمی‌شوم، ازبهرمن‌خم آر
با عشق باش وهمدم وهمر ازعشق باش　　دل در جهان مبند، که داریست بی‌مدار
از عشق واممان، که‌زیان‌در زیان‌کنی　　همراه عشق باش، که شیریست درشکار
ای شیخ روزگار، که مغرور و غافلی　　بر خرقه و دراعهٔ خود ماتمی بدار
در حال زار ما بتکبر نظر مکن　　تو مست رای‌خویشی وما مست‌روی‌یار
ای عقل چاره ساز، که ترسیده‌ای زسر　　سر بایدت بکوچهٔ عشاق، سر مدار
قاسم بداغ‌لاله رخان رفت و رسته‌است
برتر بتش همیشه ریاحین لاله زار

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

ساقی، بیار بادهٔ گل رنگ خوشگوار
مابیم و جام باده و گلبانگ گیر ودار

هر کس که دردعشق تو با خویشتن نبرد
در روز حشر وقت حسابست شرمسار

روی جهانیان بمفری وملجائیست
عاشق باختیار ز خود میکند فرار

طغیان حال ما همه با کفر میکشد
عارف کسی بود که شریعت کند شعار

ساقی، رسید نوبت شادی و خرمی
جامی بعاشقان‌ده از آن خمر بی خمار

یارب، چه‌حالتست که‌هرجا که‌هست‌مست
عشاق در میانه و معشوق بر کنار؟

در دار زاهدان سخن عشق کمترست
قاسم سفر گزید ازین دار بی مدار

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ـ ۱۰

سینه مجروحست وعقل آشفته، خاطر بی قرار
دیده گریانست و جان مشتاق ودل امید وار

عشق خونریزست و من حیران و صبرم منهزم
تیرمژگان تیز وچشمش مست و زلفش تابدار

آه دردآلود دارم، چون ننالم؟ آه! آه!
جان غم فرسود دارم، چون نگریم زار زار؟

گفت: خاك راه من شو، پای بر چشمت نهم
خاك شد چشم رهی در شاهراه انتظار

واعظ ازحدمیبرد، یارب، برافکن پرده‌اش
تا ببینند اهل عالم کفر پنهان آشکار

جان‌باقی عشق‌می‌بخشد، حیات ازعشق‌جوی
جان جاویدان نکو تر تا حیات مستعار

شاهدان اندر میان زاهدان تدبیر چیست؟
قاسمی: جویای گل هرگز نیندیشد ز خار

۷ – ۱۰

عزت عشق بود و غیرت یار — که ندادند منکران را بار
بسط بحر حیات عرفان بود — که گشادند کافران زنّار
دار را چون بدید گفت حسین: — «لیس فی الدار غیرنا دیار»
چند از افسانهای نو و کهن؟ — پیش ما این سخن میآر و می آر
فقر یعنی فنای صرف کند — نقد قلب ترا تمام عیار
چون عیارت تمام گشت، تمام — تاج بر سر نه و علم بر دار
تا بکی بر کنار بحر محیط — تشنه و زار همچو بو تیمار؟
در سماع خدای دست افشان — که جهان را بتست استظهار

قاسمی از کجا و زاهد خشك؟
با الهی، بلای بد وادار

۱ – ۲ – ۳ – ۷ – ۹ – ۱۰

غلطی نیست در حساب و شمار — صد هزارست وصد هزار هزار
برجنیداین سخن چوتافت بگفت: — «لیس فی جبّتی سوی الجبار»
آن دگر چون بدید روشن، گفت: — «لیس فی الدار غیرنا دیّار»
لمعهٔ عشق اگر شود ظاهر — همه مؤمن شوند اهل تتار
تو باقرار خوی کن، ای دل — راه کفرست راه استنکار
عقل روشن ازوست روشندل — دل و جان را بدوست استبصار
نظری کن، زروی لطف و کرم — که جهان را بتست استظهار
تو بغفلت نشستهای شب و روز — گنج برداشت از میان اغیار

هرچه هست از برای تست همه
قاسمی را شعار و استشعار

۱ – ۲ – ۳ – ۷ – ۹ – ۱۰

قصهای نو رسید از اسرار: — «لیس فی الدار غیرکم دیار»

عقل در مدعای دارا گیر — عشق بر مقتضای دار ومدار
بسط بحر حیات باسط بود — که گشادند مشرکان زنار
داررا چون بدید گفت حسین: — «لیس فی‌الدار غیره دیار»
چند از افسانهای نو وکهن؟ — پیش‌ما این‌سخن میار ومی آر
نیست‌ممکن‌وجود کافر وکفر — بی تجلی قاهر و قهار
بی تجلی جلوه های علیم — دل وجان نیست واقف اسرار
بی‌بلا راه عشق ممکن‌نیست — گنج با ماردان وگل باخار
قاسمی، سرمگو بنا اهلان
که ندارند تاب این گفتار

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

لاف عرفان می زند آن زاهد لاغر شکار
نغمهٔ ققنوس را با جقبق عقعق چه کار؟
حس نداری، گر ندانی بوی دوزخ از بهشت
خوار باشی، گر گل ونسرین نمی دانی زخار
صوفی ما در طلب چون گوی می گردد بسر
مهرهٔ گل را نمی داند ز درّ شاهوار
صوفی ما خواست تا با گنج مخفی پی برد
در حقیقت گنج مخفی را نمی داند ز مار
گفته بودی: در بروی ما ببندد آن رقیب
آخر ای جان وجهان، مارا درین‌درها مدار
بارها رفتم بدرگاه تو، کس بارم نداد
یافت جان خسته‌ام در حضرتت این بار بار
ناصحا باما سخن از عقل سرگردان مگوی
عاشقی فخرست و ما از عاقلی داریم عار

جانت اندر خواب غفلت مرد و غافل مانده ای
ساعتی بر خیز و رسم ماتم جان را بدار

قاسمی را جام‌ده، ساقی ، که وقت فرصتست
عاشقان را باده فرما ، عاقلان را انتظار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

مابیم وجام باده و سودای آن نگار
هر کس مناسب گهر خود گرفت یار

ای‌دوست ، انتظار مفرما، که‌بعدازین
دل‌را نه صبر ماند ، نه‌آرام ونه‌قرار

گوصید عشق خواهی آهودلی مکن
همراه عشق‌باش ، که‌شیریست‌درشکار

هر کس که جان نبازد درابتلای عشق
درروز حشر باشد ازدوست‌شرمسار

جان‌رامدد فرست، که جانم‌بلب‌رسید
از صبر بی نهایت واندوه بی شمار

چون‌هرچه کاشتی‌و ازان تخم بدروی
گرنیك مرد راهی ، رو تخم بدمکار

قاسم، در آن مقام‌که ذکر فنا رود
از ما درین شمار نگیرند اعتبار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

مشربم عذبست و مطرب عشق و ساقی یار غار
وقت‌من‌خوش،بخت‌من‌خوش ، جام‌می بی‌انتظار

بسکه چشمم ریخت گوهر از مقالات رقیب
در میان‌کنج عزت گنج دارم در کنار

این مگو : کز عاشقی جور فراوان می‌کشم
گنج با مارست وگل با خار و مستی با خمار

یك سخن بشنو ز مستان طریقت ، یك سخن
گر تو سرداری درین کوی حقیقت سر مدار

چندگویی :عاقبت در عشق سر خواهیم باخت ؟
زین حدیث سرسری هم عاقبت شرمی بدار

چون ز عیاران این ره بود منصور ، از وله
آن رسن حبل الله آمد ، دار او دار العیار
ساقیا ، جامی دو سه در ده ، که نیك آشفته‌ایم
باده در جامست و دل مشتاق وجان امیدوار
باغبانا ، هرچه خواهی کاشت آن خواهی درود
گر نکو کاری درین ره ، تخمهای بد مکار
گر تو از بستان عشقی ، همچو بلبل ناله کن
همچو گل رقاص باش و همچو نرگس جام دار
ای دل ، اندرفکر جان چندین چرا پیچیده‌ای ؟
از سر جان درگذر ، جان را بجانان واگذار
گر پس از من بر سر خاکم خرامی ساعتی
بشنوی از تربت من نالهای زار زار
اندرین ره جز و کل محتاج یك دیگر شدند
عنکبوتی می شود پیغمبری را پرده دار
چون تو در میدان مشتاقان سر باز آمدی
جای سر باز یست این جا ، سر بباز و سر مخار
قاسمی‌را محنتی‌چندست، کان کس‌را مباد
درد بیماری‌وفرقت ، درد غربت ، درد یار

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

مشکین‌کلاله‌را چو برافکند آن نگار — از هرطرف برآمد فریاد زینهار !
در سلك عاشقان بکرم‌آن حبیب دل — مارا شمار کرد ، زهی لطف بی‌شمار
امسال نیز محرم سرّ خدا نشد — چون‌خواجه‌خوشدلست‌بافسانهای‌پار؟
اسرار دوست هرچه شنیدی امانتست — ای دل ، اگر امینی ، امانت‌نگاه دار

دریا و در شنیده‌ای ، اما ندیده‌ای　　دریای جان دلست وسخن درشاهوار

با پیشوای شهر بگویید : کای سلیم　　با ترس سرمیآ و درین کوچه‌سرمدار

تا چند سر بجهل بر آری ؟ مکن چنین　　سر رابدل فروبر واز دوست‌سربرآر

ای‌جان‌من مکوش بهجران که بعدازین　　دل را نه صبر ماند ، نه‌آرام ونه‌قرار

قاسم بصد نیاز دل و شوق دوستی
مستان‌چشم‌تست،زهی‌چشم‌پرخمار!

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

منم و عشق سرکش عیار　　«ثانی اثنین اذهما فی‌الغار»

عشق‌چبود ؟ بگو : بلای‌عظیم　　عقل‌چبود ؟ بگو که: دارا دار

اول و آخر زمین و زمان　　که جهان‌را بتست استظهار

تو اگر حاضری ، مشو غافل　　جام‌گل‌رنگ‌باده‌را بکف‌آر

پیش ما آر جام سرمستان　　تا ببازیم عالمی بقمار

ساقیا دیر شد که مخموریم　　بهر دفع خمار باده خم آر

هرکسی را عیار معلومست
قاسم و شیشهٔ تمام عیار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

هرکه هشیار درین دیر مغانش مگذار　　سر تسلیم ندارد ، سرش از تن بردار

من همان لحظه بدریای یقین تو رسم　　که دلم ابر کرم‌گردد و چشمم در بار

ساقی ، از روز ازل بندهٔ مسکین توایم　　دفع مخموری ما جام رها کن ، خم آر

هرکسی را زشرابات خدا بخش رسید　　زاهدآمدکه : مرا بخش ولیکن‌خروار

هرکه‌منصورشد،اوجام«اناالحق»برداشت　　چون‌تو منصورشدی‌جام«اناالحق»بردار

گر زمستان حقی ، در ره تحقیق و یقین　　باده می‌نوش ولی کاسهٔ مستان مشمار

قاسمی، دردوجهان برخورازان‌یارنکو
تا نهم نام‌تو در هردو جهان برخوردار

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

اگرچه خسرو عالم شوی وگر فغفور   بنام نیك توان بود در جهان مشهور
خلیفه زادهٔ حقی بصورت و معنی   بپنج روزهٔ فانی چرا شوی مغرور ؟
شراب خاص خدا نوش کن، که نوشت باد !   چه‌جای بانگ دف و نای و نغمهٔ طنبور ؟
خدای یار همه عاشقان رهرو باد !   بحق جعفر صادق ، بعزت طیفور
کسی کجاست بعالم که‌عذر من‌خواهد ؟   شبست و نعرهٔ مستی و موسیم بر طور
توخوش بخفته بخوابی و یار بیدارست   قسم‌بجان تو، ای جان ، ندارمت معذور

زروی عقل عیان چشم قاسمی دیدست
حبیب‌چون مه‌تابان، رقیب‌ازین‌در دور

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

پیش ما قصهٔ شوقست و شهودست و حضور
در نهان خانهٔ وحدت همه نورست و سرور
بر سر راه تولا همه شادی و طرب
در بیابان تمنّا همه حسبان و غرور
شادمانم که بکوی تو گذر خواهم کرد
ترسم ازعشق که گوید که : ازین درگه دور !
بس عجب مانده‌ام،ای‌جان وجهان ، درصفتت
که تو کان نمکی وز تو جهانی در شور
چه عجب باشد اگر صید تو گردد دلها ؟
عشق چون باز نجیب آمد و جانها عصفور
خوش «اناالحق» گو و بر دار سلامت برشو
چون کشیدی تو ازین جام شراب منصور

قاسم از جام تو مستست و خراب افتادست
که بهُش باز نیاید بگه نغمهٔ صور

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

در کهن دیر زمان‌جمله فریبست وغرور — وقت آن‌شد که زنم‌خیمه بصحرای‌سرور
صفت‌شیوهٔ «احببت» شنید این دل مست — علم عشق بر افراخت بصحرای ظهور
آن چنان مست خرابم بخرابات امروز — که بهُش باز نیایم بگه نغمهٔ صور
صفت نور ترا دید ورای انوار — وردجان ودل ما گشت که: «یانورالنور»
ای دل ، ازهستی‌خودیك‌قدمی‌بیرون نه — تا شود در نفسی جرم و گناهت مغفور
حالت هستی تو خانهٔ دل کرد خراب — هان‌وهان ! تانشوی باز بهستی مغرور

قاسم ، ازجنت وفردوس‌مگو، کان‌شه‌را
جنتی‌هست، که آنجانه‌قصورست‌ونه‌حور

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

کار بی‌همکار سخت و راه‌بی‌همراه دور — دست بی‌دینار عور وچشم بی‌دیدار کور
هرکسی درقدرحال‌خودبراهی‌می‌روند — چشم‌وحدت‌درشهودوجان‌کثرت‌درغرور
چشم جانت گرشودروشن،ببینی‌درزمان — شرع با تقلید زور وروی‌با تحقیق نور
پیش‌ارباب‌حقیقت نکته‌ای‌بس‌روشنست — شرع بی‌تحقیق رفتن غایت زورست،زور
حاضراوقات‌باش‌وچشم حق‌بین برگمار — تاچوموسی‌رهروی‌باشی‌درین‌اطوارطور
در بیابان‌فنا حیران و سرگردان شدیم — عفو از آن تست ، برما عفو فرما ،یاغفور

عالمی‌رانیست گرداند، زهستی قاسمی
گردمی‌برجوشداین‌توفان‌وحدت‌ازتنور

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

امکان صبر نیست ، زسر گیرم این نفیر — دل‌رفت وصبررفت،خدایا، تودست گیر
مطرب ، بیا و نغمهٔ روحانیان بزن — ساقی ، بیا ، ز خم صفا کاسه‌ای‌بگیر
از خم بپرس قصهٔ مستی ، که خم می — دارد صد آفتاب دل افروز در ضمیر
پیر مغان مرا بخرابات ره نمود — در حال سجده کردم‌و گفتم که : یامجیر

چون باز گشت جملهٔ جانها بسوی تست … « یا منتهی المنایا ، یا غایة المصیر » !

جویای کوی تست توانا و ناتوان … حیران روی تست ، اگر شاه ، اگر فقیر

گویند: قاسمی بکه دادست جان و دل ؟

سلطان بی وزیر و شهنشاه بی نظیر

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

چو نازنین جهانی بحسن خویش بناز … که پیش ناز تو میرم بصد هزار نیاز

دلم غریب هوای دیار تست ، بیا … دمی بحال غریب دیار خود پرداز

گرم بروضهٔ صدر جنان برند چه سود ؟ … که دل بجانب کوی تو می کند پرواز

زچشم مست تو مستم ، که اهل صومعه را … درید پردهٔ تقوی بغمزهٔ غماز

چو شمع آتش عشقست در دلم ، لیکن … بذکر و فکر توام درمیان سوز و گداز

بنور دیدهٔ محمود می توان دیدن … اشعهٔ لمعات جمال حسن ایاز

بگفتم : از غم عشق تو سوختم ، چه کنم ؟

بخنده گفت که : قاسم ، برو بسوز و بساز

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

ماییم و حضرت تو و صد سوز و صد نیاز … ای عشق چاره ساز جگرسوز جان گداز

تو درغنای مطلق و ما در فنای محض … جانها در آرزوی تو ، ای عشق چاره ساز

گفتم که : سر ببازم بر آستان تو … گفتا که : هرچه بازی، می باز و کج مباز

آن یار ظاهرست و در اعیان مقررست … درکسوت حقیقت و در صورت مجاز

باترس و بیم باش، که عشقست بت شکن … امیدوار باش ، که وصلست دلنواز

قومی ز شوق روی تو در لذت مدام … جمعی بجست وجوی تو در روزه و نماز

کوتاه کرده ایم حکایت ز هرچه بود … اما بسان زلف تو گشت این سخن دراز

نارنج گفت : رنج ندارم بهیچ روی … گفتند : سبز باشی وخوشبوی وسرفراز

هرکس نیازمند کسی شد بصورتی
قاسم نیاز برد بدرگاه بی نیاز

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بازلف و رخت‌مست‌مدامیم شب و روز
ای ماه وفا پیشه و ای شاه دل افروز
بی شاهد و شمعیم درین وادی ایمن
شاهد، بنما چهره و آن‌شمع بر افروز
مارا ز ازل جام می عشق تو دادند
از بادهٔ پارینه بدان مستی امروز
ما خرقهٔ مانوس بصد پاره دریدیم
زاهد، تو برو خرقهٔ تزویر وریا دوز
امروز که مهمان منست آن دل‌و دلدار
ای‌چنگ،دمی‌ساز کن،ای‌عود،همی‌سوز
امید چنانست دلم را بخداوند
در پیش رخت چاك زنم خرقهٔ پیروز
المنة لله که زمستان بسر آمد
هنگام بهار آمد و شد نکهت نوروز
زاهد دهدم توبه ز روی تو ، چه‌گویم؟
از قول بداندیش و حکایات بد آموز
عشقست بدل عاشق آشفتهٔ قاسم
از بخت بلند آمد واز طالع فیروز

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

فکر عقل‌ازحد گذشت،ای عشق،آتش‌برفروز
هر کجا یابی نشان هستی مارا بسوز
با وجود آنکه دریا جرعهٔ جام منست
بر لب دریای حیرت با لب خشکم هنوز
با خیال زلف و رویت‌مست وحیران مانده‌ام
هیچ می‌پرسی که‌چون می آوری شبها بروز ؟
مصلحت بینست عقل و خانه پردازست عشق
بس‌عجب‌افتاده‌است:این‌خرقه‌دوز، آن‌خرقه‌سوز!
زود ساکت گشت‌واعظ ،«خفف الله » گفتمش
گر چه داند عقل کان رعنا نمی داند رموز

عزت هرکس بقدر همت والای اوست
زاهدان را سایهٔ طوبی و مارا دلفروز

عشق ورزیدن بدین قاسمی در شرع عشق
عاشقان را جایز آمد ، زاهدان را لایجوز

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دلم در عشق ناپرواست امروز ز جانان در سرم سوداست امروز
گدایان را ازین معنی خبر نیست که : سلطان جهان باماست امروز
ز انوار تجلی جمالش جهان پرشور و پرغوغاست امروز
دویی را از میان برداشت محبوب دل از کون ومکان یکتاست امروز
ندارد خاطرم پروای اغیار که چون پروانه ناپرواست امروز
درین بودم که : قاسم‌را چه شدحال ؟ که‌گم گشتست و ناپیداست امروز

خطاب آمدکه : آن حیران مسکین
میان بحر غرق ماست امروز

۱ - ۲ - ۴ - ۷ - ۹ - ۱۰

از لب لعل توام کار بکامست امروز فلکم بنده و خورشید غلامست امروز
هرکه قانون شفای دل خود میطلبد از اشارات منش کار بکامست امروز
خسرو مصرجهان شاهد یوسف‌روییست که‌مهش‌بنده وخورشید بدامست امروز
مجلس عشق نهاده است و می‌اندر داده سخن عقل درین بزم حرامست امروز
پیش ازین‌حالت‌دل مستی وهشیاری بود از می‌ساقی‌جان مست مدامست امروز
یار چون شد متکلم ، تورها کن کلمات خام ریشی وحکایات توخامست امروز

قاسمی ، فاش مکن قصهٔ اسرار ازل
سر نگه‌دار ،که غوغای‌عوامست‌امروز

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

سیّد سادات عالم غیر انسان نیست کس
زاهد افسرده دل از دور میراند فرس
هر دلی در مظهری دیدست این انوار را
آدم اندر «علم الاسماء» و موسی در قبس
سر وحدت را توان گفتن بنزدیکان راه
در میان مجلس ما گر نباشد خر مگس
دوست‌اندر محملست و جان بجانان واصلست
من چه دانم کز چه روفریاد میراند جرس؟
بشنو ، ای مرغ عزیز آشنای شهر قدس
چون تو مرغ زیرکی، چون اوفتادی در قفس؟
در میان خشکسال معرفت ماندی ، دریغ !
همچو طفل مکتب و از جهل می خوانی عبس
گر تو مرد رهروی و ذوق عرفان دیده‌ای
در حقیقت دزد جانرا باز دانی از عسس
هرکسی را در جهان دل در هوایی نابتست
این دل مسکین هوای عاشقی دارد هوس
قاسمی ، چون روی در آیینه داری ، لاجرم
روی در آیینه داری و نگه داری نفس

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ز چشم گوشه نشینان نشان سودا پرس — سواد زلفش از آشفتگان شیدا پرس
مرا، که مست‌وخرابم، زجام‌وساقی گوی — حدیث توبه وتقوی ز شیخ و مولا پرس
کمال ذوق زمستان بی دل و دین جوی — نشان شوق ز رندان بی سر و پا پرس
در آن زمان که براندازد از جمال نقاب — بیا و از دل ما لذت تماشا پرس

علاج علت دل را ز ارغنون بشنو دوای درد کهن را ز جام صهبا پرس
کمال سحر مبین ، طرز غارت دل ودین زچشم شیوه گر مست شوخ شهلا پرس
طریق عشق ومودت ز جان قاسم‌جوی
نشان در شهین از درون دریا پرس

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

گر کسی‌مست خرابست زمستانش پرس هر کرا جان ودلی‌هست ز جانانش پرس
عشق ایمان حقیقیست درین دیر فنا هر که دعوی فناکرد ز ایمانش پرس
دل، که از زلف پریشان دم آهسته زند زود از آشفتگی زلف پریشانش پرس
هر که‌گویدکه : بتحقیق و یقین انسانم در میان سخن از جوهر انسانش پرس
هر که‌گویدکه : بدان یار شناسا شده‌ام رو بدو آور و از شیوهٔ عرفانش پرس
عید ونوروز جهان جمله طفیل‌رخ تست هر که‌دم می‌زند از عید ز قربانش پرس
داغ‌سودای تودارد دل قاسم شب وروز
صورت حال دل از دیدهٔ گریانش پرس

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

از ما حکایت می و پیر مغانه پرس اززاهدان حکایت تسبیح‌وشانه پرس
اورا دجان ماهمه مستی وعاشقیست ازصوفیان حکایت ورد شبانه پرس
از بادهٔ تو مست خرابیم و بیخودیم افسانهٔ زمانه ز اهل زمانه پرس
از دست رفته ایم و ز پا اوفتاده‌ایم از مرد کار قصهٔ این کارخانه پرس
باهر که خربود سخن ازپایگاه‌گوی مرغان عشق را صفت آشیانه پرس
از دام و دانه فارغ و آزاد آمدیم مرغ‌حریص‌را سخن‌ازدام‌ودانه پرس
قاسم ، بجاهلان سخن تازیان مگوی
از جاهلان سخن بسر تازیانه پرس

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

دلی دارم ز سودایش پر آتش دلم گرمست‌وجان گرمست وسرخوش

چه سازم؟ چارهٔ کارم چه باشد؟ — که از هجران دلی دارم مشوش
گهی کز وصل جانان یاد آرم — ز خون دل شود رویم منقش
گروهی اهل عاداتند و رسمند — گهی در فکر ریش و گاه در فش
تو، تا زنهار، ازآن دو نان نباشی — که ایشان جمله نادانند واعمش
بکوی عاشقان بنشین و خوش باش — بهر حالت که صافی بهتر از غش
چنان زد آتشم، قاسم، زبانه
که ره بین خرد نشناخت غورش

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تو شمع مجلسی در بزم جان باش — بیا، می نوش و میر عاشقان باش
مرنجان دل ز من، استغفرالله! — خطا کردم که گفتم: مهربان باش
خیانت در طریق عشق کفرست — درین ره گر امینی در امان باش
اگر خالص شوی چون زر و گرنه — میان بوتهای امتحان باش
میان مجلس مستان مستور — سبك روحی کن، اما سرگران باش
ترا چون بحر می‌گوید: بما آی — بسوی بحر چون سیل روان باش
در آخر منزل ما بی نشانیست
در اول نیز، قاسم، بی نشان باش

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

جان‌هوادارتو شد، فاش مکن اسرارش — دل بسودای تو افتاد، گرامی دارش
عشق یاغی شد و با ما سر غارت دارد — وصل را گو که: عنایت کن‌ووامگذارش
مبتدی را بکرم جرعه تصدق فرما — منتهی را مده‌آن جرعه ولی خم آرش
آنکه‌درشیوهٔ‌عرفان‌حق‌خودرابشناخت — گر همه نیّر چرخست، منه مقدارش
دل من خستهٔ زلفین کمان ابروییست — درچنین حال مگرهم توکنی تیمارش
یارب،این‌مرغ‌اجل‌طرفه‌عجایب‌مرغیست — خورد خون همه وسرخ نشد منقارش
قاسم ازجان حقیقت خبری باز نیافت
هرکرا نیست بدل داعیهٔ دیدارش

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

خواجه مستست ، ببین در سر و در دستارش
لطف فرما و زمانی ز کرم باز آرش
برسر کوی تو هر کس که رسد مست شود
گویی از باده سرشتند در و دیوارش
پیش رویت ز خجالت ننماید خورشید
پرتو روی تو چون می شکند بازارش
ای‌دل ، ای‌دل ، تو بهر کس که‌رسی در ره‌عشق
چون درو معرفتی نیست ، عدم پندارش
گر مغی در ره حق دعوی اسلام کند
نکنی باور ازو ، تا نبری زنارش
هر کرا نور یقین نیست عجب مرده دلیست !
عشق می گوید و من می شنوم گفتارش
گر سخن تند کند راهروی در ره عشق
چون ز مستان خرابست ، مسلم دارش
عاشقان را همه درد از تو و درمان از تو
هرکه بیمار تو شد هم تو کنی تیمارش
قاسمی، گفتهٔ مردم همگی روی وریاست
رهرو آنست که پاکیزه بود کردارش

۳

بر کنار طاس گردون زد هلال انگشت دوش
عاشقان را مژدهٔ ایام عید آمد بگوش
ماه نو را برفلك دانی قران بهر چه بود ؟
عید شد ، یعنی ز جام زر شراب لعل نوش

می‌فروشی، هرچه هست، ازخودفروشی بهترست
چند عیب می‌فروشان‌میکنی ای خود فروش؟

پرده از عیب کسان برداشتن نبود هنر
گر نیاری پاك شستن عیبشان، باری‌خموش!

هرزه گویی وجهان گردی نه کار عارفست
کیست عارف؟ رهروبنشسته، سر تا پا بهوش

گرچه نتوانی بکوشش دامن مردان گرفت
کاهلی بگذار و چندانی که بتوانی بکوش

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بنده ازدوست سئوالی بصفا کردم دوش قصهٔ سر ترا چند بود این سرپوش؟
عاشقان دررخ زیبای تو حیران شده‌اند همه مستند، نه مدهوش ولیکن‌خاموش
صفت باده اگر زاهد ما بشناسد همه باچنگ ودف آید بدر باده فروش
صوفی ما اگر از جام تو شوری دارد سخن مردم خود بین نکند دیگر گوش
صفت طالع عشاق ز اندازه گذشت چون‌خورد باده‌همه‌ملك‌وملك گوید:نوش!
گر تو حق‌را همه‌جا حاضر وناظر دانی آخر،ای‌خواجه، متاعی که‌نداری‌مفروش

باده‌ام دادی ودل بردی و جان افزودی
قاسمی حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

پهلوی خوانان غزل می‌خواند دوش او بخودمشغول و جانها در خروش
در حقیقت جملهٔ جانها یکیست از حقیقت برگرفتم روی پوش
عاشقان در جام می مستغرقند از ملك آواز می آید بگوش
سالها شد راز می دارم نگاه دیگ مردان سالها آید بجوش
بی طلب جستی، نشاید راه رفت گرنه‌ای‌خضری، چواسکندر بکوش
خرقها را در گرو کردن بمی سهل باشد پیش رند باده نوش

قاسمی، عرش خدارا حصر نیست
مستوی هرجا باسمی بر عروش

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

واردات عاشقان، کز عشق می‌آید بگوش
عشق می‌گوید: بگو وعقل می‌گوید: خموش!
در بیابان تمنی لاف مستی می زنند
عاقلان صاف پیما، عاشقان درد نوش
تا قیامت گر کنم شرحش نیاید در بیان
راز سرمستان توان دانست از بانگ سروش
واعظ و زاهد بسی دیدم ز حرص جام می
خرقها کرده گرو در خانهای می فروش
گر همی خواهی که سر عاشقی پیدا شود
همچوابری‌بانگ‌می‌زن، همچودریامی‌خروش
زاهدی دیدم خراب افتاده، گفتم: زاهدا
سرمگردان از طریقت، سرّ خودرا باز پوش
عاشقان چون قاسمی حیران حکمت‌مانده‌اند
تاکی آرد حکم وحدت بادهٔ ما را بجوش؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

باده‌ام‌صافست ومطرب‌صاف‌و ساقی‌صاف‌صاف
باسه صاف این چنین کس در نیاید در مصاف
گفت مشاطه که: زلفش بافتم، حسنش فزود
زلف اواز پردلی در تاب شد، گفتا: مباف!
ما ازین غمها نمی نالیم، ای جان و جهان
غم چو سیل لاابالی، جان ما چون کوه قاف

گر ترا فرصت بود اندر میان عاشقان
خویشتن را باز یابی در میان لاف و کاف

یك سخن بشنو، اگر در راه دین داری دلی
چون یکی باشد همه، پس ازچه باشد اختلاف؟

زاهدا، مارا چه ترسانی؟ چو خود ترسیده‌ای
آخر این شمشیر چوبین چند داری در غلاف؟

گر بگویم حال قاسم چیست در هجران دوست؟
غرق خون دل شود این کوه سنگین تا بناف

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بنادانان مگو سر حقایق
که هر گوشی سخن را نیست لایق

ولی گر فرصتی باشد توان گفت
بگوش جان عذرا، سر وامق

سخن از توبه و تقوی رها کن
زمستی گو بسرمستان عاشق

دلی باید که اندر راه معنی
زصفوت دم زند چون صبح صادق

اگر هشیار راهی نوش بادت
وگر مستی مکن بحث علایق

بجز عشقت درین ره کس ندیدم
امین خاطر و یار موافق

مگو با غافلان اسرار، قاسم
خلایق را نداند غیر خالق

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

متمادی شدست یوم فراق
«کیف احوال؟ ایها العشاق»

درد مارا مگر دوایی نیست؟
که تو بس فارغی وما مشتاق!

دل ریشم زدوست مرهم یافت
مدعی ریش می‌کند ز نفاق

عاشقان در وصال مستغرق
بهوس نی، ولی باستحقاق

لذت عشق را نمی دانی
که نداری بهیچ گونه مذاق

خیز، چون شب گذشت و روز آمد
نور توحید می‌کند اشراق

قاسمی، سرّ عشق می‌طلبی؟
دردل خود طلب، نه در اوراق

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

بآرزوی تو در خاك می‌روم، در خاك — بجست وجوی تو ازخاك برجهم چالاك
جهان بگشتم و آفاق را سفر کردم — ندیده‌ام بجمال تو از سمك بسماك
اگر دمی نظری جانب من اندازی — گذر کنم بزمانی ز انجم و افلاك
بحال خود نظری کن، که جان جانهایي — تویی خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ لولاك
چسان لطیف وظریفی، که ازلطافت وحسن — قدم بکلبهٔ احزان من نهی، حاشاك!
توروح پاکی، اگرحرص و آز بگذاری — بجان پاك‌تو سوگند می‌خورم زر پاك
جهان پرست ز نور خدای عز و جل — ولیك دیدهٔ اعمش نمی‌کند ادراك
توشاه عشقی، اگر خویشتن نگه داری — که گفته‌اند که: «الله وال من والاك»
بقاسمي نظری کن، که نیك حیرانست
«اله ارض و سمائی ولا اله سواك»

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

چه بود قصهٔ لیلی درین نشیمن خاك؟ — چه‌بود حالت مجنون رند دامن چاك؟
خدای داند احوال جنس موجودات — «الهی، انت الهی ولا اله سواك»!
شراب ناب زجام جمال لیلی خورد — زهی شراب مصفا! زهی پیالهٔ پاك!
جهان‌مظاهر حسن خداست، عز و جل — بپیش چشم خدا بین عارف چالاك
ولی بمظهر انسان، که مظهر خاصست — قیاس مظهردیگرمکن، بگو: حاشاك!
میان‌ملك‌وملك‌جوهری چوانسان‌نیست — هزار بار طلب کردم از سمك بسماك
کمال علت غاییست، قاسمی، انسان
اگر دلیل طلب می‌کنی بخوان «لولاك»

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

رندیم وعاشقیم وجهان‌سوزوجامه چاك — با دولت غم تو ز فکر جهان چه باك؟

بی باك می رود دل ما در ره فنا   چون‌شوق‌غالبست ، چه‌اندیشه‌ازهلاك ؟
جان‌مست‌حیرتست، که‌حسنیست‌دلفریب   دل‌غرق‌مستیست ، که عشقیست‌خشمناك
صد لاله‌زار عشق ز خاکسترم دمید   تا سوختم ز آتش سودای یار پاك
بعد از وفات من چو بخاکم گذر کنی   بیرون کنم بهجر تو سر از درون خاك
مستان جام عشق تو بودند عقل و دین   زان پیشتر که باده وانگور بود و تاك

قاسم ببوی مهر تو زنده است در جهان
یا غایة الامانی ، یا مهجتی فداك » !

۱ - ۲ - ۳ -۷- ۱۰

ای زلف ورخت میگون ، ای دوست سلام علیك
وی شیوهٔ تو موزون ، ای دوست سلام علیك
کارم همه موزون شد ، روی دل از آن سون شد
بر روی تو مفتون شد ، ای دوست سلام علیك
دریا همه هامون شد ، دلها همگی خون شد
جان جانب بیچون شد ، ای دوست سلام علیك
دل شاه فریدون شد ، از کوه بهامون شد
در صفوت ذوالنون شد ، ای دوست سلام علیك
ساعات چو میمون شد ، جان جانب بیچون شد
با بادهٔ گلگون شد ، ای دوست سلام علیك
چون طبع توموزون شد ، راه تو از آن سون‌شد
ساعات تو میمون شد ، ای دوست سلام علیك

قاسم ز چه موزون شد ؟ حال دل او چون شد ؟
در عشق تو مجنون شد ، ای دوست سلام علیك

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نور ولایت تویی ، شاه سلام علیك   شمع هدایت تویی ، شاه سلام علیك

معدن احسان تویی ، مظهر عرفان‌تویی   کاشف قرآن تویی ، شاه سلام علیك
جام مصفا تویی، شاه معلا تویی   مقصد اقصا تویی ، شاه سلام علیك
صدر ولایت پناه ، بندهٔ روی تو ماه   خصم ترا روسیاه ، شاه سلام علیك
حضرت حق‌را ودود ، مالك ملك شهود   قامع گبر و جهود ، شاه سلام علیك
آیت محکم تویی ، اعلم و احکم تویی   جام تویی ، جم تویی ، شاه سلام علیك
عید تو ، نوروز تو ، طالع فیروز تو   ماه دل افروز تو ، شاه سلام علیك
با همهٔ انبیا ، آمده‌ای در خفا   ظاهر و با مصطفی ، شاه سلام علیك
«لحمك لحمی»نبی ، گفت ترا ، ای ولی   سرور مردان علی ، شاه سلام علیك
درج در «لافتی» ، برج مه «هل‌اتی»   «انت ولی الوری» ، شاه سلام علیك
سر ولایت تویی ، حسن و ملاحت تویی   غایت غایت تویی ، شاه سلام علیك
باب شبیر و شبر ، خسرو والا گهر   مرشد اهل هنر ، شاه سلام علیك
حیدر و صفدر تویی ، ساقی کوثر تویی   خواجهٔ قنبر تویی ، شاه سلام علیك
پشت و پناه امم ، در همه عالم علم   از همه رو محترم ، شاه سلام علیك
قاسم مسکین تو ، بره و بر دین‌تو
بندهٔ تمکین تو ، شاه سلام علیك

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در تو عجب مانده‌ام، ای‌عشق شنگ   نوری و ناری بگه صلح و جنگ
از غم و فکر دو جهان رسته است   عاشق دیوانهٔ مست ملنگ
عشق خدا پادشه راست گوست   عشق ندارد صفت ریو ورنگ
جرعه‌ای از جام محبت بنوش   باز ره از باده و افیون و بنگ
عشق چوشوریده و دیوانه شد   بحر جهانرا بکشد چون نهنگ
چونکه مرا زاهد و هشیار دید   ساقی جان باده دهد بی درنگ
قاسم ، اگر مست نه‌ای کژ مرو
از تو کسی نشنود این عذر لنگ

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از شبستان ازل ، تا بامداد آب و گل
با تو می‌بودست جانم ،بی‌تو کی بودست‌دل ؟
امر بس ناممکنست از عاشقی کردن حذر
عشق سلطانیست،حکمش برد وعالم‌مشتمل
واعظا ، گر نکته‌ای از عشق میدانی بگوی
رحم کن برما و بگذر زین حکایات ممل
گر ترا عین عیان باشد ببینی آشکار
فیض حق را دم بدم ، ساعت بساعت متصل
هر کسی را از خدا حظّیست اندر قدر او
راه اهل دل جدا باشد ز راه مستدل
از سماع قول خارج جان و دلها تیره شد
جان و دلها آرزو دارد سماع معتدل
قابلی باید که تا از حق کند فیضی قبول
چون‌که ممکن‌نیست هر گز فاعلی بی‌منفعل
ذکر جان هر کسی اسمیست از اسمای حق
ذکر احمد «یامعز» و ذکرشیطان « یامذل »
قاسمی ، چون آتش دل تیزشد، درکش زبان
کوه آهن را بسوزد چون که گردد مشتعل

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بلبل آشفته حال ، از سرمستی بنال
موسم‌هجران گذشت،نوبت‌وصلست‌وحال
بلبل شوریده دل ، شور و شغب را بهل
جلوهٔ گلزار بین ، درگذر از قیل وقال
گر همگی آتشی، لیك بدوکی رسی ؟
پای تو اندر وحل، عقل تو اندر محال

گل بمیان حجاب از همگان فارغست   حال برین صورتست ، بلبل بیدل ، بنال
عشق بفرخنده فال ، داد بوجه کمال   شوق مرالم یزل ، حسن ترا لایزال
رحمت حق بررحیم، فرض بود ، ای سلیم   چونکه دلت‌شد جمیل ، یارنمایدجمال
قاسمی ، افتاده باش ، در طلبش ساده باش
کی رسی اندر وصال ؟ تا نزنی پر و بال

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بیار ، ساقی عشاق ، جام مالامال   هزار نعرهٔ مستان، هزار بانگ «تعال»!
بیار ، ساقی، از آن جامهای دوشینه   که بی تو جان ودلم رازتن گرفت ملال
دلم، که مست خرابست باده می جوید   هزار جام پیاپی زباد های زلال
دمی حجاب نقاب از جمال خود بگشا   مبارکست جمالت ، گرفته‌ایم بفال
رقیب کرد جدایی میان ما ، چه کنم ؟   گناه اگرد گری کرد خون‌ماست‌حلال؟
دلم گرفت ، ندانم که باکه شکوه کنم؟   زنعر های ریایی و حالهای محال
بقاسمی نظری کن ، بحق مردانی
« یسبحون لکم بالغدو والآصال »

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

خاطرم آشفته و جان در ملال   رو بنما ، ای مه فرخنده فال
بی تو عجب مضطربم روز و شب!   مرغ دلم چند زند پر و بال ؟
بلبل شوریده دل ، افغان مکن   موسم هجران شد و آمد وصال
وصل بفریاد دل من رسید   یافتم از هجر بسی گوشمال
گل پس پرده ز همه فارغست   بلبل ، ازین حال دمی خوش بنال
بلبل آشفته ، شغب را بمان   نوبت حالست ، مکن قیل و قال
واعظ ما قصه و افسانه گفت   خواجه سمینست ، نشد درجدال
خواجه عزیزست ، ولیکن نکرد   از طرف تن سوی جان انتقال

قاسمی ، از عین عیان قصه کن
تابکی اندیشهٔ خواب و خیال ؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ما گنج قدیمیم درین دیر کهن سال
ما را چه بود گر بشناسی بهمه حال ؟
ای خواجه سر سال شد و نوبت مستیست
مستان خرابیم ، نه امسال چو هر سال
معشوق چو جانست وندانم که چه جانست؟
هر جا که رود میرودش عشق بدنبال
آنجا که سرا پردهٔ اجلال تو باشد
جانها همه مستند ، اگر رستم ، اگر زال
از روی دل افروز تو جان را نتوان برد
وان زلف سیه رنگ تو دالست برین دال
در مدرسه و صومعه گردیدم و دیدم :
آنجا همه قال آمد و این جا همه احوال
قوال چه خوش گفت که : جز دوست کسی نیست
قاسم بسماع آمد از گفتهٔ قوال

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مقررست و معین ، برای اهل کمال — هزار بانگ «تعالی» ، هزار جام زلال
زفکر هر دو جهانم خلاص داد تمام — شراب ناب الهی ، ز جام مالامال
سؤال صوفی صافی زعاشق و معشوق — کلام زاهد خود بین همه خیال ومحال
بپیش ساقی باقی رویم دست افشان — هزارحسن وملاحت، هزار لطف وجمال
ببزم ساقی ما عاشقان همه مستند — نه مست عربده جو، مست مستقیم احوال
سؤال وصل بظاهر نمی توانم کرد — که درطریق ادب خامشیست حسن سؤال

زقاسمی نفسی باقیست و این هر دم
بآرزوی هوای تو میزند پر و بال

۱ - ۲ - ۳-۷ - ۱۰

خدای را چوندانی ، چه‌فقه وچه معقول ؟
بدوست راه نبردی ، مگو حدیث فضول

ز آفتاب جهانتاب عشق گرم شدیم
فراغتیم ز عالم ، چه جای رد و قبول ؟

سخن‌ز ممکن ومحدث‌مگو ، ز واجب گو
حدیث فرع نگویند عـارفان اصول

اگر چه کشتهٔ تیغ توام ، ولی در حشر
چه‌شکر ها که‌بگوید زقاتل این مقتول !

بدان که علت غایی تویی ، ز ملك و ملك
که اهل حق ز حقیقت نکرده اند عدول

خدای را ، که ز واعظ سؤال فرمایید
که : با کراهت الحان چرا کنی مرغول ؟

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد
که مست‌جام هوای‌توشد نفوس وعقول

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

این‌چه‌حدیثست که کرد آن صنم ؟ گفت که : معشوقه و عاشق منم
ای همه تو ، ما بچه کار آمدیم ؟ بهر مزایای صفات قدم
یك تسو و دو تسو و سه تسو کم دو تسو ، چند توان زد رقم ؟
گر صد و ده را ز یکی بفکنی بر سر افلاك بر آری علم
درتوعجب مانده‌ام ، ای‌عشق‌مست ترك چگل ، یا عربی یا عجم ؟
جملهٔ جامات جهان مست تست جام جمی ، جام جمی ، جام جم

یك نفس از تن نه بر آید که تو خون دل ما نخوری دم بدم
مست شراب تو عقول و نفوس خادم درگاه تو لا و نعم
یك دل‌وجان‌داد وهزاران خرید
قاسمی ، آخرچه کم آمد؟چه کم ؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بهیچ یار و دیاری اگر چه دل ننهـادم
ولیك عاقبة الامـر دل بمهر تـو دادم
۳۲۹۰ دری ز وصل گشادی ، بروی‌من نظری کن
بیمن دولت‌وصلت‌ببین که‌درچه گشادم؟
بیار جام مصفا ، مگـو حکایت فردا
نفس قبول کن‌ازما ، دم‌این‌دمست،دم‌این‌دم
ز جور روی مگردان ،که درطریقهٔ‌رندان
حدیث عشق و سلامت نبوده‌است مسلم
رموز عشق بیان کن بپیش ما ،که نگویند
مجردان طریقت حدیث عالم و آدم
طریق عشق و مودت ره فناست ، فنا شو
سخن‌تمام شد این‌جا ، «اذا اصبت فالزم»
۳۲۹۵ ز جذب خاطر قاسم رقیب بهره ندارد
طریق صید نداند سگی که نیست‌معلم

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

خوش وقت من ،که آینه کردار روشنم مرآت راست گویم و شانه نمی زنم
آینه‌چون نمود مرا آن‌چنان که‌هست آیین نه این بود که من آینه بشکنم
در فهم رمز قصهٔ مستان ذو الجلال جان پرورم ، بجان تو و جان نمی کنم
امکان ندارد آنکه : بگویند راز فاش چون آتش هوای تو در سینه زدعلم

امشب که میهمان منست آن مراد دل ای صبح ، اگرچه فاتحه خوانی ولی مدم
در نون و در قلم نظری کن باعتبار نون امر مجمل آمد و تفسیر نون قلم
راهی عظیم دور و درازست و نا پدید از کوچهٔ حدوث بدروازهٔ قدم
گویند : قاسمی بشرست، این چه مدعاست؟
آری ، بجان تو ، بشرم لیك بی شرم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

سلطان دلنواز چو باز آمد از کرم وقت سرود ماست ، گهی زیر و گاه بم
گر عید عیش نیست پس این زینت از کجاست ؟ صحرا و کوهسار علم در پی علم
بلبل بباغ و راغ همین می کند نوا : آمد زمان شادی و بگذشت روز غم
از لطف یار ما ، که وجوداست در وجود همواره می رود عدم اندر پی عدم
چندان که دل نهاد جفا بر سر جفا آن چاره بر نمود کرم در پی کرم
آن خواجه را که پار گرامی نداشتند امسال پیش یار عزیزست و محترم
گفتند قاسمی را : کان یارغار کیست ؟
هم لطف یار گفت که : «ذوالفضل والنعم»

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

طلب کاری ز حد بگذشت و ما محروم و نامحرم
دریغ این جان محروم از جراحت های بی مرهم !
دلم از غم بجان آمد ، ندانم تا چه سان آمد؟
مگر از آسمان آمد ببام من نشان غم
چنان در یار حیرانم که کفر اوست ایمانم
چو من خود را نمی دانم، چه جای عالم و آدم ؟
بیا ، ای ساقی جانها ، بیار آن بادهٔ حمرا
تویی درمان مخموران ، بدست تست جام جم

تو نورچشم اعیانی ،که جانها از تو می نازند
تو جان جمله دلهایی ، دل و جان همه عالم

بکویت آمدم افتان و خیزان بهر دیداری
امید جان بلطف تست ، اگر بیش آمدم ،گر کم

ز سرّ حسن تو قاسم سخن بسیار گفت ، اما
دریغا !عمر آخر شد ، حکایت هم چنان مبهم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نی چو بنالید ، بگفتا : نیم — باده بجوش آمد و گفتا : میم
عشق و وفا گفت که: من ثابتم — فقر وفنا گفت که : من لاشیم
نوبت شادیست ،گه عشرتست — باده بنوشیم بپهنای یم
گر ز کف ساقی جان می خوری — بر سر افلاك بر آری علم
من نشناسم ملك الموت چیست؟ — جان بسوی حضرت جانان دهم
رو ننماید بتو از هیچ روی — تا نکنی در طلبش سر قدم

من نتوانم که گریزم ز عشق
بر سر قاسم قلم این زد رقم

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

از ما مپیچ رو ، که غریبیم و تلخ کام — ما روی دل بروی تو داریم صبح و شام
زاهد ،مگو که :عشق گناهست ولایجوز — ما را بدین گنه نتوان کرد انتقام
ای عشق چاره‌ساز روان بخش دلنواز — ظلت مدام بر سر ما باد مستدام
ما زنده‌ایم درطلب « حی لا یموت » — استاده ایم در صف « قیوم لاینام »
نام و نشان ما همه درعشق پاك سوخت — باما مگو دگر که: کجایی وچیست نام؟
رنج خمار درد سری می دهد بجد — ساقی ، بیار بادهٔ گلگون لعل فام

قاسم بداغ عشق تو افتاد ، الصلات
چون روی دل بروی تو آورد والسلام

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

يك جام بجانى دهد آن ساقى خود كام
المنة لله ، زهى بخت و سر انجام !

اين جام تواند در دو جهان مقصد اقصاست
انعام تو عامست ولى كى شود اين عام ؟

آشفتهٔ آن غمزه دل عالم و عامى
سودا زدهٔ عشق ، اگر پخته ، اگر خام

دنيا همه دامست و درو دانهٔ تزوير
آسوده و فرديم ، هم ازدانه ، هم ازدام

گر عشق ندارى و غم عشق ندارى
آخر بچه كار آيى ؟ اى عام كالانعام

بر مركب عرفان ره تحقيق توان رفت
خوش راه نورديست، گهى تندو گهى رام!

گر نور يقين جلوه گر آيد بحقيقت
فارغ شود از لات وهبل عابد اصنام

رمزى دوسه از جانب آن يار عيان كن
عالم نشود دل مگر از جانب علام

قاسم ، ستم يار نهايت نپذيرد
هرگز نرسد واقعهٔ هجر باتمام

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بيا ، كه نوبت رنديست، عاشقم ، مستم
بريدم از همه عالم بدوست پيوستم

حبيب جام مى خوشگوار داد بدست
هنوز مى جهد از ذوق جام او دستم

مرا پياله مده ، جام يا صراحى ده
خراب وبيخود ومستم ، پياله بشكستم

زجام شوق تو مالايزال مست شديم
چو راه باده ببستند دم فرو بستم

در آرزوى وصال تو سعيها كردم
چو شمع سوخته گشتم زپاى بنشستم

ميان تودهٔ اين خاكدان اسير شدم
بآرزوى تو از خاكدان برون جستم

بقاسمى نظرى كن ، كه مست مجلس تست
چو مست شوق تو گشتم ، زخويش وارستم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دوش آن مه دوهفته دستم گرفت، دستم
دستان نمودم ، اما از عربده نجستم

گفتم بدو دويدم ، گرد از رهش نديدم
هر چند خود نديدم در شور وغلغلستم

در عربده‌است عمری این‌عقل‌وعشق‌باهم   چون روی دوست دیدم ازعربده‌برستم
گه قید نور بودم، که قید نار سوزان   چون جمعیت بدیدم، از نور ونادرستم
ساقی، بیار جامی، از بهر ناتمامی   جامی بده بدستم، چون رند ومی‌پرستم
ای‌جان‌جان‌جانان، ای‌روح‌روح‌وریحان   از پای او فتادم، جامی بده بدستم

قاسم‌بباخت‌جان‌را، یك‌بارگی جهان‌را
مشکن‌توعرض‌مارا، گرتوبه‌ای شکستم

۱-۲-۷-۱۰

سوی می‌خانه میکشی دستم   عاشق و مفلس و تهی دستم
شهره کردی مرا بهر دوجهان   بزمانی که با تو بنشستم
من چه گویم؟ که در دیارغمت   عاشقم، صادقم، زخود رستم
هرچه دارم فدای راه شماست   ماه در سی و ماهی در شستم
نفروشم بملك هر دو جهان   یوسفی را که من خریدستم
پیش دیدار یار مهر افروز   جان ببازم که نیك سر مستم

قاسمی گشت فانی‌اندرراه
فانی مطلقم، اگر هستم

۱-۲-۳-۷-۱۰

من از سودای جانان نیم مستم   بده، ساقی، می گلگون بدستم
مرا جام آر، از آن خم‌دل افروز   که من این شیشها درهم‌شکستم
خطایی‌ناید ازمن، یارب، آمین   در آن‌عهدی که‌من‌بادوست بستم
بهر حالی دلم با اوست دایم   اگر خود مؤمنم گر بت پرستم
اگر جویای آن یاری بتحقیق   بجه‌از جو، که‌من ازجوی جستم
چوچشمش‌فتنه‌ای‌انگیخت ناگاه   هنوز اندر میان قرقشستم

زناگه آتشی افروخت جانان
چو قاسم در میان مجمرستم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

اگر بر خاك کویت گرد گردم یقین کز خاك کویت بر نگردم
زبیم هجر و از فکر جدایی همه شب تا سحر با آه و دردم
نشاید عشق پنهان داشت از خلق گواهی میدهد رخسار زردم
زصهباي فنا جانم شود مست اگر صحرای هستی در نوردم
ره عاشق بجز راه فنا نیست ازین هیبت نمی شاید زدن دم
صفت‌هایت صفت‌های خداییست چه جای قصهٔ حوا و آدم؟
دو عالم باخت قاسم در زمانی
ازین معنی همی خوانند رندم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

سفر گزیدم و آهنگ آن جهان کردم برای حضرت جانان وداع جان کردم
چو اعتماد ندیدم درین دیار غرور چو عقل کل سفر ملك جاودان کردم
مکان خاك فروغی نداشت چندانی ز روی خاك توجه بلامکان کردم
چوراستان سخن راستان ادا کردم هزار نعره زدم، رو بر آستان کردم
قدم کمان شد در انتظار روز وصال بآرزوی تو این تیر را کمان کردم
چو بازگونه سخن گفت کار نیك افتاد رقیب را که من از پاردم عنان کردم
کسی که مشرب عرفان نداشت ومنکر بود بگو که : جایگهش گلهٔ خران کردم
هزار جان مقدس فدای تحسین شد در آن مقام که اوصاف عاشقان کردم
بقاسمی نظری شد روان ز یار قدیم
چوروی خویش بدان فرخ آشیان کردم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دوش بر اوج لامکان خیمهٔ اصطفا زدم
نوبت ملك لم یزل بر در کبریا زدم
داد خدای ذوالمنن جان مرا مئی کزو
بر مه و خور زنور آن شعشعهٔ صفا زدم

خلعت جود یافتم ، بار ودود یافتم
پیرهن وجود را پیش رخش قبا زدم
دوست چو غمگسار شد، دل زجهان کنار شد
روی بروی یار شد ، بر دوجهان قفا زدم
شکر، که یافتم عیان ، دل ز برای امتحان
نقد صفات جان و دل بر محك ولا زدم
چون که رسید از آن عطا جان و دلم بمنتها
از جذبات ارتقا لاف بمنتها زدم
گفت که: قاسمی ترا، کس نشناخت غیرما
از غلبات شکر او نعرهٔ « قل کفی » زدم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بدوستی ، که ترا نیك دوست می‌دارم — بجان دوست ،که ازغیر دوست بیزارم
یکی چومن نبود در جهان کون وفساد — اگر حجاب دویی را ز پیش بر دارم
گناه بنده عظیم و عذاب دوست الیم — ولی برحمت و فضلش امید ها دارم
بپیش تیغ تو هر دم هزار جان بدهم — بجان دوست ، که با تیغ تو سری دارم
بگفتمش :بکرم رفع کن حجابم، گفت: — تویی حجاب ، ترا از میانه بر دارم
هزار بحر کشیدم ، هنوز یك قطره — اگر بدست من آید بجان خریدارم
زقاسمی خبر این جهان چه می‌پرسی؟
بدوستی ، اگر از خویشتن خبر دارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

دینار نمی خواهم ،من عاشق دیدارم — اغیار نمی خواهم ، من شیفتهٔ یارم
گویند که: درعشقش صدجان بجوی باشد — گر کاربجان آید ، والله که خریدارم
فردا که قیامت بو،هر کس بر کس میشو — من جمله ترادانم وز جمله ترا دارم
گویی: دل وجانت را پیوسته بمارو کن — حق عالم وعلاّ مست،پیوسته درین کارم

گویند که:منصوری،منصوری،ومشهوری … از تندی اسرارم منصور زند دارم
بامن بجفا گفتن دُر می نتوان سفتن … من مردسحرخیزم،من رندجگرخوارم
زان آتش گلناری، کزسبزه دمدبیرون … من نار نمی‌خواهم ، من عاشق گلنارم
درخانهٔ آب و گل،غافل منشین ، ای دل … درخانهٔ جان ودل، من خازن اسرارم

من قاسم درویشم ، من عاشق دلریشم
من حافظ اسرارم ، من ساکن خمارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر بنالم من از این دردکه در دل دارم … بس عجب نبود اگر رحم کند دلدارم
کهنه گنجیست درین کنج نهانی پنهان … ترك سر گویم و آن گنج نهان بر دارم
قسمتی کان ز ازل رفت چه شاید کردن؟ … من بر آن قسمتم ، ار زاهد ، اگر خمارم
گفتمش:رو بنما، گفت که:هی !حدتو نیست … خجل از گفتهٔ خویشم ، پس سرمی خارم
اشك گلگون مرا رحم کن، ای جان وجهان … که بسودای تو از دیده فرو می بارم
عاقبت کشتهٔ شمشیر غمت خواهم شد … من که از واقعهٔ عشق تو بر خور دارم

هیچ کس غیرتو درجان ودل قاسم نیست
حالم اینست ، اگر مستم ، اگر هشیارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

منت از دل بصد جان دوست دارم … منت از جان بصد دل برد بارم
مرا در هر دو عالم جزتو کس نیست … تویی در هر دو عالم یار غارم
چو من از منزل اول گذشتم … دوم منزل میان وصل یارم
از آن جامی که روز وصل خوردم … چو روز هجر شد اندر خمارم
نقاب از آفتاب رو بر انداز … که پیش آفتابت ذره وارم
وصالت آرزو وین جد من نیست … ز گستاخی دل بس شرمسارم
بنار آتش هجران مدارم … که من بنیاد عشقت را مدارم
فدایت جان و دلها ، روی بنما … که در میزان هجران بی قرارم

بوصلم تربیت فرما ، که دایم　　میان درد هجران سوکوارم
بیك ضربت مرا از خویش بستد　　من از تیغ تو چون منت ندارم؟

نیاز قاسمی از حد گذشتست
ز حد بگذشت چشم انتظارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

نه تنها من خراب و مست یارم　　همه مستند در دار و دیارم
از اول کار دل هم عاشقی بود　　بآخر عاشقی شد کار و بارم
برو زاهد ، مگو از حور وجنت　　که من این قصها در سر ندارم
شرابی ده بنقد ، ای ساقی جان　　که من خود ازمی نوشین خمارم
کرامتها که کردی با دل ریش　　من از بخت خود این باور ندارم
حضور حضرتت ارزانیم دار　　که من غایب شدن طاقت ندارم
برآوردم چله آن چلچله بود　　بعشقت چله‌ای دیگر برآرم
همه بد کرده‌ام، ازبد چه گویم ؟　　که من ازکردهٔ خود شرمسارم

بیا ، ساقی ، بده جامی بقاسم
غریبم ، عاشقم ، زارم ، نزارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

باده می نوشم وسودای تو در سردارم　　آیت مصحف سودای تو از بر دارم
زرعم اینست که کشتم بهمه عمر عزیز　　من ندانم که ازین کشته چه بربر دارم
دل وجانم بچه کار آید امروز ؟ که من　　دل و جان شیفتهٔ زلف معنبر دارم
هم سرم در سر کار تو رود آخر کار　　با خود این قاعده دیریست مقرر دارم
رحم کن بر دل عشاق زالطاف کریم　　خاصه‌من خسته، که‌معشوق‌ستمگر دارم
عشق وبیماری ودرویشی ومحنت بردن　　از غم عشق تو این جمله میسر دارم

قاسمی را نظری کن ، که دل ازدست‌برفت
دل من آتش غم ، سینه چو مجمر دارم

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

سرم سبزست و لب خندان و عیش جاودان دارم
مکانم را چه می پرسی؟ مکان در لامکان دارم

اگر بالای هر دونی نشینم طعنه کمتر زن
که من بالای هفت اختر مکان و آشیان دارم

مرا گویی که: گنج جاودانی در تو مکنونست
من از گنج عیانی در نهانی صد نشان دارم

نه آن مشتاق در شورم که پنداری ازو دورم
جمالش را چو می بینم همه عین عیان دارم

بیا، ای صوفی خودبین، بخود منگر، بمن در بین
که من از لذت عشقش حیات جاودان دارم

مرا در بحر اندازی و گویی: زود بیرون شو
شوم بیرون بقول تو و لیکن بیم جان دارم

بگو، ای قاسم مسکین: چه داری؟ چرا داری؟
که من این عشق پنهانی از آن جان جهان دارم

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

عاشق یارم، بغیر یار ندارم   در دو جهان یار و غمگسار ندارم
خاك وجودم بباد داد ولیکن   بر دل از آن دلستان غبار ندارم
بسکه سر افتاده است در ره عشقت   بر سر کوی تو رهگذار ندارم
ناصحما، چند ازین فسانهٔ تقلید؟   من سر این دار و این دیار ندارم
بانگ زند نوبت فریضه که: صف راست!   اشتر مستم، سر قطار ندارم
شکر خداوندگار را که رسیدم   بر سر گنجی که بیم مار ندارم

چون دل قاسم ز انتظار تو خون شد
طاقت یك ساعت انتظار ندارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

جگر گرمست و دل گرمست و آه آتشین دارم
خلاصی نیست جانم را ، که عشقی در کمین دارم
بحق روی چون ماهت ، بحق زلف دلخواهت
که من در روز وشب مشتاق وروی بر زمین دارم
برو ، ای ناصح رعنا ، مکن دیگر نصیحت ها
که من از دولت عشقش طریق مستبین دارم
قدحهای شراب لا یزالی کم نمی گردد
سرم بر آستانست و قدح در آستین دارم
مرا مفروش، ای سر کش، ببین در حال من خوش خوش
که من از آتش عشق تو داغی بر جبین دارم
برو ، واعظ ، مده پندم ، که از پند تو در بندم
بجان تست سوگندم ، که چشم راه بین دارم
منال، ای قاسم مسکین ، ز درد عاشقی چندین
که من از ناز در رقصم : که یار نازنین دارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

از نایرهٔ شوقت در دل شرری دارم   با طلعت خورشیدت عشق و نظری دارم
از ظلمت زلف تو ، با شعشعهٔ رویت   از راه بری باشم ، گر راهبری دارم
در صورت آب و گل گر هست ملامتها   در خلوت جان و دل زیبا قمری دارم
غم نیست اگر تن را صد بار بسوزانی   در بحر محیط جان والا گهری دارم
ذرات همه عالم ، گر خصم شود با من   از خصم چرا ترسم؟ من هم جگری دارم
عشقست مرا چاره ، من بیدل و آواره   بیچاره نخواهم شد، چون چاره بری دارم
قاسم همه جوهرها از کان تو آورد دست
ای دوست، بحمدالله ، کز بحر بری دارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در ملك وصال او ظل شجری دارم   در باغ وصال او شیرین ثمری دارم
از دولت او شادم ، ازبند غم آزادم   درخلوت‌جان و دل زیبا قمری دارم
گر تیغ‌زندبردل ، آن‌خسرومستعجل   ازتیغ‌نمی‌ترسم ، من هم‌جگری دارم
هر گه که‌شودپنهان آن‌شاهدمهرویان   درحسرت دیدارش آه سحری دارم
این‌ملکت آب‌وگل گرجمله‌شودباطل   درعالم‌جان‌ودل‌خوش‌جلوه گری‌دارم
گرکوه ، اگر دریا ،ای‌چاره بردلها   بیچاره‌نخواهم‌شد،چون‌چاره بری‌دارم
قاسم ز رقیبان شد مجنون و دل آشفته
گرخانه پریشان شد ، عزم سفری دارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چشم گریان و دل زار و نزاری دارم   در نهان خانهٔ دل نقش نگاری دارم
زر نابم ، که ببازار جهان آمده‌ام   محکی کو ؟ که ببیند که عیاری دارم .
من‌ازآن‌شهرکلانم ، نه‌ازآن‌ده‌که تویی   با همه خلق جهان دار و مداری دارم
تو چه دانی که‌من‌این‌جابچه کارآمده‌ام؟   که بصحرای بشر عزم شکاری دارم
پیش آهنگ خرانی و بدان مفتخری   علم الله ، که از فخر تو عاری دارم
همچو بلبل که بنالد بهوای گل مست   با خیالش همه شب نالهٔ زاری دارم
قاسمی‌نیست ازین‌شهرهٔ ملامت بگذار
من ز شهر دگرم ، رو بدیاری دارم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

عیسی بظهورآمد ، من مرده چرا باشم؟   ایام بهار آمد ، پژمرده چرا باشم ؟
چون آتش آن‌هادی‌درتافت‌درین وادی   در رقصم ودرشادی افسرده چرا باشم ؟
آن محرم درویشان،وآن‌مرهم‌دلریشان   آمد بدوای جان ، آزرده چرا باشم ؟
زد خیمه ببستانها ، هرجا گل‌وریحانها   من لالهٔ سیرابم ، در پرده چرا باشم ؟
صد سرّ نهان دارم ، صدگنج عیان دارم   بااین‌همه‌مال‌وزر ،بی‌خُرده چرا باشم ؟

دل آمد ودین آمد و آن بحر یقین آمد اندر حجب غفلت پرورده چرا باشم ؟

قاسم ،دل‌ودین‌دارم و آن‌نورمبین دارم
اندر حجب ظلمت دل‌مرده چرا باشم ؟

۷ - ۱۰

خیالست این که: من بی یار باشم محالست‌این که : بی‌دلدار باشم
نباشم یك زمان از یار خالی اگر در جنت ، ار در نار باشم
دمی کان دم جمال یار بینم ز عمر خویش بر خوردار باشم
ندانم قبله ای جز روی آن یار اگر در کعبه و خمار باشم
چو فیضی‌نیست‌جان‌را در دو عالم چه قید کَه گِل فخار باشم؟
من آن دم از جهان آزاد گردم که صید واحد قهار باشم

ز گستاخی که قاسم کرددر عشق
ز شب تا روز در زنهار باشم

۱ - ۷ - ۱۰

ای دوای درد بیماران ، سلام علیکم
ای شفای راحت هر جان ، سلام علیکم
پیش چشم مست مخمور تو سر بنهاده‌اند
جمله‌مستان،جمله هشیاران ، سلام علیکم
در ره وصل تو کردم قطع دریا های ژرف
ای وصالت بحر بی پایان ، سلام علیکم
پیش روی و زلف‌تو روشن‌کنم هر ساعتی
طور کفر و شیوهٔ ایمان ، سلام علیکم
گاه گاه از عین احسان‌لطف‌تو گویدمرا :
ای اسیر محنت هجران ، سلام علیکم

بر اسیران سر کویت سلامی می کنم
گاه بر بوذر ، گهی سلمان ، سلام علیکم

قاسمی هر لحظه می گویدبآواز بلند :
هم تویی جان،هم تویی جان ، سلام علیکم

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

بحمدالله من از دردی کشانم ز ذوق درد دُردش جان فشانم
برون ازمهر ورزی پیشه‌ام‌نیست بغیر از عاشقی کاری ندانم
بیك‌دم از دو عالم پاك بگذشت غلام همت پیر مغانم
مرا هر کس بشکل وصورتی دید بصد دستان میان دوستانم
زمین و آسمان روشن شد از من که من نور زمین و آسمانم
زمین و آسمان در رقص آید اگر از شوق دستی بر فشانم
مرا اندر مکان جویند مردم نیابندم ، که مرغ لامکانم
بمعنی عاشق و معشوق و عشقم بصورت در میان عاشقانم

نداند حال قاسم را بجز دوست
اگر در سودم و گر در زیانم

١ - ٣ - ٧ - ١٠

فقر می گفت که : من خسرو جاویدانم شاه می گفت که : من سایهٔ آن سلطانم
فقر می گفت : بهر حال منم شمس منیر شاه می گفت : من این‌جا قمری پنهانم
فقر می گفت که : بسیار تکبر مپسند شاه می گفت : چنینست ولی نتوانم
شاه می گفت که : من حاکم بر و بحرم فقر می گفت که : هردو بجوی نستانم
شاه می گفت که : من در همه‌جا مقبولم فقر می گفت که : من نادرهٔ انسانم
شاه می گفت که : من ملك جهانی دارم فقر می گفت که : من جنت جاویدانم
فقر می گفت که : فرداکه قیامت گردد نه غم از پول صراطست ، نه از میزانم
شاه می گفت که : صددردودریغست‌مرا آن زمانی‌که بید کردهٔ خود درمانم

شاه می‌گفت که: آن‌دم که سؤالم پرسند / می‌ندانم که چه گویم، که عجب می‌مانم

شاه را گفتم: خوبی بقیامت، گفتا: / این سخن ازدگری پرس، که من‌حیرانم

اندر آن روز من ازمحنت و غم آزادم / مرکب جان بسر کوی یقین می رانم

پادشاها، بسر کوی نیاز آمده‌ایم / بسر کوی تو گه عیدم و گه قربانم

پادشاها، بکرم عذر دل من بپذیر / که بدرگاه تو هم بوذر و هم سلمانم

قاسمی، عمر گرامیست بغفلت مگذار

عمر بر باد شد، اکنون‌چه‌بود درمانم؟

۱ - ۳ - ۷

من بیچارهٔ سودا زده سرگردانم / که با وصاف خداوندسخن چون رانم؟

من وتوحید تو؟ هیهات! دلم می لرزد / این قدر بس که حدیثت بزبان می‌رانم

کردگارا، ملکا، پادشها، دیّانا / چونکه‌بی‌چونی، من‌چون‌تراچون‌دانم؟

نظری کن زسرلطف، که عمریست که‌من / در بیابان تمنای تو سرگردانم

باهر جودی و قیوم وجودی بیقین / «حسبناالله کفی» قاعدهٔ ایمانم

همجی کردسؤالی که: بگوحق‌بکجاست؟ / گفتم: آخرهمه‌جا، درهمه جا می‌دانم

من بسامان صفات تو کجا ره یابم؟ / عاجزم، خسته دلم، بی‌سروبی سامانم

گر قبولم کنی از لطف وکرم یك نفسی / همه اقبال جهان را بجوی نستانم

همه‌جا، ازهمه‌رو، روی‌تودرجلوه‌گریست / مصحف روی ترا از همه رو می‌خوانم

چند روزیست که قاسم ز تو ماندست جدا

بس‌عجب‌مانده‌ام، ای دوست، عجب می‌مانم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

من ز سودای تو سر گشته وسر گردانم / گه بپهلو روم و گاه بسر غلتانم

گر کنی بر من بیدل نظری‌از سر لطف / مکنت هردو جهان را بجوی نستانم

من بامید وصال تو حیاتی دارم / ترسم از جور فراق تو بجان درمانم

عقل می گفت: فلانی بکجارفت؟ دریغ !　　　گفتمش : عاشقم ودر صف سر مستانم
عشق می گفت : بکونین مرا کس نشناخت　　　گاه توفان وگهی ابر و گهی بارانم
چند گویی سخن عشق حرامست ، حرام؟　　　بامن این قصه مگویید ، که من دیوانم
عشق می گفت بقاسم که :کجا می گردی ؟
گفت : در دایرهٔ نایرهٔ انسانم

١ ـ ٢ ـ ٣ ـ ٧ ـ ـ ١٠

مشرب عذب مرا هر نفس از خم قدیم
می رسد بادهٔ صافی ز کرمهای کریم
هر کسی دل بکسی داد ولی مشتاقان
دل وجان را بتو دادند ، زهی طبع سلیم !
از شفاخانهٔ احسان تو هرجا همه کس
«کل حزب فرحون»اند ، زهی لطف عمیم !
گفت آن واصل کامل که : «علیکم بالشام»
بوی آن زلف مرادست بوقت تشمیم
یار اگر تیغ کشد سینه سپر ساخته ایم
چارهٔ عاشق بیچاره چه باشد ؟ تسلیم
چند ازین عقل و خرد ؟ جانب حیرانی رو
در فنا خانهٔ حیرت نه امیدست و نه بیم
قاسمی باز بتجدید حیاتی نو یافت
بوی آن زلف دلاویز چو آورد نسیم

١ ـ ٢ ـ ٣ ـ ٧

میان آتش سوزان علم فراخته‌ایم　　　سعادت دو جهان در ادب شناخته‌ایم
زمن مپرس که: دنیاو آخرت چونست؟　　　که روز اول این هر دو را بباخته‌ایم
فراز مرکب تحقیق از برای طلب　　　زصبح گاه ازل تا بشام تاخته‌ایم

نوازشی کن و جان را ازین بلا برهان   نوای‌شوق تو در روز و شب نواخته‌ایم
از آن زمان که نمودی وروی پوشیدی   زشوق عشق تو کوکوزنان چوفاخته‌ایم
چگونه دل نشود ایمن از بلا و جفا ؟   حریم کوی ترا چون حصار ساخته‌ایم
بقاسمی نظری کن ، جمال خود بنما
که در هوای تو ما سربسر گداخته‌ایم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ما درهوای عشق تو سر مست باده‌ایم   چون شمع روشنیم وبخدمت‌ستاده‌ایم
از ما مپیچ روی، که هنگام صبح و شام   بر خاك آستان تو رویی نهاده‌ایم
در رهروان عشق بخواری نظر مکن   ما خانه زاده‌ایم و ازین خانه زاده‌ایم
ای مدعی ، بصحبت ما روبهی مکن   هم شیر عرصه‌ایم وهم از شیر زاده‌ایم
شانهای بوالعجب‌صفت ماست درجهان   گه مطلق زمانه وگه در قلاده‌ایم
ای خواجهٔ لطیف ، که هشیار و عاقلی   از ما ادب مجوی ، که سرمست باده‌ایم
قاسم ، بشوق یار دل ودین و سر بباز
چون خون‌بهای خویش‌هم‌اول ستاده‌ایم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

پهلوی خوان بسر کوی حبیب آمده‌ایم
بهر درمان دل خود بطبیب آمده‌ایم
این هم از وصل تو افتاد که ناگاه امروز
بسر کوی غم از جور رقیب آمده‌ایم
هرکسی قسم و نصیبی زتو حاصل دارند
ما چنین واله غم بهر نصیب آمده‌ایم
ماجوی از غم عشقت بدو عالم ندهیم
از ازل عاشق و هشیار و لبیب آمده‌ایم

روی بنمای، که تا پیش رخت جان بدهیم
که بدیدار تو امروز غریب آمده‌ایم

ما بصورت بتو نزدیك و بمعنی نزدیك
منت از دوست که با یار قریب آمده‌ایم

قاسمی روی ترا دید دل ازدست بداد
چون بدیدار تو خوش‌حال و نجیب آمده‌ایم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر نه آنست که جویندهٔ یار آمده‌ایم؟ پس درین دیر مغان مابچه کار آمده‌ایم؟
بگذر از قصهٔ تعطیل، که تعطیلی نیست باز شاهیم که این جا بشکار آمده‌ایم
بهر حکمت اگر افتد دوسه‌روزی مهلی مادرین دارنه از بهر مدار آمده‌ایم
ابلهی ها بگذارید و بما رو آرید که درین راه طلب رند وعیار آمده‌ایم
همت ما زازل نیك بلندست، که ما بتماشای رخ و زلف نگار آمده‌ایم
هیچ مرکب بجهان لایق این میدان نیست بربراق تن از آن روی سوار آمده‌ایم
چاره‌ای نیست درین دیر زبد مستی چند چاره اینست که با عربده یار آمده‌ایم
گر مرادات در آن شهر میسر بودی از برای چه درین شهر ودیار آمده‌ایم؟

قاسمی، درطلبش دربدر و کوی بکوی
عین فخریم که در کسوت عار آمده‌ایم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

مست بودیم بکلبانگ تو هشیار شدیم
خفته بودیم بآواز تو بیدار شدیم

شوری از میکدهٔ عشق تو در جان افتاد
فارغ از خرقه و سجاده و زنار شدیم

همه گفتند که: او عازم خمار شدست
کف زنان رقص کنان بر در خمار شدیم

چون بدیدیم که وصل تو بما می‌نرسد
باذل شیفتهٔ خوش بر سر زنهار شدیم

من چه گویم که: نسیمی زوصال تو وزید؟
خار بودیم و لیکن همه گلزار شدیم

غیر تو با تو حجابست، بجایی نرسید
پشت پایی بزدیم از همه بیزار شدیم

پرتو روی تو بر چهرهٔ زردم افتاد
از صفای رخ تو قاسم انوار شدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

اقبال عشق بود، که ما مقبل آمدیم — چون عشق رو بما شد مستقبل آمدیم
قاموس بحر گفت: خبر بر بتشنگان — از ما که همچو موج بدین ساحل آمدیم
تا ظن نباشدت که شبه شبه گوهرست — مقبول از آن شدیم که بس قابل آمدیم
ما از هوای گنبد عالی حصار چرخ — در خانهای گل پی جان ودل آمدیم
در موطن کمال زصحرای لامکان — ناقص روان شدیم ولی کامل آمدیم
از ملك لایزال باسفار لم یزل — با دوست هم کجاوه وهم‌محمل آمدیم

خارج شدست از عدم آباد قاسمی
درسلك «یا عبادی» چون داخل آمدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ما در جهان کون برای تو آمدیم — بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم
در تنگنای خاك بماندیم عمر ها — در تنگنای غم بفضای تو آمدیم
چون کر کسان‌نشمین ما خاك‌توده بود — در ملك جان بفر همای تو آمدیم
ما باز وحدتیم وزکهسار حضرتیم — اکنون بدست شه بصدای تو آمدیم
از دوست لم یزل بدلم میرسد ندا: — مالایزال درد و دوای تو آمدیم
ما را همین بسست که در ملکت وجود — فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم

عهدی که داشتیم ز روز ازل بدوست — در صحن کن فکان بوفای تو آمدیم
ای یار نازنین، که تو گشتی فدای ما — ما نیز در دو کون فدای تو آمدیم
در حال زار ما نظری کن، که نادریم — عین تو آمدیم و سوای تو آمدیم
سر ولای تست نگهدار جان ما — ما در جهان بسر ولای تو آمدیم
از ملك لایزال بریدیم، قاسمی
در ملك لم یزل بهوای تو آمدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

این عنایت ازلی بود که ره پرسیدیم — وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدیم
همچو بلبل زغم روی تو گریان بودیم — چون گل روی تو دیدیم چو گل خندیدیم
بهوایی که نشانی ز تو یابیم مگر — همچو پرگار بسر گرد جهان گردیدیم
جز تمنای تو حظی زجهان نگرفتیم — غیر سودای تو سودی بجهان نگزیدیم
مدد عشق تو خواهیم بهرحال که هست — عمرها رفت که در پی این تاییدیم
گر تو گویی: بتمنای من از دین برگرد — دین ببازیم، چرا در غم این تقلیدیم؟
پیش رفتیم بامید وصالی که نشد — باز گشتیم، بخجلت پس سر خاریدیم
عید دیدار تو یك روز نصیب جان شد — عمرها رفت که ما منتظر آن عیدیم
قاسمی، نیست حجابی، دل‌خودرا باز آر
خودحجابیم درین‌راه، زخود ترسیدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

در مسجد ودر کعبه وبت خانه دویدیم — هرجا که رسیدیم بجز یار ندیدیم
عمری پس این پردهٔ پندار بماندیم — چون روی تو دیدیم ز پندار رهیدیم
دیدار عزیز تو، که آن مقصد اقصاست — صد شکر که دیدیم و بمقصود رسیدیم
ماکشتهٔ شمشیر غم عشق تو گشتیم — المنة لله که سعیدیم و شهیدیم
ماراچه‌غم‌ازحرف فلك وچربك؟ که‌درین‌راه — درجوش صفاهای تو چون خم نبیدیم
دیدیم که این خرقهٔ ما هستی راهست — از دست تو این خرقه بصد پاره دریدیم

در حضرت او یارب بسیار بکردیم　　لبیك حق از کعبه و بت خانه شنیدیم

هر روز از آن یار سلامی و کلامیست　　از بی خردی عاشق این کهنه قدیدیم

چون قاسمی اریك نفسی روی تو بینیم
شیخیم و امامیم و مرادیم و مریدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹

ما در طلب دوست فراوان بدویدیم　　بسیـار دویدیم و لیکن نرسیدیم

تالمعهٔ رخسار تو بر جان ودل افتاد　　از دولت دیدار تو بر عرش پریدیم

ما روی تو دیدیم درین دیر کهنسال　　المنة الله که نمردیم وبدیدیم

دردست غمت بی‌دل وبیچاره‌وصبریم　　وزجور غمت جامه بصدپاره دریدیم

بیچاره بماندیم ، چنین واله وحیران　　چون‌ذکر تواز کعبه‌وبت‌خانه‌شنیدیم

چون روی تو دیدیم بگفتیم شهادت　　المنة لله که سعیدیم و شهیدیم

چون قاسم بیچاره ترا دید درین راه
ما پیر کمالیم و مرادیم و مریدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

در دور رخت یك‌دل هشیار ندیدیم　　جز روی خوشت مشرق‌انوار ندیدیم

بردیم ببازار جهان جان گرامی　　غیر از غم عشق تو خریدار ندیدیم

مطلوب کسی‌نیست‌بغیراز تودرین‌راه　　وین طرفه که غیرتو طلب کار ندیدیم

از ظلمت واز نور گذشتیم بیك بار　　غیر ازتو کسی عالم اسرار ندیدیم

بردارتومنصورعجب گفت که:هیهات؟　　دیـّار بغیر از تو درین دار ندیدیم

در صومعه ودیر مغان هیچ کسی را　　بی یاد تو در خرقه و زنار ندیدیم

خود کشته‌ای‌قاسم‌را ، خود تعزیه‌داری
ای یار ، بعیاری تو یار ندیدیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

درکعبه و بت خانه بجز یار ندیدیم　　در گنج رسیدیم ولی مار ندیدیم

دیدیم درین دیر کهن سال دل افروز   دیّار بغیراز تو درین دار ندیدیم
قرآن، که درو نیست خلافی بحقیقت   جز در نمط مختلف آثار ندیدیم
مانند رخت یك گل رنگین طلبیدیم   انصاف که در خانه و بازار ندیدیم
این گل که ببازار جهان حسن تو آورد   وردیست که درعرصهٔ گلزار ندیدیم
هر روز بشکلی دگر آیی برمستان   هربار که دیدیم چواین بار ندیدیم

هرجاکه طلب کرد دل قاسم مسکین
مطلوب وطلب جمله بجز یار ندیدیم

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

هزاران بحر در دُردانه دیدیم   درخت کون را در دانه دیدیم
سحرگاهی بدان حضرت رسیدیم   بر آن درحاجب و دربان ندیدیم
حجابات جهان درهم شکستیم   همه تقلید را افسانه دیدیم
ظهور آفتاب طلعت دوست   میان کعبه و بت خانه دیدیم
چومی‌خانه مقام شور ومستیست   سریر سلطنت می خانه دیدیم
گذر کردیم بر کوی ملامت   همه عاشق، همه فرزانه دیدیم

چو قاسم در جهان جان نظر کرد
یکی شمع و همه پروانه دیدیم

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

جانا، بجز از توکس نداریم   وز لطف تو بس امیدواریم
ما بوی تو از ازل شنیدیم   تا روز ابد در انتظاریم
گویند بما: شما چه قومید؟   قومی که ازو بسر نداریم
با عقل معاد آشناییم   وز عقل معاش برکناریم
در آرزوی وصال مستیم   در شیوهٔ عشق بی قراریم
گفتم که: خمارم ازمیت، گفت: از بهر خمار تو خم آریم

قاسم ، بکجا رویم ازین در ؟
به زان نبود که جان سپاریم ؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

عمریست که سودای سر زلف تو داریم دیریست که از نرگس مستت بخماریم
ما آب روانیم و تو دریای حیاتی جویای توایم ، از همه رو رو بتوداریم
چون رو بتو داریم ، زما روی مگردان ما بندهٔ روی تو ، بگو : رو بکه آریم ؟
اعداد شمردیم بسی ، جمله یکی بود چون جمله یکی باشد ، ما در چه شماریم ؟
بیماری از اندازه برون شد ، قدمی نه تا جان گرانمایه بجانان بسپاریم
گفتم : بکرمهای تو باز آر دلم را خوش گفت : اگر باز نیاریم نه یاریم
برخاست زفکر دو جهان خاطر قاسم
واعظ ، بنشین ، ما سر افسانه نداریم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

غیراز تو کس دگر نداریم وز تو نفسی بسر نداریم
ماییم و دلی بهر دو عالم جز کوی تو مستقر نداریم
گویند که : عشق عار وعیبست ماخود بجز این هنر نداریم
با عقل معاد آشناییم این عقل معاش اگر نداریم
ما عاشق جلوهای یاریم والله که سر سفر نداریم
مالا مالست جام توحید ما بادهٔ مختصر نداریم
قاسم ز غم تو بی خبر شد
شاید، که زخود خبر نداریم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ما در دل و جان آتش سودای تو داریم
و اندر دو جهان عشق و تمنای تو داریم

مستیم بحدی که سر از پای ندانیم
شب تا بسحر بانگ علا لای تو داریم

هرکس بجهان رو بمرادیست، فامّا
ما در دو جهان ذوق تماشای تو داریم

شب تا بسحر خواب نداریم و نه آرام
با دل همه شب قصهٔ غمهای تو داریم

زاهد چه شناسد بهمه حال که دایم
در دیدهٔ جان نور تجلای تو داریم؟

عقل آمد و باعشق همی گفت که: زنهار!
می گفت بدو عشق: چه پروای تو داریم؟

قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور
چون در دو جهان رو بتولای تو داریم

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

ما عاشق و رند و پاکبازیم — در قبلهٔ عشق در نمازیم
در سوز بمانده‌ایم چون عود — درچنگ غمیم، تا چه سازیم؟
تا ذره‌ای از وجود باقیست — در بوتهٔ عشق می گرازیم
مارا سگ کوی خویشتن خواند — شایدکه بدین شرف بنازیم
هرچند حبیب ناز دارد — ما معتکف در نیازیم
رندیم و قمار باز، اما — در ششدر عشق کژ نبازیم

بر جان چو ارغنون قاسم
صد پردهٔ راز می نوازیم

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

مابیم که چون بادهٔ گل رنگ بجوشیم — که باده بنوشیم و گهی باده فروشیم
در صحبت عقل این دل بیچاره ملولست — بنشین نفسی، تا قدحی باده بنوشیم

چون خرقهٔ ما آلت عقل آمد و تزویر　　آلودگی خرقه بزنار بپوشیم
از حلقهٔ ما دور مشو ، ای دل دینم　　ما حلقه بگوشان ترا حلقه بگوشیم
با عشق روانیم و دوانیم درین راه　　از روز ازل تا بابد دوش بدوشیم
گویند که : این راه ندارد سر و پایان　　هرچند که ما بی سر و پاییم بکوشیم
قاسم ، بنگر حالت رندان خرابات
درمجلس مستان همه گویای خموشیم

۱ - ۳ - ۳ - ۷ - ۱۰

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم　　با چشم تو ز خانهٔ خمار فارغیم
جامی بیار ، ساقی و گردان کن از کرم　　کز جور دور گنبد دوار فارغیم
ما را همین بسست که اندر طریق عشق　　بر یار عاشقیم و ز اغیار فارغیم
ای جان من ، اسیر مشو در طریق غم　　رقصی بکن که ازغم وغمخوار فارغیم
ما درد دوست را بدو عالم خریده ایم　　زانکار هردو عالم و اقرار فارغیم
درحق ما اگرچه بدی گوید آن رقیب　　اقرار می کنیم و ز انکار فارغیم
با قاسمی بهودج اسرار می رویم
در عشق او ز درس و ز تکرار فارعیم

۱ - ۳ - ۹ - ۷

گرچه در طور شریعت همه مأمورانیم　　لیك در غور حقیقت همه ما میرانیم
هست امیدی که بناگاه بمقصود رسیم　　که درین راه نرنجیم و نمی رنجانیم
گرچه راه خطرست این و توکل کردیم　　مرکب جان بسر کوی بلا می رانیم
ناصحا ، درشب و در روز دعا می گوییم　　تا بری از سر ما سایه ، که ما مستانیم
موج توفان زدلم خاست، چه سازم؟ چه کنم؟　　که درین موج بلا غرقهٔ این توفانیم
هست امیدی که بفریاد رسی این جان را　　آن زمانی که ز هجران تو اندر مانیم
گفت دلدار که : قاسم ، منگر جای دگر
همه ماییم ، اگر درد ، اگر درمانیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹

لب مگز ، عشوه مده باز، که مامستانیم — گر چه مستیم ولی فن ترا می دانیم
چند گویی : ز کجا و چه نامی ؟ بر گو — بسر خواجه که ما نادرهٔ دورانیم
بی تو ماندیم ، بتلخی همه ایام گذشت — ما درین قصه عجب مانده‌وچون‌میمانیم؟
هرچه باشد برود ، عشق بماند جاوید — ما واین‌عشق‌دل‌افروز که جان در جانیم
عشق مست آمد و در خانهٔ ما آتش زد — بس عجب‌نبود اگر بی‌سر و بی‌سامانیم
با تو در دوزخ‌سوزان‌بتوان زیست‌مدام — بی تو فردوس برین را بجوی نستانیم

زنگ تقلید همه از دل قاسم برخاست
چون که در دایرهٔ نایرهٔ عرفانیم

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

ما واین عشق دل افروز، که‌جان در جانیم
با خود از عشق چه گوییم ؟ که عین آنیم

هر بلائی که‌فرستی‌بمن ، آن عین عطاست
ما بلا های ترا عین عطا می دانیم

بوالحسن،این‌چه‌سؤالست که :معشوق‌تو کیست؟
این سخن را چه جوابست ؟ که ماحیرانیم

گر چه مستیم و خرابیم ز پیمانهٔ عشق
درم ناسره را ما بجوی نستانیم

سر و سامان و ره عشق نباشد با هم
لاجرم در طلبش بی سر و بی سامانیم

زاهد افسردهٔ جنت شد و ما درشب‌وروز
بر سر کوی یقین خوش بصفا می رانیم

قاسمی ، راه خدارا بتکبر نروند
ماهمه‌بنده،اگر بوذر،اگر سلمانیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ما نه امروزست کز عشق وولا دم می‌زنیم
سالها شد کین منادی را بعالم می زنیم
آمدن مارا بدین عالم، بگو: معنیش چیست؟
روح پاك آورده و بر خاك آدم می زنیم
عشق او ازحد گذشت و جان ما ازعد گذشت
چون قدم در راه عشق دوست محکم می‌زنیم
ما که اسرافیل وقتیم ، از طریق معرفت
نفحهای صور را بر جان محرم می زنیم
جان ما چون شاه عشق افراخت صد چتر و علم
سنجق شاهی جان برعرش اعظم می زنیم
دم بدم ما را رقیب آزار می جوید ولی
تا دمی داریم از سودای تو دم می زنیم
واعظان گویند: ما مفتی دانا گشته ایم
برچنین افسانها «الله اعلم» می زنیم
وجد ما ازحد گذشت و جان ما ازصد گذشت
تا سماع عشق را بر جان مسلم می زنیم
قاسمی، این عشق دریاییست مردم خوار وما
خویشتن را ازهوای عشق بریم می زنیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

توجان ودل مایی، من وصف تو چون گویم؟
بی‌چون و چرا گویم: دروصف تو چون گویم
گه در طلب عشقت می افتم و می خیزم
گه از صفت حسنت می گریم و می مویم

هر چند که بحرم من، نه‌جوی و نه نهرم من
من آب حیات،ای‌جان ، ازجام تومی‌جویم

بویی ز سر زلفت آورد صبا ناگه
آشفتهٔ آن بویم ، بر بوی تو می پویم

سر گشته‌وسر گردان،در کوی‌تو، ای‌جانان
آشفتهٔ آن زلفم ، دیوانهٔ آن رویم

ناصح ، چه دهی‌پندم ؟ نگشود از آن بندم
تو مست هوای خود ، من مست می اویم

قاسم زتو حیران‌شد ، در حلقهٔ مستان شد
از دولت درد تو رخساره بخون شویم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

چه‌گویم ؟ ای مسلمانان ، چه گویم ؟ — دراین میدان که سر گردان چو گویم
روان محزون‌ودل مجروح و تن زار — چو مویم اندرین ره ، چون نمویم؟
زجوی تن ببحر جان رسیدم — بحمدالله کنون بحرم ، نه‌جویم
مراد جانم از عالم تو بودی — ترا چون یافتم ، دیگر چه جویم؟
بحمدالله که ناصح را خبر نیست — که من حیران آن رو از چه رویم؟
جهانی غرق دُرد درد گردد — اگر سنگی نیاید بر سبویم
برو ، واعظ ، مکن فریاد ومستی — تو مست خویشتن ، من مست‌اویم

چو قاسم در بقای حق فنا شد
سخن کوتاه‌شد، دیگر چه گویم؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

ماه عیانست روی یار چه گویم ؟ — در صفت حسن آن نگار چه گویم؟
مصحف حسنت بخط خوب غبارست — من صفت آن خط غبار چه گویم؟

سوخت دل وجان بی قرار مرا عشق　　از دل و از جان بی قرار چه گویم؟
درد دل عاشقان شمار ندارد　　از غم و اندوه بی شمار چه گویم؟
عمر عزیزم در انتظار تو بگذشت　　از ستم روز انتظار چه گویم؟
نیست مداری زمانه را بحقیقت　　قصهٔ این دار بی مدار چه گویم؟
خشك شداین جویبار وسروخرامان　　پس صفت سرو جویبار چه گویم؟
کرد رقیب از وصال یار سؤالی　　من صفت گنج را بمار چه گویم؟

دی بکرم گفت یار: قاسم ما کو؟
آب شدم من زشرم یار، چه گویم؟

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

عجب رعنا و زیبایی، چه گویم ؟　　عجایب ترك یغمایی چه گویم؟
عجب حسن وعجب لطفی! عجب جان!　　عجب تر از عجب هایی چه گویم؟
ترا ازحد گذشت این لطف واحسان　　دگر در حسن و زیبایی چه گویم؟
گواهی میدهد خلق دو عالم　　که اندر حسن یکتایی چه گویم؟
تو در بستان جان سرو روانی　　نه با مایی، نه بی مایی،چه گویم؟
دو عالم فی المثل چون یك قصیده است　　تو آن شه بیت غرایی چه گویم؟
تو دریایی و من دریایی تو　　ازین دریا و دریایی چه گویم؟
بسودای تو شد جانها سرافراز　　ازین سودا و سودایی چه گویم؟

قرین ظلمتست این جان قاسم
تو خورشید دلارایی، چه گویم ؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

من معدن اسرارم، اما بنمی گویم　　من ابر گهر بارم، اما بنمی گویم
در خانقه صورت در زاویهٔ معنی　　من طالب آن یارم، اما بنمی گویم
در آرزوی رویت روزان وشبان دایم　　بی خوابم و بیمارم، اما بنمی گویم

آنیست ترا، ای جان، کز تو خجلست اعیان / آن از تو طلب دارم، اما بنمی گویم
من سوز درون دارم، من ساز برون دارم / سرگشتهٔ دلدارم، اما بنمی گویم
من عاشق و عیارم، در نورم و در نارم / من قلزم زخارم، اما بنمی گویم
در عشق رخت زارم، سرگشته چو پرکارم / حیران و گرفتارم، اما بنمی گویم
من سالك اطوارم، اندر طلب یارم / جویان و خریدارم، اما بنمی گویم

من شیفتهٔ یارم، من واقف اسرارم
من قاسم انوارم، اما بنمی گویم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

این سخن نیست باندازه که من میگویم
من نمیگویم اگر چند که من میگویم
خود سخن چیست؟ بگو: قصهٔ اسرار ازل
تو مپندار که من با تو سخن میگویم
خود سخن گوید و خود می شنود، غیر کجاست؟
این سخن را همه جا سر و علن میگویم
دایم از حضرت آن دوست سخن خواهم گفت
چون نگویم؟ سخن از حب وطن میگویم
در سماع فرح عشق تو خوش میباشم
همه در «تن تن تن» در «تن تن» میگویم
سر اسرار ازل را ببیان می آرم
وصف آن گوهر دریای عدن میگویم
برخطا حمل مکن قول من، ای خواجه حکیم
وصف رخسارهٔ آن ماه ختن میگویم

بس عجب تشنه لبم ، بهر تسلی دایم
سخن از لالهٔ سیراب و سمن میگویم

من چو در لشکر عرفان تو منصور شدم
دایم از واقعهٔ دار و رسن میگویم

پیش یعقوب ز یوسف خبری می آرم
با محمد سخن و یس قرن میگویم

چند گویید بقاسم که : سخن فاش مگو
قاسمی را چه گناهست ؟ که من میگویم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ما سور عشق را بدو عالم نمیدهیم ‌ ‌ ‌ یك جرعه‌ای زجام بصد جم نمیدهیم
نامحرمان زصحبت ما غافلند و ما ‌ ‌ ‌ این تحفه را بمردم محرم نمیدهیم
با شوق یار خاطر ما خرمست وخوش ‌ ‌ ‌ ما سور عشق یار بماتم نمیدهیم
افتادگان عشق فقیرند و سوکوار ‌ ‌ ‌ این جام را بمرد مکرم نمیدهیم
رطلی که کرده‌ایم مهیا برای یار ‌ ‌ ‌ آن رطل را بعیسی مریم نمیدهیم
زین جام جان نواز، که صد حوض کوثرست ‌ ‌ ‌ یك کاسه را بکعبه و زمزم نمیدهیم

قاسم زنکتهای تو دارد میان جان
این نکته را بشیخ معمم نمیدهیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹

ما عشق یار را بدو عالم نمیدهیم ‌ ‌ ‌ جامی زدست دوست بصد جم نمیدهیم
ما عاشقان روی حبیبیم و عاقبت ‌ ‌ ‌ دار الجمال را بجهنم نمیدهیم
آن گوشه را که دیر مغانست وما درو ‌ ‌ ‌ رکنی از آن بگنبد اعظم نمیدهیم
ما آیتی بمکتب عشق تو خوانده‌ایم ‌ ‌ ‌ معنی آن بمحکم و مبرم نمیدهیم

ماخرقه پوش پیر مغانیم در طریق این کسوه را بشیخ معمم نمیدهیم

ماتشنگان بحر محیطیم ، قاسمی
دربحر عشق آب بآدم نمیدهیم

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بیا، بیا، که فقیریم و خاکسار توییم مدام مست می چشم پر خمار توییم
اگر چه باده پرستیم ، مست آن جامیم اگر چه اشتر مستیم در قطار توییم
اگر مسافر شوقیم با تو هم سفریم وگر مجاور عشقیم در دیار توییم
هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم چه جای‌عذر؟ که صد بارشرمسار توییم
هزار سجده اگر آوریم میدانیم که بی شفاعت عرفان گناهکار توییم
جهان چرا همه با ما بدشمنی برخاست ؟ گناه ما بجزین نی که دوستدار توییم

حبیب گفت بقاسم که : در سرای وجود
بهر غمی که فرستیم غمگسار توییم

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

برسر راهم بدیدو گفت : «هی سن کیم سن؟»[1]
گفتم: ای جان‌وجهان، هم بوالعلا،هم بوالحسن
بوالعلا یعنی رفیع القدر عالی منزلت
خودچه باشد بوالحسن ؟ یعنی‌حسن‌اندرحسن
هم‌حسن، هم بوالحسن حیران آن‌روی‌نکوست
هرچه بینی دوست‌را بین ، در خفا و در علن
گر نمیدانی که سر عاشقی چبود ؟ بدان :
مرکب جان را میان کفر و ایمان تاختن
غرقهٔ دریای شوقم آبم از سر در گذشت
چارهٔ دل را نمیدانم ، زهی بیچاره من!

(۱) هی تو کیستی!

ساقیا، یک جام می بر جان سر مستم فشان
یا از آن خم مصفا، یا از آن دُردی دن[1]
تیغ را برداشت تا برجان زند، گفتم که: جان
از اجل دورست، آن برجان مزن، برجامه‌زن
جان و دل‌را درگرو کن، تاشوی مقبول عشق
واستان از ساقی جان باده های ذوالمنن
قاسمی، چون شیوهٔ مردان حق راه فناست
فانی مطلق چو گشتی، از فناهم دم مزن

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

بصلاح آمد از اوصاف خدای ذوالمن — نفس امارهٔ آوارهٔ بیچارهٔ من
دیده کز نور یقین روشن و صافی گردد — غیر حق هیچ نبیند، نه بسر، نی بعلن
نفسی‌مست خدا باش وبرون آی‌ازخود — تا میسر شود این جا دم توحید زدن
دل وجان را بخدای دل وجان بایدداد — تا بکی‌همچوزنان بردل وجان‌لرزیدن؟
حق یقینست وخیالات‌جهان جمله گمان — نتوان نور یقین را بگمان پوشیدن
هرچه در ساغرما ریخت‌از آن نوشیدیم — اگر از بادهٔ‌صافست وگر ازدُردی دن[2]
هر که در دایرهٔ عشق تو آمد بنیاز — واجبش گشت چو پرگار بسر گردیدن
بس محالست درین‌راه خطرناک، ای‌دل — عشق ورزیدن و از بیم بلا ترسیدن
سالها قاسم بیچاره زهجران بگریست
نوبت وصل شد و تا بابد خندیدن

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

بفضل و رحمت و توفیق ذوالمن — مرا هر ذره خورشیدیست روشن
بغایت روشن و خوب و لطیفی — ولیکن بی وفایی، گفت: «سن‌سن»[3]
من از بوی تو و خوی رقیبان — گهی در گلشنم، گاهی بگلخن

(۱) دن بفتح اول وسکون دوم ترکی ومرادف حرف اضافه «از» زبان فارسی‌میباشد.
(۲) دن = از (۳) سن سن = بفتح س در هردو وسکون «ن» یعنی توهستی.

اسیر تست ، اگر عقلست ، اگر دین — غلام تست ، اگر جانست ، اگر تن
چه گویم شرح اوصاف کمالت ؟ — تویی هادی جان و مهدی تن
مقرر کرده این عشق دل افروز — برای هر یکی کاری معین
کمال زاهدان زهدست و تقوی — کمال عاشقان عشق مبرهن
اگر خواهی کمال ذوق عرفان — نهال جهل را از بیخ برکن

اگرقاسم حجاب از راه برداشت
تجلی آیدش از بام و برزن

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

دوش آن مه دو هفتهٔ من با هزار فن
آمد بمیل صحبت مستان ذوالمنن

عیاش وسرفراز وجهان سوز و جامه چاك
طناز و ترکتاز و دل افروز وپر فتن

پرناز و بی‌نیاز و معربد ، عجب عجب !
سرمست‌وپای‌کوب وغزل‌خوان وغمزه زن

از ناز کج نهاده کله را و جنگ جوی
دشنه بکف گرفته و تشنه بخون من

گفتا : برو بکوی سلامت ، که غافلی
از ذوق جام بادهٔ مستان و دُرد دن[1]

ای مقتدای شهر ، که محروم و غافلی
از دولت مساعد رسوای انجمن

اوصاف حسن تست غزلهای بلبلان
حیران آن جمال گل و لاله در چمن

(۱) دُرد دن = از دُرد .

ذرات کون رو بتو دارد بهر طریق
مستان جام تست : اگر یخشی[1] ، گر یمن[2]

قاسم شکست شیشهٔ تقوی وننگ ونام
از اقتضای زلف چلیپای پر شکن

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

ساقی جان ، لطف فرما کاسهٔ دردی بمن
سالها بگذشت و دارد دل هوای دُرد دن[3]

بر سر خاکم پس از صد سال اگر نامت برند
آتش آهم بسوزاند همه گور و کفن

ای که می‌پرسی : نشان عاشقان راه چیست ؟
ساختن درسوختن ، باسوختن در ساختن

گر همی خواهی که ره را طی کنی ازخودببر
زانکه در این ره نشاید شد بوصف ما و من

گر تو مجنونی نشان عاشقان را باز دان :
درد لیلی را میان جان شیرین یافتن

نیك مشتاقم ، بیا ، ساقی ، مرا جامی بده
مطرب جان ، درحسینی یك‌زمان راهی بزن

عاشقان دررقص‌عرفان جمله جان می‌پرورند
ای‌فقیه ، آخرتوهم‌جان‌پروراینجا ، جان‌مکن

آشکار او نهان محبوب جان و دل شود
هر که سودای تو دارد در خفا و در علن

مصلحت بود اینکه قاسم‌بهرتحصیل کمال
ناگهان از چاه جان افتاد اندر چاه تن

(۱) یخشی [بفتح یا] = خوب (۲) یمن [بروزن چمن] = بد (۳) دُرددن = ازدرد .

۱ ـ ۲ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

سامان عیش نیست درین دار پرفتن — ساقی ، بیار بادهٔ مستان ذوالمنن
عشقست مونس دل وجان هر کجا که هست — در وقت جان سپردن ودر گور ودر کفن
صافی کشان صاف درین ره مطرفند — ما و شرابخانه و ساقی و دُرد دن[1]
آن ساعتی که پیر مغان درد می کشد — با او زجنس صاف حرامست دم زدن
دل طالب وصال تو پنهان و آشکار — جان عاشق جمال تو در سر و در علن
همراه عشق باش ،که آب حیات اوست — همراز عشق شو ، که مشاریست مؤتمن
چندان شراب ریخت که مست ابدشدیم — با دوست فارغیم ز اوصاف ماومن
نومید کل مباش ، گر آن یار دلفریب — در وعدهٔ وصال کند ذکر لاولن

با قاسمی حکایت حیرت ز حد گذشت
کان ماه دلفروز در آمد در انجمن

۱ ـ ۲ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

طالبانی که اسیرند درین حبس بدن
عیسی جان نشناسند ز گهوارهٔ تن
آینه گفت ترا : زشت و سیه رویی داشت
بر رخ خویش زن،ای دوست ، بر آینه مزن
چشم حق بین بجزاز حضرت حق هیچ ندید
نه باول ، نه بآخر ، نه بسر ، نی بعلن
نغمهٔ بلبل سرمست بیان عشقست
چو ازاین در گذری حقبق زاغست وزغن
راه حق شیوهٔ تحقیق و عیانست ، ای دل
نتوان راه خدا رفت بتقلید و بظن

---

(۱) دُرد دن = ازد رد .

از قضا عشق تو ناگـاه کمینی بگشاد
دل من برد بغارت ، دل من ،وا دل من !
قاسم از پیر مغان رطل گران می‌طلبد
اگر از بادهٔ نابست ، گر از دُردی دن[1]

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

من بجانان زنده ام ، گر بازدانی این سخن
عاشقی باشی ، یقین ، از عاشقان ذوالمنن
چون شراب ناب عرفان نوش کردی: جم شدی
درطریقت محو باش و از حقیقت دم مزن
چونکه توخودراشناسی ، ازدرانصاف باش
گر بگویندت : سرمویی نداری ، مومکن
دوست گوید: باتوام من،چون نمی بینی مرا ؟
گویم : ای جان وجهان از پرده‌های ما ومن
جمله ذرات جهان را روبدان روی نکوست
بندهٔ آن روی زیبا هم حسن ،هم بوالحسن
جمله درتسبیح و در تقدیس مست حیرتند
صد هزاران لالهٔ سیراب از صحن چمن
جان عارف در شهود حضرت حق الیقین
جان عاقل در میان عقدهٔ تخمین و ظن
سر توحید ازل بشنو ز « حی لا یموت »
مدعی گرعاقلی جان پرور،این جاجان مکن
قاسمی ازوصل جانان دولت جاوید یافت
چون میسر گشت جان راخلوت اندر انجمن

(۱) دُردی دُن = از دُردی .

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

یارم ز در در آمد ، وشتن کنید وشتن　　این خانه‌را بوشتن گلشن کنید ، گلشن
یارم ز در در آمد ، باحسن‌وزیب‌و بافر　　گفتم‌وفانداری،خندیدو گفت:«سن‌سن»[1]
ای پادشاه جانها وی راحت روانها　　اول «سنی‌سیورم»[2]، آخر«سنی‌سیورمن»[3]
در خانقاه صورت ، درگوشه های معنی　　هم بوده ایم با تو در دیر های ارمن
من مست عشق یارم ، مشتاق آن نگارم　　ازمن‌بپرس ، باری،اوصاف‌عشق ذوالمن
ای‌دل‌حیات‌خواهی؟روی‌نجات خواهی ؟　　این عشق ایزدی را دیدن کنید ، دیدن
قاسم ، خیال بازی ، در حالت نیازی
یك دم قدم برون نه زین خانهٔ ملون

۱ - ۲ - ۷ - ۹

آن ماه مسافر سفری کرد ز کرمان
« الله معك » گفت همه جان کریمان
« الله معك » چیست ؟ خدا یار تو بادا
چون یار تو شد یار ، شود کار بسامان
با حضرت حق باش بهر حال که باشی
تا مشکلت آسان شود و بخت بفرمان
آسان چه بود کان صنم از پرده در آید ؟
کار تو شود چون زر و مشکل همه آسان
ای‌جان‌وجهان، نقد تو درخانهٔ خویشست
زین‌حال‌چه‌خوش‌وقت‌شدی، دست‌برافشان
ما را قدحی داد ، دل و دین وخرد برد
دیگر چه کند تا پس‌ازاین ساقی مستان ؟

(۱) سن سن = توهستی (بفتح هردو س وسکون ن) (ترکی است) .
(۲) سنی سیورم = ترا دوست دارم . (۳) سنی سیورمن = ترا دوست دارد من .

جایی که نماند ورع و زهد و سلامت

در هر دو جهان عشق بود سلسله جنبان

در حال شود ملك و ملك راکع و ساجد

آنجا که قیامت شود از قامت انسان

قاسم چو ترا دید حیات ابدی یافت

در حضرت واجب شد ازین خطهٔ امکان

۱ - ۲ - ۴ - ۷

ای ساقی دل وجان ، ای نور چشم اعیان — ما توبها شکستیم ، جامی بیار پنهان
ای آرزوی جانها ، ای راحت روانها — یك دم بیاو بنشین ، جامی بده و بستان
جامی دوسه بما ده ، دل را زغم رها ده — ای چشم پر فریبت سر خیل ترکتازان
زنهار ! تانبازی منصوبهٔ تصرف — کین جاست غرقه درخون جان ودل عزیزان
ای جان جان جانان، ای روح وراحت جان — ما را ازخویش بستان ، زان غمزه های فتان
ما خوار وزار ماندیم ، درانتظار ماندیم — یا برقعی برافکن ، یازلف را بر افشان

قاسم چگونه گوید اوصاف حسن رویت؟

ماهیست در ثریا ، لعلیست در بدخشان

۱ - ۷ - ۹

ای عاشقان، ای عاشقان، هنگام آن شد کز جهان

مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان

کاشانه را ویران کنم ، می خانه را عمران کنم

در لامکان جولان کنم، چون در کشم رطل گران

برهم زنم بت خانه را ، عاقل کنم دیوانه را

ساجد کنم بیگانه را ، در پیش تخت شاه جان

دل را ز غم بی‌غم کنم، حق‌را بحق محرم کنم
مجروح را مرهم کنم ، هستم طبیب مهزبان

از رومیان‌لشکر کشم ، مرکب بمیدان‌در کشم
شمشیر بران بر کشم ، بر هم زنم هندوستان

از«لا» زنم ، در «لا» زنم ، «لا» برسر«الا» زنم
من بیخ «لا» رابر کنم،چون‌دارم از «الا» نشان

سیمرغ قاف قربتم ، شهباز دست قدرتم
غواص بحرحکمتم ،گوهرشناس انس و جان

بر کهربا لؤلؤ زنم ، بر قصر قیصر « قو » زنم
ازسوزدل«یاهو» زنم ، تا آتش‌افتد در جهان

قاسم ، سخن کوتاه کن ، برخیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فکن ، مردار پیش کر کسان

۱ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

این‌چنین‌مست‌ومعربدبکجا؟ ای‌دل‌وجان
که فدای قدمت باد همه جان و جهان

همچو تو یار نبودست، بعالم کس را
همه‌بینی،همه‌دانی،همه‌جانی، همه جان

مابهرجای‌که بودیم و بهر نشانه که بود
عاشق روی تو بودیم بپیدا و نهان

دلم از کوی تو هرگز نرود جای دگر
عشق تو دار امان آمد و دریای عمان

ما درین بحر فنا گر چه شناور گشتیم
عشق دریای محیطست ، ندارد پایان

همه جا قصهٔ این عشق معربد دیدم
جمله آفاق بگشتم ، ز کران تا بکران

قاسم، ازکوی‌خراباتچه‌دیدی؟بر گوی
همه دلها متأله ، همه جانها حیران !

۱ـ۲ـ ۳ ـ۷ـ ۹ ـ ۱۰

ای نور دل و دیده وای زبدهٔ اعیان
باری گذری کن بسر چشمهٔ حیوان

او آب حیاتست ، ازو چاره نباشد / او قبلهٔ جانست ،ازو روی مگردان
میل تو بمستیست ، زهی لذت‌مستی! / چشمان‌تو‌مستند،خوشا‌حالت‌مستان!
تا روی تو دیدم ز سر شوق و مودت / تا عرش رسانید دلم قهقهٔ جان
عشق توخمارست ولبت ساقی جانها / زلفت‌شب‌قدرست ورخت شمع‌شبستان
با عقل مگویید حکایت ز فراغت / از عشق مپرسید حدیث سر وسامان
مشغولی هر دل بهوایی و ولایی
درحسن جهانگیر تو قاسم شده حیران

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

با هیچ رسید این صفت باده فروشان / دایم ز سر سود شود مایه گریزان
تاکش‌زچه باشد؟ مگر از باغ‌بهشتست؟ / خنبش‌چه‌مقامست؟ بگو : روضهٔ‌رضوان
اندر ته خم‌چیست؟ بگو: دردی‌دردست / خشت‌سرخم‌چیست؟بگو: لعل بدخشان
هرکس که خورد باده‌کند عربده آغاز / وآن‌کس که نخورد دست‌طلب کاروخروشان
درباده فروشی درمی حاصل ما نیست / جز نعره و فریاد و خروشیدن مستان
از سود وزیان غلغل مستانه تمامست / خوش‌نعرهٔ‌مستانه! خوشاحالت‌رندان !
خنبش بلقب گفتم وسر پوش بدان خم / نی خم سفالینه ، بگو لجهٔ عمان
ای‌جان ، همه‌هشیاری توغایت بعدست / تا مست نگردی نشود کار تو آسان
هان ! تا ننهی پای درین راه بغفلت / چون غرقه بخونند درین کوچه دلیران
هر روز ز روی دگرم روی نماید / پس‌شانه‌زند زلف که شانست درین‌شان
قاسم ، همه‌مردان خدا مست خموشند
هان ! تا نکنی غلغله در بزم خموشان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بس عجب طرفه حدیثیست که : آن شاه جهان
ظاهرست از همه اعیان ودراعیان پنهان

سوز از اندازه گذشتست، مگر بار دگر
آتش افتاد ز سودای تو در خرمن جان؟
از توفر خنده، اگر کفر، اگر ایمانست
با تو در خنده، اگر کعبه، اگر دیر مغان
رند می خانه ز سودای تو شوری دارد
صوفی از شوق تو در صومعها جامه دران
دوست از لطف بیان کرد که: درمان تو چیست
ببیان راست نیاید صفت لطف بیان
گر بدانند ترا نیك بتحقیق و یقین
همه کس رو بتو دارند، مدان و همه دان
بنشان تو کسی در دو جهان ممکن نیست
لاجرم کافر و مؤمن ز تو گویند نشان
عاشق از سود و زیان فارغ و آزاده و فرد
طور عقلست که وابستهٔ سودست و زیان
قاسمی، قاعدهٔ عربدهٔ در باقی کن
بعد ازان می ز کف ساقی باقی بستان

۱-۲-۳-۷-۹-۱۰

بشنو ز عشق رمزی، حیران مباش، حیران
یك جام به ز صد جم در بزم می پرستان
آن کس که صاف نوشد، دز راه زهد کوشد
لیکن خبر ندارد از ذوق درد نوشان
ای جان جان جانم، در حال من نظر کن
تا دل بناله آید، تا جان شود خروشان

چون باتو باشد این دل جان را غمی نباشد
در عرصهٔ قیامت، روز صراط و میزان
درراه عشق جانان، حیران مباش، حیران
صحوست ضد حیرت، کفرست ضد ایمان
کافر بوقت مردن روی آورد بدان رو
چون روی نیک بیند، از بد شود پشیمان
خواهی سماع مستان خوش گردد، ای دل وجان
یادر میان چرخ آ، یا آستین بر افشان
دل پرده دارد اما، دارد بتو تولی
این پردها بسوزد از آه دردمندان
آشفته گشت قاسم آن دم که گشت پیدا
بر چهرهٔ مشعشع آن زلفها پریشان

۱ - ۲ - ۳ - ۷

بقدر جام بود شور و حالت مستان — هزار جان گرامی فدای رطل گران
اگرچه طاقت رطل گران بوسع تو نیست — زدست ساقی باقی پیاله‌ای بستان
ازان شراب که مدهوش اوست ملك وملك — ازان شراب که مستست ازو زمین وزمان
ازان شراب که مدیون اوست جان وخرد — ازان شراب که موقوف اوست امن وامان
ازان شراب که سلطان کشد شود درویش — ازان شراب که درویش را کند سلطان
ازان شراب که ناهید را برقص آرد — ازان میٔی که کند آفتاب را رخشان
ازان شراب که پیران جوان شوند ازو — ازان میٔی که کند پیر را جوان جوان
زهی شراب وزهی شورش وزهی مستی! — زهی عطا وزهی منت و زهی احسان!
زشرب عشق تو مستیم همچو آتش تیز — زهی حرارت باده! زهی حلاوت جان!
بشکل سکر بود شکر هر کجا باشد — اگرچه شکر ندارد نهایت و پایان
ز شکر آب شدم، پس شراب ناب شدم — شرابخانه شدم، هرچه خوانیم، می‌خوان

ز قاسمی نظر لطف خویش باز مگیر
که قاسمی ز تو دارد حیات جاویدان

۱ - ۷ - ۱۰

بیا ، ای یار سودایی ، بیا ، ای جان سرگردان
ازین سودا خبر داری ، زسودا آیتی برخوان

بیا ، ای جان «الله» خوان ، مترس از موج واز توفان
مگر گوهر بدست آری ازین دریای بی پایان

بیا ، بافرّ سلطانی ، بیار آن جام روحانی
ز فیض جام «سبحانی» ، مرا از خویشتن بستان

بیا ، ای عشق سلطان وش ، زدی برجان ما آتش
چه‌سان آتش؛ از آن آتش، که‌یك شعله‌است ازو نیران

ببازم عاقبت جان را ، طریق کفر و ایمان را
بپیش زلف و روی او ، اگر کفرست ، اگر ایمان

بسلطانی رسید این دل ، ز سودای تو ورزیدن
زهی‌سلطان؛زهی‌سلطان؛ زهی‌سلطان؛زهی‌سلطان؛

بهر جانب که می‌جویم ، تویی حاضر ، تویی ناظر
اگر در حضرت واجب ، اگر در خطهٔ امکان

زهر جایی که پرسیدم ، همین بشنیدم و دیدم :
ز شوق او مستند ، اگر درویش اگر سلطان

اگر پرسند از قاسم که : آن مه‌را کجا دیدی ؟
درین‌بستان، در آن‌بستان، درین‌بستان‌سرمستان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹

بیا ، که عشق بر افراخت‌سنجق سلطان   بیا ، که شهر شد ایمن ز حیلهٔ شیطان
هزار شهر بگردیدم از فلك بفلك   بغیر حضرت ایشان نیافتم همه‌دان

هزار عاشق صادق بدند احمد را ولیك کمتر افتد چو بوذر و سلمان
مگر بتوبه و تقوی طریقتی بروی وگر نه راه نیابی بکوچهٔ سلطان
دلم چو گم شود از کوی یار واطلبید دگر مجوی دلم را ز روضهٔ رضوان
زعزت وعظمت خود بهیچ پروا نیست ترا ، چنانکه تویی، برجمال‌خودنگران
چوقاسمی زغمت خوشدل و سبکبارست
خدای رحم کند بر دل سبك باران

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

تربیت میکند مرا جانان تهنیت می فرستم ازدل وجان
بسر یار می خورم سوگند که‌جزونیست درمکین‌ومکان
گر ببینی حیات جان ، بینی عین آن یار در همه اعیان
چشم بگشای ، تا عیان بینی جمله مامور وجمله ما میران
بندهٔ عشق یار مهرویم بنده مأموم وعشق امام زمان
عقل سلطان ملك صورت شد عشق سلطان جمله سلطانان
عشق سردار جمله دلها شد سرنهادند سروران جهان
مست عشق توشد دل و جانها تا کجا رفت عقل سرگردان؟
قاسمی‌را بلطف خودبنواز
بندهٔ تست آشکار و نهان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

تن زنده بجان آمد وجان زنده بجانان
جان راهبر دل شدو دل راهبر جان
گرترس‌سرت‌هست،برو،خواجه،ازین کوی
کاغشته بخونند درین کوچه دلیران
در نقطهٔ خالست صفای دل درویش
ای دوست ، مگو قصهٔ «ماکان و ماکان؟

هرگز سخن واعظ و ناصح نکند سود
زین‌سان که‌منم بی‌دل‌ودین، بی‌سروسامان
مهجورم و محرومم و معروف بافلاس
من دست تهی چون روم ازکوی کریمان؟
از کس مهراسید اگر عاشق یارید
مستانه در آیید درین بیشهٔ شیران
ای عشق، سراسر همه لطفی و کرامت
در حسن تو ذرات جهان واله و حیران
هم آدم و هم شیثی و هم احمد مختار
هم یوسف کنعانی و هم موسی عمران
آشفته و واله شده قاسم بشب و روز
زان‌روی‌دل‌افروز و زان زلف پریشان

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

جانم بلب رسید زغم، ساقی، الامان — جانم ز دست غم بیکی جرعه واستان
سر در گمست کارجهان، ساقیا، بیا — بر بانگ ارغنون بده آن جام ارغوان
عالم چو بحر دان و بنی نوع آدمی — مرغاویان عشق درین بحر بی‌کران
یادت حیات داد دلم را و تازه کرد — مانند سرو درچمن و گل ببوستان
گر قصد خون ما کند آن ماه دل فروز — در پیش تیغ دوست رویم آستین فشان
برعارض تو زلف پریشان‌کن، ای صنم — یك کام ما برآر، اگرسود، اگرزیان
کژ مژ مرو بتهمت مستی، که در طریق — ما را نشانهاست از آن شاه بی نشان
رویت چوخوب نیست حذر کن زآینه — هان! تا خجل نباشی در روز امتحان
«یا غایة الامانی قلبی لدیکم»
قاسم ببوی مهر تو زنده است درجهان

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

٤٠٠٥ چندان که گفتم : خاطر مرنجان رنجید و رنجاند آن شاه خوبان
با آه سردم ، با روی زردم سر در بیابان ، مانند باران
آشفته حالم ، بی پر و بالم پیوسته نالم ، مسکین غریبان !
چندان که گویم ، نامش چه گویم؟ ماه منور ، شمع شبستان
مانند رویت وردی ندیدم مانند قدت سروی خرامان
٤٠١٠ همراه زاهد چون نیست ممکن بخش قلندر راه بیابان
هرکس بوصفی این راه رفتند
قاسم فنا شد درعشق جانان

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

حیات تن زجان آمد ، حیات جان زجان جان
زهی حکمت، زهی قدرت، زهی سلطان جاویدان!
چه محرومی؟ چه محجوبی؟ که اندر عالم خوبی
دلت نوری نمی بیند بغیر از عرصهٔ امکان
گدایی کن زهر جامی ، که تایابی سرانجامی
مگر وقتی بدست آری زفیض مجلس مستان
٤٠١٥ تبرا کن زما ومن ، در آ در وادی ایمن
ببین روشن تر از روشن چراغ موسی عمران
بیا ، ساقی ، بده جامی ، بفرما لطف وانعامی
بجان آمد دل تنگم ز دست عقل سر گردان
ز جام عشق حیرانم ، سر از پا وا نمی‌دانم
زهی عشق و زهی مستی، زهی حیرت، زهی حیران!
بیا ، قاسم اگر صافی ، ز حکمت ها چه می‌لافی ؟
حکیمان در ره جانان ببرهانند سر گردان

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

خبری دهید جان را، که ز دوست چیست فرمان؟
چه کنم؟ چه چاره سازم؟ چه دوا کنم؟ چه درمان؟
غم عشق سر کش آمد، دل و جان مشوش آمد
بمثال آتش آمد، بمیان خرمن جان
تو بشاهد معانی، بنگر، اگر توانی
که هزار غمزه دارد، ز ورای کفر و ایمان
«بك بهجت وسروری»، «بك ظلمتی و نوری»
تن من ز بیم لرزان، دلم از امید خندان
چلبی، «بزه نظر قل[1]»، که «حل اولسه راز مشکل[2]»
چلبی، «بزی اونوتمه[3]»، دل خسته را مرنجان
چوتو روی خود نمودی، دل وجان بهم بر آمد
همه جا خروش و ناله، همه جا فغان مستان
تو بعین قاسمی گر نظری کنی ببینی
همه جا جمال معنی، همه جا کمال عرفان

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

دل با تو نظر دارد، اما نظری پنهان — ای مایهٔ شادیها، ای دولت جاویدان
در جمله جهان گشتم، خوبان جهان دیدم — آنیست ترا، ای جان، بر گوی: چه چیز ست آن؟
می پویم و می مویم، پیوسته همی گویم: — یارب، تو کرم فرما این درد مرا درمان
این توبه و زهد ما دانی بچه می ماند؟ — دشوار بود بستن، بشکستن آن آسان
در عقل تمناها، در عشق تو لاها — ای دوست، بیا بنشین، جامی بده و بستان
دوری منما از ما، رو دیدهٔ دل بگشا — تا نور یقین بینی درعین همه اعیان

(۱) بما نظری کن (۲) حل بشود (۳) مارا فراموش مکن

آنجا که خدا باشد صدعیش وولا باشد
حیران بچه‌می‌مانی ؟ ای‌قاسم‌سر گردان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دوست درمجلسست وجان‌درجان — این جرس از چه می کند افغان ؟
ساقیا ، رطل می گران‌تر کن — سر مستان شنو هم از مستان
این شراب خدا ز یك جامست — باده یك ، نشأته صد هزار جهان
هله ! ای عشق هادی و مهدی — که تویی اصل جوهر انسان
دو سه جام دگر تصدق کن — کز خمار آمدم بجان ، ای جان
تا بگویم ز ملك وا ز ملکت — تا بگویم زواجب و امکان
گفت : قاسم بیا ، عنان در کش — کس نداند زبان این مرغان
سر مگو ، کاحمقان فراوانند — که ندانند حجت و برهان

دو سه روزی دگر تحمل کن
که ندارد حدیث ما پایان

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ز خوبان عربده خوش‌باشد، ای‌جان — بیا با عربده در بزم مستان
ز جام حسن خود صد باده خورده — وزان زلفین مشکینش پریشان
پیاله بر کف و تسبیح همراه — می و تسبیح در یك دور گردان
من ازمی مست و زاهد مست تسبیح — بسی راهست از واجب بامکان
مرا گویند : سامانی طلب کن — من از سر فارغم ، چه جای‌سامان ؟
اگر چشمت شود روشن ببینی — بسی راه از خدا خوان تا خدا دان
خدا خوان گر خدا دان شد بتحقیق — بموری داد حق ملك سلیمان
بجان و دل شود تسلیم این راه — اگر بوذر ببیند نور سلمان

غنی‌شدقاسمی، آخرسبب‌چیست؟
گدایی کردن از کوی کریمان

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

ساقی چو تو باشی ، همه‌جا باده پرستان
مطرب چو توباشی ، چه غم‌از نعرهٔ‌مستان؟
ای جان‌وجهان، وصف تو گفتن نتوانم
زلف تو شب و روز رخت شمع شبستان
در کوی غمت با سر و سامان نتوان رفت
صد جان‌بفدای تو، چه جای سر وسامان؟
جان طالب درد تو ، زهی صفوت آدم!
دل غرقهٔ شوق تو ، زهی ملك سلیمان !
هر چند غمت سوخت فراوان دل ما را
دارد دل ازین قصه بسی شکر فراوان
با آنکه خدا با همه ذرات محیطست
از مشرب بوجهل مجو صفوت سلمان
قاسم ، سر تسلیم بنه ، صید فنا باش
درمان غم عشق ندیدیم ، چه درمان؟

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

سرگشته‌ایم وحیران‌درکوی‌مهر ورزان زان‌زلفهای‌میگون، زان چشمهای فتان
زان‌شیوه‌وملاحت،زان‌حسن‌وزان صباحت واله شدیم ،واله ،حیران شدیم ، حیران
هرکس‌بروی‌وراهی ، رفتند پیش شاهی عاشق‌بکل‌فناشد، در عشق روی جانان
سررشته‌مان‌شدازدست،حیران‌شدیم‌وسرمست باشدبدست آید ، سررشته‌مان بدستان
در مذهب حقیقت صد بار بهتر ارزد این خاك‌می‌پرستان ازخون‌خودپرستان
آن‌خواجهٔ معظم ، خوشحال‌وشادوخرم لیکن خبر ندارد از حال درد نوشان
ازعشق‌چون‌نترسم ؟کین‌عشق اژدهاوش قعریست پرزآتش ، بحریست پرزتوفان
از ناله همچو نالم ریزید پر و بالم در حالت محالم ، مسکین دل غریبان !

هر کس بعشق یاری آشفته است باری
آشفته است قاسم زان طرهٔ پریشان

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

عشق و معشوق و عاشق حیران — هر سه یکیست در طریق عنان
هر سه یکیست در طریقت عشق — عشق ومعشوق وعاشقی همه دان
چشم بینا کجاست ؟ تا بیند — عین آن یار در همه اعیان
یك سخن را قبول کن از من — هوشیاری ، مرو بر مستان
گر گذاری کنی بدان مجلس — همه جا روح و راحت و ریحان
فتنه قایم شدست در عالم — بنشین ، دوست ، فتنه را بنشان

توسن قاسمی عجب تندست
لاجرم در کشیده ایم عنان

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

« فوز النجات» می‌طلبی ؟ جام می‌ستان — بستان و خوش بنوش ، بشادی دوستان
«فوزالنجات» گم‌شدو گمره شد آن فقیه — « فوز النجات » بادهٔ قدسست جاودان
ای دل ، نگاه دار ادب در طریق عشق — تا بی صفا نمانی از ذوق صوفیان
در مسکن‌عجیب ، که‌جای‌نشست‌نیست — بر بند بار خود ، که برفتند کاروان
این کاروان‌عشق، که خوش میرود بشوق — با دوست می روند عنان در پی عنان
ما گم شدیم در صفت « حی لایموت » — از بی‌خبر خبرطلب ، از بی نشان نشان
یك شعله زد محبت وعشاق را بسوخت — کردند ترك‌خویشتن وترك خان ومان
اسرار عشق را ، که نگویند با کسی — رمزیست بر کناره و سریست در میان
جور حبیب وطعن رقیب و جفای چرخ — زین قصه دوستان همه گویند داستان
جورم مکن،رقیب، که‌ازحد گذشت‌جور — دل جور هیچ کس نکشد ، غیر دلستان

قاسم ، کجارسی بوصالش ؟ عجب مدار
اوشاه بی نشان و تو با نام و با نشان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

«کن فکان» جان را خبر گوید ز «کان»
قطر ها دارد خبر از بحر جان

«کان» حدیث مجمل سر بسته است
ظاهر و پیداست نشأتهای «شان»

باز گشت کان بشان امر خفیست
باز گشت شان بکان امر عیان

قصهٔ کان در نیاید در حدیث
قصهٔ شان از زمین تا آسمان

گر شوی آگه ز سر ذره‌ای
ذره را بینی جهان اندر جهان

تا حجاب خود نسوزی آشکار
کی توانی دید اسرار نهان؟

دل که نگذشت از حیات مستعار
بی خبر ماند از حیات جاودان

هرکرا بویی ازین اسرار نیست
دور ماندست از صفای صوفیان

قاسمی، غایب مشو در هیچ حال
از حضور حضرت صاحبدلان

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

«کل یوم هو فی شان» چه نشانست و چه شان؟
گرنه با ما سخنی دارد پیدا و نهان؟

هر ظهوری که کند «عز تعالی» یومیست
جمله ذرات جهان مظهر این شأن و چه شان؟

من چه گویم سخن حضرت حق؟ با قومی
که شب از روز ندانند و زمین را ز زمان

ثمری با شجری و شجری با ثمری
امر ساریست بمعین همه جا در اعیان

قیمت خویش بدان، حاضر این دم می باش
ملك عالم همه جسمند، نویی جان جهان

زاهدا، گر بیقین خواندهٔ این درگاهی
پیش این زنده دلان قصه و افسانه مخوان

صوفی ما، که نشد واقف اسرار درون
بادهٔ ناب ننوشید ز عین عرفان
گر نشانی ز خدا یافته‌ای وقت توخوش!
کم کنی در صفت صفوت جانان دل و جان
یارهم‌خانهٔ‌خانه‌است،عجایب‌حالیست!
قاسمی در طلبش در بدر وسر گردان

۱ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

«کل یوم هو فی شان»زچه کردندبیان؟ یعنی: اوصاف کمال تو ندارد پایان
جلوهٔ حسن ترا غایت و پایانی نیست هرزمان صورت‌دیگر شوداز‌پرده عیان
خیره‌گشتند درین طلعت وحیران‌ماندند در تماشاگه عین تو، عیون اعیان
«اللّٰه اللّٰه» ازان منطق موزون لطیف! «اللّٰه اللّٰه» ازان لطف معانی و بیان!
باده یك، جام یکی، شیوهٔ هریك نوعی مگر این مشکل ما کشف کند پیرمغان
سید ملك ابد، واقف اسرار ازل کیست‌درملك وملك؟حضرت‌انسان،انسان
طالب راه خدا کیست‌درین بحر عمیق؟ آنکه معطوف کند جانب مقصود عنان
تا سبك روح شوم، تازه حیاتی یابم هله! ای‌ساقی‌جانها، بده آن رطل گران
قاسم، از عین یقین گوهرخودرابشناس
عارف سر قدم، منبع عین عرفان

۱ـ ۲ ـ ۷ ـ ۱۰

گرره بتو هست، چیست فرمان؟ ور ره بتونیست، چیست درمان؟
گرشوق تو نیست در خرابات پس‌چیست خروش وذوق مستان؟
گر سوز تو نیست در صوامع این سوز ونیاز چیست؟ ای جان
گر نیست صفات لایزالی بر صدق کمال چیست برهان؟
جان را بمراد دل رساندن بر ما دشوار و بر تو آسان
دردم بکرم زیاده فرمای ای مرهم ریش دردمندان

یك جرعه بجان قاسمی ریز
ای بحر کمال و عین عرفان

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

گر شیر نه‌ای ، بگذر ازین بیشهٔ شیران — کاغشته بخونند درین کوچه دلیران
ای خواجه ، قدم در حرم عزت ما نه — تا رای تو روشن‌شود و روی تو تابان
در بادیهٔ عشق تو حیرت زدگانیم — حیران‌تر از آنیم که گویند که : حیران !
زاهد چه خبر داری از احوال دل ما ؟ — در لجهٔ بحریم و تو در ساحل عمان
ما باغم خویشیم و تو با غصهٔ خویشی — این بخش قلندر بود و راه بیابان
هم مرکب مقصود بمنزل برسانند — آنهاکه ندارند درین راه غم جان
زاهد ، برو از کوچهٔ رندان ، بسلامت — ما مرد وصالیم ، مگو قصهٔ هجران
درکوچهٔ عشاق ، چو آیی ، بادب باش — مستان خرابند ، مگو از سر و سامان
گفتم که : غریبم ، پس ازان پیر وفقیرم — گفتند که: برنا شوی از همت پیران
درکوی تو سیلاب سرشکم مددی کرد — تا لاله و ریحان دمد از جودت باران
ما ره بتو داریم بهر حال که هستیم — ما بنده روی تو ، ز ما روی مگردان

ای قاسم ،اگر کعبهٔ مقصود مرادست
در راه حریرست همه خار مغیلان

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

گفت‌حق:« کل‌من علیهافان » — بفنا راضیم برغبت جان
مشکل« کان»ز«شان»شوددروشن — مشکل«شان»زجان‌اللّٰه‌خوان
مست‌شوقم زعشق شور انگیز — چوبرقصست‌ازو زمین‌وزمان
گفت طیفور : «اعظم الشانی» — که چنینست شأن سرمستان
جمله ذرات کون می گویند — داستان ترا بصد دستان
گربود دل ، عیان توان دیدن — نور حق راز ظلمت حدثان
زاهد و روزه ونماز و بهشت — ماومعشوق‌وعشق‌جان‌درجان

ره بتوحید چون توانی برد؟ عین او را ندیده در اعیان
پرده بردار، تا شود فی الحال
در چنین عید قاسمی قربان

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

ما که مستان خرابیم درین دیر مغان غیر ازین دیر ندیدیم دگر دار امان
عقل از قصهٔ مستان بشکایت آمد گفتم: ای جان جهان، قصهٔ مستان مستان
گر نکو بنگری، ازدیدهٔ عرفان، بینی عشق و معشوقه و عاشق همه جان اندرجان
در توفیق و هدایت همه عشق آمد، عشق لیك کس را نگذارند درین در آسان
مفلسان ره عشقیم، که یك سر داریم سر ببازیم بسودای تو، ای جان جهان
باده ای بخش بعشاق، که سر مستانند همه درنعره وفریادکه: ای ساقی هان!
قاسمی، قصهٔ درمان طلبی را بگذار
غیر ازین درد ندیدیم بعالم درمان

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

مقررست و معین بحجت و برهان که: غیردوست کسی نیست در مکین و مکان
هزار بار بگفتم، هزار بار هزار که: قدرخودبشناس، ای خلاصهٔ دوران
نخست منزلت «الله» گوی وخوش می باش بگو بمنزل ثانی که: «علم القرآن»
بجان دوست، که یك قصه را مسلم دار محمدست امین و خداست دار امان
بدان ز مشرب عرفان حیات جان یابی که عین آب حیاتست مشرب عرفان
دگر زعقل حکایت مگو درین مجلس هزار عقل بیك جو بمجلس مستان
بیا بگوش دل عاشقانه خوش بشنو: که شوق وشورش عشقست درزمین وزمان
بقدر عشق بود جاه، هر کجا باشد چه جای حشمت جمشید وملکت خاقان؟
بآشکار و نهان قاسمی همی گوید
که: عشق دوست بورزید آشکار و نهان

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

میان باطن جانی و جان تویی ، ای جان
همه تویی ، بهمه حال ،آشکار و نهان
مرا که دل بخرابات می کشد چه کنم ؟
حدیث توبه و تقوی ، بیان امن و امان ؟
فلان ، که معدن فضلست و مقتدای بشر
چو ذوق عشق ندارد ، نگویمش انسان
که گفت پیر جعل را که : قاید راهست؟
نه قایدست ولی هست رهزن پنهان
تو دیده باز گشا ، تا جمال جان بینی
که نیست خالی ازو هیچ ذره از اعیان
بجذبهٔ دو جهان طی کند بیك ساعت
بطور عشق رسیدست سیر موسی جان
چه‌حکمتست درین قصه ؟کس‌نمی‌داند
تو در میان حجابی و عالمی نگران
نقاب را بگشا و فغان مستان بین
خوشست وقت تجلی خروش سر مستان
بگو که: قاسم‌بیچاره کلب کوچهٔ‌ماست
چه‌کم شود که‌زجودت گداشودسلطان؟

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

همه بودند که گفتند بپیدا و نهان
که : بپیدا و نهان غیر خداهیچ مدان
این که گفتیم و شنیدیم مسلم‌داریم
سخنی بود که گفتند هم از عین عیان
یار گفتست : منم خسرو خوبان جهان
نیك گفتست ، ببینید ، زهی لطف بیان !
جان من بندهٔ عشقست که «لاتسأل» ازو
جان‌چه‌باشد؟ بچه‌ارزد بر آن‌جان‌جهان؟

جان اگر می طلبد بندهٔ فرمان ویم　　جان ببازیم ، بیاییم برش جامه دران
دوش می گفت دل‌من: بیقین اوست همه　　فرق‌بسیار شد از هیچ مدان تاهمه دان
قاسمی راز غم عشق برون آوردی
بندهٔ رای‌توام،هرچه که‌باشدفرمان

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

همه جا اوست شاه جاویدان　　همه جا اوست شاه‌شاه نشان
همه گویند مر محمد را　　همه آمد محمد همه دان
کس نباشد بغیر پیغمبر　　نور حق ، هم طراوت ملوان
چون‌یقینست خود تواند دید　　نور خود را بدیدهٔ اعیان
همه را دیده ایم و دانسته　　همه جا اوست‌دربسیط‌جهان
همه جا اوست مقصدومقصود　　همه جا اوست غایت امکان
همه جا اوست‌مقبل و مقبول　　همه جا اوست سرور مردان
ظل‌حقست‌وجان‌جانان اوست　　این‌سخن‌را یقین ببین و بدان
صلوات خدای بر جانش
قاسمی بنده ایست جاویدان

۱ - ۲ - ۷ - ۱۰

جگر پردرد ودل‌پرخونم ، ای‌جان　　بآب دیدهٔ گلگونم ، ای جان
ندارم طاقت ایام فرقت　　چه گویم‌من که‌بی‌توچونم،ای‌جان؟
چه سازم ؟ چارهٔ دردم چه باشد ؟　　بران‌زلف‌ورخت مفتونم ، ای‌جان
ندانم داروی دردم چه سازم ؟　　که درهجران تومغبونم ، ای‌جان
بهر حالی نمی دانم شب از روز　　چنان‌واله، چنان‌مجنونم ، ای‌جان
همیشه قامت من چون الف بود　　زسودایت کنون‌چون‌نونم ،ای‌جان
اگر قاسم نبیند روی آن یار
بجان‌تو که‌بس‌محزونم ،ای جان

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ١٠

یار همان ، درد همان ، دل همان   غصه همان ، قصهٔ مشکل همان
ناز همان، حسن و جلالت همان   شوق همان، گریه‌وحالت همان
عشوه همان،شیوه‌همان،خوهمان   غمزه‌همان، نرگس جادو همان
عشق همان ، زار و نزاری همان   چشم مرا گریه و زاری همان
سوز همان ، داغ جدایی همان   مسکنت و فقر و گدایی همان
دوست‌همان،حسن‌وملاحت‌همان   بردل‌وجان‌سوزوجراحت همان
هجر همان ، درد مودت همان
قاسمی و داغ محبت همان

١ - ٣ - ٧ - ٩ - ١٠

« حصل مافی‌الصدور» لذت جان یافتن   « بعثر ما فی‌القبور » گنج نهان یافتن
یافت‌عطای‌خداست ، یافت‌سبیل‌هداست   یافت طریق فناست ، گر بتوان یافتن
دولت‌جاویدچیست؟ غایت‌امید چیست ؟   درد ترا هر زمان در دل و جان یافتن
جلسهٔ تو «قم» شود ، بحر چو قلزم شود   نور جمال ازل وقت عیان یافتن
کار تو نیکو کند ، یار بتو خو کند   جمله صفات کمال در همگان یافتن
لذت جام ازل در همه جانها رسید   لیك کجا هر کسی رطل گران یافتن؟
قاسم‌هجران‌زده لذت‌دیدار یافت
همچو مه عید را در رمضان‌یافتن

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ٩ - ١٠

در دل‌ازشوق‌توشوریست که نتوان گفتن   با خیال تو حضوریست که نتوان گفتن
با وجود سر کویت هوس حور و قصور   هر کراهست‌قصوریست که نتوان گفتن
گرچه‌ازعالم وازخودخبرم نیست ، ولی   دردل‌ازدوست‌شعوریست که‌نتوان گفتن
پیش ما قصهٔ اغیار مگویید ، که یار   در ره عشق غیوریست که نتوان گفتن
عشق عارست‌درین دوروتسلسل ناموس   آه‌ازین‌قصه،که‌زوریست که نتوان گفتن

شادم ازدولت‌وصل تو ولیکن چه کنم ؟ دردل ازهجر نفوریست که نتوان گفتن

می‌رسد تیر ملامت ز چپ وراست ولی
قاسم خسته صبوریست که نتوان گفتن

١ - ٣ - ٧ - ٩ - ١٠

چه‌باشد شیوهٔ‌عاشق؟ بمعشوقان نظر کردن
چه باشد کارمعشوقان؟دل‌عاشق سپر کردن

در آن وادی که طاوس ملایك پر بیندازد
مگس‌رااندران‌میدان‌چه‌فکر بال‌وپر کردن؟

نگویم ازسروازجان بپیش روی آن‌جانان
مسلم نیست عاشق را حدیث‌مختصر کردن

اگرتو عاشق راهی ، ز نزدیکان در گاهی
بپیش زخم شمشیرش نشاید فکرسر کردن

نشان‌عاشقان‌چبود،درین کوی‌جگرخواران؟
وداع نیك‌وبد گفتن ، بترك خیروشر کردن

حکایت‌ازلب‌جان کن،حدیث گوهرافشان کن
اگرخواهی‌بشیرینی‌حدیثی‌چون‌شکر کردن

محمدوار قاسم‌راشجرمطلوب جان آمد
ولیکن مذهب‌موسی‌نظراندرشجر کردن

١ - ٣ - ٧ - ٩ - ١٠

مرا اززخم‌شمشیرت‌نمی‌شایدحذر کردن بپیش زخم شمشیرتوبایدجان‌سپر کردن
اگرچه سرنهم برخاك پیش رهروان تو ولی بامنکران‌ره نخواهم‌سربسر کردن
نگویم‌ازدل‌وازجان‌بپیش روی آن جانان که‌عاشق‌رانمی‌شایدحدیث‌مختصر کردن
بسر گردان‌چوپر گارم‌ولی امید می‌دارم میان‌زلف‌ورخسارت‌شبانروزی‌بسر کردن
بپیش‌شمع‌رخسارت‌چوپروانه برقص آیم ببازم‌جان‌شیرین‌را،توانم این قدر کردن

نشان‌عاشقی چبود ؟ اگردانی یقین دانی … وداع‌جان‌ودل گفتن ، بترك‌پاوسر کردن
وداع آرزوها کن،پس آنگه‌روسوی‌ما کن … زشهرتن‌بملك‌جان‌اگرخواهی سفر کردن
جوانمردی‌چه‌میباشد؟ بآیین‌طلب‌گاران … درخت‌باغ‌عرفان‌رابحکمت‌بارور کردن

اگرعاشق‌شدی،قاسم،نشان‌عاشقی‌چبود؟
بیك دم‌ملك‌هستی‌راهمه‌زیروزبر کردن

۱ - ۷ - ۹ - ۱۰

خواهی بجهان شوری ، بنیاد قیامت کن … بگشای‌رخ فرخ ، عرض قد وقامت کن
ای‌دردوجهان‌موزون،شده‌دوجهان‌مامون … درّ صدف‌مکنون ، برخیز وامامت کن
تو محرم جانهایی ، تو مرهم دلهایی … بنشین‌بکرم‌یك‌دم،جامی دو کرامت کن
ای عاشق شیدایی ، ازمرگ‌مترسان دل … ای‌زاهد رعنایی ، رخ سوی ندامت کن
دایم بسفر می‌رو ، ای رهبر وای رهرو … ماهی چو ببینی‌تو،آن جای اقامت کن
ای زاهد رعنایی ، تا چند ز رسوایی؟ … اول تو ببین رویش، آنگاه‌ملامت کن

قاسم ، اگرازجانان‌یك‌لحظه‌جدا مانی
زان قصه پشیمان شو ، بنیادقیامت کن

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

نیم مستان ترا سر گشته چون پر گار کن
آخرای‌جان‌وجهان، جامی‌دگردر کار کن
فتنه‌درخواب‌قیامت‌خفته‌است،ای‌جان،دگر
زلف مشکین بر فشان و فتنه را بیدار کن
هوشیاران‌را زجام‌شوق خود سرمست‌ساز
هر کرا بد مست بینی ساعتی هشیار کن
عقل‌جز وی رهزن‌راهست ، ازوغافل مشو
یا بترك عقل گیر و یا بترك یار کن

هان‌وهان! تاهستی خود را نبینی در میان
گر ببینی،خود گناهی، از خود استغفار کن

گرخداخوانی‌مکن‌اسرار عرفان فاش‌فاش
ورخدا دانی ، بیا ، اسرار حق اظهار کن

قاسمی،جای مدارا نیست باکوران‌راه
گر ببینی منکر حق‌را تو هم انکار کن

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

بیتی همی‌سرایم و زاریست کار من
تایك نظر کند بمن آن یار غار من

منصور وار بر سر دار ملامتم
وین دار گشت قصهٔ دار العیار من

در آرزوی‌روی‌خودم‌بیش‌ازین مدار
کز حد گذشت واقعهٔ انتظار من

ای‌جان‌غم رسیده ، زدلدار شرم دار
چون‌اختیارازوست‌مگو:اختیارمن

وصل‌توجنتست‌ودوعالم‌طفیل اوست
هجرتو دوزخ آمد و دارالبوار من

ای‌جان‌ودل ،حکایت هجران‌زحدگذشت
افزون شدست درد دل بی قرار من

بر جان قاسمی نظری کن روا مدار
کین عنکبوت چشم شود پرده دار من

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ناوك غمزه می زند بردل من نگار من
صدپی اگرجفا کند،صدق‌وصفاست کارمن

خسرو بی نظیرمن ،حاکم من ، امیر من
دلبر ناگزیر من ، باغ من و بهار من

نورمن‌وسرورمن، حاضرمن ، حضورمن
مایهٔ شکروسودمن ،صبرمن و قرار من

اول‌من ، اخیرمن ، ظاهر من ، ظهیر من
یارومریدوپیرمن ،مونس وغمگسار من

ناصر من ، نصیر من ، ناظر بی نظیر من
دلبر دستگیر من ، از همه اختیار من

رافع من، رفیع من ، سمع‌من‌وسمیع‌من
جامع‌من،جمیع‌من،حاصل کار وبار من

عاشق‌من،حبیب‌من،طب من و طبیب من
ناصب‌من،نصیب‌من، طالب انکسار من

جمله‌توداده‌ای‌مرا: مرهم ومحنت و شفا
جان‌من‌وجهان‌من ، مخفی و آشکار من

گم شده‌ام بدرد و غم درطلب تو عمر ها
هیچ نگفته‌ای که: کو قاسم دل فکار من؟

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

بسامان آمد احوال دل من   بدیدار تو حل شد مشکل من
بیاری سعادت یار مایی   زهی یاری بخت مقبل من
جنون و عشق و مستی پیشه کردم   زهی سودای طبع عاقل من!
مرا عشق تو رسوای جهان کرد   همین بود از دو عالم حاصل من
طریق عاشقی و آنگه سلامت؟   معاذ الله ز فکر باطل من
شدم دریای بی پایان، که هرگز   نبیند هیچ کشتی ساحل من
دلم درجعد مشکین تو گم شد   نمی‌یابم دل من، وا دل من!
تلا لالا، تلا تن تن، تنن تن   منم درهر دو عالم واصل من
چو قاسم از میان بر خاست گفتم
که: ای انعام عامت شامل من

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

بسودایت سرشت آب و گل من   بدیدار تو حل شد مشکل من
من از آیات مجدم، کس نداند   چه معنی خواهد از من قایل من؟
عنایت های بی علت مدد شد   بسامان آمد احوال دل من
ز رویت پرتوی برجانم افتاد   بدیدار تو حل شد مشکل من
طلب کردم بسی، تا گشت روشن   بفیض حق ز اشك سایل من
پس از من درهوات، ای سرو سیراب   گل سوری بر آید از گل من
بهرجانب که جویی قاسمی را
بکوی عشق یابی منزل من

١ - ٧ - ٩ - ١٠

عید و برقندان تویی ، ای جان جان جان من
صد هزاران جان فدای عید و برقندان من
من در آن حسن جهانگیر تو حیران مانده‌ام
وز جنون من جهانی مرد و زن حیران من
همچو ذره در سماع آیند پیش آفتاب
گر بکوی عاشقان آیی ، که کو مستان من ؟
از وصالت جان فنا شد ، دل بکام خود رسید
زان کرامتها چه کم ؟ ای گنج بی پایان من
نیك مهجورم ، مگر وصلت بفریادم رسد
تا حیاتی یابد از تو جان سر گردان من
ای سرور جان من از آتش سودای تو
ای کمال دین من وی رونق ایمان من
پای تا سر قاسمی مستغرق احسان تست
کان احسانها تویی ، شاباش ، ای سلطان من !

١ - ٢ - ٣ - ٧ - ٩ - ١٠

جگر گرمست و آه سرد و دل خون — خرد آشفته و جان مست و مجنون
بدور دوست خوش حالیم و فارغ — ز ملك خسرو و گنج فریدون
بهر جا درجهان جان و دلی هست — بران زلف پریشانست مفتون
ز حضرت قابلیت جوی و دانش — که هرچند روز افزون روزی افزون
از آن زاهد نگوید قصهٔ عشق — که ابله را نباشد طبع موزون
شدم در وصف او حیران ، چه گویم ؟ — که هر دم جلوه ای دارد د گر گون
همیشه جان قاسم میل دارد
بدان زلف سیاه وچشم میگون

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دل آشفته دارم ، چشم پر خون — تنم عورست وجانم گنج قارون
بجانان آشنا شو ، تا ببینی — میان گنج جان گنج فریدون
ز عالم فتنه بر خیزد بیك بار — چو بر دوش افگنی آن زلف میگون
دلم آشفته گردد ، عقل حیران — بدامانم بریزد اشک گلگون
مراد عاشقان آن روی نیکوست — که هر چند روز افزون روزی افزون
کسی کو مست آن دیدار باشد — چه جای بادهٔ نابست و افیون ؟

دعای قاسمی دیدار یارست
بتشریف اجابت باد مقرون !

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

ما را هوای بادهٔ نابست در درون — این خاطر از درونهٔ ما کی شود برون ؟
ساقی، بیار بادهٔ خوش رنگ خوش گوار — درجام لعل ریز بگل بانگ ارغنون
زان باده‌ای که عقل بدو چاره ساز شد — زان باده‌ای که عقل ازو گشت ذوفنون
زان باده‌ای که علم ازو سر بلند شد — زان باده‌ای که جهل ازو گشت سرنگون
زان باده‌ای که اصل فنونست کار او — زان باده‌ای که جمله جنونست در جنون
گر عشق نیستی و غم عشق نیستی — در تنگنای دهر چه حاصل ز کاف و نون؟

قاسم ، همیشه بندهٔ فرمان عشق باش
همراه عشق شو، که فزونست در فزون

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

از عیان گر واقفی ، بگذر ز عین — « این تمشی؟ این تمشی؟ این این » ؟
«نحن اقرب» گفت «من حبل الورید» — مقصد عالم تویی در نشأتین
گر توزینی دور باش از شین نفس — هر دو باهم راست ناید زین و شین
تا ترا جهل جبلی غالبست — وا ندانی شین را هرگز ز زین

سخت محرومی و بس بی بهره‌ای … چون مسلط شد یزیدت بر حسین
شارب شرب خدا جان و دلست … پیش خواجه سبلتست و شاربین

قاسمی را کی توانی دید راست؟
چونکه غالب گشت بر عین تو غین

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

الا ! ای نفس، خود کامی و خودبین … از آن گشتی اسیر سجن سجین
چه چین در ابرو آوردی که گشتی … اسیر لعبتان چین و ما چین
جهان اندر جهان آواره گشتم … «فویل ثم ویل للمساکین»!
دلم را زنده گردانیده وصلت … چو باد صبح دم بر برگ نسرین
بیا، ای ساقی جانها ، فرو ریز … شراب ارغوان در جام زرین
فدای ماه رویت جان و دلها … اسیر زلف مشکین جان مسکین
بیا در باغ و بستان، تا ببینی … بساتینست در صحن بساتین
خدایا ، از بلای خود نگه دار … بحق حرمت طاها و یاسین

خدابین باش ، قاسم، تا توانی
که خودبینی نشاید در خدابین

۱ - ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

ای یار، ندانم که چه رسمست و چه آیین؟ … گه ساقی جانهایی و گه محتسب دین
عکسی بدل انداز از آن روی دل‌افروز … روی تو چو ماهست و دلم آینهٔ چین
المنة لله که رسیدیم و چشیدیم … از فاتحهٔ فتح شما لذت آمین
بی تو نروم جانب جنت بتکلف … با صحبت تو فارغم از باغ و ریاحین
ای باده ، مکن از سر زلفش سخن آغاز … زنهار ! نجنبانی زنجیر مجانین
چشمت بگشایند ، شوی واقف اسرار … تا عین خدا بینی در عین خدا بین

قاسم دل و دین باخت بیاد تو و جان هم
زین بیش چه باشد صفت عاشق مسکین؟

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۷ - ۱۰

بجان آمد زهجران جان مسکین «اغثنی یا غیاث المستغیثین»!
مکن تعبیر مستان طریقت اگر شب شب روند از فرط تلوین
بصحرا دزد و در خانه برادر بدان از ماجرای ابن یامین
اگر زلفین مشکین بر فشاند نماند کافری در چین و ماچین
تو باغ جان عاشق را ندیدی بساتینست در صحن بساتین
شراب عاشقان از دُرد دردست نه خمر ارغوان، نی جام زرین
مراد از شاهد جان نور معنیست چه جای لعبتان خطهٔ چین؟
خوش آید زخم تیغش بر دل وجان چو باد صبح دم بر برگ نسرین

ز هجران جان قاسم رانگه دار
بحق حرمت طاها و یاسین!

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

پیرمغان کجاست؟ که آن مرد دوربین چون فکر در دل آمدو چون شیر در کمین
هرجا که هست پیر مغان، با هزار جان ما را همیشه روی نیازست بر زمین
وصفش چگونه گویم وشرحش چسان دهم؟ آنرا که آفتاب عیانست بر جبین
هرجا که بینمش همه جانم جهان شود زان مهر ذره پرور و زان ماه نازنین
باروی او حکایت «ایاك نعبد» است با خوی او شفاعت «ایاك نستعین»!
عالم بشیوه های ملاحت گرفته است آن ماه دل فروز من، آن شاه راستین

پیر مغانه گفت و غلط گفت، قاسمی
پیرمغان مگوی، که نوریست راست بین

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

جعل را چندازین تحسین وتمکین؟ جعل امارهٔ راهست و بد دین
جعل را گفتم: ازسرگین گذر کن بساتینست در صحن بساتین
جعل گفتا که: چون سرگین ببویم مرا خوشتر ز تشمیم ریاحین

چنانم بوی سرگین تازه دارد　　که شبنم در سحر بر برگ نسرین
جعل خود راست می گوید،چه گویم؟　　که خود اصلش ز سرگینست و چامین
جعل در اصل خود ضالست اما　　ندارد آدمی این رسم و آیین
جعل گر آدمی بودی نبودی　　ز طبع خویشتن در سجن سجین
جعل در اصل ذاتش کور بهتر　　که کوری بهترست از چشم کژ بین

بریز، ای ساقی جان، بهر قاسم
شراب ارغوان در جام زرین

۱- ۲ - ۳ - ۷ - ۹-۱۰

« حمد لله » گفت رب العالمین　　من چه گویم تا چه حکمت هاست این ؟
آفتاب از ذره می خواهد مراد　　مستعان خود گفت قول مستعین
چون دعا می خواست ازهر پیرزن ؟　　سید السادات فخر المرسلین
عقد زلفش تاب و چین دارد بسی　　« اطلبوا العلم ولو بالصین » ببین
راه بس دورست ، ای صاحب قبول　　از در تقلید تا عین الیقین
راه را رفتند مستان ازل　　آمنین و سالمین و غانمین
در پس دیوار هستی مانده ای　　آخر ، ای دل ، تا بکی باشی چنین؟
نقش خود بگذار و نقش دوست گیر　　تا بدانی سر « خیر الوارثین »

قاسمی ، در پیش نازش جان بده
ناز بردن خوش بود زان نازنین

۷ - ۱۰

گفت : نور آسمانست و زمین　　وصف حق را رحمة للعالمین
این روایت را که داند ؟ راهرو　　وین هدایت را که بیند؟ راه بین
گر نه‌ای محجوب ،استعجاب چیست ؟　　نور حق بین در مکان و درمکین
کی بدی ادراك در سمع و بصر ؟　　گر نبودی نور حق در ما و طین ؟

بر نیفشاند کسی دستی بوجد — تا نیاید دست او در آستین
گر نبودی نورحق در آب وخاك — صورت معنی نبودی مستبین
در حقیقت مبدء و مرجع توبی — « یا الهی ، انت خیر الوارثین»
چون مهینی قیمت خود را بدان — « خالق الانسان من ماء مهین »
جان قاسم زنده از عشق تو شد
«یا غیاثی ، انت رب‌العالمین »

۱ ـ ۳ ـ ۷

ما داغ آرزوی تو داریم بر جبین — مادر هوای عشق توداریم‌عقل ودین
هرجاکه هست بندهٔ عشقیم ، لا یزال — دل‌را نگاه‌دار ، تو ای شاه راستین
ماراپناه بخش باین عشق چاره ساز — یارب بحق حرمت مردان راهبین
بی‌عشق نیست جمله ذرات کاینات — هرجاکه‌هست‌شیوهٔعشقست‌درکمین
درظل‌عشق باش ، بهرجاکه می‌روی — از عشق‌واممان ، که ضلالی‌بودمبین
ما بوده‌ایم اهل مناجات را امان — ما بوده‌ایم اهل خرابات را امین
هرجاکه بوده‌ایم همه فاش دیده‌ایم — عکس جمال روی تو در لعبتان‌چین
آنجاکه آفتاب جمال تو شعله زد — مارا بپیش روی تو روییست برزمین
آخر ز روی لطف نظرکن بحال ما
قاسم زخرمن توگداییست خوشه‌چین

۱ـ۲ـ۳ـ۷ـ۹ـ۱۰

منت خدای را ،که در اطوار ما وطین — در قید مال و جاه نشد جان نازنین
در هر نفس بصدق وصفا ذکر جان‌ودل — « ایاك نعبد » ست و «ایاك نستعین »
هرجاکه بود حضرت حقست بود ماست — هرجاکه مستعان بود آنجاست‌مستعین
مارا بیك کرشمه رهاندی ز فکر ما — ای‌عشق‌چاره ساز،چه گویم؟ صدآفرین
بانگی زدم بکوی قلندر که «ماالفنا» ؟ — گفتا : اگرنه‌خویشتنی ، خویشتن مبین
اکوان بر آستان جلال توسر نهند — آن دم‌که برفشانی از حالت آستین

تا در میان رقص فنا جان فشان شویم　　آن زلف را بر افشان ، ای شاه راستین
گویند : نیست غیر خدا ، گفت عالمی :　　معنی رب جداست ز معنی عالمین
قاسم ، بلی ولیك همان فیض فضل اوست
کاظهار عالمین شد و اقرار متقین

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

هله! ای ساقی جانها، بده آن بادهٔ رنگین　　مگر این فاتحهٔ مابچشد لذت آمین
برو ، ای ناصح وبنشین، نتوانم که نمیرم　　بر آن طلعت زیبا ، بر آن شیوهٔ شیرین
همه ذرات جهان مظهر حقند ، فاما　　نشود واقف اسرار مگر چشم خدا بین
برو ، ای خواجهٔ عاقل، بنشین گوشهٔ عفت　　نکنی فهم معانی ، نبری ره بمجانین
هله ! ای جان سعادت ، نکنی خارق عادت　　جعل روی سیه را نبری سوی بساتین
هله ! ای صوفی خلوت، همه میل تو بشهوت　　تو وتسبیح ومصلا ، من و آن طرهٔ مشکین
تو وکیلی وکفیلی ، توجلیلی وجمیلی
بجز از عجز نباشد صفت قاسم مسکین

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای دل و جانت بهوا ها گرو　　خواجه، خطامیروی، این ره مرو
گر دلت ازجان ادب آموختست　　ملك جهان را نستانی دو جو
خواجه ، بهر حال تو خود درابدان　　موسم زرعست ، نه وقت درو
جام نوا زخم کهن سال حق　　تازه بتازه بستان ، نو بنو
یار درین مجلس ما حاضرست　　خواجه ، بیهوده پریشان مشو
قصهٔ عشاق ز حد در گذشت　　قصه فراوان مکن ، ای راهرو
یار ازان سو سوی قاسم شتافت
قاسمی این هر وله را دید و دو

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بادهٔ کهنه گیر و شیشهٔ نو — دلق وتسبیح کن بباده گرو
گرندانی تو قدر شاهد و می — سرخود گیر ، ازین دیار برو
گر خیال حبیب رهبر نیست — بخیالات خویش غره مشو
عشق اگر نیست همره‌تو، چه‌سود — گنج قارون و ملك کیخسرو؟
عاشقانیم و کشتهٔ معشوق — همه عالم بپیش ما بد و جو
هرچه‌راکشته‌ای همان‌دروی — نوبت حاصلست و وقت درو

قاسمی ، نوبت وصال رسید
بگریز ازفراق و دو ، دو، دو

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای‌ساقی جان‌بخش‌ما، یك لحظه ما را بازجو
بحرست جام‌جان ما ، مارا ز ظرف جو مجو
ناصح‌قیامت می کند در وعظ و ما حیرت زده
بس‌فارغیم‌ازقول‌او، گو:هرچه‌می‌خواهی مگو
ای‌ناصح ،آخرتا بکی ما را ملامت می کنی؟
کس را بعالم غیر ما سنگی نیامد بر سبو
دارد دلم دریوزه‌ای ، بر خاك کویش بوسه‌ای
کز خاك کوی او شود روی مرا صد آبرو
گفتم:«سیورم‌من‌سنی[1]» ، گفتا : نه‌سانیر سن‌منی[2]
گفتم : دوچشم روشنی: ای‌ترك مست‌تندخو
ای ساقی باقی ما ، جامی بمستان کن عطا
چون پیش ارباب صفا عالم نیرزد یك تسو

(۱) ترا دوست دارم .
(۲) چگونه مرا دوست داری .

آنجا که حق تنها بود، مستی ما یغما بود
قاسم، دگر چیزی مجو، چون یافتی او را باو

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

تو محیطی و دیگران همه جو   همه‌را روبتست، از همه رو
تاسر مویی از تو بر جایست   نبری ره بدوست، یکسر مو
با همه همدمی و هم نفسی   همه‌جویان که: دوست کو، کو، کو؟
جمله درجمله است فی‌الجمله   همه‌راگر بجویی، از همه‌جو
نیل مقصود در فنا آمد   سر بنه، جان بنه، بهانه مجو
گر تو غواص بحر تحقیقی   در بدریا طلب، مجو از جو

گر تو بیمار عشق جانانی
قاسمی، «لاطبیب الا هو»

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

چه‌شنیدی که‌دل‌ازدست‌بدادی، توعمو؟   چه فتادت که روانی‌بسوی‌بحرچو جو؟
ایمن‌آباد خداوند جهانست این بحر   توازین بحر بجز موج فنا هیچ مجو
بخدا، گر سر مویی ز تو باقی باشد   ره بدریای معانی نبری یك سر مو
وصف‌حسنت‌نتوان گفت‌بصد شرح و بیان   مگر آیینه بگوید سخن روی برو
هر کسی‌را بخدا گر چه خدا داد جزا   «امنا» را «امناهم»، «فسقا» را «فسقوا»
عاشقانند که در بند عهود حقند   وصف‌ایشان‌چه‌توان گفت‌زحال‌«صدقوا»؟

دوست‌درجلوه گری آمد وقاسم حیران
«کل من حیّر فی العشق فقد اتصلوا»

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

زان نکهت‌مشکین، که‌همی آیداز آن‌سو   تا فانی مطلق نشوی دل نبرد بو
چون‌مست‌شدی‌مسکن‌جان‌لجهٔ‌دریاست   هشیار شدی، جانب‌بحر آ، ز لب جو

آن ماه جهان ازهمه روظاهر وپیداست / چون‌فاخته‌تاچندزنی نعره که: کو، کو؟
گر یار ندیدیدی، بطلب در همه جایی / تا یار نبینی نشود کار تو نیکو
میزان خدا عقل شریفست درین راه / گر تو سبك آیی نبود عیب ترازو
من عاشق آن روی دل افروزم و حیران / زاهد دهدم توبه ز روی تو، زهی رو!

قاسم، دل وجان ره نبرد جانب‌مقصود
تا نشنود ازلطف ازل بانگ« تعالوا »!

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

« ستر الله علینا » چه علالاست درین کو؟
بجه‌ازجوسوی‌ماآ، که تماشاست درین سو
بخرابات مغانی همه چنگست و اغانی
همه‌جامست‌وجوانی، همه‌جا بانگ هیا هو
همه‌جارحمت‌وراحت،همه‌جافسحت‌وساحت
همه‌جاحسن‌وملاحت،همه‌جاروی‌درآن رو
همه‌جا کاسهٔ زرین، همه جا بادهٔ رنگین
همه‌جا عزت وتمکین، همه‌جاراست‌ترازو
همه‌جا چنگ و دف ونی،همه‌جاجام‌پیاپی
همه جا نعرهٔ هی هی! همه‌جا محضرنیکو
ز شرابات الهی، می تو، جوی تناهی
می من لجهٔ دریا، بجه از جوی و مرا جو

دل قاسم‌بکجا رفت؟بجایی که‌درآنجا
نبرد فکر خرد پی، نبرد باد صبا بو

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

دل شوریده را تمنا تو / در سرم مایهای سودا تو
صورت‌کون چون معماییست / کاشف سر این معما تو

در تماشای صورت و معنی — هم تماشاگر و تماشا تو
هر چه دیدیم در جهان کم و بیش — همه «لا» بوده اند، الا تو
هر کجا در زمانه غوغاییست — همه سر فتنهای غوغا تو
هر کرا قبله‌ای بود بیقین — عشق را قبله و مصلا تو
۴۴۴۵ حکم تو منع فتنه فرماید — پس کنی فتنها بعمدا تو

قاسمی از در تو در تو گریخت
که مفر هم تویی و ملجا تو

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای دل، اگر توعاشقی، با عاشقان هم خانه شو
وندر میان عاشقان از عاشقی فرزانه شو
گر بر کفت جامی نهد، گر گوش می دارد بتو
چون آن کند، رو باده خور، چون این کند، دردانه شو
منمای خود راباکسان، هم باکسان هم ناکسان
چون گنج بی پایان شوی، اندر دل ویرانه شو
۴۴۵۰ دایم خطاب آید ترا از بارگاه کبریا:
گر عشق میباید ترا، در کوی ما دیوانه شو
ای دل بیا، گر عاشقی، گر عاشقی و صادقی
ور باده می باید ترا، رو جانب می خانه شو
صدبار گفتم: ای حرون، گه ازبرون گاه از درون
در پیش شمع روی ما، گر عاشقی پروانه شو
قاسم، چه‌می‌گویی سخن، از سر عشق «فی لدن»؟
گر آشنای او شدی، از خویشتن بیگانه شو

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

از لعل یار اگر شکری یافتی بگو — از سر کار اگر خبری یافتی بگو

ما طالبان پیر مغانیم در طریق از پیر ما اگر نظری یافتی بگو
در راه بال و پر دهد آن شه ببندگان درراه عشق بال و پری یافتی بگو
عشقست کیمیای سعادت درین طریق زان کیمیا اگر قدری یافتی بگو
دلها در انتظار و روانها امیدوار در باغ جان اگر ثمری یافتی بگو
بر آستان اهل دلان می روی مدام بر آسمان دل قمری یافتی بگو

قاسم، شناوری تو درین بحر بی کران
از قعر بحر جان گهری یافتی بگو

۱-۳-۷-۱۰

پیش ماقصهٔ جام وجم وجمشید مگو هرچه گویی بجز از طلعت خورشید مگو
هر کجا حسن رخش تاختن آرد، آنجا همه تأیید بود، هیچ ز تأیید مگو
هر کجا عید جمالش بنماید، آنجا زود قربان شو و دیگر سخن از عید مگو
هر کجا عشق و محبت بروانها برسد امر نافذ نگر و سرعت تنفیذ مگو
گر دلت از دو جهان فارغ و آزاد آمد سخن از بیم مران، قصهٔ امید مگو
گل خوشبو بمیان چمن ار جلوه دهد باچنین جلوهٔ رنگین سخن بید مگو
چون ترا یار بتحقیق نماید دیدار بیش ازین قصهٔ افسانه و تقلید مگو
سخن لطف تو گفتیم در اطراف چمن عقل فرمود کزین دولت جاوید مگو

گر بدان خانه رسی وز تو سؤالی پرسند
قاسم، از دیده بگو، قصهٔ نادید مگو

۱-۳-۷-۱۰

« الا یا ایها الساقی »، مرا جام مصفا ده
که سر مستی و قلاشی ز زهد و توبهٔ ما به
کمان ابرو بتیرم زد، ز ذوق تیر مژگانش
بسر غلتیدم و گفتم: فدایت باد جانم، زه!

سؤالی کردم از جانان که: چون خواهد وصالت جان؟
جواب من بخواری داد و خوش خندید و گفتا: نه

ز بیم درد هجرانش ز مو باریک تر گشتم
چو روز وصل یاد آرم، شوم در حال از آن فربه

سماع مجلس رندان از آن گرمست در وحدت
که نشناشند نیك از بد، نمی‌دانند که از مه

گهی در شهر و گه در ده، چو سر گردانم، ای ساقی
مئی چون ارغوان در ده، اگر در شهر، اگر در ده

حریفان جمله مخمورند و هنگام صبوح آمد
بیا، ساقی، کرم فرما، قدم بر چشم قاسم نه

۱ ـ ۷ ـ ۱۰

« کان لله » گفت و « کان الله له » — وصف مستان طریقت در وله

یعنی از هستی خود فانی بباش — بعد از آن خوش رو، که روشن گشت ره

راه روشن شد ز فیض آفتاب — زنگ ظلمت رفت با روی سیه

رمز اسرار طریقت فهم کن — وارهان جان را ز قلب ناسره

چل چله بنشست صوفی، ره نیافت — چلچله بهتر بود زان چل چله

خانه وا پرداز از غیر حبیب — دور از انصافست یار ده دله

قاسمی در بند زلف یار ماند
خوش بود دیوانگان را سلسله

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

ای آفتاب روی ترا پرده دار ماه — بر جمله دلبران جهان خسروی و شاه

ما گر کنیم طاعت و گر معصیت کنیم — جانها ز لطف و از کرم تست در پناه

دنیا بشور آید و عالم تبه شود — آن دم که در عداوت من کژ نهی کلاه

ای سرو ناز، تازه و تر میروی، دمی — خوش باشد ار بسوی غریبان کنی نگاه

فرمان عشق هرچه که باشد بدان رویم — ما بنده‌ایم و صولت عشق تو پادشاه
در راه عشق کشتن و آویختن بود — رنگی دگر نباشد بالاتر از سیاه
گفتند عارفان که : ادب را نگاه دار — از قول پیر مدرسه و اهل خانقاه
مقصود هر دو کون ببخشد بیك زمان — ازدوست غیر دوست مرادی دگر مخواه

تو پادشاه عشقی وقاسم گدای تست
دلها نگاه دار ، که اینست شاهراه

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بر بیدلان گذشت و نکرد اینطرف نگاه — ماییم در زمانه دلی و هزار آه
ای پادشاه حسن ، که دلها گدای تست — دلها نگاه دار ، که اینست شاهراه
سودای چشم مست تو در حد ما نبود — دل بر امید آن کرم افتاد در گناه
از پا فتاده ام من درویش، دست گیر — ای رهنمای دل ، بکجا آورم پناه ؟
روی تو مصحفیست ز آیات دلبری — « قد فاز من رآه وطوبی لمن تلاه »
سرمایهٔ سعادت جاوید عاشقیست — « یا معشر السعاده ،حیوا علی الصلاه»!

بی روی تو ، که مردم چشم زمانه است
درچشم قاسمست جهان سر بسر سیاه

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

پیش از بنای مدرسه و رسم خانقاه — از نور روی دوست بدو برده ایم راه
جان بوده جام بود ومی ناب ارغوان — آن می که پیش او خجلست آفتاب وماه
خرم دلی ، که از همه آزاد و فرد شد — جز روی دوست روی ندارد بهیچ راه
یك لحظه از مشاهدهٔ دوست وا ممان — درخود نظر مکن ، که غیورست پادشاه
در مصر کاینات عزیز جهان شوی — گر یوسف دلت بدر آید ز قعر چاه
درنیمه‌ره ممان، که چو غوره ترش شوی — « الا الله » ار نگویی کفرست « لا اله »
از عجله دور باش و تأنی روا مدار — ای دل، صبور باش ، که دورست پیشگاه
معشوق من ، مسوز مرا بیش ازین، که من — از جور تو بحضرت عشق آورم پناه

مستست قاسمی و بره راست میرود
از ننگ طعنهای رقیبان رو سیاه

۱۰-۷-۱

«عز من قائل» چه گفت اله؟ — «قوله: لا اله الا الله»
گفت: در کون «کاینا ما کان» — همه بر وحدت منند گواه
«لا» چه باشد؟ نهنگ بحر محیط — چیست «الا»؟ جمال عزت و جاه
«لا» و «الا» چو جمع شد باهم — شد عیان سر مولی و مولاه
هله! ای عشق، جرعه ای دیگر — که جهان را بتست پشت و پناه
همه مستان تو، عقول و نفوس — همه حیران تو، سپید و سیاه
قاسمی را! بلطف خود بنواز
«اعتمادی علیك، یامثواه»!

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

گم کرده ایم راه و ندانیم پیشگاه — زان سوترك رویم، کزان سوترست راه
شب تاسحر زگریهٔ ماهیچ کس نخفت — تاروی دل فروز تو دیدیم صبحگاه
مستان جام عشق تو بودند جان و دل — پیش ازبنای مدرسه و رسم خانقاه
خواهی که قرب یابی درحضرت وصال — ازمابغیر حضرت ما مقصدی مخواه
جانم بسوخت ز آتش حسرت که آن صنم — بر بیدلان گذشت ونکرد این طرف نگاه
دی می گذشت، جمله جهان پر نفیر شد — ازسوزعشق، بس که بر آمد فغان و آه
برجان قاسمی نظری کن، ز راه لطف
زان پیشتر که آینهٔ دل شود سیاه

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرا یاریست، اندرگاه و بیگاه — چوساغر همدم وچون سایه همراه
ازین نزدیك تر نزدیك نبود — دم از دوری نزن در قرب درگاه.
مرا از پرتو انعام عامش — تجلی دایمی شد، دایم الله

اگر ترسیده‌ای، بگذر ازین کو — که شیرانند این جا در کمین گاه
درین ره گر مطیعی جای شکرست — و گر داری خطا، هم عذر ازو خواه
تجلی خدا ناگاه آید — ولیکن بر دل مردان آگاه
دریغا! محرمی همدم ندیم — دلی دارم، مسلمانان و صد آه
دل شوریده درمانی ندارد — مگر فانی شود در قرب آن شاه
بیازم پیش آن روی دل افروز — اگر جانست، اگر مالست، اگر جاه
قلندر، چون مجرد بود، خوش رفت — ز دنیا تا بعقبی، «طاب مثواه»
ز عالم فارغ آمد جان قاسم
بلندان را نباشد فکر کوتاه

۱-۳-۷-۱۰

درمیان همه خوبان بت ما از همه به — همه صافند ولی او بصفا از همه به
من که با صورت زیبای تو دارم حالی — صورت حال من رند گدا از همه به
عاقلان چون همه دربند سرودستارند — رند سودا زدهٔ بی سر وپا از همه به
ماهرویان جهان شیوهٔ محبوبی را — همه دانند ولی دلبر ما از همه به
دلبرا، عکس تجلی جمالت چون شمع — همه نور بصر داد، مرا از همه به
درد مارا که طبیبان نشناسند علاج — پرسش یار گرامی بدوا از همه به
گرچه قومی بوفای توزجان بگذشتند
قاسم سوخته درحسن وفا از همه به

۱-۳-۷-۱۰

آتش عشق تو شوری در جهان انداخته
رهروان را جمله از کام و زبان انداخته
در میان عاشقان لا ابالی آمده
عشق تو رمزی بطرزی در میان انداخته
تیغ زهرآلود قهرت عالمی برهم زده
عاشقان را در بلای بی امان انداخته

بوی تو بگذشته از افلاك وانجم در زمان
غلغلی از عشق در کروبیان انداخته

نام تو بشنیده جانها ، پس کلاه شوق را
هر زمانی از زمین بر آسمان انداخته

از برای سکهٔ تلوین معنی جاودان
زنگیان را در میان رومیان انداخته

لطف جاوید تو دایم جان ما افروخته
قاسمی را در میان عاشقان انداخته

١ - ٣ - ٧ - ١٠

ای آتش سودای تودر کن فکان انداخته
عشقت شراب آتشین در جام جان انداخته

درمسجد ودرخانقه، آورده‌روی همچومه
وندر میان صوفیان شور و فغان انداخته

گفته ز راز خویشتن باصوفیان خانقه
این‌خرقه‌را بدریده و آن طیلسان انداخته

درباغ‌وبستان آمده ، مست‌وخرامان‌آمده
خوش غلغلی دربوستان از بلبلان انداخته

گشته بقهر خوبشتن اندر میان بوستان
از بیم قهرت لرزه بر سر و روان انداخته

عشقت‌شراب«من‌لدن»از جنس‌نو، دردکهن
برصفه های لامکان شکل مکان انداخته

گر عاقلی یك ره ببین در شیوهٔ شاه یقین :
می‌برکنار افتاده و گل در میان انداخته

عشقت دم از حکمت زده، در شیوهٔ عفت زده
شوق تو اورا آتشی در این و آن انداخته
گفته : بآب و نان ماهم «اسقیوا»، هم «اشبعوا»
در جان قاسم لذتی از آب و نان انداخته

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای خیالت عقل کل را در گمان انداخته
نقش فیضی لامکان اندر مکان انداخته
گفته راز خویشتن در کاروان عاشقان
زین حکایت شورشی در کاروان انداخته
عشق دیوانه دلم را برده از دین تا بدیر
های و هویی در میان عاشقان انداخته
راز خودرا فاش کرده از زبان این و آن
تهمتی در گردن پیر مغان انداخته
زلف زیبای تو آن ساعت که بر روی اوفتاد
عکس سنبل بین میان ارغوان انداخته
یك سخن از زلف خود فرموده با باد صبا
فته ای اندر میان شب روان انداخته
قاسمی بشنید از ذوق وصالت شمه ای
زین بشارتها کله بر آسمان انداخته

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای کمالت نعت عزت درجهان انداخته
جان زشوق تو کله بر آسمان انداخته
یك سخن گفته زراز خویشتن با بلبلان
شوروغوغا در زمین و در زمان انداخته
هر زمان از عشق رویت عقل در شور آمده
جان و دل را در محیط بی کران انداخته

ارغوان را گفته: وصل ما بیابی، غم مخور — زین حکایت صد عرق بر ارغوان انداخته
قعر دریای کمال از ناگهان موجی زده — مستعین را در مقام مستعان انداخته
بی نشانست آن حبیب، اما برای باز یافت — صد حدیث با نشان در بی نشان انداخته

یك کرشمه کرده با خود از برای خویشتن
قاسمی را در بلای جاودان انداخته

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

روی مه را جلوه دادی، زلف میگون تاب ده — گلبن جان مرا از جوی وصلت آب ده
گر تو مرد آشنایی وقت را فرصت شمار — باده بستان، اختر تزویر را پرتاب ده
توبه کردن در حقیقت بازگشت دل بود — گر یقین همراه داری دل بدان تواب ده
عاقلان را بر سریر حرمت و عزت نشان — عاشقان را در صبوحی باده‌های ناب ده
سیل عشق آمد خروشان، دم مزن، هشیار باش — هر تعلق را، که پیش آید، بدان سیلاب ده
گر همی خواهی که در خوابش ببینی ناگهان — دل بدو تسلیم کن، پس دیده را باخواب ده

هر کسی را نام ده در خورد او، ای قاسمی
نام عشق لا ابالی «اعجب العجاب» ده

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای کوس کبریای تو در لا مکان زده — وی آتش هوای تو در ملك جان زده
عشقت بغیرت آمده و قهرمان شده — آتش میان خرمن صاحبدلان زده
حیران شد از لوامع اشراق آن جمال — عقلی که در صفات تو لاف بیان زده
رویت ز لمعه پیشرو کاروان شده — چشمت بغمزه‌ای ره صد کاروان زده
یك نعره زد ز شوق دلم، تیر غمزه خورد — زان پس هزار نعره بامید آن زده
هر روز درد و سوز دلم را زیاده کن — تا در طریق عشق نباشم زیان زده

بر خاسته ز فکر جهان جان، قاسمی
تا از شراب شوق تو رطل گران زده

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

هله ! ای‌ساقی‌جانها ، قدح باده بمن ده شیوۀعشق‌نگه دار و حسن را بحسن‌ده
گرتوخواهی که‌فغان‌ازدل ذرات بر آید شمع‌رخساره‌برافروزوسرزلف شکن‌ده
یك‌زمانی‌خبری گوی‌از آن شاهد جانها صفت در گهربار بدریای عدن‌ده
هر کسی‌را زشرابات مصفا قدحی بخش چونکه‌نوبت‌بمن آیدقدح‌دُردی‌دَن‌ده[1]
سخنی گوی از آن‌یار دل افروز بعاشق خبر باد بهاری بگلستان و چمن‌ده
می کمیاب بمن ده قدح ناب بمن ده گل سیراب بمن ده خبر بت بشمن‌ده

قاسم‌ازعشق‌تومستست‌ودرآن‌روشده‌حیران
زلف از چهره بر انداز و جهانی بفتن ده

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ساقیا ، عذرمگو ، باده بسرمستان‌ده می بمستان بده و توبه بهشیاران‌ده
نیك بیمار فراقیم و ز پای افتاده از شفا خانهٔ تو شربت بیماران‌ده
اهل دل‌شربت‌وصل‌تو خریدند بجان ما بضاعت‌چو نداریم بما ارزان‌ده
هر کس‌ازشربت‌سودای‌توسرمست‌شدند جان ما را بکرم بادهٔ استحسان‌ده
گرتوخواهی که‌همی‌فاسد وکاسدنشود باده از جام ارادت بخریداران‌ده
ساکن‌کوی‌ترا روضهٔ رضوان فرمای عاشق روی ترا جنت جاویدان‌ده

قاسمی، اعمش این راه نبیند خود را
زود باش و بکفش آینهٔ رخشان ده

۱ - ۷ - ۱۰

گرم ازطالع فرخ رخ جانان شود دیده
ز عکس رنگ آن رخسارعین‌جان‌شود دیده
بوقت دیدن رویش نبیند دیده ام خود را
عجب گر هیچ عاشق را بدن امکان‌شود دیده!

(۱) دُردی دَن ــ از دُرد .

بدور چشم مخمورش جهان مستند ومن مستم
ندانم هیچ هشیاری درین دوران شود دیده
چو زلف و روی او بینند مشتاقان شیدایی
از آن آشفته گردد دل ، درین حیران شود دیده
وگر گوید که : بنمایم جمال عالم آرا را
در آن امید سر تا پای مشتاقان شود دیده
گر از عارض برافشاند سواد عنبرین گیسو
بزیر کفر زلفش لمعهٔ ایمان شود دیده
برای عید وصلش، قاسمی، قربان‌شوی ، آری
که داند تاچه‌عیدی اندرین قربان شود دیده !

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

گرتو از مستان عشقی در وله   یار یك دل به ز یار ده دله
تو از آن او و او ز آن تو شد   « کان لله » گفت و « کان‌الله له »
گر نداری آتش سودای او   دیك جانت‌از چه شد در غلغله ؟
راه انصافست این در عاشقی   جان ما را بودن از جانان گله
گر روانت آشنای عشق شد   خوش برو همراه او در هر وله
قافلهٔ عشقست و مردان خدا   اندرین ره پیشوای قافله
وقت کوچیدن رسید ای دوستان   همرهان رفتند و ما در مرحله
گر شدی از آشنای با یزید   چون فتادی ناگهان در غلغله ؟
قاسمی ، این شیخ ما خلوت گزید
تا نماند جان او در مشغله

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بجانان زنده‌ام ، الحمد لله   ز مستی مرده‌ام، الحمد لله
زفضل ورحمت توفیق یزدان   بدو ره برده‌ام ، الحمد لله

ز جام مصطفی، شرب الهی مصفا خورده‌ام، الحمد لله

تولایم بمحبوبست و از خود تبرا کرده‌ام، الحمد لله

درخت وصل‌را در باغ‌جانان ببار آورده‌ام، الحمد لله

ندارم پرده‌از معشوق، باخلق اگر در پرده‌ام، الحمد لله

زقاسم پرده‌ای درپیش دل‌بود
فنا شد پرده‌ام، الحمد لله

۱ ـ ۴ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

از مسجد ومی خانه وز کعبه وبت‌خانه
مقصود خدا عشقست، باقی همه افسانه

بنما رخ زیبا را، تا فاش بگویم من:
«قد اشرقت الدنیا من نور حمیانه»

هر کس صفتی دارد، با خود ز ازل آرد
تو عاشق حسن خود، من بی دل و دیوانه

ای قبلهٔ جان من وی جان وجهان من
دیدار تو می‌بینم در کعبه و بت خانه

دلدار مرا گوید: خود را و مرا وادان
من نور وتو تاریکی، من‌شمع وتوپروانه

گر نور یقین با تو همراه شود بینی
آن‌خواجه «نمی‌میره» وین‌بنده«نمی‌مانه»

قاسم توقصور خود واحسان خداوندی
می‌بینی و«می‌بینه»، می‌دانی و«می‌دانه»

۱ ـ ۷ ـ ۹ ـ ۱۰

بیا، ای ماه‌کنعانی، بیا، ای شاه فرزانه
نمی دانم چه می گویم؟ که‌عقلم گشت دیوانه

عجب حیران و سرمستم، بگیر، ای جان و دل، دستم
که از مستی و حیرانی نمی‌دانم ره خانه
بکوی عاشقی پستم، جنون افتاده در دستم
ز سودای تو سرمستم، چه جای جام و پیمانه؟
اگر در کعبه ودیری، رهین رؤیت غیری
همه ذکر تو افسون شد، همه فکر تو افسانه
بیا و دیده روشن کن، بیا و خانه گلشن کن
تو شمع مجلس جانی و جانها جمله پروانه
درآ در وادی حیرت، برای هیبت و قربت
رها کن شیوهٔ غفلت، چو می‌دانی که می دانه
امید قاسم مسکین بجانانست پیوسته
که آن دلدار موری را سرمویی نرنجانه

۱ - ۳ - ۷ - ۹ - ۱۰

برگشت جهان از می گل رنگ مغانه امروز می آرید، میآرید بهانه
در مدرسهٔ عشق تو ما مست خرابیم در بحث قدیمیم و حدیث حدثان نه
هر دل که توجه بتو دارد، بهمه حال جان را برهانید ز وسواس زنانه
گر جرم و خطا عفو کنی، آن کرم تست از تو کرم آید همه، ای شاه یگانه
مارو بتو داریم، بهر حال که هستیم گر مسجد و میخانه وگر دیر مغانه
مقصد همه عشقست و گر نی بجز از عشق هرچیز که باشد همه افسون و فسانه
صیاد ازل ناوك تقدیر چو انداخت مقصود دل ماست، که دل بود نشانه
خوش می‌روی، ای دوست خرامان بخرابات با سرمهٔ زیبایی و کاکل زده شانه
هر کس بهواییست درین کوی و مرادی
قاسم بمی و شاهد و با چنگ وچغانه

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

مرآت دل شکستی ، ای گنج جاودانه — جان را وحید کردی ، آخر بهر بهانه
شب بود قوت ما ، روزست قدرت ما — ما مست جام عشقیم ، از بادهٔ شبانه
رحمی کن ، ای طبیبم ، ای دلبر حبیبم — بر روی زعفرانی ، بر اشك دانه دانه
گفتم : نشان زلفت با ما که گوید آخر ؟ — هرجا مدققی بد ، کردند ذکر شانه
گر عاشقی ومردی، در راه عشق فردی — کو آه دردمندان ؟ کو سوز عاشقانه ؟
از سر قاب قوسین آخر چه فهم کردی ؟ — با مصطفی خدا را سریست در میانه

گرسر عشق جویی، قاسم،ز دل طلب کن
گنجیست بی نهایت ، بحریست بی کرانه

۱- ۲ - ۷ - ۹ - ۱۰

می کشد آن حبیب فرزانه — چشم را سرمه ، زلف را شانه
می رود در فضای ملك وجود — «اینما کان» و « حیث ما کانه»
مست وطناز وسرفراز و ملیح — هر کرا دید داد پیمانه
گرنه ازجام اوست مستی جان — چیست این نعرهای مستانه؟
زاهدان را صوامع و تسبیح — عاشقان را شراب و می خانه
بهوای تو دایم این دل مست — گاه شمعست و گاه پروانه
قوت هر کس بقدر همت اوست — طفل را شیر و مرغ را دانه
سخن ازدوست گو،زغیرمگوی — بگذر از قصهای افسانه

گر نقاب از جمال بردارد
قاسمی جان دهد بشکرانه

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

آیینه تیره شد ، زچه تیره است آینه ؟ — چون رو بروی دوست ندارد هر آینه
مرآت دل بمصقلهٔ ذکر پاك کن — تا روی دوست را بنماید معاینه
«جف القلم بما هو کاین» تمام شد — تفصیل یافت صورت اجمال کاینه

دوشینه شب که اول شب بود وعید بود   آن غازی من آمد «یاریم سراپینه»[١]
کردم سلام گرم و زدم بوسه بر رکاب   «هیچ التفات قلمادی اول شه گداینه»[٢]
هر کس ز کوه «کون» صدایی شنیده‌اند   آواز یار غار شنیدم «صداینه»[٣]
خوشدل شدم ز مغلطهٔ آن مراد دل   جانم نجات یافت ز هجران باینه
می‌خواستم بکوی تو آیم بپای بوس   ره نیک دور بود و مرا زور پای نه
گفتم که: قاسمی بجمال تو یافت راه
در خنده‌رفت یار گرامی که: «های نه»[٤]

١ - ٣ - ٧ - ١٠

تا گرد ماه سنبل مشکین نهاده‌ای   بس داغها که بر دل مسکین نهاده‌ای
برعارض‌توزلف‌سمن ساچه‌حکمتست؟   یعنی بجنب فاتحه آمین نهاده‌ای
از بهر غارت دل و دین شکستگان   بر سیم تر کلالهٔ زرین نهاده‌ای
کحلیست نور بخش خیال جمال تو   در پرد های چشم خداین نهاده‌ای
جانها حیات یافت ز حسن کلام تو   در زیر لب چه شیوهٔ شیرین نهاده‌ای
آن جان نازنین تو بر روی دل فروز   طغرای مشك بر گل ونسرین نهاده‌ای
فریاد جان قاسمی از آسمان گذشت
زین جور ها که پیشه و آیین نهاده‌ای

١ - ٣ - ٧ - ١٠

همه لذت، همه شهوت، همگی رد شده ای
پیش‌ازین‌نیك بدی، خواجه، ولی بد شده‌ای
چه فتادت که درین چاه بلا افتادی؟
آدمی زاده ای، اما بصفت دد شده ای

---

(١) بسرای یارم.
(٢) آنشاه بگدای خود هیچ التفات نکرد.
(٣) بصدایش (تقریباً).
(٤) هان، نه!

پیش ازین ساده وصافی بدی ، اکنون شیخی
که بدین رقعه خیالات مشعبد شده ای

غالباً گر صفت عشق ترا همراهست
همه بر زر زده ای ، جمله مزرّد شده ای

پیش ازین شربت شیرینی مهنا بودی
این زمان تیغ جگر سوز مهنّد شده ای

هیچ شك نیست که ناگه بوصالش برسی
چون تو از هر دو جهان پاك و مجردشده‌ای

قاسمی، عشق‌طلب‌ازحق‌وسرمستان‌باش
چونکه درقاعدهٔ عشق مسرمد شده‌ای

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

این‌شناسی که : از آن‌شهرودیار آمده‌ای — لیك هرگز نشناسی بچه کار آمده‌ای ؟
تو از آن منصب‌بیچون بمقام چه وچون — شاهبازی مگر از بهر شکار آمده‌ای؟
جوهر جان ترا نقد عیاری کم بود — بدرم خانهٔ جان بهر عیار آمده‌ای
هله ! ای غنچهٔ پیکان صفت خضر لباس — جانب گل‌شو و گل،کز ره خار آمده‌ای
همچو مردان‌بدمی‌هردوجهان‌را در باز — چون درین دیر فنا بهر قمار آمده‌ای
سر و کار دو جهان در گرو کار تو شد — اللهُ‌الله ! که چه‌خوش‌برسر کار آمده‌ای !
آخر ،ای‌جان گرامی، بچه نامت‌خوانم؟ — صدر اعیانی و در صفهٔ ما آمده‌ای!
تو بمعنی دو جهانی و جهانی دیگر — در ره صورت اگر زار و نزار آمده‌ای

آن تمنای جهان عاشق توقیع تو شد
قاسمی ، نیك بتمکین و وقار آمده‌ای

۱ - ۷ - ۱۰

خطاب«لن‌ترانی»چیست؟یعنی — که مولی را نبیند غیر مولی
حقیقت گر تنزل کرد درعشق — بصورت ملتبس‌شدحرف‌معنی

بصورت گر ز معنی باز مانی　　بتره داده باشی من و سلوی
«علی الله» ازحجاب ملك صورت　　تبرّا از سجودلات و عزی
اسیر درد تو شیرین وخسرو　　غلام عشق تو مجنون و لیلی
سراسر غرق دریای حیاتست　　ز انوار تجلی جان موسی
بجان قاسمی کز نورقاسم
ندارد هیچ حاصل چشم اعمی

۱ - ۳ - ۷

« هدی للمتقین » گفتند : یعنی　　بصورت وا ممان از صرف معنی
بگو : تقوی چه باشد ؟ راه پاکان　　هدایت ، رفتن از مولی بمولی
حیات ازحق بود ، هر جا که باشد　　ولیکن مظهری باید چو عیسی
قمر شق گردد از انگشت احمد　　عصا ثعبان شود در دست موسی
چو مظهر بی ظهوری نیست، می بین　　میان جام جان نور تجلی
حقیقت عاشق ومعشوق وعشقست　　منه دل بر مجازات طفیلی
بیادش قاسمی رطب اللسانست
که مجنون دوست دارد ذکر لیلی

۱ - ۳ - ۷

هر لحظه مرا میرسد انوار تجلی　　با نور تجلی چه زند معجز عیسی ؟
یاران طریقت ، همه دلشاد بمانید　　کز طور بر آمد علم دولت موسی
گر دیدهٔ جانت بگشایند ببینی　　صد موسی حیرت زده بر طور تجلی
گر زانکه رسد بوی حقیقت بمشامت　　حقا که بیك جو نخری ملکت کسری
ازجام محبت همه مستان خرابند　　ما ازدل وازجان شده دردی کش لیلی
دلها همه آشفته و شوریده وشیدا　　برجان چو رسد بوی تو ازعالم معنی
ای جان وجهان ،وصف تو پاکست ومعلی
از قاسم بی دل مطلب توبه و تقوی

۱ - ۲ - ۳ - ۷ - ۱۰

بجان تو ، که خمارم بغایت ، ای چلبی　　　بریز بادهٔ حمرا بشیشهٔ حلبی
چومست جام «اناالحق» شوم، چنانچه مپرس　　　هم از تو در تو گریزم زشرم بی ادبی
همیشه حسن سبب را بجان خریدارم　　　بدان سبب که تو، ای جان ، مسبب سببی
اگر بعشق شوی آشنا عیان بینی　　　هزار شیوهٔ شیرین ، هزار بو العجبی
مگو حبیب عجم را که :غافل ازعربیست　　　زبان او عجم آمد ، روان او عربی
هزار درد درون داشتم ، چو رو بنمود　　　«فزال لی تعبی» و «و زاد لی طربی»
نسب حقیقت عشقست ، اگر خبر داری　　　مگو بمجلس مستان فسانهٔ نسبی
چو آفتاب برقصیم ومست وخوش حالیم　　　برو، توناصح ، ازین جا ،که عقدهٔ ذنبی

نیاز قاسم بیچاره از کرم بپذیر
«حبیبی،انت رجایی وانت منقلبی»

۷ - ۱۰

دل ز من برداشت یار مهربان ، واحسرتی
دشمنی کردند با من دوستان ، واحسرتی!
عهدمن بشکست،جانم سوخت،مهر ازمن برید
با من این کرد او بقول دشمنان، واحسرتی!
آستین بر من فشاند آن دلبر پیمان شکن
رخت ما را مینهد بر آستان ، واحسرتی!
درد آن دارم که: چون دلبر کند از ما کنار
با که خواهد کرد دست اندرمیان؟ واحسرتی!
راست میگویم: چو با من شیوهٔ کج می رود
راستش ناید بحق راستان ، واحسرتی!
دشمنی کردند بامن دوستان ، ازبخت بد
این حکایت درجهان شدداستان، واحسرتی!

قاسمی را آه سرد ازدل بر آمد، کان نگار
میل دل دارد بمهر دیگران ، واحسرتی!

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

با یاد خدا باش ، بهر جای که هستی　　بی یار نگویم بتو هشیار ، که مستی
در صومعه رفتی بصفا، وقت توخوش باد !　　زنهار ! که در صومعه خود را نپرستی
آخر چه فتادت که درین راه خطرناك　　جامی نچشیدی ودو صد جام شکستی؟
ای دوست، بگو راست که: احوال توچونست؟　　درمکتب شادی ز چه رو در عبسستی؟
باری چه رسیدت ، که درین غایت مقصود　　عشاق رسیدند و تو در بار نشستی؟
مرغان همه بر ذروهٔ کهسار رسیدند　　احوال تو چون شد که میان قفسستی؟
ای محتسب، آخر دل ما بیش میآزار　　تو محتسب راه نه ، میر عسستی
در بادیهٔ هجر بماندم شب تاریك　　فریادرس، ای دوست ، که فریاد رسستی
قاسم همه در حال تو حیران شده، تاکی
در نعره و آشوب بسان جرسستی؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

چو باتست مقصود ، هرجا که هستی　　گرش باز دانی ز هجران برستی
درین جست وجو دور رفتی و گرنی　　چو خود رابدانی ازین جو بجستی
ز تحصیل عرفان محصل همین شد　　که: حاصل تویی زین بلندی و پستی
ازان منتظم شد بتو نظم عالم　　که شد بیت لطفی ز دیوان هستی
زهی! ساقی جان، که ازلطف واحسان　　ز بد مستی ما سر خم نبستی
ز جام خدا بادهٔ ناب بستان　　که این می پرستی به از خود پرستی
بده یك دو جام دگر قاسمی را
که وقت خمارست وپایان مستی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

چه ذوق نیستی یابی؟ که هستی　　ببالاکی توانی شد؟ که پستی

بدان،صوفی‌صاف، این‌مسئلت‌را: زما دوری اگر از خود نرستی
بسی با عاقلان همراه بودی   ولی با عاشقان کمتر نشستی
اگر مردی،ازاین‌عهده‌برون‌آی   که اندر عهدهٔ روز الستی
همه یاران بمنزلگه رسیدند   تو غافل مانده‌ای در بت‌پرستی
چه‌بودت؟چیست‌آخر؟راست‌برگوی   چو دیگ عاشقان در غلغلستی

بیا ، قاسم ، دل از اغیار بر دار
توجه‌کن بحق ، هرجاکه هستی

۱ - ۷ - ۱۰

السلام علیك ، یا سندی   « انتموا سیدی و مستندی »
در تو دل عاشقست وحیرانست   « قد تحیرت فیك ، خذ بیدی »
از ازل در تو مست و حیرانند   جمله جانها ،که شاهد ابدی
گرچه‌دل خرده‌دان وزیرك‌بود   گنگ شد پیش صدمت صمدی
همه ذرات شاهدند که تو   شاهد جان و واهب خردی
هله ! ای منکر طریقت عشق   عاشقان زبده‌اند و تو زبدی
منکر راه شیر مردانی   سگ به از تو ، اگر درین عددی
گفت حق : « صد عن سبیل‌الله»   تو ازان زمره‌ای ، ازان صددی

قاسمی در فنای محض رسید
از تجلی حضرت احدی

۱ - ۷ - ۱۰

ای دل عشاق را بروی تو شادی   غایت مقصود و منتهای مرادی
دردلم آتش نهاده‌ای ، چه‌توان گفت؟   هرچه نهادی بجای خویش نهادی
آتش عشق تو بود بادی دولت   باد روانم فدای آتش بادی !
دولت وصل ارچه بس‌عظیم‌بلندست   از تو توان خواستن ، که شاه‌جوادی
جملهٔ ذرات مست نور تجلیست   تا تو ز خورشید حسن پرده گشادی

زلف‌ترا هر که یافت ضال و مضل شد   روی ترا هر که دید مهدی و هادی

قاسم ، ازین می بخودمیا ، که دریغست
جانب محنت شدن ز معدن شادی

۱ - ۷ - ۱۰

دلم از غصهٔ هجران تو دارد دردی   خسته‌ای ، سوخته‌ای،عاشق غم پروردی
آن چنانم ز فراقت که میان خونم   غور این قصه نداند دل هر نامردی
عشق را خسته دلی باید و جان‌محزون   عشق وارد نشود بر دل هر بی دردی
عاشقم ، عاشق و پیدا نتوانم گفتن   که بر آن خاطر نازك بنشیند گردی
قسمی دارم ، ای‌دوست، بجان، باور کن   که : ببستان جهان‌چون تو ندیدم‌وردی
کیست‌زاهد که‌درین‌مجلس‌ازو باید گفت؟   هر که گرمست‌نگوید سخن‌ازدلسردی

بشنو از قاسم ، اگر باتوسخن‌می گوید
سخن پاکدلی ، عاشق فردی ، مردی

۱ - ۷ - ۱۰

گر گلی از گلشن‌حسنش ببازار آمدی   هر دکانی را نسیم مشك تاتار آمدی
گر حجابی در میان بنده و حق نیستی   قسمت‌ارباب‌ظن کی‌محض‌پندار آمدی؟
از تجلی هدایت گر نبودی پرتوی   جمله اعیان جهان در عقد زنار آمدی
گر نبودی سر جانان تعبیه در تعبیه   «لن‌ترانی» درحقیقت عین دیدار آمدی
پرتو رویش‌اگر درچین وماچین‌سرزدی   کافر صد ساله در تسلیم و اقرار آمدی
گرعنایت‌را ظهوری بیشتر بودی از آن   زمرهٔ اشرار در اطوار ابرار آمدی

کوه سنگین گر زدردقاسمی‌واقف‌شدی
کوه‌را دل‌خون‌شدی‌با نالهٔ زار آمدی

۱ - ۷ - ۱۰

گر نسیم رحمتی از کوی جانان آمدی   قعر بحر لم یزل در موج احسان آمدی

گر نمی‌جستی بلای جان سر گردان ما ... کار دل از سایهٔ زلفش بسامان آمدی
گر نبودی در طریق یار حفظ مرتبت ... هم سلیمان مور و هم موری سلیمان آمدی
گرنه آنستی که حق با جمله عالم همرهست ... ذره چون در معرض خورشید تابان آمدی؟
عام گشتی فرّ شاهی درمیان خاص و عام ... گر گلی چون روی او در هر گلستان آمدی
گرنه خود «احببت ان اعرف» بدی مقصود یار ... این ظهورات فراوان عین کتمان آمدی
گر ید بیضا بوجه عام گشتی منجلی ... در جهان هر ذره‌ای موسی عمران آمدی
اسم هادی گر تجلی کردی اندر سومنات ... کافر و مشرک همه درسلك ایمان آمدی
گرنه آن بودی که آن خورشید ملك لم یزل ... برتر از جانست، هم درحیطهٔ جان آمدی
گر تجلی جمالش عام گشتی در جهان ... هر کجا سنگی بدی لعل بدخشان آمدی
از حرم گر یك نظر کردی بهر نا محرمی ... هر گدایی محرم اسرار سلطان آمدی
گر صبا ازچین زلفش حلقه‌ای برداشتی ... پرتو رویش چو شمعی درشبستان آمدی
گر نبودی حب ساری در ذراری ، لایزال ... بلبل آشفته کی بر گل ثنا خوان آمدی

عشق اگر بی پرده‌ای ظاهر شدی در آب و گل
همچو قاسم ذره‌ها در رقص و عرفان آمدی

۱ - ۷ - ۱۰

فرودی باشد و ننگ و جودی ... که نبود پیش جودت در سجودی
مرا گویی: چه میگویی؟ چه گویم ؟ ... ثنای شاهد فرد ودودی
همه ذرات در رقصند ازین حال ... نباشد این رواقص بی سرودی
سرود از عالم غیبست ، هش دار ! ... سرود اعتدالی با شهودی
سرود اولیا اینست ، ای دوست ... نه این جا نغمهٔ چنگی ، نه عودی
نی و دف هر دو همراز ان عشقند ... که باشدشان بهم گفت و شنودی
کسی کو منکر عشقست در راه ... چه باشد؟ جاحدی، کور و کبودی
ز بود خود بفریادیم ، زنهار! ... چه خوش بودی که بود ما نبودی !

ز قول قاسمی هر روز کی چند
روان می سازم از دیده دورودی

۱ - ۷ - ۱۰

گر جان بهوای تو گرفتار نبودی   جان و دل ما طالب دیدار نبودی
گر زانکه بحق واقف اسرار شدی خلق   منصور «انا الحق» گو بردار نبودی
تکفیر نکردی سخن «اعظم شان» را   گر مفتی ما بر سر انکار نبودی
گر جانب عاشق نشدی میل حبیبان   عشاق ترا گرمی بازار نبودی
از نقش دو عالم نبدی حاصل و محصول   گر زانکه دلی واقف اسرار نبودی
گر زانکه پس پرده ندیدی رخ خود را   خود را ز پس پرده خریدار نبودی
گر دور و تسلسل ننمودی رخ و زلفت   عشاق تو سرگشته چو پرگار نبودی
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی   یك جان بجهان عارف و هشیار نبودی

قاسم، اگر این جان نبدی آینهٔ حق
جان را بر او پایه و مقدار نبودی

۱ - ۷ - ۱۰

جان نوروز و جان صد عیدی   عیدی عاشقان بده، عیدی
راحت روح و نور اعیانی   «انتموا سیدی و مستندی»
هر کسی رو بمقصدی دارد   ما و صهبا و جام جمشیدی
من بهر جام سر فرو نارم   خاصه بر جام تلخ نومیدی
باده خوردی، حلال و نوشت باد!   جور بود این که جام دزدیدی
عاشق بی ریای بی تزویر   بهتر از زاهدان تقلیدی
برسر دار عشق «انا الحق» گوی   گر ز مستان جام توحیدی
عاقبت بر فغان و گریهٔ ما   رحم کردی، اگرچه خندیدی

قاسم از کشتگان غمزهٔ تست
«قلب و روحی فداك یاسندی»

۱ - ۷ - ۱۰

ای آفتاب روی ترا ماه مشتری
جانش مباد، هر که کند از تو دلبری

ای جام اگر ز باده نداری تو چاشنی
من بر کفت نگیرم، اگر کاسهٔ زری

این راه عشق شیوهٔ انسست و هیبتست
مأمور عشق گردی، اگر خودغضنفری

ای پادشاه عالم جان، دل نگاه دار
دل کشور تو گشت و تو سلطان کشوری

راهیست بی‌نهایت و شیران در آن کمین
از سر سخن مگو، مگر این ره بسر بری

اندر پناه عشق تو ایمن شدست دل
ای عشق، چاره‌ساز، که سد سکندری

عاجز شد از ثنای تو قاسم بصد زبان
کز هر چه برتر آمد ازان نیز برتری

۱ - ۷ - ۱۰

ای عشق دل فروز، که شاه مظفری
دل را نگاه دار، که سلطان کشوری

گر گویمت که: مرشد راهی، عجب مدار
ما راه می‌رویم و در این ره تو رهبری

جانرا بکف نهاده و خوش کف ز نان و مست
این راه می رویم بوصف قلندری

در راه عشق رسم تکلف ز راه نیست
محکوم عشق گردی، اگر خودغضنفری

گر یار گویدت که: دل و جان و سر بباز
تسلیم راه باش و مکن فکر سرسری

مابندهٔ توایم، بهر جایگه که هست
وز شان تست قاعدهٔ بنده پروری

باری، ز روی لطف نظر کن بقاسمی
ای آفتاب روی ترا ماه مشتری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

وصال یار بصد جان بخر، اگر نخری
یقین که از غم هجران دوست جان نبری

بیانگ الله اکبر نمی شوی بیدار
که پیش زمرهٔ عشاق گنگ و کور و کری

بیا، برای افاضت، بیا، برای کرم
که بسته را تو کلیدی و علم را تو دری

تراست لطف و کرم، هم باول و آخر
ز لطف چارهٔ من بر، که شاه‌چاره بری

نظر بروی تو داریم و روز وشب شادیم بحال ما نظری کن ، که صاحب نظری
سرم بملك دو عالم ز فخر در گذرد اگر بگوشهٔ چشمی بسوی ما نگری

دلم ببردی و دینم ، نه مهرماندونه کین
به پیش قاسم مسکین حریف‌جمله‌بری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

٤٨٤٥ مرا از پرتوروی تو هر لمعه است دیداری
مرا از لمعهٔ روی تو هرلمعه است انواری
اگر مقبول درگاهم ، امیرم، خسروم،شاهم
وگر نی در میان جان ببینی عقد زناری
میان‌زاهدان رفتم ،عجب افسرده دل‌قومی!
میان عاشقان رفتم ، عجایب گرم بازاری !
ببازار جهان رفتم ، دل‌وجان‌راحرج کردم
بحمدالله که پیش آمد مرا ماهی خریداری
یکی باعقل ترسیدن ،یکی‌ازعشق‌ورزیدن
نهاده حکمت وقدرت‌برای هریکی کاری
٤٨٥٠ همه مستندر دینی ، همه کس‌غافل‌ازمولی
که اندرشهر و درکوچه نمی‌بینیم‌هشیاری

مگو ازصوفیان‌رسم وعادت‌پیش‌اهل‌دل
زمرّ دنیست‌چون‌مینابپیش‌قاسمی، باری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای دوست ، بگوباری‌تا: عزم کجاداری؟ سر مست و خرامانی انگیز بلا داری
هردم بد گرصورت ظاهر شوی،ای‌دولت گه راه صفا گیری ، گه تیغ جفا داری
گه‌رای کنی، گه‌رو ، گه‌های کنی، گه‌هو این‌مسئله‌رابر گو : درهوی‌چه‌ها داری؟
٤٨٥٥ ای‌صاحب بحر وبر ، وی‌طالب‌نیك‌اختر بگذارسر وافسر ، هان !گرسرما داری

هرجا من وما باشد، از جنس فنا باشد — فانی‌نشود هر گز، این عشق وهواداری
ای مایه مستوری، ای چارهٔ مهجوری — خوش‌قابل ومقبولی، گرقبله‌خدا داری
هر لحظه کند القا، با ابر دل دریا: — از ما شده‌ای پیدا، هم روی بما داری
بگذار حکایت ها، مجنون شو و ناپروا — کار تو شود زیبا، گر رو بفنا داری
همراه‌توشدجانان،هرجا که‌روی،ای‌جان — گر قصد سمك داری، گررو بسماداری
بگذار تصرفها، تا چند تکلفها؟ — بگذار ره سودا، گر رو بصفا داری

من قاسم حیرانم، بس‌بی سر و سامانم
درآتش هجرانم آخر تو روا داری؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

روی دل را بسوی جان داری — وین حکایت ز جان نهان داری
رو، مقلد مباش در ره عشق — که عیان در پی عیان داری
هله! ای روح، از هوا و هوس — که ره شاه با نشان داری
اندرین ره، که شیر مردانند — روبهی گر تو فکر جان داری
دل ز مستان راه بر نکنی — اگر از باده سر گران داری
سخن عقل ظاهری مشنو — اگر از عشق ترجمان داری

قاسمی، شادمان‌و خرم باش
یاد ما در میان جان داری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

حکایتی دو سه دارم، بشرط دستوری — زحدگذشت بغایت زمان مهجوری
چو آفتاب جهانتاب ظاهرست حبیب — حجاب مایهٔ جهلست و پایهٔ کوری
بیا بمجلس مستان، سجود کن، بستان — شراب ناب «اناالحق» ز جام منصوری
اگر ز جام محبت بجرعه‌ای برسی — هزار قیصر و خاقان، هزار فغفوری
ترا ز لذت مستی و عاشقی چه خبر؟ — که در حقیقت معنی ازین سخن دوری

اگر مقرب شاهی ، کجاست طلعت شاه ؟ — ولی مقرب حق نیستی ، که مزدوری
ز حق نصیب نداری ولیك خوشحالی — که در میان خلایق بزهد مشهوری
شراب ناب محبت حیات جان بخشد — بوصف راست نیاید حدیث موفوری

زقاسمی بشنو : مست باش ، یا مستور
که هردو راست نیایند : مست و مستوری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

زحد گذشت حکایت ز قصهٔ دوری — بشرح راست نیاید حدیث مهجوری
بیار ، ساقی ، ازان باده‌ای که درجامست — که جان ما بلب آمد ز رنج مخموری
طهارت دو جهان را اگر بدست آری — چو درد عشق نداری ، هنوز مغروری
بغیر عشق خدا هر که راه می جوید — کمال علت او از کریست ، یا کوری
بگو بشیح که : بسیار ازین قبول ملاف — که ترك فرصت وقتست طوق مشهوری
اگر تو جرعه‌ای از جام جم بدست آری — هزار قیصر و خاقان ، هزار فغفوری
شراب کهنه چو خوردی ، بگو ز سرقدم — که نیك دور بود شان مست و مستوری
بجان مستان ، کین یك سخن زمن بستان: — غلام شاه عرب شو ، اگرچه طیفوری

بقاسمی دو سه جام از کرم عطا فرمای
شراب ناب «اناالحق» ز جام منصوری

۱ - ۷ - ۱۰

شب عیدست وما عاشق ، چه گویم قصهٔ دوری؟
بصد دفتر نشاید داد شرح درد مهجوری
توخدمت می کنی حق را ، برای «جنت الماوی»
برو ، جان عزیز من ، نه‌ای عاشق ، که مزدوری
زحق عمداً جدا گشتی ، بباطل آشنا گشتی
نمی بینم ترا عیبی بجز سودای مغروری

کسی را در جهان نبود ، و گر باشد نهان نبود
چنین سرمست و هشیاری، چنین مستی و مستوری

ز دست توبه و تقوی دل مسکین بجان آمد
بیا ، ای ساقی باقی ، بیار آن جام منصوری

خطابش را نمی‌دانی ، جمالش را نمی بینی
بدین خوبی و زیبایی، عجب دوری، عجب کوری!

اگر چون قاسمی گردی فنا مقبول جانانی
وگرنه همچو محرومان ز سر این سخن دوری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

من قبله بدل کردم ، تا کی بود این کوری ؟
جویای لقا گشتم ، تا چند ز مهجوری ؟

گویند که : نتوان دید آن یار گرامی را
آری نتوان دیدن تا غافل و مغروری

ای بحر چنین ساکن ، دلها ز تو شد ایمن
صد موج بلاخیزد آن لحظه که در شوری

درعشق زبون گردی ، انباز جنون گردی
گر قیصر و خاقانی ، گر خسرو و فغفوری

ای عشق ، عجایب‌ها در وصف تو می‌دانم
هم نایی و هم نایی ، طنبوری و طنبوری

گفتم: ز چه مستی تو؟ گفتا: ز چه می پرسی؟
از بادهٔ منصوری ، نی از می انگوری

قاسم، همه دولتها در وصلت آن یار است
در ماتم جاویدی ، گر غافل ازین سوری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

میسرت نشود عاشقی و مستوری
بوصل راه نیابی ، بوصف مغروری

اگر چه قبلهٔ شهری، ازین حدیث ملاف
که این سخن ز تو دور است و تو ازین دوری

بعشق راه نیابی ، بگنج و مال و منال
اگر بگنج فریدون و جاه فغفوری

چو آفتاب رخ یار در جهان پیداست
ولیك سد عظیمست علت کوری

رسید نعمت و عشرت، رسید دولت و جاه
که : میخورید عزیزان ولی بدستوری

مرا بقرب جناب تو آشنایی ده   بجان دوست، که آشفته‌ام ز مهجوری

بیار ساقی جانها ،که قاسمی تشنه است
شراب ناب «اناالحق» ز جام منصوری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

نه مست جام خدایی ، نه مرد مستوری   نه مخبری‌ونه‌مستخبری ، عجب کوری !
ازین‌خرابهٔ غفلت برون خرام ، ای دل   یقین بدان بحقیقت که بیت معموری
غدیر گفت بدریا : نه عاشق و مستی   بگو : همیشه‌چرادرفغان ودر شوری ؟
تو طالب در مکنون و آن گهر باتست   چو در میان وصالی‌چراست مهجوری ؟
شراب وشاهد وشمع‌اندرون خانهٔ‌تست   ازان چه بهره بری باکری وبا کوری ؟
بگو بصوفی رسمی : مرقص‌ونعره مزن   که مست جام هوایی ، نه جام منصوری
هزار نفحهٔ صورست در جهان هردم   اگرنه‌مرده‌دلی پس چرا درین گوری ؟
طریق‌رسم‌رها کن،بدان که:ممکن‌نیست   که شاهباز توان شد ببال عصفوری
بیار، ساقی ، از آن‌می که راحت‌جانست   بجان رسید روانم زرنج مخموری
اگر بچشم حقیقت جمال خود بینی   سرت بلند ، که هم ناظری ومنظوری

بگو ز قاسمی این یك سخن بواعظ شهر
که : راه حق نتوان شد بوصف مغروری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر زانکه بگویند: گدایی و فقیری   بهتر بود از مسند شاهی و امیری
ای دوست ، بآخر چو همی باید رفتن   این فقر به از مملکت میر و وزیری
شاهی بکجا میرسد؟ ای راحت جانها   کاندر دو جهان درصدد گیر ومگیری
ازشاه بپرسندقیامت که : چه خواهی ؟   چون قصه عیانست‌بگوید که : فقیری
دنیا همگی غصه وفتنه است و ملامت   جهدی بکن،ای‌دوست، که درغصه‌نمیری
گرزانکه نداری بجهان جاهی و مالی   طیره مشو، ای‌دوست، که‌خورشیدمنیری

گر فضل خدا همره جان تو نباشد سودی نکند فصل و مقامات حریری
یا رب، بدل عاشق بیچاره نظر کن سلطان نصیری و شهنشاه ظهیری
همواره دل قاسم بیچاره اسیرست
پیری و فقیری و غریبی و اسیری

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

اگر ز مصر جهانی و گر ز تبریزی ز پیر راه بدان قصهٔ شکر ریزی
تو پیر خانقهی، لیك غافلی از راه زمن مپرس: چه‌ارزم؟ همان‌که میورزی
مجردان طریقت روان فدا کردند تو نام مرگ شنیدی چو بید میلرزی
بعاقبت بدر مرگ بایدت رفتن اگر تو خسرو چینی و شاه پرویزی
بینده گفت فقیهی: هزار سال بمان جواب دادم و گفتم: هزار سال بزی
تو پیشوای جهانی و این نمیدانی بزعم خویش تو شیخی و لیك دهلیزی
بیا، بصحبت قاسم حدیث دوست شنو
تو قدر گنج چه‌دانی؟ که حبه‌ای ارزی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

تو همچو عقل شریفی‌وهمچو روح عزیزی
«فداك‌عقلی وروحی»ندانمت که‌چه‌چیزی؟
مرا هوای تو ازعقل‌وجان‌ربود، چه‌گویم؟
بجانب تو گریزم بهر طرف که گریزی
تویی مقاصد عالم، یقین بدان و «فالزم»
تمیز راه عیان شد، اگر ز اهل تمیزی
برغم‌خویش تومستی، بروکه دوری‌ازین‌در
نه مست جام خدایی ولیك مست قمیزی
بیا بمجلس مستان، بروی عشق نظر کن
هزار جان متحیر، چه جای عقل غریزی؟

زجام شوق و محبت خبر نداری و مستی
نه مست بادهٔ شوقی، که مست جوز ومویزی
هوای عشق تودارم، بهر طرف که رخ آرم
ولی بگفت نیاید، که نیك تندی و تیزی
ز ذره های من آید هوای مهر و محبت
اگر تو خاك مرا صد هزار بار ببیزی
زخاك کوی تو قاسم بجانبی نگریزد
هزار بار اگر خون من بخاك بریزی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا سر الهی ز ملاهی نشناسی نسناس ندانی بحقیقت ز اناسی
اسرار خرابات هم از پیر مغان پرس این قصه سماعیست، مکن فکر قیاسی
نسیان تو ازهردوجهان غایت انسست تا عاشق ناسی نشوی عاشق ناسی
صد خرقه بسوزد بدمی عاشق صادق گوید: چه کنم خرقه؟ که «العشق لباسی»
در خانقه عشق ترا بار ندادند از مرده دلی درغم این کهنه پلاسی
گفتی که: ببین روی مرا، سجده بجا آر خدمت کنم، ای دوست، بعینی و براسی
گر کاسه نباشد می صافی زخم آشام
قاسم، توزمی مست خرابی، نه زکاسی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

من عشقم وعشق من چه پرسی؟ جانم همگی، ز تن چه پرسی؟
از سر تا پای محو یارم اینست سخن، سخن چه پرسی؟
از پرتو آفتاب حسنش کارم همه شد حسن، چه پرسی؟
پروای مدیح دوست هم نیست از دشمن طعنه زن چه پرسی؟
از غمزهٔ یار فتنه برخاست زان غمزهٔ پر فتن چه پرسی؟
ذرات وجود مست عشقند از بادهٔ ذوالمنن چه پرسی؟

قاسم، که فنا شدست، از وی
افسانهٔ ما و من چه پرسی؟

۱-۲-۳-۷-۱۰

دلا، زباده وخم خانهٔ که میپرسی؟ زچشم و غمزهٔ مستانهٔ کهمیپرسی؟
هزار خانه بر انداخت عشق عالمسوز درین خرابه تو از خانهٔ کهمیپرسی؟
گذشت نوبت کیخسرو وفریدون شد درین دیار تو افسانهٔ کهمیپرسی؟
توجان جملهجهانی وشاه موجودات بجان تو که ز جانانهٔ کهمیپرسی؟
هزاربحر پراز موج درناب خوشاب گدای تست، ز دردانهٔ کهمیپرسی؟
تراست رتبت «سبحانیاعظم الشانی» زجعد گیسو و از شانهٔ کهمیپرسی؟
گذشت قصرجلالتزسقفعرش مجید زهی کمال! ز کاشانهٔ کهمیپرسی؟
توشمعجانی وجانجهان چو پروانه درین میانه ز پروانهٔ کهمیپرسی؟
بپیش قاسم بیدل، که بحر جرعهٔ اوست
زجام باده و پیمانهٔ که میپرسی؟

۱-۷-۱۰

زمانی یار شو، گر یار باشی اگر با ما نباشی با که باشی؟
دلم را از تو دوری نیست ممکن که جانرا خواجهای وخواجهتاشی
چو مردان با معاد خویش رفتند تو سر پوشیده در بند معاشی
خبر از وحدت جانان نداری که هر دم خاطر نومی خراشی
چو جامت میدهد دلدار می نوش که کفرست اندرین حالت تحاشی
چو مردان سر خود پوشیده می دار مگو از قصهٔ «لاحق ولاشی»
بهرحالت که هستی، قاسمی، شکر
که تا در راه او مشرك نباشی

۱ - ۷ - ۱۰

چه غمست آخر ازغم؟ چوتودرمیانه‌باشی
غم جاودانه باشد چو تو در میان نباشی
می فیض‌فضل‌جانان نرسد بکامت،ای جان
اگر از میان گریزی وگر ازکرانه باشی
اگر ازغرور مستی ، نرسی بملك هستی
تو کجا حریف آن رطل می مغانه باشی ؟
سخن از سر صفا گو ، زصفات یار ما گو
چه‌شدت؟چوبودت آخر؟که‌همه‌فسانه باشی ؟
همه ذل وپستی تو ، زچه بد ؟ ز هستی تو
چو زخویش‌فردگشتی‌زجهان‌یگانه باشی
نفسی نکو نظر کن، تو زخویشتن سفر کن
که توهم‌خزانه‌داری وتو هم خزانه باشی
بمیان دشت وصحرا ، بکنار جوی دیدم
چو بشهر باز جویم بمیان خانه باشی
زقبول خلق مستی ز هوای خود پرستی
اگو این چنین بمانی صنم زمانه باشی
هله! قاسمی ، که مرغان همه‌ظلمتند وعدوان
بچنین زبان همان به که بر آشیانه باشی

۱ - ۷ - ۱۰

امروز بجد دارم با تو سر دشنامی
ای‌زشت همه زشتان ، ای ننگ همه نامی

مشهوری و مغروری ، ازراه یقین دوری
جامی بطلب باری ، از بهر سر انجامی
ازرد وقبول خلق، ای‌صدرنشین لکلک
چندین چه کنی‌تك‌تك؟ خامی‌وعجب‌خامی !
شرم آیدت از مردم گر زرق توو‌ا دانند
چون شرم نمیداری از عالم علامی ؟
چون عام کالانعـامی ، درحبسی‌ودر دامی
یك لقمه ندادندت از خوانچهٔ انعامی
اول تو مسلمان شو ، از کرده پشیمان شو
وانگه طرف کعبه طوفی کن و احرامی
جان ودل قاسم را با یاد تو پیوندست
هرساعت وهروقتی، هرصبحی‌وهرشامی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای قطب جامی ، شاه انامی
در لطف عامی ، نام تو نامی
بس‌چاره‌سازی، بس دلنوازی
ما رانظر کن،چون از کرامی
بس‌سربلندی ، بس ارجمندی
که در تشهد ، که در قیامی
در روزو درشب گویم‌سلامت
« انت صلاتی ، انت سلامی»
جامع وجمعی ، ماهی‌وشمعی
روی‌تورومی، زلف تو شامی
جان وجهانی، روح و روانی
جامی بما ده ،چون‌شاه‌جامی
قاسم ز عالم‌رو با تو دارد
بدر منیری ، صدر انامی

۱- ۳ - ۷ - ۱۰

ای ماه‌معربد ، زکجایی‌و چه نامی ؟
یارب بفدای تو دو صد جان کرامی

هر شیوه که بینم همه حسنست و ملاحت　　روی تو زروم آمد وزلفین تو شامی
پیچ و گره زلف تو ناگاه عیان شد　　افتاد دل عاشق در بند غلامی
چون نام تو در نامه بدیدم شدم آزاد　　جانم بفدای تو ، زهی نامهٔ نامی
ازصحبت جانان بکجا میروی؟ ای دل　　زنهار ! ازین خانه ببیرون نخرامی !
از عشق گشاید گره بستهٔ جانت　　گر صدر عظامی تو و گر بدر تمامی
قاسم نتواند که شکیبد ز تو یك دم
ای پشت و پناه دل و ای حاکم و حامی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

زنهار ! درین کوی بغفلت نخرامی　　جویان خدا باش ، اگر مرد تمامی
بیرون ز ره راست طریقی بخدا نیست　　گر پیر هری باشی ، اگر احمد جامی
تندست و جگر سوز و جهان تاز بحدی　　کس را نبود زهره که گوید که: چه نامی؟
ایمان همه تسلیم و همه صلح و صلاحست　　با ما بچه جنگی ؟ هله ! ای پیر نظامی
آنجا که نظامست همه کار بکامست　　من باتو چه گویم ؟ که نه خاصی و نه عامی
قرآن ز خدا آمد و سنت ز پیمبر　　گفتند سلف قصهٔ این نامی نامی
ار اهل دلی باز بپرسی که : درین راه　　کس را خبری هست از آن یار گرامی؟
مقصود ز اسلام و ز تسلیم همین بود　　باقی همه الفاظ و اشارات و اسامی
قاسم ، ز جهان معرفت دوست مرادست
گر حق نشناسی ، چه عظامی، چه کرامی؟

۱ - ۷ - ۱۰

گر شمس منیر آمدی ، ار بدر تمامی　　یك جرعه تصدق طلب از ساقی جامی
در بیشهٔ شیران همه شیران سر افراز　　زنهار ! درین کوی بغفلت نخرامی
جان بندهٔ شاهیست، که آن شاه دل افروز　　خورشید جهان را نپسندد بغلامی
محبوب خدا ، شیر دغا ، احمد صادق　　هم روی تو فرخنده و هم نام تو نامی

نتوان بزبان وصف تو گفتن بتمامی ای جان جهان ، صدر امینی و امامی
یك بار نقاب از طرف چهره بر انداز تا عاشق روی تو شود عارف و عامی

قاسم ز غمت بیدل و بیچاره ومستست
نتوان صفت لطف تو گفتن بتمامی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

هله ! ای جان گرامی،زکجایی و چه‌نامی؟
محیی جان و جهان ، ماحی آثار ظلامی
نامهٔ عشق تو دیدم، صفت عشق شنیدم
دل و جانم بفدای تو ، زهی نامهٔ نامی !
نامهٔ عشق‌ومودت، همه علم و همه‌حکمت
همه اسرار هدایت ، سخن حضرت سامی
کس ازین گونه کرامات ندارد بدو عالم
اهل سجاده و تسبیح ، حریف می وجامی
دل و جان‌همه عالم ، زتووالہ، زتو حیران
بهمه شیوه لطیفی ، بهمه حسن تمامی
همه عالم بتو حیران شده درصورت‌ومعنی
چه‌شریفی؟چه‌لطیفی؟چه‌امامی؟ چه همامی؟
تو مگو تزکیهٔ خود بر آن واقف سرمد
اگر از زمرهٔ خاصی ، اگرازجنس عوامی
منتظم کی‌شود،ای‌دوست،طریق‌تو؟ که‌هرگز
در ره مذهب وملت ، نه نظامی ،نه‌نظامی

بجمالت متحیر همه دلها ، همه جانها
قاسمی کرد فدای تو همه عمر گرامی

١ - ٣ - ٧ - ١٠

پیش از بنای مدرسه و دیر ارمنی ... ما با تو بوده‌ایم، «سیورمن بجان سنی»[1]
ای عشق، شادباش، که سلطان مجلسی ... ای عقل، چاره بر، ز گدایان خرمنی
مارا بفیض زندهٔ جاوید کرده‌ای ... ای عشق جان‌نواز، که چون روح در تنی
منصور وار لفظ «اناالحق» بگو بجد ... چون پادشاه حسنی وازجمله احسنی
قربان ماه‌روی تو گردم هزار بار ... ای شاه روزگار، «نچون سانمیسن منی»[2]؟
صد بار اگر بروز ببینم جمال تو ... روشن شوم زعکس که مرآت روشنی
ای قاسمی، تو دیدن دلدار راطلب
موسی صفت، که ساکن وادی ایمنی

١ - ٣ - ٧ - ١٠

سخنی می‌رود، ای دوست، مسلم سخنی ... که زدستم ندهی، زانکه نیابی چومنی
قصهٔ روی تو داریم، بهر جای که هست ... سخن از روی تو گوییم بوجه حسنی
گر مرا در چمن وصل تو باری باشد ... خرم آراسته باغی و مبارك وطنی!
دردمندان جهان خسته و نالان گشتند ... چونکه از درد تو گفتیم بهر انجمنی
جمله دریای جهان گشتم و دیدم صدبار ... همچو تو در ثمین نیست ببحر عدنی
زاهد و واعظ این شهر بحقبق ماندند ... پیش بلبل چه بود قصهٔ زاغ و زغنی؟
عاقبت از رخ او زندهٔ جاویدان شد ... هر کرا تازه گلی هست بطرف چمنی
دل ما خسته وحیران شده کان یار کجاست؟ ... تا بدریم بر یوسف خود پیرهنی
قاسم ازهجر توسر گشتهٔ جاویدان شد
می‌زند برسر وبرسینه که: ای‌وا بمنی!

١ - ٣ - ٧ - ١٠

سؤال میکنم، ار هست رخصت سخنی ... که: چون تو تازه گلی کی رسد بهمچومنی؟
مبالغه است و دریغست و حیف می‌آید ... که همچو جان تو جانی اسیر حبس تنی

(١) منم که ترا بجان دوست دارم. (٢) چرا بمن نظری نداری.

هزار جان مقدس فدای راه تو باد ! که پیش بنده بیایی چو روح در بدنی
قسم بذات شریف تو میخورم که : نبود چو دوست سر و خرامان بجانب چمنی
هزار فتنه و آشوب دیده‌ام پیدا بزیر زلف تو پنهان میان هر شکنی
سراز بزرگی ودولت ز آسمان بگذشت چو یافتم بسر کوی یار خود وطنی
بکوی زهد رسیدم ، نبود آنجا عشق ولیك زاهد خود بین بسان اهرمنی
هزار شهر بگردیدم و نداشتم مثال رنگ رخ او سهیل در یمنی
مراکه سبل تو بربود تا ابد برساند بفیض فضل تو ، فارغ زگور و ازکفنی
بوصل دوست رسیدم ، چها که من دیدم ! درین مقام نماند حدیث ما و منی
بیا و قاسم بیچاره ، جان و دل در باز
بپیش چهرهٔ زیبا و طلعت حسنی

۱ ـ ۳ ـ ۸ ـ ۱۰

گر بر حدیث اهل دل انکار می‌کنی بسیار بی حقیقت و بسیار کودنی
از نفس دورباش ، که دل را سیه کند باعقل وجان گرای ، که مرآت روشنی
ازذات تاصفات واز آنجا بعقل ونفس منقول گشته‌ای ، که حدیث معنعنی
ای جان وزندگانی وای راحت روان برمن جفامکن ، که «سیورمن بجان سنی»[1]
حق را بیاد دار و فراموش کن ز غیر تاکی چو کرم پیله تو برخویشتن تنی؟
خود رانکوشناس وخدارا نکوبدان گراز صوامع و گر از دیر ارمنی
بی یاد دوست یك نفسی نیست قاسمی
ای شیخ روزگار، «نچون سانمیسن منی»[2] ؟

۱ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

ای آتش سودای تو در جان جهانی وی ازتو بهر گوشه خروشی وفغانی
ازدرد توخواهم که دمی زار بگریم گر زانکه بجانم دهداین آتش امانی
هرکس بجهان مرتبه‌ای دارد ومالی ماییم و هوای تو و سودا زده جانی

(۱) منم که ترا بجان دوست دارم .
(۲) چرا بمن نظر نداری .

منعم مکن ار بنگرمت ، زانکه نشاید ... زان حسن دلافروز تو منع نگرانی
گر بی تو زیانند گروهی و ندانند ... در مذهب ما بدتر ازین نیست زیانی
در دوزخ اگر پرتوی از حسن تو تابد ... دوزخ شود از پرتو حسن تو جنانی
گر خوان غمت فوت شود از دل قاسم
فریاد بر آرد که : دو صد کاسه بنانی !

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

ای خواجه، جمالست و جهانست و جوانی ... می نوش می ناب بگل بانگ اغانی
سودن سر خود بر در می خانه فراوان ... سودیست که اسرار خرابات بدانی
اسرار خرابات که اسرار عظیمست ... با کس نتوان گفت ، که سریست نهانی
سریست درین خانه ، مسرت شود افزون ... رمزی اگر از سرّ خرابات بخوانی
گر زانکه بجان گردی از جان و جهان دور ... سودش نتوان گفت ، که در عین زیانی
ساقی ، که لطفست ، بجانها نطری کن ... خوردیم شرابات ، تهی گشت اوانی
سریست درین کوچه، که با کس نتوان گفت ... ای وصل تو مستبشر ابواب معانی
جان را بخرابات حقایق برسان زود ... ما هیچ مدانیم و تو شاه همه دانی
قاسم چه کند گر نشود واله و حیران؟
با جملهٔ ذرات چو در عین عیانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

با روی دل فروزت عیشیست جاودانی ... ای منبع مکارم وی معدن امانی
عیشیست جاودانی ، گر ره بری بدانی ... بر چهرهٔ مشعشع گیسوی ارغوانی
از جان خبر نداری ، انکار عشق داری ... با تو کسی چه گوید ؟ ای مرد کندلانی
در بند هر دو عالم بگشاد عشق محکم ... در بند ره نه ای تو ، در بند آب و نانی
جان سه باره او را « ثالث ثلاثه » گوید ... ثالث چگونه باشد، آنجا که نیست ثانی ؟
چون خامه ام براندی، رفتم بسر ، چه گویم؟ ... خوش باشد ار زمانی؟ چون نامه ام بخوانی
گفتی که : روزکی چند در هجر ما بسر بر ... امری محال باشد بی دوست زندگانی

گفتم بپیر غافل، چون زین جهان برون شد : تاخود چگونه باشد احوال آن جهانی!

زنهار ! جان قاسم، درخویشتن مشو گم
بر فطرت یقینی ، در حضرت عیانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بتو جان کجا برد پی ؟ که توشاه بی نشانی
ز تو دل کجا گریزد ؟ که تو معدن امانی
بهمین خوشست جانم که سگ در توباشم
چه کنم ؟ چه چاره سازم؟ اگرم ز در برانی
بثنای تو زبانم نرسید و گنگ گشتم
پس ازین مگر بگویم بزبان بی زبانی
بچه نسبتت کند جان؟ که شدست در تو حیران
بتو هیچ کس نماند ، تو بهیچ کس نمانی
بگشا رگ سبل را ، بنما بما ازل را
بعدم فرست اجل را ، که حیات جاودانی
شب وصلت حبیبان چه محل این رقیبان؟
بمیان جنت، ای جان ، چه غمست اززیانی ؟
قدح شراب درده ، که بروزگار پیری
هوسست قاسمی را دوسه هفته ای جوانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

بدرویشی دلی گر بود و جانی — مسجل شد بملك دلستانی
مرادر کوی جانان خانه ای هست — مبارك مسکنی، خوش خان ومانی !
چه سوداز جلوه های حسن شاهد؟ — چو نبود در میان عین عیانی
اگر روی دلت با روی یارست — مبارك ساعتی ، فرخ زمانی
بتنها قطع این ره نیست ممکن — مگر در صحبت روشن روانی

نشان پرسیدی از محبوب جانها   چه گویم من نشان بی نشانی ؟
وصال دوست میخواهی ، فنا شو   ازین خوشتر نباشد امتحانی
چنان مستست جان ، کز فرط مستی   زجانان درد میخواهد روانی
حریفان غافلند از وقت و کس نیست   بگوش غافلان گوید اذانی
مرا ساقی پیاپی جام دارد   شدم از دست ، ساقی الامانی

که باشد قاسمی بر خاك کویت ؟
فقیری ، ناتوانی ، کس مدانی

١ - ٣ - ٧ - ١٠

بیابان را پیمودی ، ولیکن بس بیاوانی
هدایه خوانده‌ای ، اما هدایت را نمی دانی
میپیچان سر ، بنه گردن ، مترس از جان ، مترس از تن
درآ در وادی ایمن ، اگر موسی عمرانی
ملرزان دل ، ملرزان جان ، بترس از حضرت جانان
توجه کن بدان سلطان ، بوقت آنکه درمانی
سراسر حسن و خوبیها ، از آن تست ، ای زیبا
اگر گویم صفاتت را زحسن خود عجب مانی
زخود بگذر ، که تو جانی ، چه جای جان؟ که جانانی
رسید از ماه تا ماهی عنایت های ربانی
ز شیطان شهر ایمن شد ، بلا و فتنه ساکن شد
چو آمد بر سر کهسار سنجقهای سلطانی
چو عالم را بقایی نیست سلطانیست درویشی
چو دولت را وفایی نیست درویشیست سلطانی
دلم را بر دو جانم بر دو دین خواهد ، کجا گویم :
مسلمانان ، مسلمانان ، مسلمانی ، مسلمانی !

الهی رحمت وجود تو از اندازه بیرونست
بقاسم رحمتی فرما، که حنانی و منانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

تا بکی شیوهٔ تقلید و ره آسانی؟ — بخدا، گر زخدایك سر مومی‌دانی
سر وسامان جهان تفرقه دارد در پی — حبذا وقت خوش بی سروبی‌سامانی
اندرین‌شهر که درمان‌طلبان‌بسیارند — دردرا جوی، چرا درطلب درمانی؟
قیمت تو صفت قدر تو خواهد کردن — عارف‌خودشو، اگرلؤلؤ، اگرمرجانی
گربدانی که‌چه‌شاهی وچه‌مکنت داری — ملکت هردوجهان را بجوی نستانی
نفسی راهزن مردم هشیار شوی — نفسی مست شوی راهزن مستانی

گفته‌بودی که: دل‌قاسم ما صید که شد؟
این‌سخن‌راچه‌جوابست؟ توخودمیدانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

توجام جمی، اما در جام نمیدانی — این رمز نمی‌بینی، این قصه نمیخوانی
هرگز نبود دل را ذوق سر و سامانی — زان‌ذوق که من‌دیدم در بی سروسامانی
هر چند که یك ذره خالی ز خدا نبود — لیکن چه زند موری با فر سلیمانی؟
بی روی نگارمن، وان باغ و بهار من — ای نور، توتاریکی، ای‌روضه، توزندانی
زان‌پیش که‌مرگ آیدجامی‌دوبدست آور — چون فوت‌شودفرصت،چه‌سود پشیمانی؟
ای عشق، تو درمانی هم راهبر جانی — ای چهره، توتابانی، ای زلف پریشانی
با این‌همه خوبیها جان ازتوتوان بردن — نتوان زتوجان بردن، الا بگران جانی
درعشق وهوای اوباجور و جفا خو کن — هرگز نتوان رفتن این راه بآسانی

قاسم، ره عرفان رو تاهر طرفی بینی
صدکوس اناالحقی صد نعرهٔ «سبحانی»

۱ - ۳ - ۷

تو محبوب جانی و جان جهانی — فدای تو صد عمر و صد زندگانی

بنور هدایت چراغ زمینی / برفعت فزون تر زهفت آسمانی
علیه الصلوتی ، علیه السلامی / امین زمینی ، امان زمانی
تو سلطان جودی و شاه وجودی / بنور جبین رهبر کار دانی
چو شوق تو دیدم فراموش کردم / جمال جوانی ، سماع اغانی
تو ساقی حقی ، که جان و جهانرا / زفیض تو باشد شراب مغانی
ز سیر وسلوك تو جبریل واماند / که با تو نیارد کسی هم عنانی
امانت دیاری ، شریعت دثاری / طریقت تو داری ، حقیقت تودانی
شریعت چه گوید؟ حقیقت چه جوید؟ / «معانی المبادی» ، «مبادی المعانی»
جمیلی ، جزیلی ، کریمی ، کفیلی
ترا قاسمی بندهٔ جاودانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

تو مرهم دل ریشی و راحت جانی / دوای درد دل بیدلان نکو دانی
کمال حسن ترا گر بصد زبان گویم / بحسن ولطف وملاحت هزارچندانی
در آن زمان که بر اندازی از جمال نقاب / نصیب جان وخرد حیرتست وحیرانی
بگوش جمله جهان ذکر خویشتن شنوی / بصدهزار زبان مدح خویشتن خوانی
تبسم تو دلم را بسوخت وگریان ساخت / ترا طراوت بادا ! که نار خندانی
توان شنید ، اگر عاشقی ، بگوش روان / میان مجلس رندان خروش سبحانی
هزار جان ودل قاسمی فدای تو باد !
که شمع مجلس انسی و نور اعیانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

جراحات دلم را تازه کرد آن یار روحانی
که ما در هر جدیدی لذتی داریم ، اگر دانی
طریق عشق ورزیدن ، زجان خویش ترسیدن
محال امریست ناممکن ، چرا دربند امکانی؟

گهی ازچشم مخمورش سخن رانم، زهی مستی!
گهی در زلف او پیچم، زهی سودای طولانی!

مرا گویی که: بانی سعادتهاست عشق ما
چه سازم چاره؟ چون دردل خرابی می کند بانی

بدرد دوست بیرون شو زدنیی، زانکه درعقبی
غلام خاص آن باشد که دارد داغ سلطانی

جبین بر آستان دوست باید سود و فرسودن
چنین بردند مردان پیش کار خود بپیشانی

ببزم عاشقان، صوفی، ملاف از درد دوشینه
میان مجلس رندان چه جای این گران جانی؟

بر آور از گریبان سر، ببین کز پرتو رویش
دو عالم شعشعانی شد، چرا سر در گریبانی؟

بیان دین و ملت کن، بمعنی، گر خلیلی تو
ید بیضا عیان فرما، اگر موسی عمرانی

چه محرومی؟ چه ناقابل؟ که درعمری ندانستی
رموز سر عاشق را ز تسویلات شیطانی

ز«کان الله» خبر داری، بگو کان چیست درمعنی
زصد گوهر یکی بنما، اگردر اصل ازین کانی

بپای عقل نتوان رفت ازین دریای بی پایان
مگر حیران شوی، ای دل، بحیرانی بحی رانی

دوای درد باطن را ز اهل عقل کمتر جو
که از موری مسلم نیست اعجاز سلیمانی

هزار الله اکبر گفت جان من، بحمدالله
که جامی نوش کرد ازدست سرمستان سبحانی

بیا ای عشق خوش خالت، که هم زیشی و هم مرهم
توبی کشتی، توبی دریا، تو نوحی، هم تو توفانی
ز خود جو هر چه می جویی، که هم دریا و هم جویی
توبی معشوقه و عاشق، که هم جانی و جانانی
سخن کز روی حق باشد، برو کس را چه دق باشد؟
چو با حق متفق باشد، چه سریانی، چه عبرانی؟
ترا چون آینه گوید که: زشتی وسیه رویی
چو از رویش خجل گردی، از و چون رو نگردانی؟
مسلمانان بعرض و نفس و مالند از تو نا ایمن
ز گبران کمتری، اما بقول خود مسلمانی
سواد ظلمت کفرست در سیمای تو پیدا
دل دانای درویشان سجنجلهای ایمانی
چو دو نان بهر یك من نان زیك منّان مشو غافل
بیك منان توجه کن، چرا در بند دو نانی؟
رضای حق نگردد جمع هرگز با هوای تو
نگر: تا حلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی!
اگر با عشق همراهی، برو نوبت بزن شاهی
رسید از ماه تا ماهی عنایت های ربانی
مگو: همچون منی را کی بوصلش دسترس باشد؟
سعادت را که می داند؟ مگر باشد که بتوانی
برو خود را نکو بشناس، کاندر عرصهٔ عالم
همه فرعند و تو اصلی، همه جسمند تو جانی
بروز وصل جانبازی قاسم دید، جانان گفت:
«سقاك الله وطوبی لك» که در این عید قربانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

جراحت دل من تازه کرد دلبر جانی   که هر جدید درو لذتیست وین تو ندانی
پس از مجاورت چاه دید یوسف کنعان   بمصر عالم صورت تجلیات معانی
ترا ز ذوق ملامت خبر کجاست؟ که دایم   رهین نعمت وعزت، قرین امن و امانی
سعادتی که تو داری بوصف راست نیاید   حیات وصحت وعرفان، جمال وجان وجوانی
بکوش تا بشناسی کمال نعمت منعم   رموز دفتر شکرش چنان بخوان که بدانی
اگر تو یوسف جان را زحبس تن بدر آری   باتفاق عزیزان، عزیز هر دو جهانی
خموش، قاسم، ازین پس بپوش حال درون را
ترا چه شد که همه آه و درد وسوز و فغانی؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

خوشدل شدم که دادم دل را بدلستانی   ماییم در هوایش دردی وداستانی
اززلف او چه گویم؟ سودای خانه‌سوزی   وزچشم او چه گویم؟ از باده‌سر گرانی
سیمرغ قاف قربیم، از آشیان پریده   برخاك آستانی داریم آشیانی
من از جهان عشقم وز دودمان عشقم   آراسته جهانی، فرخنده دودمانی!
دانی که ملك جاوید اندر جهان چه باشد؟   چشمی که باز باشد پیوسته در عیانی
گر سر عشق خواهی ازخویشتن فناشو   باشد ز سر هستی یا بی دمی امانی
ای عاشق سبك رو، در ظل عاشقی شو   نشنیده باشی ازکس زین راست‌تر بیانی
گر گویدم که: دل ده، دل را فداش سازم   چون گویدم که: جان ده، جان را دهم روانی
بگشای چشم عبرت، تا بینی ازحقیقت   بر شاهراه وحدت پیوسته کاروانی
گویند: عاشقی را در خفیه‌دار، اما   پوشیده چون توانم سری ز غیب‌دانی؟
از قاسمی چه‌پرسی؟ کان دردمند مسکین
هرجاکه هست دارد رویی بر آستانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

زنور روی تو پیداست سر «سبع مثانی»   ز جبهۀ تو هویداست آن لطیفه که دانی

زخواب جهل وضلالت خلاص داد دلم را   صفیر بلبل خبرت ، ز گلستان معانی
ببیش من که من آزاد سرو باغ جهانم   مگو حدیث بهاران ، که ازقبیل خزانی
حدیث حق چوشنیدی،چوموم باش بفرمان   که کافریست تحکم برای منع معانی
ز قصهای تو روشن حدیث اوّل و آخر   ز غمزهای تو ظاهر رموز سر نهانی
اسیر بادهٔ شوقت هزار جان مصفا   رهین دردی دردت هزار عاشق جانی
بحق روی چوماهت ، بحق زلف سیاهت   مرا ز من بستانی ، بهر صفت که توانی
توآفتاب حیاتی ، حیات جان و جهانی   فدای جان تو بادا ، هزار جان وجوانی

شدست قاسم بیدل زنور روی توحیران
بهیچ چیز نمانی،چه گویمت : بچه مانی؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

صلای کافری و غارت مسلمانی   در آن زمان که زرخ زلف را برافشانی
بدام زلف تو افتاده است این دل من   گذشت عمر عزیزم درین پریشانی
فغان و نعره برآید ز عالم و آدم   اگر تو سلسلهٔ عشق را بجنبانی
اگرزمشرب عذبی ز جان و دل بشنو   صدای بانگ «اناالحق» ،صفیر «سبحانی»!
کنون که وقت رحیلست دل بحق بسپار   که میرطبل فروکوفت کوس سلطانی
اگرتومرده‌نه‌ای ، رو بروی جانان آر   که زنده دل شوی ازجلوهای ربانی

ز قاسمی نفسی گر قبول خواهی کرد
بهیچ حال نرنجی وهم نرنجانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

فداك عقلی و روحی ،که راحت جانی   مرا بدرد سپاری و عین درمانی
زپا فتاده‌ام ، از دست رفته ، دستم گیر   نگویمت : بچه غایت ، چنانکه می‌دانی
شکیب نیست مرا ازتو یك زمان،ای دوست   که شمع مجلس انسی و نور اعیانی
مقررست ومعین که : هیچ نتوان یافت   طریق راه خدارا بفکر شیطانی
علی الدوام بگوش دلم رسد ز درون   صفیر بانگ «اناالحق»، خروش «سبحانی»!

میان جبه و دستار غیر عاشق نیست　　حدیث «لیس» که «فی جبتی» همی خوانی
ز ذره باز نگویی که نور خورشیدی　　حدیث چشمه نگویی که بحر عمانی
میان مرده دلان روز چند می‌بودم　　زدوست زنده شدم، « الحبیب احیانی»

یقین که قاسمی اندر رحیل همراهست
در آن زمان که بکوبند کوس سلطانی

۱ - ۳ - ۷

هله! ای‌دوست، چه گویم؟ که تومحبوب جهانی
همه سعدی وسعادت، همه لطفی، همه جانی
بتو چشمم شده‌روشن، بتو کویم شده گلشن
همه فتحی وفتوحی، همه امنی امانی
بچه وصفت کنم، ای‌جان؟ که‌توازوصف برونی
تو بصیر همه بینی و خبیر همه دانی
قدرش را نتوان یافت، که مقدور ضعیفی
قدمش را نشناسی، که اسیر حد ثانی
زجمال تو مطرا، همه اعیان، همه اکوان
ز جبین تو هویدا اثر « سبع مثانی »
بخدا، خاك درت را بدو عالم نفروشم
اگرم پیش بخوانی وگر از پیش برانی

دل قاسم ز شراب تو خرابست، چه گویم؟
هم از آن جودت باده، هم ازان لطف اوانی

۱ - ۳ - ۷

هله! ای ماه وفا پیشه، که محبوب جهانی
همه‌روحی، همه‌راحت، همه امنی و امانی

بتومدهوشم وحیران، بچه وصفت کنم، ای جان؟
مگراین وصف که گویم که : شهِ زنده دلانی
هوس لجهٔ دریاست مرا ، تا که بر آرم
در دریای شب افروز، ازین بحرمعانی
همه عالم بتو گلشن ، همه گیتی بتوروشن
گل آدم زتو گلشن ، تومگر شمع جهانی؟
کرمش را نشناسی ، که محیطست بعالم
قدمش را نشناسی ، که اسیر حدثانی
حال دل باتوچه گویم ؟ که تو دانای ضمیری
تو بصیر همه بینی ، تو خبیر همه دانی
قاسمی، سوی خرابات مغان آ ،که ببینی
همه جاشان محبت ، همه جاعشق وجوانی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

هله ! ای یار گرانمایه، سبک روح جهانی
نظر لطف تو مستبشر ابواب معانی
علم از کوه بر آمد ، غم واندوه سر آمد
زخداصدخبر آمد ،که تومحبوب جهانی
هله! ای صوفی سرخوش، توبه از زاهدسرکش
نرود جز ره صورت ، نبرد ره بمعانی
تو مه چارده باشی، نه که خود رانشناسی
زجمال تو هویدا صفت « سبع مثانی »
هله ! ای ساقی محرم، بده آن جام دمادم
دل وجان بازخر ازغم، که شه زنده دلانی
همه صبحی وصبوحی، همه فتحی وفتوحی
«لك قلبی،لك روحی»، همه عقلی،همه جانی
قاسم، ارتیغ ملامت بسر آید، نخوری غم
مکن ازدوست شکایت، که تومستوجب آنی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

روسیه را ، گر ببینی ، رد کنی
روی مه را، گر ببینی ، کد کنی
گر ندارد رشد کی گردد رشید؟
چون رشید راه را ارشد کنی ؟

چونکه قهرت تاختن آرد بجان — عارفان راه را مرتد کنی
رو بگردانی ز عالم مرد وار — رو بسوی دولت سرمد کنی
تو ندانی غایت افعال خویش — نیك وبد گرمی کنی، باخود کنی
چون نداری روی کفر و کافری — روی دل با جانب احمد کنی

قاسم از دلدادگان شوق تست
حاکمی، گر نیکویی ، گربدکنی

١ - ٣ - ٧ - ١٠

تراست ناز ،که سلطان حسن وتمکینی — مرا هزار نیاز و هزار مسکینی
چه آتشی‌تو ؟ که دل را تمام سر تا پای — زسوز تا نگذاری ، ز پای ننشینی
مگرکه مصلحت کار من درین دیدی ؟ — که هیچ مصلحت کار من نمی بینی
لبت چودرسخن آمد ، بگاه‌لطف وبیان — گدای شیوهٔ او شد شکر بشیرینی
سخن زعقل نهان پیش عاشقان میرفت — بخنده گفت : « نعم ، کلهم مجانینی»
مرا تو قبلهٔ دینی ، بعاشقان برسان — که خیر باد ! «لکم دینکم ولی دینی» !

دعای قاسم بیچاره از کرم بپذیر
بجان تو، که دعایی وجان آمینی

١ - ٧

هله ! ای عشق کهن‌سال، که‌هر روزنوی — بنده فرمان توهرجاکه ضعیفست وقوی
قیمت عشق ندانست دل وغافل ماند — قیمت در شب افروز نداند قروی
وصف آن یار ندانی، که زدانش دوری — قدر جانان نشناسی،که بجان درگروی
دروه اریك دل ویك رنگ‌شوی مقبولی — راه وحدت نتوان رفت بوصف بغوی
باغبانا ؛ بجهان تخم نکو باید کاشت — هرچه کشتی ، بیقین،باز همان را دروی
هرکرا لطف خدا شامل احوال شود — ره بمقصود برد زود بوصف نبوی

قاسمی ، قصهٔ جانان بصفت نایدراست
ره تحقیق میسر نشود تا نروی

۱ - ۳ - ۷

یار میگوید ببانگ پهلوی : نیست غیر یار ، گر تو رهروی
گر تو مرد آشنایی ، هیچ نیست تخت افریدون و تاج خسروی
پیر دهقان گفت: این‌جا زور نیست هر چه‌میکاری ، بدین ره ، بدروی
زود در وحدت رسد جان شما ساروان رفتند و تو هم میروی
زنده گردی در زمانه جاودان کز نسیم عشق بویی بشنوی
تا قیامت بوی معنی نشنوی تا قیامت گر ره صورت روی

جان معنی، قاسم،ارخواهی بخوان
مثنوی معنوی مولوی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

سخن در سر عاشق کمترك گوی درین میدان نمی‌شاید زدن گوی
سر مویی نمیدانی زاسرار زتو گرهست باقی یك سر موی
مسلمان نیست هرجانی ، که دایم نه با روی تو دارد روی در روی
حقیقت قطره ای بودم از آن بحر کنون دریاشدم، کم جویم ازجوی
اگر تو شمع جانی در حقیقت چو پروانه سخن از شمع میگوی
سر از پاساز در راه طلب چست اگر آن یار را جویی چنین جوی

زمانی ، قاسم، ازجستن میاسای
مدام اندرطلب‌می‌پوی ومی‌موی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

مسئلهٔ مشکل و آسان توی ای‌دل‌وجان،دردل‌ودرجان توی
دلبر نامی گرامی توی نور دل و دیدهٔ اعیان توی
مسئلهٔ مشکل عشاق را از همه رو صحبت وبرهان توی
شورش مستان خرابات عشق زمزمهٔ مرغ سحر خوان توی
نور توی ، صور توی ، سور تو حسن توی،محسن‌واحسان توی

دلبر و دلدار و دل افروز تو   عمر توی ، لعل بدخشان توی
درتوعجب مانده دل قاسمی
درد توی ، مایهٔ درمان توی

۱ ـ ۷ ـ ۱۰

در خاکدان مباش، که خوارجهان‌شوی   درروح‌سیر کن، که جهان‌درجهان شوی
درخاکدان دهرممان ، ای اسیر خاک   آن به بود که طایر عرش‌آشیان شوی
پنجاه ساله طاعت خود را قضا کنی   گر یك نفس مجاور دیر مغان شوی
در پیروی نفس و هوی بیش ازین مرو   از عشق وامهان ، که‌زیان‌درزیان شوی
عشقست نوبهار وخزان درفسرد گیست   ترسم که نو بهار ندیده خزان شوی
دار الامان عاشق عشقست بی خلاف   اندر امان شوی ، چو بدار الامان شوی
بازآی ازهوی و هوسها ، که عاقبت   باز سپید صفهٔ صدر جنان شوی
پیری و ناتوانی و ضعفست ، قاسمی
باشد مگر بدولت‌وصلش‌جوان‌شوی

۱ ـ ۷ ـ ۱۰

بسیار طالبی ، که مگر ذوفنون شوی   همراه عشق‌شو، که‌جنون‌درجنون‌شوی
در کوی عشق یار، که دار الامان است   با سر اگر درآمده‌ای سرنگون شوی
بی لطف یار ما بوصالش مجال نیست   گر کوه‌آتش‌آمدی ، ازبحرخون‌شوی
تو مرغ نا رسیده و ناآزموده‌ای   وقت‌آمد، ای‌عزیز،که‌دست‌آزمون‌شوی
پیر مغان ، که رهبر راه حقیقتی   مارا مگر بوصل خدا رهنمون شوی
گر بایدت بوصل دلارام در رسی   شایدکه همچو کوه احد بیستون‌شوی
قاسم ، سخن ز غیر نگویی و نشنوی
همر ازعشق باش که نورالعیون شوی

۱ ـ ۷ ـ ۱۰

اگر در طاعتی ، گر در گناهی   اگر چون کُه گران‌وربرگ‌کاهی

سبك را و گران را رو بحقست
نباشد ملك یزدان را تناهی

بغیر ازدوست در عالم کسی نیست
که هم او آمرست و اوست ناهی

چه در کان‌وچه درشان،جمله‌حقست
الهی گو ، الهی گو ، الهی !

ترا « احببت ان اعرف » تمامست
چرا در فکر مال و فکر جاهی ؟

بجز حق را مدان در هر دو عالم
اگر مرد رهی ، گر مرد راهی

چو شاهی از گدایی یافت قاسم
گدایی میکند در پادشاهی

۱ ـ ۷

توشاه جهانی وندانم که چه شاهی؟
حیران تماشای تو از ماه بماهی

گرملك‌وملك‌وصف کمالات‌تو گویند
اسرار کمال تو ندانند کماهی

ای‌عشق،چه‌چیزی‌وندانم که‌چه چیزی؛
هم جاه وجمالی تووهم‌پشت وپناهی

بی‌تونتوان بود، بهر حال که باشد
هم راهزن جانی و هم رهبر راهی

گر آینه‌ات روشن و صافیست ببینی
ذرات جهان آینهٔ حسن الهی

گرملك ابد میطلبی ، رو بخدا آر
کانجا نبود رسم تناهی و تباهی

قاسم، توازین زمرهٔ جهال بپرهیز
کایشان‌نشناسند وله راز ملاهی

۱ ـ ۷ ـ ۱۰

تو نور یقین آمدی و رهبر راهی
ازنور جمالت نتوان گفت :کماهی

عارف بگرفتست بیك حملهٔ تجرید
از دولت دیدار تو از ماه بماهی

بی تونتوانم‌نفسی‌زیستن ، ای دوست
ای نور دل ودیده ، که پشتی‌وپناهی

خاطرچه کندچون‌نکندتوبه‌فراموش؟
چون رهبر راه آمدی ورهزن‌راهی

چندان که دویدم‌بجزازدوست ندیدم
جز دوست ندیدم بجهان آمر وناهی

در زمرهٔ ما جمله‌سگان رهبر راهند
زاهد، تو رُباهی وندانم چه رُباهی

قاسم، همه یاران بره توبه برفتند
تو توبه کن ازخویش، که تقصیر و گناهی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

در وصف جمال تو توان گفت که: ماهی ‌‌ ‌ کس وصف جمال تو نداند بکماهی
ای عشق دل افروز، ندانم که چه چیزی؟ ‌ ‌ هم حشمت وجاه آمدی وپشت و پناهی
دلها همه حیران تو گشتند بیك بار ‌ ‌ با روی دل افروزی و با چشم سیاهی
مستیم ز روی تو، بهر حال که هستیم ‌ ‌ تو ساقی جانها شده در بزم الهی
رحمی بکن، ای دوست، بجان ودل عشاق ‌ ‌ عشاق سپاهند و تو سلطان سپاهی
در مجلس عشاق، که اعیان طریقند ‌ ‌ هر روز زند عشق، بنو نوبت شاهی
در مجلس مستان بتکلف نتوان بود ‌ ‌ در بیشهٔ شیران نتوان شد برباهی
این راه بهستی نتوان رفت، یقینست ‌ ‌ از هستی خود دور، اگر رهر وراهی

بازاهد خود بین نکنم قصهٔ عرفان
قاسم ندهد سر الهی بملاهی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

درمانده‌ام از غم جدایی ‌ ‌ ای عشق گره گشا کجایی؟
بیگانه مشو ز آشنایان ‌ ‌ پیش آی، که نیك آشنایی
دل غرقهٔ بحر تست، جاوید ‌ ‌ ای گوهر فرد دلربایی
هر لحظه درود می فرستم ‌ ‌ آن دم که سرود می‌سرایی
درموت وحیات چاره‌سازی ‌ ‌ در کعبه ودیر رهنمایی
درهردو جهان بجودفردی ‌ ‌ در ملك وجود پادشایی

قاسم زسر وجود برخاست
از جود تو می کند گدایی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

دل ما بغمزه بردی، رخ مه نمی نمایی ‌ ‌ بکجات جویم، ای جان؟ ز که پرسمت؟ کجایی؟

بگشا نقاب و آن رو بنما بما ، که مارا بلب آمدست جانها ز مرارت جدایی
بنماند جانم از درد و بماند تا قیامت بمن اسم جان سپردن ، بتو رسم دلربایی
نه‌چنان‌خراب‌ومستم، که‌توان‌مرا کشیدن ز طریق عشق و رندی، بصلاح و پارسایی
نفسی نقاب بگشا : دل و دین ببر بغارت که دمی خلاص یابم ز غم منی و مایی
من اگر جفاست کارم ، بتو بس امیدوارم بجز از تو کس ندارم ، که تو معدن وفایی

زسر نیاز گفتم که : گدای تست جانم
بکرشمه گفت: قاسم،تو گدای پادشایی

١ - ٣ - ٧ - ١٠

زلف را شانه زن ، که رعنایی چشم را سرمه‌کش که زیبایی
فتنه‌برخاست ، دل یقین دانست که تو سر فتنهای غوغایی
پردهٔ ما دریده‌ای صد بار وز پس پرده روی ننمایی
تو بدان زلف‌ورو ، بروز و بشب فتنهٔ عاشقان شیدایی
عشق ورزیدی از برای نجات روز پیری و گاه برنایی
جان ودل مست حیرتند مدام که نه با مایی ونه بی مایی

قاسم از وجدو سور ننشیند
جان ما نای و یار ما نایی

١ - ٣ - ٧ - ١٠

سؤالی‌دارم ، ای جان، کز کجایی بگو : از دار ملك آشنایی
زهی‌عشق‌جهان سوز جهان ساز گهی ثعبانی و گاهی عصایی
چه باشد ملك؟ مهمان‌خانهٔ عشق چه باشد آشنایی ؟ روشنایی
چه باشد روشنایی ؟ دانش دل چه باشد دانش دل ؟ پادشایی
چونا کامیست اصل زاد درویش من و درد و نوای بی نوایی
رها کن کد خدارا یاد می‌دار چرا مانی رهین کد خدایی؟
ترا در هر لباسی واشناسم اگر در جبه‌ای، گر در قبایی

الا ! ای عشق عالم سوز بی غم بهر صورت که هستی جان مایی

ز وصلت پادشاهی یافت قاسم
خداوندا ! نگه دار از جدایی

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

غرق آن بحر محیطست دل شیدایی
غرق آن بحر چنان شو، که ازو برنایی

طبل پنهان مزن، ای دوست ، دگرزیر گلیم
که کلیمی و ملك سای و فلك فرسایی

تا دل از زنگ هوی پاك نگردد هرگز
نتوان گفت که : چون آینه روشن رایی

زکجامیرسی، ای یار، چنین شنگ ولطیف؟
بکجا میروی ، ای دوست ، بدین زیبایی ؟

تو پس پرده و دلها همه غرقند بخون
پرده بردار ، که خورشید جهان آرایی

روی آن یار بهر حال عیانست ، ببین
نقد را باش ، چرا در گرو فردایی ؟

قاسم از جام می عشق حیات جان یافت
زاهدا ، باده بکش، باد چه می پیمایی ؟

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

چوزنان، مباش قانع، زجهان برنگ وبویی
بزن، ای پسر، چومردان، قدمی بجست وجویی

که جهان شراب خانه است ودرو شراب کهنه
بکش این شراب کهنه ، تو بهرزمان ، بنویی

من ازین خمارمستی نه چنان شدم که هرگز
بخودم بود مجالی ، بخدا ، بهیچ رویی

همه آب خواره بینی ، که زما کنند مستی
اگر آب خواره سازند ز خاك ما سبویی
نرسد بهو ، هرآنکو که ز انقیاد خود را
نکند فدای چوگان ، بهوای هو چو گویی
همه آبروی زاهد بر خلق باد باشد
که ز خاك آستانش نرسد بآبرویی
کم زهد گیر ، قاسم، که‌ازین شراب خانه
بمشام جان زاهد نرسیده است بویی

۱ - ۳ - ۷

٥٣٧٠ هله ! عاشقان ، که راهست بهو ، زنید هویی
ببرید جمله بر هو ، بزنید های و هویی
بکنید خرقها را ، که ز زرق رنگ دارد
زسرشك سیل مژگان بکنید شست و شویی
بزنید حلقه بر در ، که خسیس نفس پرور
بخدای ره ندارد ، بخدا ، بهیچ رویی
شب دوش گفت: جان‌را خبری رساند جانان
که‌چوچشمه گشت‌چشمم،نه‌چوچشمه‌ای،چوجویی
که زعشق اگرنمویی، بنشین، سخن‌چه گویی؟
بجلال ما ، نیابی ، بجلال ره بمویی
٥٣٧ بنیاز گفتم آخر که : جهان و جان فدایت
کس ازین ندید خوشتر ، بزمانه آبرویي
زجهان‌وجان بر آمد، زجهانیان‌سر آمد
بمشام جان قاسم ز تو تا رسید بویی

ترجیع بند

۷ - ۱۰

بیا ، ای عشق عالم سوز بی‌غم قدم بر چشم من نه ، خیر مقدم !
دلم از تنگ هشیاری ذلیلست بیك جام شرابش کن مکرم
ز تو هرگز نه نام ونه نشان بود نه‌اسم‌ورسم ونعت،ازبیش‌وازکم
ز ذات ساذج و غیب هویت ظهوری کردی اندر اسم اعظم
از آنجا امر نسبی گشت پیدا ولی مقصود کلی بود مبهم
دوم نوبت برای عین مقصود تجلی کردی اندر عین عالم
مفصل گشت مجمل زین‌تجلی حقایق جمله ظاهر گشت دردم
وز آنجا بر مراتب سیر کردی بهر صورت که شد عزمت مصمم
برانسان ختم‌شدهستی،که‌انسان مکرم شد ، که مبدأ بود وخاتم
« تجلی وجهه فی کل ذرات » « لعمرك لا تغافل عنه و افهم »
« اذا مالاح برق‌الوجد شاهد » « جمال‌العشق‌فی‌الاکوان،فالزم »
« فلا موجود غیرالله بالله » هوالفرد الاحد والله اعلم »
بجز یك‌نوردرکون‌ومکان نیست ظهور کاملش در ذات آدم
زمانی طالع از موسی عمران زمانی لامع از عیسی مریم
زمانی باهر از احرار مکرم زمانی ظاهر از مختار اکرم
دل نامحرمان هرگز نداند که پیش دیدهٔ عشاق محرم

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

ز سوز درد بی درمان عاشق — بگردون می‌رسد افغان عاشق
بآهی، بی تو، دوزخ را بسوزد — بیك دم آتش حرمان عاشق
ز آب چشم و خون دل بروید — هزاران لاله در بستان عاشق
بدعوی شهودت جز فنا نیست — درین ره حجت و برهان عاشق
ملامت در غم عشق تو باشد — ز رحمت آیتی در شان عاشق
سرشك از غصه مرجان گشت، تا شد — نثار مقدمت مرجان عاشق
ز کفر زلف تو حبل‌المتین یافت — برای اعتصام ایمان عاشق
تو بی معشوق و عاشق، جز تو کس نیست — نباشد شبهه در وجدان عاشق
کنی در عاشقی اظهار معشوق — بمعشوقی کنی کتمان عاشق
ترا در هر لباسی باز داند — دل آشفتهٔ حیران عاشق
«اناالحق» گوی، تو منصور، بر دار — که عصمت آن من، جرم آن عاشق
چه گوهرهای بی‌قیمت، که جودت — دما دم ریخت در دامان عاشق!
چو جودت این بود، فضلت چه باشد؟ — زهی کان کرم، سلطان عاشق!
باقبالت فلك را بوسه گاهست — طناب عز شادروان عاشق
تو جان عاشقی، احسن، زهی جان! — هزاران آفرین بر جان عاشق
اگرچه عاقلان باور ندارند — یقینست این که: در عرفان عاشق

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

مرا کشتست و ماتم دارد آن دوست — که خوبان را ازین سان عادت و خوست
گرم گوید: بدی، گویم: زهی خوش! — ورم گوید: نکو، گویم که: نیکوست
رخش در بوستان حسن و خوبی — گل بی شاهدست، ارچند خودروست
درین ساعت نماز من قبولست — که محراب دلم آن طاق ابروست
تسلسل بی محالی طرفه حالیست! — که در دور رخش زان جعد گیسوست
ز دردش گرچه بردارم درین دار — چرا نالم؟ چو من دانم که داروست

بگوآن‌کهنه صوفی را ، که عمری ‌ ‌ میان کهنه دلقی سر بزانوست
که:بگشا دیده ، کزخورشید رویش ‌ ‌ بهر ساعت، ظهوری دیگراز نوست
تو اورا گفته‌ای : این سو و آن سو ‌ ‌ بنزد عارفان قولت از آن سوست
اگر روی دلت با روی یارست ‌ ‌ بهر رویی که روی‌آری‌همان روست
مراکز جام عشقش جان خرابست ‌ ‌ چه پروای رقیب وطعن بدگوست؟
گل خندان باغ عشق یارم ‌ ‌ ازودارم ، اگر رنگست ، اگر بوست
بجوی وحدت‌آ ، تا خود ببینی ‌ ‌ که انهار جنان سایل ازین جوست
مرا این حال روشن شد، بگویم ‌ ‌ باخلاص‌ازمیان‌جان، که : ای دوست

توبی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات اسما

دلم بردست وجان میخواهد آن‌یار ‌ ‌ که : جان بسپار ومنت نیز می‌دار
چوبرد ازمن‌دل‌وجان، گفت:خوش باش، ‌ ‌ تهی دست ایمنست از دزد طرار
ترا تا نیم جو باقیست هستی ‌ ‌ چو مشرك میکنی بر وحدت انکار
من اندر جلوهٔ حسن و تو با هوش ‌ ‌ من اندر بزم جان ساقی ، تو هشیار
ز جام شوق من عشاق سر مست ‌ ‌ همه سر باز و تو در بند دستار
اگر بیزار یئی در عشق ، می دان ‌ ‌ نشان آنکه : عشقست از تو بیزار
ببلبل راز اگر گویی ، عجب نیست ‌ ‌ بگو: تا خود چرا گریی بگلزار؟
مگرگل نیز زار بلبل آمد ؟ ‌ ‌ که حب از جانبین آید پدیدار
چو بلبل روی خود را دید در گل ‌ ‌ شنید آواز خود زو گل بتکرار
گل از شادی صوت‌خود برافروخت ‌ ‌ شد آن بلبل بحسن خود گرفتار
شهادت داد گل بر حسن بلبل ‌ ‌ چو بلبل کرد بر صوت گل اقرار
بهرصورت که بینی غیر گل نیست ‌ ‌ که حسنش جلوه گر شد بهر اظهار
چوبرمن جلوه کرد این‌حال ، گفتم ‌ ‌ که : « ما في الدار غیرالله دیار »
پریرش گفتم ، امروزش بگویم ‌ ‌ بدان جان و جهان کای جان اسرار

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

مرا درعشق تو نه‌دل، نه دینست / بلای عشق را خاصیت اینست
دلم گر رفت در کار توغم نیست / زمن بیگانه ای، فریاد ازینست
خطا کردم که گفتم: مهربان باش! / بدینت یك سخن بامن‌چه کینست؟
سروجان‌باختن در راه معشوق / میان عاشقان کار کمینست
زهم بگداختم در آتش غم / تو بامن هم چنانی، هم‌چنینست
چوچشمت،قاسمی گرروز کی چند / بکنج گوشه‌ای خلوت نشینست
بچشمانت، که‌چون‌چشم‌تو مستست / پریشان همچو زلف عنبرینست
بصورت شیخ وسر برآستانست / بمعنی رند و می در آستینست
بدو بسیار امانت بوسه‌ای چند / امانت وادهد، مرد امینست
امانت چیست؟ الهامات حقی / بمعنی بر دو معنی مستبینست
مگر این بوسه را درخواب بیند / که چشم جان صوفی‌دوربینست
غلط کردم، که نزدیکست دوری / که‌دوری‌دیدن ازضعف یقینست
چوغیری‌نیست،دوری ازچه‌باشد؟ / برین بودست‌جانم، هم برینست
که‌یك نورست‌درذرات، کان‌نور / محیط آسمانست و زمینست
کسی کو غیر می‌بیند چو ابلیس / مدامش داغ لعنت بر جبینست
اگرچه ظاهری، مطلق نه آنی / وگرچه باطنی، مقصد نه اینست

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

بفرما رحمتی، چون میتوانی / که جانم را ز محنت وارهانی
یکی جام مصفا موهبت کن / از آن خم خانهای لامکانی
زهستی جان‌بلب‌آمد، چه باشد / که جانم را بجامی واستانی؟
بیك دم نقش هستی را کنم طی / اگر چون نامه یك بارم بخوانی

کنار وصل را موسی عمران　　بارنی خواست در اشواق‌جانی
جوابش «لن ترانی» شد، که هیهات!　　کنار از ما مجو، چون‌در میانی
دلت از بار هستی گر سبك نیست　　میان مجلس رندان گرانی
چرا سر گشته‌ای‌در بحرودر کان؟　　که هم‌بحری ودُر، هم‌لعل کانی
بخاك آلوده‌ای، تا در زمینی　　بخون آغشته‌ای، تا در زمانی
گرت معراج احمد آرزو کرد　　برون آی از سرای ام هانی
برو، ای عقل، بس نا ایمنی تو　　بیا، ای عشق، چون دارالامانی
همین یك وصف را میدانم از تو　　که هر وصفت که گویم بیش از آنی
جهانی، درحضور ودرخفا، جان　　دلارام دلی، جان جهانی
ز تو آموختم، هم با تو گویم　　که: پیش دیدهٔ اهل معانی

تویی اهل همه‌پنهان و پیدا
بافعال‌وصفات وذات‌واسما

چوخورشید جمالت‌جلوه‌گر شد　　جهان‌ازجلوه‌ات با زیب‌وفر شد
رخت چندان‌که در انوار افزود　　بهر ساعت ظهوری بیشتر شد
عدم را داد جودت نقد هستی　　باقبالت گدایی معتبر شد
شعاع نور رویت منبسط گشت　　کمالات صفاتت مشتهر شد
بهر بابی، که دید این‌دل، ترادید　　از آن‌درجست‌وجویت‌دربدر شد
همه زیر وزبر، کلی ترا یافت　　بکلی لاجرم زیر و زبر شد
بدامان قبولت لعل اشکم　　فراوان‌ریخت، تا کارم چوزر شد
دلم هرلحظه‌حالی‌داشت‌بادوست　　که آنجا عقل دانا بی خبر شد
کجا افتادم اندر قال ناگاه　　که حالم رفت و کارم‌مختصر شد
بلی این قال حال کلمینی است　　که جانم را بحکمت مستقر شد
روان اتحادی و حلولی　　درین‌اسراروحدت کور و کر شد
حلولی‌چون‌رخ‌ازخیرالبشر یافت　　معاد کار او زان رو بشر شد

حلولی را بمان، چون بوالحکم گشت — که جانت را محمد راهبر شد
باول گفته‌ام ، آخر بگویم — که : چون غیرتو ازخاطر بدر شد

تویی اصل همه‌پنهان و پیدا
بافعال وصفات‌وذات‌واسما

جهان را عشق گردانید موجود — بنور خود ، تعالی‌الله ، زهی‌جود !
چوبحر عشق‌ناگه‌منبسط گشت — زموجش صدهزار انهار بگشود
هزاران گونه گل در باغ عالم — پدید آمد، چوشد انهار ممدود
هزاران بلبل اندر ناله آمد — بوصف حسن گل بر نهج معهود
زگل‌پرسید بلبل: کین‌چه‌حالست؟ — مگر گشتست ظاهر یوم موعود؟
تو اندرخنده‌ای زان‌حسن‌یوسف — من اندر نوحه‌ام زین صوت‌داود
تراز آن‌حسن‌ودلداری‌چه مقصد؟ — مرا زین ناله و زاری چه‌مقصود ؟
چو ما یك عین‌ویك‌ذاتیم دراصل — عدد های مخالف از کجا بود ؟
ببلبل گفت‌گل : گر باز بینی — ایاز این جا نباشد غیر محمود
بصورت ملتبس شد حرف معنی — زیك روصد هزاران روی بنمود
همان بحرست، اگرصد نام دارد — مسمی کی شود از اسم معدود ؟
همان‌یارست،اگرصد کسوه پوشید — همان‌نورست، اگرصدلمعه‌افزود
همان‌حسنست،اگرصدجلوه‌دارد — همان‌عشقست،اگرصدعقل‌فرسود
حقیقت گر تنزل کرد در اسم — ازو چیزی نشدکم ، یا نیفزود
بیا،ای‌جان، که‌جانم‌باده پیماست — بعذر آنکه عمری باد پیمود
بوصفت شاهد آمد بلبل و گل — که تو هم شاهدی، هم‌عین‌مشهود

تویی اصل همه‌پنهان وپیدا
بافعال‌وصفات وذات‌واسما

کتاب مراثی

۱ - ۷ - ۱۰

سرور سینهٔ من از فروغ روی تو بود / ولی بسوخت بدرد تو جان‌غم فرسود
کجاست سرور رندان فقیر میر غیاث؟ / کجاست عاشق‌حق، رند‌عاقبت‌محمود؟
بهر نفس که نمود او ز مهر روی بمن / چه گویم آنکه ازان‌رو مرا چه‌روی‌نمود؟
بهر سخن که همی گفتمی ز سر خدا / درین دیار مرا محرمی بجز تو نبود
کنون بجمله خراسان کسی نمی بینم / که پهلوی تو نشیند ببارگاه شهود
دریغ یار گرامی! دریغ عمر عزیز! / ز قاسمی بروانت سلام باد و درود
بقا بقای خدا باد و ملك ملك خدا / چه حاصلست ازین پنج‌روزهٔ معدود؟
گر آدمی بجهان صد هزار سود کند / ولی‌چوعاقبت‌الامر رفتنست چه سود؟

دو روزه عمر اگر صرف راه یار کنی
زهی سعادت جاوید و دولت مسعود!

۱ - ۷ - ۱۰

میر مخدوم سفر کرد و دعایی فرمود / همه دلهای عزیزان بفراقش فرسود
دل‌ما از همه عالم بهوایت برخاست / علم‌الله کزین جمله تو بودی مقصود
روزی جان تو گشتست «هنیئاً لك» باد / آب حیوان که سکندر طلبش‌می‌فرمود
من‌چه‌گویم که چه‌شدفوت؟ زمن‌وا اسفا! / سالك راه خدا، ساکن درگاه شهود
رفت ازین دیر فنا جانب محبوب ازل / رو بدرگاه خدا کرد که «نعم‌المشهود»
یا الهی، بکرم حافظ جانش می‌باش / میر مخدوم، که‌شدصاحب سر موعود
هرکه او رو بخداکرد مظفر گردد / آفتابی شود از طالع بخت مسعود

یار مردان خدا باش ، که لذت بینی — همه جا جام مروق ، همه جا نالهٔ عود
نور الطاف خداوند ، که بیش‌ازبیشست — هرچه از ما گنهی دید برحمت افزود
میرمخدوم چه گویم؟ که‌ببی گاه وبگاه
قاسم‌خسته روان‌می کند ازدیده دورود

۱ - ۷ - ۱۰

یارب ، بحق آنکه تویی عالم اسرار — کزیار سفر کردهٔ ما کیست خبر دار؟
کان‌ماه مسافر بکجا بود و کجا شد؟ — کان راهبر راه یقین ، سالك اطوار
گفتیم‌باصحاب‌طریقت‌که: شفا یافت — هر کس که خورد شربتی ازطبلهٔ‌عطار
در ماه صفر شاه جهان را خبر آمد — کان ماه سفر کرد ازین عالم غدار
شهزادهٔ دین بود ولی شاه یقین بود — کردند بدین وجه عزیزان همه اقرار
ای ماه مبارك ، سفرت دورتر افتاد — از فرقت دیدار تو جانها همه افگار
شوق تو ترا برد بدرگاه خداوند — عشق تو ترا برد بدان مجمع انوار
آن خواجه نمردست، که آن‌زندهٔ‌جاوید — ناگه سفری کرد ازین دار بدان دار
قاسم ز فراق تو روان کرد دمادم
سیلاب سرشك مژه‌ازچشم گهربار

کتاب مقطعات

٧ - ٦

همه دان غیر خدا نیست ، همه دانش ما
غیر ازین نیست که : هستی همه دانیم اورا
عین هستیست ، ببینید،مگویید که : چون؟
غیراو نیست ، مگویید ، مگویید : چرا؟

٧ - ٦

هزار شکر خدا را ، که درجمیع امور   همیشه بر کرم اوست اعتماد مرا
هزار لطف و کرم میرسد بجان زحبیب   بدین خوشم که : بدانست استناد مرا
بجای لطف و کرم گر ملامتی آید   خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا

٧ - ٦

قاسمم ، قاسم انوار ، که اسرار ازل   نیست پوشیده‌زمن، خلق‌چه‌دانند مرا؟
همه دانم ، بخدا و همه دانم او را   همه دانند که اندر همه دانند مرا

٧ - ۴

درویش، که حرف‌او بصورت پنجست   هریك بمثابه‌ای که بیش از پیشست
دالست دلیل آنکه با درد بساز   گر برتن تو هر سر مو صد نیشست
را، روی‌وریا مکن،که‌این‌روی وریا   رسوایی بیگانه و رنج خویشست
واوست وداع غیر مولی کردن   وین کار چنین کاریکی‌بی‌خویشست
یا ، یك‌دل‌ویك‌رنگ شواندرره‌عشق   یکتانشود ، هر آنکه او باخویشست
شین، آنکه کندشکر وشکایت‌نکند   وندر پی‌خصم خویش‌نیك اندیشست

آنرا که چنین پنج خصایل دادند　　دریاب و درو گریز کو درویشست

٦

گر ترا میل عالم جانست　　زادهٔ ترک سین ساسانست
از شهامت کمان بی زه را　　دو الف کن ، که کار آسانست
بعداز آنت چوماند نقطهٔ روح　　باز ماندن نه کار مردانست
نقطه را صفر ساز و ثانی شو　　تا بدانی که جمله سبحانست

۴

خدمت بی دوستی‌را قدروقیمت هست نیست
خدمت اندردست هست‌ودوستی دردست نیست
دوستی را در درون خدمتت پیوسته است
هیچ خدمت‌درجهان‌چون‌دوستی‌پیوست‌نیست
لاف مستی میزنی و خود نخوردستی شراب
عشق گوید:دوغ‌خورده،دوغ‌خوار ‌همست‌نیست

۱-۸-۱۰

درهمه‌بابی سخن را داد داد　　حجة الاسلام غزالی راد

٦-۷-۱۰

سید رهروان دین طیفور　　آنکه در عمرخویشتن بدفرد
درشریعت رسید ، راهی‌یافت　　در حقیقت رسید ره گم‌کرد
راه کم گشت وراهروهم گم　　گم کند راه خویش‌اینجا مرد

٦-۷

نصب کردست مرا دوست برفع سخنی　　که برو نفع جهانی متوقف باشد
کسر نفسست مرا عادت دیرینه وگر　　جر کنم در مدد کسر مضاعف باشد

۴-۱۰

مرا علم ازل در سینه دادند　　عجب‌علمی ولی‌درسی‌ندادند
مرا سه‌حال‌حالی گشت معلوم　　که‌شیخ چله‌را درسی‌ندادند

۱۰

شاه رستم را درودی میفرستم با سلام
زانکه کس را مثل او فرزند فرزندی‌نبود
میر رستم ، شه محمد ، شاه روحانی صفت
رفت ازین ویرانه وتن برد تا دار خلود
دید جنت با هزاران فر و زیب آراسته
میل ازین عالم برید واندر آن عالم فزود
یا الهی ، جان پاکش را بجنت شاد دار
یا غیاث المستغیثین ، درخلود و در شهود
روی‌پنهان کرد وپنهان‌شد زما آن‌نورچشم
سال اندرهشتصد وسی وسه‌بدکین‌رونمود
با وجود جاه وحرمت علم می‌جست ازاله
آشنای یار گشت و نور عرفانش ربود
هرکجا ذکر تو میگویند در افواه خلق
قاسم خسته روان میراند از دیده دو رود

۲ - ۷ - ۱۰

گر نگویم دگر بخواهد گفت — آنکه بروی ببست دربان در
کافران فرنگ وروم و تتار — همه از قاسمی مسلمان‌تر

۶ - ۷

یارب ، بحق‌لطفت کوجان عاشقان‌را — بهر ظهور اسما پیدا کند مظاهر
ازجود بی‌دریغت بخشای بند گان‌را — یاعصمتی در اول ، یاتوبه‌ای در آخر

۴ - ۷

مرا گفتی که : قول پیر تسلیم — بگو : تاخودچسان دیدی بمعیار ؟
هزارش رحمت حق برروان باد — که نهج قول او در طور ابرار

چوحلواییست‌نیکو،چرب‌وشیرین   ولی جان پدر ، زنهار ! زنهار !
ترا گر قوت همت ضعیفست   تناول‌کن ، ولیکن زان بمقدار
که‌گرزان لقمه ناگه‌هیضه گردی   چوگندیدی بگندانی همه دار
دلت پر کینه‌گردد ، دیده پرعیب   مشایخ ر اکنی سر جمله انکار
جهان‌را سر بسرکافر شماری   نماند وقف آزرمت بیك بار
زبد نفسی کنی آزار وگویی   که : نهی منکر دین هست آزار
اگرچه قول مولانا شنیدی   سخن های بزرگان درنظر دار
شکر تنها مخور ، باگل‌درآمیز   که در ترکیب باشد نفع بسیار
تویی بیمار دل وین خستگی را   نه‌یك‌دارو ،که‌صدداروست درکار
ز نادانی بیك دارو مکن حصر   برون شو از تعصب ، کینه بگذار
بمخبر و اصل آمد جان مردان   تو سر پوشیده ماندی قید اخبار
اگر مردی مشو قانع بتقلید   چو مردان دامن مردی بدست آر
که‌گر صدعلم داری ، دل نداری   هزارت شرك سر بستست‌در بار
زقاسم گوش دار این پند ومنشین   ببادت بیش ازین در کوی ادبار
بجوی وحدت‌آ ، تا باز بینی   کزآنجا منبسط گشتست انهار

دویی بگذار و در یك جلد کن جمع
همه اقوال مولانا و عطار

۶ـ ۷

خداوند دانندهٔ دستگیر   رؤف و رحیم و قدیم و قدیر
زانوار قدسش دل قاسمی   مقدس‌جنابست و عرفان سریر
بفضل خدافارغ از مال وسال   که بی مال میرست وبی‌سال‌پیر
مشایخ‌برفتند، ازایشان نماند   سوای کهن قصه‌ای دلپذیر
مربد سوادی ، از آن کرده‌ای   دلت را بزندان سودا اسیر
بیا پیش ما ، قصهٔ نو شنو   که‌نتوانی از مرده شد مستنیر

۷-۴

اشتیاقم بملاقات تو چندان که مپرس   احتیاجم بمراعات تو چندان که مپرس
دارم امید عنایات تو چندان که مپرس   شادم از ذوق مناجات تو چندان که مپرس

۶-۷-۱۰

گر ببینی عارفی یا طالبی   هردو از روی حقیقت متفق
این یکی را حمد گو آنرا ثنا   زانکه این مست حقست آن مستحق

۷-۶

صمت وجوع وسهر وعزلت وذکر بدوام   تا تمامان جهان را بکند کار تمام
صورت معرفةالله بود صمت ولیك   در سهر معرفة نفس کند بر تو سلام
جوع باشد سبب معرفت سلطانی   دانش دینی از عزلت گردد بنظام
اصل این جمله کمالات بخرم شد نیست   صدر صاحب دل کامل صفت بحر آشام
والی دین نبی کاشف اسرار رسل   محیی جان و جهان ماحی آثار ظلام
قاضی مسند تحقیق ، امام الثقلین   عارف کعبهٔ مقصود مراد اسلام

۶-۷-۱۰

تجلی می کند شاهد پس از چندین عجب برما
ولی از کثرت پرده کماهی دیدنش نتوان
ورای پرده قاسم را بحق راهیست پنهانی
که می بیند بفضل حق ازل را با ابد یکسان

۶-۷-۱۰

عقل کل، نفس کل ، طبیعت کل   بعد از آن جوهر هبایی دان
جسم کل، شکل عرش، کرسی و بس   نه فلك شد بامر حق گردان
فلك اطلسست اول او   آخرینش قمر مبین و عیان
پس از آن کرهٔ اثیر و هوا   بعد از آن آب و خاك رامی دان
شد تمام آن گهی جماد و نبات   ظاهر آمد از آن سپس حیوان

گشت بارز ، بحکم حب ازل — ملك و جن و عاقبت انسان
جامع جملهٔ مراتب شد — اوست مقصود حق ز کون و مکان

۶ - ۱۰

هله ! ای مردم مکارهٔ پرتلبیسو — «لعنة الله علیکم وعلی ابلیسو»
چند در سیرت مردان خدا طعنه زنید؟ — «قاس فی آدم ابلیس وانتم قیسو»

۱ - ۷ - ۸ - ۱۰

صدر ولایت، که نقد شیخ صفی داشت — قرب نود سال بود رهبر این راه
جانش بوقت رحیل عطسه زد و گفت — «یا ملك الموت ، قد وصلت الی الله»
حالت اورا ملك چو دید عجب ماند — گفت که: «یاشیخ، الف یرحمك الله» !
قاسمی سوخته ز فرقت خواجه — صبر کن اندر فراق ، «صبرك الله»

۶ - ۱۰

میر زمانه ، خسرو گیلان و تاج شاه — دلها نگاه دار ، که اینست شاهراه
دانی گناه چیست ؟ فراموشی خدا — حق را نگاه دار ، که وارستی از گناه

۶

میرسید ، گزین آل عبا — تی سعادت همیشه پاینده
برد الاغ مرا بشهر تو دزد — نیست پیدا، نه مرده، نه زنده

۶

پیش از این گفته اند اهل خرد — که بحکمت بدند آکنده
جزم دزدان ز پاسبان طلبید — گر شما طالبید و جوینده
پادشه پاسبان درویشست — خاصه این پادشاه فرخنده

۱۰ - ۴

هرچند جنس آب حیاتست خربزه
بسیار بی بقا و ثباتست خربزه
زنهار ! در قوقون[۱] بحقارت نظر مکن
چون رشك کوزهای نباتست خربزه

(۱) قوقون یاقاون ویا قوهون بترکی خربزه را گویند .

یك نکته را بدان و عمل کن بدان یقین
کاندر خور جهاد و زکاتست خربزه
فالیزوان بدان که : سه خرار و چار و پنج
ما را بخدمت تو براتست خربزه

٦ - ١٠

ز جنس مقدس چنین اقدسی | نبود و ندیدست هرگز کسی
علی رغم الف جحود جهود | بوصف هدایت بمانی بسی
لباس تو تقویست ، ازراه دین | چه‌باشدازین‌خوب‌تر ملبسی؟

١٠

جمال غرة عینی رایت فی سلمی | فزاد بهجة قلبی و زال لی المی
رایت غرةوجه‌الحبیب،قلت:سلام | فقال لی : وعلیك‌السلام، یابن‌عمی

٧ - ١٠

ای برادر ، گر ره صورت روی | تا قیامت بوی معنی نشنوی
جان‌جاویدان‌اگرخواهی،بخوان | مثنوی معنوی مولوی

٦ - ٧ - ١٠

حکمت یونانیان حصار نگردد | از ضرر تند باد قهر خدایی
حکمت امجد شنو ، زملت‌احمد | پیرکهن دیر دهر خواجه سنایی

ملمعات واشعار بزبان گیلك

دیشب آن گیل دل افروز ، که بیمارویم[1]
اتفاقاً بمن افتاد گذارش ز قضا
گفت :هان چونی وتی حال بمی‌عشق چبو ؟
گفتمش : هیچ کسا وا تی مرا کار مبا
من درویش ستم دیده چو بیمار توام
روشنست این که : بهر حال چنین زار بسا
قاسم از خندهٔ آن یار شد از دست تمام
گفت : خابوزیه از عشق ترا باد بقا !
در ستم شد زمن ، از نازمکرر می‌گفت :
یار با هیچ کسی حال چنین زار مبا

۴ - ۷ - ۱۰

یارب ، این درد فراقا چه‌دوا شایه کدن
خبر آشوم ، مگر تیغ وکفن در گردن
می‌دل وجان بهجران تو گر هم چین بو
وادلی ! وای بدل ! وای بمن! وای‌بمن!
واخوری بادهٔ گلگون بسعادت همه شو
می‌همه روج بغم خون جگر واخوردن
بس‌تب هجر بکشتیم که لاوی لاوی
اکه گوییم بوصل‌تو که: جان در تن تن؟
گفتمش: یارمنی، گفت که : نی‌یارنه‌این
می‌کواشا بتو آسان‌که سوا یاریون
باتودارم‌سخنی ، روی برو خواهم گفت
بشنو ، ای‌جان ، سخن بنده بوجه‌احسن
قاسما ، اوزیه‌کوشی بوصال آسان تر
بوصال اوزیه شادست و بهجران مودن

---

(١) این اشعار باختلاف تنها در نسخهای ٤ و٥ و٦ و٧ و٩ و١٠ ضبط شده وهمه نسخها مشوش و نادرستست ،ناجایی که برخی از کلمات آنها خوانده نشدو نسخه‌ای را که بنظر درست تر می‌آمد اساس قرار دادم

۴ - ۷ - ۱۰

باگیل دلبر گفتم که : ای جان — تی‌دوست داریم ، تی بنده‌فرمان
خندیدچون گل وزنازمی گفت : — هینی خو آندی ، هینی وساکان
گفتم : غریبم و آنگـاه عاشق — می‌دا نپرسی مسکین غریبان ؟
دل تی غلامی ، جان تی کمینه — خواوا ومفروش می دین وایمان
قاسم، چه‌تی‌روز، واکوخ‌وواشو — ناچار واخشت گیلان بگیلان

۴ - ۷ - ۱۰

قبلهٔ جان من تویی ، گیل فرشته رنگ و بو
ماه سپهر مکرمت ، سرو ریاض آرزو
گیل نه‌ای ، فرشته‌ای ، وزدل‌وجان‌سرشته‌ای
گیل که بو ؟که بوچنین حور وش و فرشته خو؟
می‌دل ودین تی‌فدا ، خوا ببری که‌وس خوشی
قبله تویی ، کجا روم شهر بشهر و کو بکو ؟
تی سرزلف مشکبو ، آنچه بمن کری ز جان
شرح دهم ، اگر بود ، با تو مجال ، مو بمو
آینه را اگر رسد عکس جمال تو دمی
کی رسد آنکه باشدش با تو مجال رو برو ؟
دوش بغمزه گفته ای : اوزنما ترا بغم
نوبت دیگر از کرم قصهٔ دوش باز گو
گفتمش : ای مراد جان ، وعدهٔ وصل کرده‌ای
گفت که : آن حکایتا وا مطلب ، که آن بشو
گفتمش : ای عزیز من ، خوار شدم‌زعشق‌تو
گفت که : نانه خوار بین ، کاوره فن لا ولو
گفتم : عاشق تویم ، چیست بگو دوای من ؟
گفت : مگوی‌این سخن ، بی تو مرا بسربشو

قاسمی از فراق وغم گم‌شد وبی خبر ز خود
کم شدهٔ فراق را از کرم تو واز جو

۷ - ۱۰

مرا که چشم تو از ناوك بلابوزه   غریب و خسته ومهجور بی‌خطا بوزه
شنیده‌ام که : دوا درددرا کند چاره   چه‌چاره،چونکه‌من‌خسته‌رادوابوزه؟
رقیب‌را چو سؤال ازوصال او کردم   بلا بوزه ، من دل خسته‌را بلا بوزه ؟
مگر که چشم تو سودای کافری دارد   که‌ترك‌غمزه زن اولاد مصطفی بوزه
بگوکه : بوزنما، تابچندوعده‌دهی ؟   امید نو زنم و نو و زین مرا بوزه
هزار جان بفدای تو قاسمی بر باد   بداد و درد تواورا بصد جفا بوزه

۴

می دلار بخانیی یعنی‌که چه ؟   کین بغم سوجامنی یعنی که چه ؟
می نیاری یاد هرگز هیچ کو   وی ترا آرام یی یعنی که چه ؟
توبه کد از عشق گریی قاسمی   وا باین صد جام نی یعنی که چه ؟

۴

بتا ، بتارك هجران دل مرا بوزی   چه کرده‌ام؟ چه‌شد آخر؟ بگوچرا بوزی؟
تراکه ترك‌ختاگفتم و نگفتم : گیل   مرا ز عین تکبر بدین خطا بوزی
چه‌دیده‌ای،چه شنیدی‌زقاسمی؟کورا   بجور وظلم وستمکاری وجفا بوزی

۴ - ۷ - ۱۰

گفتم : ای‌جان ، ز درم باز آیی   گفت : دلدار که می بازایی
گفتمش : عاشق مسکین توام   گفت : خادانه وزم بین شایی
گفتمش : خیره مراجی خودی   خنده زد گفت : لجورستایی
گفتمش : رو بنما ، گفت بناز :   کین گدا را بین هوس باشایی
خبر آمو که عجب لاوم من   گفتمش : لاوه بکن ، خوش‌لایی
همه جای روی نو بیند قاسم   وس عجب نی که ببو هرجایی

کتاب رباعیات

۱ ـ ۲ ـ ۱۰

من بندهٔ روی توام ، ای باده پرست   وز نرگس مخمورتوجانم‌شده مست
چون پرتو دیدار تو ظاهر گردد   مارا بسر کوی‌تو یك هی‌هی هست

۱ ـ ۱۰

گرجانم گویم ، عاشق پیشین شماست   ور دل گویم ، بندهٔ مسکین شماست
خلق دو جهان طفیل تمکین شماست   گر کافر ومؤمنست ، بردین شماست

۱ ـ ۲ ـ ۷ ـ ۱۰

تا بر سر کوی عاشقی منزل ماست   سر ازلی و ابدی حاصل ماست
تا نشأئهٔ عشق تو در آب و گل ماست   سر نامهٔ نامها بنام دل ماست

۱ ـ ۱۰

دل عاشق چشم ترك مستانهٔ تست   تو شمعی و عالم همه پروانهٔ تست
جان ودل‌ما عاشق و دیوانهٔ تست   توخانهٔ دل شدی ودل خانهٔ تست

۱ ـ ۲ ـ ۱۰

عاشق که سمندر نبود خر کوفست   صوفی که قلندر نبود موقوفست
رندی که نه پارسا بود نامردست   زاهدکه نه شاهدیش باشد بوفست

۱ ـ ۳ ـ ۱۰

گفتم : بهزار دل ترا دارم دوست   در خنده‌شدازناز که: این‌شیوه نکوست
گفتم : صنما،راه وصال از که بکیست ؟   فرمود که:ای‌دوست،هم‌ازدوست‌بدوست

۱ ـ ۳ ـ ۷ ـ ۱۰

هر چندکه در زمانه‌یك‌محرم نیست   بنیاد اساس دوستی محکم نیست
ما در همه حال با غمش دلشادیم   چون غم‌بسلامتست ، دیگرغم نیست

١ - ٣ - ١٠

یك لحظه دلم را سر هشیاری نیست   با هشیاران مرا سر یاری نیست
باریست مرا ،که پیل مستش نکشد   وین بار بجز عنایت باری نیست ٥٦

١ - ١٠

هر دل ،که ز سر کار آگاهی یافت   در ملك جهان ز ماه تا ماهی یافت
دریاب ، اگرچنانچه درخواهی یافت   کین‌نکته بروزگاردرخواهی یافت

١ - ٧ - ١٠

گر دلبر من شیوهٔ مستان گیرد   بر عاشق خود هزار دستان گیرد
نومیدمشو ازو ،که درآخر کار   هم عاقبت کار تو آسان گیرد

١ - ٣ - ١٠

ای دل ، غم عشق ذو فنونت سازد   وزهرچه گمان بری فزونت سازد ٥٧
در واقعهٔ هجر زبونت سازد   آخر غم آن نگار چونت سازد ؟

١ - ١٠

دل بستهٔ طرهای مشکین تو شد   جان خستهٔ لعل گوهر آگین‌توشد
جان دو جهان بندهٔ مسکین‌تو شد   صدفاتحه‌خوان‌طفیل آمین توشد

١ - ٧ - ١٠

یك چند مرا پیر خرد گفتی پند :   هان ؛ تانکنی بمهرورزی پیوند
نشنید نصیحت خرد بخت نژند   هجران بسرم تاخت‌چوکوه‌الوند ٥٧

١ - ٣

آن روزکه‌این گنبد مینا بستند   وین طارم نه سپهر اعلا بستند
نی کتم عدم‌بود ، نه‌شمع و آتش   نی رشته،که‌عشق‌یاربر ما بستند

١ - ١٠

آنهاکه زسودای تو سر گردانند   آشفته و شوریده و بی سامانند
در طلعت زیبای تو حیرانانند   حیرانانند و تا بحی میرانند

۱ - ۱۰

چون باده بما داد، علی رغم حسود خوردیم، اگر صاف، اگر دردی بود
این باده زبهر ماست، جزما که خورد؟ چون رسم شراب خانه بهر مابود

۱ -۷- ۱۰

از بهر تو آمدم ببازار وجود وز بهر تو می‌روم بر آثار وجود
گر زانکه نیامدی باظهار وجود باطل ماندی جملهٔ اسرار وجود

۱ - ۷

ای شاه جهان، از تو نیاید آزار دانا دل و عالمی و بختت بیدار
بر خاك درت فتاده‌ام زار ونزار از روی کرم زروی خاکم بردار

۱ - ۳ - ۱۰

معشوقه بهر صفت که آید بظهور از ظلمت‌محض، یاخود ازخالص‌نور
عاشق بهمان صفت موصف گردد . بر دین ملوکست رعیت مامور

۱

ای ساعد لطف شاه از روح تو باز محبوب خدا، طایر عالی پرواز
با پیل‌چه نسبتت؟که شاهان جهان بر خاك درت پیاده بر نطع نیاز

۳ - ۷ - ۱۰

ای رفته بپای خود بجایی که مپرس وزدست‌خودی‌تو در بلایی که مپرس
از مس وجود خود دمی بیرون آی تا راه بری بکیمیایی که مپرس

۱ - ۱۰

مارا ز عنایتش جمیلست جمال عالم همه تشنه اند و ما آب زلال
ما اهل کمالیم و زما هر نفسی صدگونه تحیتست بر اهل کمال

۳ - ۷

ای جان جهان، جان جهان، دلبر گیل می دل همه روج داروتی دیمی میل
سیلاب سرشك قاسم از ابر غمت اندی بشو، که بردگیلان را سیل

۶ - ۱۰

مستدعیم از حضرت سلطان قدم　　　یك جرعه شراب را که سر تا بقدم
مستم کند آن چنان که آسوده شوم　　　از قاعدهٔ وجود و از رسم عدم

۳ - ۱۰

گر کافر و مؤمنم، که بر دین توام　　　گر نیك وبدم، بندهٔ مسکین توام
گر اخلاصم، خطبهٔ تمکین توام　　　ور فاتحه‌ام، طفیل آمین توام

۳ - ۱۰

من بندهٔ شیوهای شیرین توام　　　آشفتهٔ طرهای مشکین توام
گفتی که: بگو: تا چه کسی در ره‌ما؟　　　مسکین‌تو، مسکین‌تو، مسکین‌توام

۱۰

هرچند ترا ز اهل ایمان دارم　　　در معنی این مسئله برهان دارم
گر عشق خدانباشدت در دل وجان　　　من کافرم، ار ترا مسلمان دارم

۲ - ۱۰

در دل هوس روی نگاری دارم　　　درسر ز می عشق خماری دارم
تا زلف‌ورخ‌ترا بدیدم‌شب‌وروز　　　آشفته دلی و روزگاری دارم

۲ - ۱۰

آن کس که زیار خود بریدست منم　　　آن کس که ز زهر غم چشیدست منم
آن کس که مراد دل ندیدست منم　　　وآن کس که‌ز دل بجان رسیدست منم

۲ - ۱۰

ازهر طرفی چهره گشایی، که منم　　　درهر نفسی جلوه گر آیی، که منم
با این همه‌گه‌گاه غلط می‌افتم　　　نادان بله روستایی، که منم

۱۰

ای دلبر دلدار، طلب‌گار توایم　　　ای منبع انوار، طلب‌گار توایم
ای سالك اطوار، طلب‌گار توایم　　　ای واقف اسرار، طلب‌گار توایم

۱۰ - ۳

بودیم درین عالم فانی رفتیم　　زین ملك بملك جاودانی رفتیم
گشتیم زملکت تن خودبیزار　　از ملکت تن بملك جانی رفتیم

۱۰ - ۳

تا در پی مخزن معانی رفتیم　　در بحر محیط لامکانی رفتیم
دیدیم بسی محنت و تاریکی وغم　　تا بر سر آب زندگانی رفتیم

۷ - ۳

هر چند که در مرتبه ما میرانیم　　انصاف توان داد که ما میرانیم
فی‌الجمله ، اگر گدا،اگرسلطانیم　　مرکب بسر کوی فنا می رانیم

۱۰

هرچند که در مرتبه ماموردانیم　　بس ظاهروپیداست که مامیرانیم
یك‌لحظه گداییم و دمی سلطانیم　　درحالت خویشتن عجب‌می‌مانیم

۱۰

هم جام جهان نمای عالم ماییم　　هم آینه روشن کن آدم ماییم
گر یك نفسی از دم‌ما زنده شوی　　دانی بیقین‌که آدم این دم ماییم

۱۰

بردیدهٔ چون سحاب من رحمت‌کن　　برسیل سرشك ناب من رحمت‌کن
بر جان و دل خراب من رحمت‌کن　　برزاری و اضطراب من رحمت کن

۱۰ - ۱

بر گریه و بر زاری من رحمت‌کن　　بر مفلسی و خواری من رحمت‌کن
بر ناله و بیداری من رحمت‌کن　　بر فقر و نگونساری من رحمت‌کن

۱۰ - ۱

تا یار مرا نمود از صد جارو　　برخاك درش نهاده‌ام صد جارو
من خانه دل‌را زده‌ام صد جارو　　تاگشت مرا بیمن دولت جارو

۳ - ۱

سر رشتهٔ اختیار از دست مده　　یعنی سر زلف یار از دست مده
مقصود زامر کن‌فکان هستی تست　　بی فایده روزگار از دست مده

۱

از فضل خدا چونکه رسیدم بسرای ای‌مطرب ازین رسیدن من بسرای
ای شادی دل ، نوبت‌خود از سر گیر وی غم تو کهن گشته‌ای آخر بسرای

۱ - ۳ - ۷ - ۱۰

گر شاه زمانه‌ای و گر دستوری گر بازجهان شکار، اگرعصفوری
گر مست‌طریقتی و گر مستوری تا راه بحق نبرده‌ای مغروری

۱ - ۳ - ۱۰

ای عور شده ز کسوت بیچونی برحسن وجمال خویشتن مفتونی
فی‌الجمله اگرچونی ، اگر بیچونی در هر صفتی که بینمت موزونی

۱ - ۳ - ۱۰

از لذت عاشقی چو مسرور شوی در لشکر عاشقان چو منصور شوی
از ظلمت خود اگر دمی دور شوی در نور شوی و عاقبت نور شوی

۱ - ۳ - ۱۰

ازآتش عشق تو شدم شیدایی ای روشنی دیدهٔ هر بینایی
هرجا نگرم جمال تو می بینم ای‌دوست ،ازآن‌سبب‌شدم‌هرجایی

۱ - ۱۰

ای سرو ریاض آشنایی که تویی وی‌شمع طراز روشنایی که تویی
خواهی که‌غلط نیفتدت‌رندی کن واماندهٔ کوی پارسایی که تویی

کتاب مثنویات

۱ - ۸ - ۱۰

مقتدای ملك امام بشر　　شاه انصاریان دین پرور
هم خدا خوان و هم‌خداداان بود　　شاه دین ، نور چشم اعیان بود
آنکه دیوان ورای کیوان داشت　　جیب‌جان‌پر زنقد عرفان داشت
آن ملك فر و آن فلك تمکین　　مسند او علای علیین
عرش‌و کرسی‌دلست وسینهٔ‌اوست　　قاسمی بندهٔ کمینهٔ اوست
آنکه در صدق مثل صدیقست　　منکرش کافرست و زندیقست
همچو صدیق صادقست و امین　　همچو عمر عدیل و اهل یقین
همچو عثمان شعار او ز حیاست　　چون‌علی شیرحق، امام هداست
قطب عالم ، امام دین و هدا　　شاه دین شیخنا و مولانا
چار قطب اند در خراسانات　　منبع لطف و معدن حسنات
اولین با یزید بسطامست　　در حقیقت علیم و علّامست
مست حق بود آن گزیده نژاد　　مست رفت از جهان کون‌وفساد
بعد ازان پادشاه انصاری　　از ندیمان حضرت بـاری
پس ابوالقاسم ، آسمان صفا　　در همه حالتی ولی ، والا
چارمین سعد حق و ملت و دین　　آفتاب جهان صدق و یقین
قاسمی بر وفای ایشانست　　تا ابد خاك پای ایشانست
صلوات خدا برین هر چار　　قاسم از عاشقان این هر چار

۱ - ۸ - ۱۰

روضة المذنبین احمد جام　　آن نهنگ محیط بحر آشام
آسمانیست پر مه و پروین　　بوستانیست پر گل و نسرین

رحمت ایزدی بجانش باد لعنت حق بدشمنانش باد
هر که او دشمن خدا باشد دشمن جمله اولیا باشد

۶ - ۷ - ۱۰

گاه با خود نشسته ام ز بدی گاه بر خاسته ز فکر خودی
من درویش زار بی دل و یار مدتی در هوای آن دلدار
بوده ام گه ز خاست، گه‌ز نشست ماه در سی و ماهی اندرمشت

۶ - ۷

نقطه سه باشد ای گزین آرا چون شنیدی بگوی : سلمنا
اسودیه بیاضییست یقین سیه تن احمدیه را می بین

۶ - ۷ - ۱۰

یك تسو و دو تسو و سه تسو چند باشد کم تسو ؟ تو باز گو
یك‌تسو باشد،ولی،ای‌خواجه‌تاش هرچه‌خواهی‌باش، باما بد مباش

۱۰

کسانی که در عشق پرورده اند در آیت درایت طلب کرده اند
تو‌واقف نه‌ای،این‌حکایت مگوی بچوگان عرفان توان برد گوی
عزیزان ، که راهی‌بحق برده‌اند بعدل و بانصاف دل زنده اند

۱۰

خری از پایگاهی کرد فریاد که دوران‌سلوك حق بر افتاد
زمردان خداکس درجهان‌نیست وگربودند باری این‌زمان‌نیست
حدیث او خلاف عقل ودینست مدامش داغ لعنت بر جبینست
خلاف دین مگو ، ای ناجوانمرد که پیغمبر بچندین جاییان‌کرد
که عالم‌خالی ازمردان‌حق‌نیست درین‌معنی‌کسی‌را برتودق‌نیست
خلاف‌رای‌او جستن زدین نیست گراو گوید:چنین،گو:این‌چنین نیست
اگر صدیق دولتیار باشی مطیع احمد مختار باشی
خداوندا ، فقیر و سوکواریم بلطف شاملت امیدواریم
موفق کن بحکمت جان ما را نگه دار از خلل ایمان ما را

بیان واقعه دیدن امیر تیمور

۱ - ۷ - ۱۰

برادر عزیز را سعادت ابدی مساعد باد و برضا ولقا نا رسیده از دنیا مرواد، بالنبی و آله الامجاد. روزی چندست که‌سلطان معشوق حقیقی از افق دل ربانی بر عاشقان کرشمهای عجب می کند، گاهی‌بغمزه تشریف میدهد و گاهی بغم تهدید و من می گویم، بیت:

چون وصلت قاسم بخدا بی‌شکیست / آنجاکه منم غمزه وغم‌هر دو یکیست

بارها داعیه پنداشته بحکم«الشفقة علی خلق‌الله» که گفته‌اند هر طالب را، که اخلاص مخلصانه بمردی باشد، حق اخلاص بدان مرد واجب شود، شفقت برو و شفاعت اهل‌او در قیامت، اکنون آنچه در قیامت خواهد بود، انشاءالله از آن‌باشی، آنچه‌نزدیك‌تری باتو رمزی بگویم:

الا، ای شاهباز ملك لاهوت / مقید مانده‌ای در دام ناسوت
چو در ملك دو عالم پادشایی / چرا از نقد معنی بی نوایی؟
کنون بشنو ز جبار جهاندار / قدیم قادر قیوم دادار
چه دولتها بمشتی خاکیان داد / که ایشان را یقینی بی گمان داد
زهی انعام و لطف بی نهایت / که‌خاکی‌را دهد‌چندین هدایت
ز حالات دل ارباب معنی / بگویم نکته‌ای در باب معنی
سحر می بودم اندر اضطرابی / که‌جان‌را آمد ازحضرت خطابی
که:هان! ای‌قاسمی، راه توبازست / بیا، بشنو تو ازماهرچه رازست
چو دانستم که محبوبم طلب کرد / دلم‌شدمست‌واز مستی طرب کرد

روان شهباز روحم بال بگشود … گذشت ازچار وپنج‌ونه‌فلك زود
بپرواز فضای لامکان شد … زمانی بی زمین و بی زمان شد
ز دنیی وز عقبی رفت بیرون … خداوند جهان را دید بیچون
چوخودرایافت‌در دیوان‌وحدت … بزد بر خاك پیشانی ز هیبت
که : ای محبوب جان‌پاکبازان … که باشد قاسمی ؟ مسکین حیران
که با او این چنین اعزاز باشد ؟ … زمانی ناز و گاهی راز باشد ؟
ولی هرجا که لطف لایزالی … تعلق گیرد از اوج تعالی

ز فیض پرتو انوار یزدان
اگر موری بود ، گردد سلیمان

خطابم آمد از دادار قیوم … که: درخاطرسفر داری‌ازین بوم
بلایی نازلست از ما برین خاك … که‌ازوی خیره گردد چشم افلاك
تو تدبیر دوای خویشتن کن … برون‌شو،یازخون‌خودراکفن کن
بسوز سینه گفتم یا الهی … سفرخواهم ازین‌جاگرتو خواهی
ولی قومی فقیر و نا توانند … که از بیم بلایت در فغانند
درین ملکت بسی زهاد هستند … که ازبیم توهمچون خاك پستند
بسی از اهل علم و اهل عرفان … بچهرت سبحهٔ تقدیس گردان
خطاب آمد که: مارا بی‌نیازیست … که‌چندین‌زهدوعلم این‌جا بیازیست
زعلم بی عمل وز زهد ناپاك … زحکامی که بی عدلند وبی باك
همه افتاده در کفران نعمت … ازان می بارد این باران محنت
بر آوردم ز دل آه جگر سوز … که : ای ازنوردیدارت شبم‌روز
بآب دیدهٔ بیدار داران … بسوز سینهٔ شب زنده داران
بدان آبی که از چشم گنه کار … فرو بارد، چوتنگش در رسد کار
بدان آهی که مرددست کوتاه … بر آرد از جگر وقت سحر گاه
بدان آتش که در وقت ندامت … بود در سینهٔ صاحب غرامت

بباد سرد از جان کریمان — بآب گرم از چشم یتیمان
بپیر پشت چون چوگان خمیده — تك گویش سر میدان رسیده
بطفل دیده پر نم، سینه پرتاب — بمرد تشنه چون گل برگ سیراب
بدان زاری که پیر ناتوانی — فرو گرید سر خاك جوانی
بمشتاقان اسرار حقیقت — بنقادان بازار طریقت
بدان دل کو بنورت آشنا ماند — بر آن جان کو ز آلایش جدا ماند
بگردان از خلایق این بلارا — که می‌آرم شفیعت مصطفا را
خطاب آمد که: قاسم، چارهایل — که نازل بود بر این قوم نازل
یکی را محو گردانیم و ناچیز — سه دیگر بود موقوف سه چیز
یکی زاری، دوم عدلی ز جمله — سیم رد بلا، یعنی که صدقه
خطاب آمد ز حق بردل نود بار — که‌شرح یك سخن نتوان بصدبار
اگردیگر بگویم باتو، ای دوست — بدرّد صدمت حق بر تنت پوست
نماند هستیت، نا بود گردی — ز عالم بی زبان وسود گردی
ولی خواهم که جبار جهاندار — کند یك ذره از توفیق در کار
که تا محرم شوی اسرار مارا — بدانی جمله کار و بار مارا
که مارا باخدا حال نهانیست — که‌صد راز ونیاز اندر زمانیست
دریغا! طالبی سر در کفن کو؟ — که تا با او بگویم سر من هو
من اندر ملك معنی آفتابم — ز منع دیگران اندر حجابم
کنون مضمون جمله باز گویم — ترا اسرار حق سر باز گویم
اگر در خطهٔ این شهر پایم — ازین معنی دو صد برهان نمایم

صد مقام در اصطلاح صوفیه

یا

رسالهٔ عدد مقامات

۱ - ۷ - ۱۰

حمد بر حضرت غنی احد   « الذی لم یلد و لم یولد »
واهب ملك بود و اصل وجود   « لیس فی الملك غیره موجود »
آن کریمی که جود او عامست   واهب دین ، ولی اسلامست
صلوات و درود بر احمد   از کریم ودود و فرد احد
آنکه عالم رهین منت اوست   دولت جاودان محبت اوست

خطاب

بشنو ، ای طالب ره توفیق   در طریق خدا علی التحقیق
صد مقامست پیش اهل دید   اولش یقظه ، آخرش توحید
گرچه زین بیشتر توان گفتن   در معنی بصد بیان سفتن
لیك این صد بود اصول همه   سالکان را بود وصول همه
هست این صد مقام بر ده قسم   هریك ازهم تمیز کرده باسم

عدد مقامات بطریق اجمال

از بدایات گیر تا ابواب   بعد ازان تا معاملات وصواب
بعد اخلاق دان تو قسم اصول   بعدازان اودیه ، مباش ملول
قسم احوال پس ولایاتست   تانگویی که شطح وطاماتست
پس حقایق بود ، یقین می دان   پس نهایات ، ای عزیز زمان

قسم بدایات

از بدایات اولست سخن
بشنو و بعد از آن تأمل کن

یقظه و توبه و محاسبه دان
پس تفکر بود برای عیان

بعدازین خودتذکرست، آنگاه
اعتصام و فرار تا الله

پس ریاضت ، سماع بی اشباه
در بدایت تمام گردد راه

قسم ابواب

قسم ابواب هم ده آمده است
داند آن کس که بره آمده است

حزن وخوفست، بعد ازان اشفاق
پس خشوعست ، بی سبیل نفاق

بعد از آنست منزل اخبات
پس ازان زهد می کنند اثبات

پس ورع ، پس تبتلست و رجا
بعد ازان رغبتست منزل ما

قسم معاملات

پس کنم در معاملات شروع
با تو گویم همه اصول وفروع

اول آن رعایتست بدان
پس ترا در مراقبه است مکان

بعدازان حسرت آمد واخلاص
که طریق سلامتست وخلاص

پس بتهذیب و استقامت رو
بعد ازان بر در توکل شو

بعد ازین هست منزل تفویض
پس ثقة باشد، ای رفیق مفیض

پس ازین سر بر آری ازتسلیم
تا بیاسایی از عذاب الیم

قسم اخلاق

بعد ازان منزلات اخلاقست
که نشان صفات خلاقست

صبر و آنگه رضاوشکر وحیا
صدق و ایثار از برای خدا

خلق وآنگه تواضع نیکوست
پس فتوت، پس انبساط، ای دوست

قسم وصول

بعد ازان شد مغازلات وصول
که بود جملگی نشان قبول

قصد وعزم و ارادت نیکوست
پس ادب، پس یقین وانس بدوست

ذکر وفکر وغنا ، مقام مراد
شد تمام ، این همه صفات تو باد

قسم اودیت

پس ازان قسم اودیت می‌دان اولش هست منزل احسان
علم و حکمت، بصیرت و آنگاه پس فراست، که جان بود آگاه
هست تعظیم، بعد ازان الهام پس سکینه است، ای بزرگ انام
پس طمانینه است و همت پاك برهاند ترا ز خطهٔ خاك

قسم احوال

قسم احوال بعد ازین باشد هر که دانست مرد دین باشد
اول آن محبتست، بدان پس ازان غیرتست و شوق ز جان
پس قلق، پس عطش بود، ای دل بعد از آن وجد دید شد منزل
هیمانست و برق و ذوق تمام ختم شد این درود کردو سلام

قسم ولایات

بعد ازین قسمت ولایاتست داند آن کس که در مقاماتست
لحظه و وقت، پس صفا و سرور سرّ و نفسست و غربت از خود دور
غرق و هیبت، تمکن و آنگاه بعد ازین بر حقایق آمد راه

قسم حقایق

اول آن مکاشفه است و یقین بعد ازان در مشاهده می بین
پس ازینت معانیست و حیات قبض و بسطست و سکر بهر نجات
صحو، پس اتصال خواهد بود بعد ازان انفصال خواهد بود
بعد ازین در نهایتست کلام چون حقایق تمام گشت، تمام

قسم نهایات

معرفت، پس بقای جان باشد پس فنا ملك جاودان باشد
پس بتحقیق میشود مشهور پس بتلبیس می شود مستور
پس وجودست و بعد ازان تجرید هست تفرید و جمع، پس توحید
قاسمی یار آنکه دین دارد هر که دین داشت محض این دارد

صلوات خدای بر احمد
بر روان صحابهٔ امجد

انیس العارفین

۱ - ۷ - ۱۰

منت خدای را جلت عظمته وعلت کلمته ، که بشعشعهٔ انوار اسرار شموس ، ارواح اقمار قلوب انسان‌را ، یعنی سیارات سماوات نفوس ایشان‌را ، بحکم قدم از عالم عدم موجود گردانید وخاکیان خطهٔ امکان را بتشریف « واقد کرمنا بنی آدم » مشرف داشت ، خرد خرده دان ، که وزیر سلاطین ارواح انسانست وسبب سعودنقود وجود ایشانست ، در مبادی بوادی جمال کمالش از سطوات صدمات اجلال جلالش حیرانست ، نظم :

ای برتر از آنکه عقل دراک　　　در راه تو دم زند زا دراك
هر کس که بکوی وحدت آمد　　　قسمش همه درد وحیرت آمد
کس‌را بتو هیچ دسترس نیست　　　نی نی، بجز از تو هیچ کس نیست

صفات نا متناهیش را روی در ذات بیچونست و ذات قدیمش را نظر برصفات قدیمست ، بیت :

خویشتن عارفست و معروفست　　　خویشتن واصفست و موصوفست

در بطون جهان حضرت او ظاهر ودر ظهور او کثرت حدثان‌مطموس وازظهور چیزها او باطن و از بطون چیزها او ظاهر ، حقیقت در شریعت و طریقت‌درحقیقت و حقیقت هستی همه‌اوست و عقل را درحقیقت او طریقت نیست ، شهباز بلندپرواز عشق ، که بر طیور ارواح ملکست ، مملوك آستانهٔ اوست ، « لیس کمثله شیئ » آیتی در شأن اوست ، الا له الخلق والامر ، تبارك الله رب العالمین .

بعد از حمد حضرت واجب الوجود و درود نا معدود بر ارواح زاکیات نقاط

مراکز جود، که هر یك در صدر نبوت و سریر رسالت چندین هزار سرگشتگان تیه ضلالت را بسرحدهدایت، بدولت دلالت، رسانیده، صلوات الله علیهم اجمعین وعلی الخصوص بر آن سلطان سرابستان سیادت و آفتاب آسمان سعادت، که سطری از اساطیر مناشیر شهنشاهیش «و ما ارسلناك الا رحمة للعالمین» است وفصلی ازخصل کمالات کثرت قربتش «کنت نبیاً و آدم بین الماء والطین» است، صلوات الله علیه وعلی آله الطاهرین و رضوان بی شمار بر ارواح مقدس و اشباح بی دنس چهار یار کبار وبر جمیع اصحاب بزرگوار، که کار سازان شریعت مصطفوی و صاحب رازان طریقت نبوی و نجوم بروج هدایت و در درج ولایت بوده اند، رضوان علیهم اجمعین و بر ارواح نور و اشباح معطر مشایخ کرام، که مرغ روحشان از حضیض عالم حدوث باوج عالم قدم پروازکرده و در ریاض قدس بر اغصان اشجار ملکوت طیورجبروت گشته و بصفیر صفای صمدیت اسرار سرادقات احدیت میسرایند، قدس الله ارواحهم و بر علمای دین پرور، که بنص «انما یخشی الله من عباده العلماء» منصوص و بهدایای رحمت و عطایای مغفرت مخصوص اند، رحمة الله علیهم اجمعین.

و بعد: حق سبحانه وتعالی بندهٔ فقیر الی ربه، الحقیر علی بن نصیر بن هارون بن ابی القاسم الحسینی التبریزی، المشهور بقاسمی را، احسن الله عواقبه، نعمت توفیق بارزانی داشت و بحکم «یفعل الله ما یشاء» قلب محکوم را، که نقد وجود انسانست، بی نسیهٔ نقد در ارادت انشای این کتاب تقلّب فرمود، که «قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن، تقلبها کیف یشاء» و بی تکلیف تفکر تلقین معانی متوالی شد. نکته‌ای چنداز باب حقایق، لابق ارباب دقایق، از معارف جواهرانسانی بنوشت، والله الموفق و منه التوفیق و الاحسان و علیه التکلان، بمنه وجوده.

فی نظم انیس العارفین

یا مغیث المذنبین معطی السؤال — یا انیس العارفین، یا ذو الجلال
ای ز عشقت هر دلی را مشکلی — وی زشوقت درجنون هر عاقلی
۵۹۲۵ در تمنای تو دل سودا زده — شور عشقت آتش اندر ما زده

ای جهان عقل و جان حیران تو   گوی دلها در خم چوگان تو
مرغ دل در دام عشقت پای بند   هر که سودای تو دارد سر بلند
شور عشقت شعله در عالم زده   بی‌تو در هر گوشه صد ماتم‌زده
عقل دانا در رهت بی خویشتن   بحر عشقت در دل ما موج زن
پادشاهان پیش درگاهت گدا   از تو بی برگان عالم را نوا
چشم شهبازخرد عشقت بدوخت   درهوایت مرغ جان‌را پر بسوخت
مانده حیران رهت مردان مرد   اشک‌عنابی روان بر روی زرد
جان مشتاقان بدردت شادمان   بندگان خاصت آزاد جهان
راستی را، با تویک‌دم داغ و درد   قاسمی را خوشتر ازصدباغ‌وورد
نزد آن کس، کین‌سخن‌را محرمست   نوش‌نیش آمد،جراحت‌مرهمست
ای زبانها در ثنایت مانده لال   درهوایت مرغ وهم افکنده بال
در ثنایت قاسمی حیران شده   دیده‌نی پایان و سرگردان شده
ای غم عشق تو با جان سازگار   از کرمهای تو دل امیدوار
ای خداوند جهاندار کریم   لایزال لم یزل ، حی قدیم
نیست جزلطف توکس فریادرس   یا اله العالمین ، فریادرس
پادشاها ، بندگان خسته ایم   جمله در بند هوی پا بسته ایم
در بیابان طلب حیران شده   خرقهٔ دریای بی پایان شده
نیست بی فضل تو جان را قوتی   یا غیاث المستغیثین ، رحمتی
قاسم سرگشته سرگردان تست   گربدست،ارنیک، باری آن‌تست
ای خداوند کریم کار ساز   از کرمهای تو کارم را بساز
جرعه ای آخر ،که ازعقلی فکور   تشنه ماندم در بیابان غرور
جذبه‌ای، تایک زمان طیران کنم   در هوای لامکان جولان کنم
خانهٔ دل را بلطف آباد کن   جانم از بند جهان آزاد کن
مرغ روحم را بوصلت راه ده   دیدهٔ بینا ، دل آگاه ده

جانم از خلق جهان بیگانه کن / یاد خود را با دلم همخانه کن
نفس کرکس را ز بازی باز دار / در هوایت مرغ جان را بازدار
با خودم نزدیك کن وزخلق دور / ذلوجرمم عفو گردان ، یا غفور
از محبت جانم اندر شور دار / رازم از خلق جهان مستور دار

فی نعت سید المرسلین ، صلوات الله و سلامه علیه

صدر عالم ، آفتاب شرع و دین / صفوت آدم ، نبیّ المرسلین
در دریای نبوت جان او / «لی مع الله» آیتی در شأن او
روح پاکش معدن صدق و صفا / شمع ایوان هدایت مصطفا
عقل‌کل وامانده در معراج او / از «لعمرك» داده یزدان تاج او
مطلع انوار حق ، مقصود کل / پیشوای شرع و سلطان رسل
ماحی عصیان آدم نام او / هر دو عالم جرعه خوار جام او
اختیار انبیا ، بی اختلاف / افتخار دودهٔ عبد مناف
ای ولایت خاتم جان را نگین / نور یزدان ، رحمة للعالمین
لاف فرزندی ندارم ، یا رسول / در رهت‌خاکم، قبولم کن ،قبول
خود ندارم لاف فرزندی وهست / بر سر کویت‌سرم‌چون‌خاك پست
ای بشرعت قاسمی را افتخار / شافع امت ، رسول کردگار
چار یارت پیشوای انس و جان / هریکی‌درعهد خودصاحب‌قران
کار سازان شریعت هر چهار / شاهبازان حقیقت هر چهار
صد هزاران رحمت‌از دارالسلام / بر روان پاك ایشان و السلام

فی‌الندامة و التأسف و فیه معارف کثیرآ

ای دریغا ! عمر من بر باد شد / بر من از غفلت بسی بیدادشد
قدر نقد عمر را نشناختم / حسرتا ! کین نقد را در باختم
داد غفلت روزگارم را بباد / داد،داد،ازدست غفلت، داد ،داد!
کرده ام حاصل بفکر ناصواب / ز آرزوی نفس حرمان حجاب

حاصلم زین غم همه آه است و بس … حسرتی دارم، که جان کاهست و بس
غصه دارم در دل از درد گناه … با که گویم قصهٔ خود؟ آه! آه!
آه ازین حسرت که افگندم بتیغ … از تن خود، سر بدست خود، دریغ!
درجهان کس آبرو جز من نداد … ز آتش شیطان، چو خاك ره، بباد
مرغ دل را دام دینی صید کرد … خاطرم مشغول عمرو و زید کرد
بد شدم، الفت گرفتم با بدان … اختیار ازدست دل دادم، بدان
آنچه من کردم ز فعل ناپسند … اهل ناقوس از کجا دارد پسند؟
آنچه من کردم، ز فعل ناسزا … پیش اهل روم وچین باشد خطا
خودنشاید درعرب زان گفت باز … در عجم باشد حدیث جان گداز
مشرق و مغرب ازان دارند عار … مؤمنان شام و گبران تتار
گر کسی بر من برد فسقی گمان … زین بتر فسقی چه باشد درجهان؟
کز خداوند بحق غافل شدم … روزگاری پیر و باطل شدم
چون نکردم هیچ کردی روزکار … داد خود بر باد گردم روزگار
راستی چون من مخالف، مرد عاق … نیست در ملك خراسان وعراق
خود ربود ازسرمرا این زن کله … شرم مردی کش بود از زن گله
گر حسینی نسبتم، گرازحجاز … نیست تدبیرم بجز سوز و گداز
کعبه راکردم کنشت از بیخودی … وا ندانستم نکویی از بدی
عرش را من کرده ام دیر مغان … بسته ام زنار گبری بر میان
فتنه بر ناقوس ترسا رفته ام … راه برنص، راهب آسا رفته‌ام
خدمت قسیس و رهبان کرده ام … صدچو آن درویش صنعان کرده‌ام
با چلیپا برده ام بت را نماز … بت پرستی کرده ام عمری دراز
درصوامع روزوشب می خورده‌ام … درمساجد خوك وسگ پرورده ام
خود پدر میداد پندم بارها … بر دلم بند آمدی آن بار ها
بند بر پایش نهادم آهنین … با خرد مردم کندهرگز چنین؟

سالها در محنتش می داشتم ... پاسبان را دزد می پنداشتم
تاج عزت را ربودم از سرش ... جامهٔ قطران فگندم در برش
مادر از بیداد من مظلوم ماند ... وز جمال وجاه خودمحروم ماند
ز آبروی خویشتن بد تاجدار ... ز آتش بیداد من شد خاکسار
از بهشت آوردمش در گلخنی ... وز پلاسش دوختم پیراهنی
پیش ازین رویش زخوبی بود ماه ... گرد گلخن کرد چون مویش سیاه
پیش ازین گر منعم و شهزاده بود ... صد هزارش بنده و آزاده بود
ظلم و بیداد منش درویش کرد ... محنت گلخن دلش را ریش کرد
پیش ازین باصد هزاران زیب وفر ... شیر و شکر داشتی در جام زر
اندرین گلخن کنون از جام آه ... آتش غم می‌خورد بی گاه وگاه
بر برادر ظلم بی حد کرده ام ... بر برادر نی، که برخود کرده‌ام
لحم و دمش را بنقصان صفات ... خورده‌ام درحالت موت وحیات
سعی ها کردم که گبران تتار ... اهل‌ایمان‌را زبون کردندوخوار
مهوشان روم را آزرده ام ... ناخوشان شوم را پرورده‌ام
بلبل و قمری برون کردم ز باغ ... آشیان دادم بکوف وبوم وزاغ
شاخهای تین ببریدم بتیغ ... بیخ زیتون را بپروردم ، دریغ !
گلبن سعی طلب خارم نمود ... من ندانستم که گل با خار بود
گشته ام از قبح فعل خویشتن ... مستحق سنگسار مرد و زن
آرزوها شهد زهر آمیز بود ... ظاهرش‌خوش،باطنش‌خونریزبود
آنچه من کردم بخود ، دارم‌روا ... گر بسوزندم بنفت و بوریا
غول غفلت آتش غم بر فروخت ... جمله‌اسبابم زخشک‌وتربسوخت
تیشه را از جهل بر پا بد زدم ... از که‌نالم؟چون بدست خود زدم
عاجز وسر گشته‌ام در کار خود ... سخت افگارم ولی افگار خود
این‌همه بدها که کردم ، عاقبت ... داد یزدانم طریق عافیت

جامهٔ عصیان برون کرد از تنم — داد از عرفان خود پیراهنم
چند لطفش ذلتم تاراج کرد — هم ز ترك هر دو کونم تاج کرد
از طریق لطف سلطان بایزید — باز گشتم راه سلطان بایزید
لطف او با کافری دمساز شد — کافر صد ساله صاحب راز شد
گر رسد بر دیو از ان خورشید نور — در زمان گرداندش خوشتر ز حور
گر شود با دوزخ سوزان قرین — جاودان گردد ، سقر، خلد برین
خامشم از شرح الطافش ، که آن — از کمال لطف ناید در بیان

فی النصیحه

«زمرة العشاق ، قد قرب الوصال» — «زبدة العشاق ، لا تمشوا ، تعال»
«ایها الاحباب ، قوموا ، لا ینام» — «اشربوا من کأسه شرب المدام»
تا بکی از خویشتن غافل ؟ دریغ ! — می زند بر گردنت اماره تیغ
ای اسیر لذت دنیا ، چه بود ؟ — جز زیان از نفس بدفر ما چه سود ؟
جو جو از مردم گدایی تا بکی ؟ — آخر ، ای جان ، پادشایی تابکی ؟
می رود بر باد ملکت سر بسر — چند ازین بی آبرو بردن بسر ؟
ز آتش غیرت نداری هیچ دود — خاك بر سر بادت ای ننگ وجود !
حسرتا ! کز نفس محجوب دغل — بی خبر ماندی ز محبوب ازل
از فسون این جهان ، دار غرور — دور ماندی از جهاندار غفور
شاهبازی بودی ، اکنون کرکسی — ازصدت مرگ این بتر ، توکرکسی
هرچه نفست را خوش آید خوش کنی — چند گور خویش پر آتش کنی ؟
شربت حق بردلت ناخوشگوار — باطل اندر کام جانت سازوار
نی ، غلط کردی ، خطات افتاده است — این خطاها از کجا افتاده است ؟

الحکایه فی حقیقة النفس

بود زنگی زاده‌ای ، بی دین و داد — غول غفلت داده عمرش را بباد
داشت در خم چند من دوشاب دُرد — از قضا موشی در آن افتاد و مرد

موش را بگرفت و بیرون کرد زود   موش میشوم، از حریصی مرده بود
نزد قاضی رفت زنگی با ملال   موش‌را بنمود و گفت از سوء حال
کرد بر دوشاب او حکم حرام   مرد قاضی در میان خاص و عام
این سخن بشنید زنگی سقط   گفت قاضی راکه: بس کردی غلط
من چشیدم، بود شیرینم بکام   چون بود شیرین، چرا باشد حرام؟
گر شدی دوشاب من تلخ، آنگهی   من حرامش گفتمی بی شبهه‌ای
بود طبع زنگی وارون پلید   لاجرم در تلخ و شیرین عکس دید
ای چو روی زنگیان رویت سیاه   تلخت آید طاعت و شیرین گناه
نفس را باطل بود شیرین بکام   تلخ باشد حق، ولی بر طبع عام
چونکه رنجورند و صفرایی مزاج   یابد از شکر دهانشان طعم زاج
جمله دل بیمار دنیا سر بسر   زرد روی، از آرزوی سیم و زر
ای بدام لذت دنیا اسیر   همچو موش از حرص شیرینی ممیر
طاعت حق، گرچه تلخ آید ترا   داروی تلخست دردت را دوا
تلخ دارو نافع آید عاقبت   خسته را بخشد شفا و عافیت
گرمدامش خیره خوانی، بی‌خلاف   مدح گوید نفس شومت از گزاف
دوستش گیری و پنداری که راست   هست قولش باطل وکذب و ریاست
مرد حق گوی، از برای درد دین   گر کند منعت ز کبر وکفر و کین
دشمنش گیری بجان و دل همی   ای تو کمتر در جهان از هرکمی
گر بنام نیك مشهوری، خطاست   رنج جان را درد بدنامی دواست

فی سبب انشاء الکتاب

بنده‌را در عنفوان، دور از دیار   درد غربت جمع شد با درد یار
سال عمرم بیست، یاخود بیش وکم   نور عرفان در دلم می‌زد علم
داشتم در کلبهٔ احزان خویش   صحبتی باز مرهٔ اخوان خویش

سایلی پرسید ازین شوریده حال
در بیان روح و نفس و دل، سؤال

نکته‌هایی بس لطیفم دست داد
گفتم: این‌را کی توان ازدست داد؟

خوش نماید، گر دهم ترتیب این
نسخه ای نامش «انیس العارفین»

وندر آن گویم جواب از پنج چیز
نفس وروح وقلب و عقل وعشق نیز

جمله انوار حقایق باشد آن
کاشف اسرار عاشق باشد آن

محرم دلهای درویشان بود
مرهم جانهای دلریشان بود

در حقیقت دفتر دیوان راز
در طریقت سالکان را دلنواز

هندو آید، هر زمان، بی مشکلی
این مبارك نسخه را هر مقبلی

یا غیاث المستغیثین، یا کریم
یا کثیر الخیر، یا رب، یا رحیم

قاسم بیچاره از سر تا قدم
بی وجودت باشد از هستی عدم

چون بخود نبود وجودش کی توان
معرفت گفتن ز نفس و عقل و جان؟

گر کند لطف تو تلقین وقت کار
گویدم جبریل تحسین صد هزار

فی معرفة، ماهیة النفس

مرحبا! ای سایل شیرین سؤال
در بیان نفس خود بشنو مقال

صانعی، کو انس وجان را آفرید
عقل‌و نفس‌وقلب‌وجان‌را پرورید

داد انسان را کمال ازچار چیز
قادر بیچون بتقدیر عزیز

بلغم و صفرا و سودا بعد ازان
خون که باشد درهمه‌اعضاروان

زان‌سپس آرد ز عین‌لطف وجود
زین‌چهار ارکان‌بخاری‌در وجود

گر کسی از عین حکمت داندش
بی شکی روح طبیعی خواندش

در وجود آرد بخاری زین بخار
روح حیوانیش گوید هوشیار

بعد ازان از روح حیوانی دگر
زو بخاری صاف تر آید بدر

بس لطیف و روشن و زیبا بود
روح قدسی را درو مأوا بود

روح انسانیش گویند، ای پسر
قابل انوار گردد سر بسر

منزل روح القدس گردد تمام   عارفان زان پس کنندش نفس نام
روح قدسی قوتش بخشد، بدان   کار فرمای حواس آید، بدان
چونکه تقوی ورزد وزهدوصلاح   مطمئنه باشد اندر اصطلاح
گر ز تقوی در فجوری عاق شد   اسم اماره برو اطلاق شد
ور میان هر دو ساکن شد دمی   عارفان لوامه خوانندش همی
اصل تقوی وفجور ازچیست باز؟   ای برادر، لطف و قهر بی نیاز
خلق راسر رشته آنجا شدزدست   هر که آمددرشریعت،رست،رست

فی صفة الاماره

هر دلی کو پیرو اماره شد   از بلاد معرفت آواره شد
آتش اماره هر جا بر فروخت   خرمن جانرازخشك وتر،بسوخت
گرچه نتوان گفتن اوصافش تمام   لیك یك چندی بباید برد نام
عجب و بخل وحرص و حب جاه ومال   هز وهمزولمز وغمز وقیل وقال
اکل وافر، نوم وشك وکبروکین   منکری بر حالت مردان دین
حب غلمان،حب نسوان،هزل وجهل   حمق ونسیان بغض وعصیان، نوم وکسل
هم حسد، هم لعب وهم لهوونفاق   وز جدلها بر میان بسته نطاق
هم نشاط و هم بطالت، هم بطر   هم املها، هم ریا، ام الخطر
شرح یك چندی بگویم زین صفات   باز دانی گر بود دل در صفات
زانکه شرح جمله گر گوییم باز   قصه گردد، همچو درد ما، دراز

فی معرفة العجب والکبر والحرص

یك صفت عجب آمداین اماره را   بوالعجب عفریت مردمخواره را
عجب چبود؟ آنکه نفس شوم کید   خویشتن فایق نهد بر عمرو وزید
وز خود اندر خویشتن دارد نظر   زان سبب کز مرگ باشدبی خبر
عجب را جنبش ز امداد هواست   مردمعجب دشمن خاص خداست
زین صفت آمد تکبر در وجود   هم چنان کز آتش سوزنده دود

عجب در باطن بود مخفی ازان / کبر ظاهر میکند بر مردمان
کبر باشد فوقیت بر دیگری / هر کرا کین وصف شد، باشد خری
وصف کبر آخر پلنگان را بود / این صفت حاشا که انسان را بود
ای پلنگ خسته کرده جسم و جان / از کمیز موش خاسر باش ،هان!
چون پلنگت خسته کرد، ای خرده دان / بر تو شاشد موش میشوم آن زمان
خود کمیز موش نبود جز حسد / یاد دار این نکته گر داری خرد
از تکبر حرص شوم آید پدید / حرص در معنی بود موش پلید
جان نخواهی بردن، ای بس ناتمام / گر همه شیر ژیانی ، و السلام

فی صفة الریا

هر کرا قصد حریم کبریاست / دشمنش در راه دین کبر و ریاست
گربه باشد هر که دارد این صفت / سگ به ازوی، پیش اهل معرفت
حب دنیا مظهر وصف ریاست / خود ریایی کیست؟ شخص خود نماست
ضد اخلاصست و شرك اصغرست / این حدیث حضرت پیغمبر است
راستی ، شخص ریایی مرد نیست / در طریق دین دلش را درد نیست
صد فغان از دست آن درویش دون / کز درونش این صفت آید برون
از قبول خلق ، چند، ای بی خرد ؟ / کان قبولت نیست الا بیخ رد
لازم از اثبات آید نفی دوست / در طریقی نفی خود اثبات اوست

حکایت

خار پشتی بد میان کوهسار / خویشتن را کرده پنهان زیر خار
در گریبان برده سر فارغ ز خلق / هم ز خار خویش خود را کرده دلق
در میان سنگلاخی تشنه لب / وز کمال تشنگی در عین تب
روبه جائع میان کوه و دشت / از برای طعمه ای میکرد گشت
میدوید از حیله هر سو جانور / ناگهش بر خار پشت آمد گذر
برسرش کرد ازحیل بولی روان / خارپشتك را بباران شد کمان

خسته را ازتشنگی لب خشك بود / بهر باران سر برون آورد زود
جنبشش را دید روبه، شاد شد / در زمانش طعمه کرد، آزاد شد
خویشتن بنمود جان بر باد داد / از طریق خودنمائی، داد! داد!
خود نمایی کار مرد راه نیست / خودنما از درد دین آگاه نیست

فی معرفة الریا

هر کرا دلق ریا در بر بود / از سگان کوی واپس تر بود
نیست درویشی بزرق وشید وشین / تاج درویشست ترك عالمین
هرگز از دلق ریا بر سر میار / شاشهٔ ابلیس را باران مدار
بر طریق علم باید رفت راه / تا نیفتی ناگهان در قعر چاه

در معرفت عالم ریایی

عالمی را کین صفت بر سر زند / آتش اندر دین پیغمبر زند
راه باطل پیش گیرد روز و شب / وز جدل ماند میان سوز تب
با مسلمانان شود در بحث عاق / وانگهی گوید سخن با طمطراق
از برای شهرت خلق جهان / چون دد درّنده در مردم جهان
تا نماید باطل خود را بحق / نیش بر مردم زند مانند بق
ای که دعوی فقاهت می کنی / با مسلمانان سفاهت می کنی
چون سفاهت نیست طور عافیت / فکرتی در کار خود کن عاقبت
تا نباشی بر سبیل کاف و نون / از قبیل «انهم لا یفقهون»
خانه بر علم شریعت کن بنی / بهر رزّاق، از برای رزق نی
راست کردن شرع را بر خود خطاست / خویشتن بر شرع باید کرد راست
ای گرفتار یجوز و لا یجوز / دیده را از خویشتن بینی بدوز
تا بکی جان دادن اندر صرف و نحو؟ / علم ارباب درون محوست، محو
رفع اسمت زود فتح جان شود / کسر رسمت ناصب ایمان شود

چون دلت از جرّ شیطان شد معاف   بعد ازان گردی تو از جنس مضاف
مانده‌ای مشغول فعل اجوفان   میشود علت مضاعف هر زمان
رفت ماضی، نیست حاصل غیر قال   تا بمستقبل چه خواهد بود حال؟
ای خراب ازمار بدفرمای خویش   درحجاب ازیار جان‌افزای خویش
کوه‌وصحرا چند گردی چون دواب؟   پیش هوهو آی از حسن المآب

در معرفت بخل

چون هوی بر حب‌دینی شدمزید   بخنت اندر نفس شوم آمدپدید
شبهه‌وشك اصل تخلست ، ای پسر   با تو گویم اصلها را سر بسر
حب‌دنیی اصل شك وشبهه دان   چون‌بدانی با توگویم بعد ازان
اصل حب دنیی دون از هواست   راستی راسخت دردکم دواست
پرتو جهل جبلی باشد این   جهل شخص ازقهر رب العالمین

حکایت

عارفی خوش گفت با مردی بخیل: ای بدست نا جوانمردی ذلیل
تا بخیلی چون زنان بی زهره‌ای   دایم از وصل خدا بی بهره ای
وصل او در بذل جانست ، ای علیل   دور ازین دولت بود مرد بخیل
چون ز دستت بر نیاید نان دهی   پای بر سر همچومردان کی‌نهی ؟
ای‌دل ، از هستی بجان جویای او   « لن تنالوا البر حتی تنفقوا »
روزی از بخلت نمی گردد زیاد   جان مکن دربخل چندینی زیاد

در معرفت امل

کرده‌است از لطف خودیزدان ما   هرصفت چون گوی درچوگان ما
همچو گویی هر صفت گردان بود   لیك گردش در خور میدان بود
قدرتش چوگان و میدانش امل   این چنین رفتست تقدیر ازل

الحکایة

بود در گیلان سپهبد زاده ای   نیك مردی ، مقبلی ، آزاده ای

مملکت را پاک کرد از شر وشین　　با لقب نامش : جلال الدین حسین
پادشاهی بس ارادتمند بود　　طالب درویش و دانشمند بود
صوفیان صاف دل را خاک راه　　داشت اندر آستارا تخت گاه
بود جمعی بدگمان در ترس وبیم　　از نهیب صدمت قهرش مقیم
هر یکی در قصد خون شاه مست　　تا کجا یابند بر بیچاره دست
فرصتیشان در گرفت از ناگهان　　شاه غافل کشته شد بردستشان
داشت بسیاری امل شاه جوان　　در امل غافل ز خصم بدگمان
خسرو مسکین امل با گور برد　　وز مراد خویشتن مهجور مرد
خواست تا گیلان بگیرد سربسر　　مرگ بگرفتش گریبان بی‌خبر
شه بدست دشمنان مقتول شد　　وز مراد خویشتن معزول شد
بر میان جهد می بستی کمر　　خسرو مظلوم مسکین تا مگر
واستاند لاهجان تا شاهجان　　ناگهانی بستدند از شاه جان
ای گرفتار امل ، تا چند ازین ؟　　خیز و بر اسب طلب بربند زین
ساز ده‌از زهد وتقوی برگ‌وساز　　حمله‌ای برنفس خودبر ، ترکتاز
واستان ازدست نفس، ای‌نامدار　　جمله دارالملك جان‌را مرد وار
غافلی از کار و دشمن درکمین　　حال شاه آستارا را ببین
درهوای خویشتن مستی ،دریغ !　　می زند بر گردنت اماره تیغ
نفس بدفرمان، که‌جانرا دشمنست　　غافلی ، هم با تو در پیراهنست
آخر ،ای‌مسکین‌سرگردان، چرا　　دیو را بر خود کنی فرمانروا ؟
گر برو غالب شوی مردانه ای　　ور اسیرت سازد از مردان‌نه‌ای
بر دل‌وجان بار شدّت تا بکی ؟　　دشمنت‌را قوت وقوت تا بکی ؟
از عقاب نفس قوت واستان　　تا نگردد چیره بر شهباز جان
قوتش اکلست‌وحرص‌وکبر وکین　　با صفت‌هایی که گفتم پیش ازین
گرز نفسست‌این صفات نا صواب　　باز گیری ، باز گردانی عتاب

چون شود از وی صفات بد جدا	مطمئنه گردد از فضل خدا
لایق جنات وصل آید یقین	قابل اسرار رب العالمین
متصف گردد باوصاف کمال	مستفیض از فیض انوار جلال
چون میسر شد عبور از خاک و آب	می‌شود از حق خطاب مستطاب
نفس خود بشناس و مرد کار شو	درطلب سرگشته چون پرگار شو
خواب غفلت تا بکی؟ بیدار باش	یک زمان درجست‌وجوی یار باش
خیز و برسر کن زدرد و غصه خاک	تاچرایی دور از آن محبوب پاک؟
از چنین محبوب هر کو دور مرد	کور زاد و کور بود و کور مرد
مایهٔ شادی عالم درد اوست	سرخ‌روی جاودان رخ زرد اوست
درد او مفتاح ابواب دلست	هر که دارد داغ دردش مقبلست
دردعشقش قسمت نیک اخترست	مس جان را کیمیای اکبرست
درد او درمان مشتاقان بود	هر کرا این درد، مشتاق آن بود
دوری از دلدار در غفلت چرا؟	می‌کند از غفلتت غیرت مرا

فی حقیقة الکون العشق والعقل والروح والقلب

چون نظر از ذات بیچون قدیم	بر صفات خویشتن بودش مقیم
عشق‌را جنبش از آنجا شد عیان	گر طلب کاری حقایق را بدان
داشت بر افعال خود دایم نظر	از صفات خود بصیر خیر و شر
عقل والا زین نظار آمد پدید	هر که از اهل نظر آمد بدید
این نظر را معرفت کردند نام	وان یکی دیگر محبت والسلام
گشت طالع نور روح از نظرتین	شد جهان را صد فتوح ازنظرتین
آفتاب عشق بر مرآت روح	چونکه تابان گشت ازعین‌فتوح
دل چوماهی دروجود آمد ازین	محض عرفانست اگر مردی ببین
عکس آنهارا، که گفتم، هریکی	میکند بر دل تجلی بی‌شکی
بعد ازین برنفس میگیرد قرار	این تجلی ها بامر کردگار

ذره‌ای گر درد عرفان باشدت ❊ این سخن‌ها خوشتر از جان باشدت
عالمی را گر بگردی سربسر ❊ زین حدیث از کم کسی یابی خبر
آن زمان کین قصه میکردم ظهور ❊ موج میزد در دلم دریای نور
گوهر عمان در دست این سخن ❊ رهبر مردان مردست این سخن
قصه کان از ذوق جان آید پدید ❊ جز بذوق جان در آن نتوان رسید
تا نگویی میکند اثبات خویش ❊ من جواب این سخن گفتم زپیش
قاسم بیچاره از سر تا قدم ❊ بی وجودت باشد از هستی عدم
چون بخود نبود وجودش چون توان ❊ معرفت گفتن ز نفس عقل و جان؟
درحقیقت ذات من از ذات اوست ❊ چون کنم اثبات خود، اثبات اوست
من کیم ؟ سرگشتهٔ بیچاره‌ای ❊ در بیابان فنا آواره‌ای
نی مبارك بنده‌ای ، نی مقبلی ❊ هم زدست خویشتن پا درگلی
نی زعلم و معرفت آگاه من ❊ نی قدم در راه و نی در راه من
نی خردپرور ، نه جاهل، نی حکیم ❊ نی زاهل جنتم ، نی از جحیم
نی بصورت در خراباتم مدام ❊ نی بمعنی صوفی خامم ، نه عام
درعدم بگذار ما را بی خبر ❊ نام او را گیر و نام ما مبر

در معرفت صفات القلب

مخزن اسرار ربانی دلست ❊ محرم انوار روحانی دلست
خانهٔ دل معدن صدق وصفاست ❊ مظهر انوار ذات کبریاست
دل چه باشد؟ کاشف اطوار روح ❊ دل چه باشد؟ قابل امطار روح
زهد وتقوی، قربت‌وخوف ورجا ❊ اعتبار و صدق و اخلاص و صفا
فقر وتفویض وتفکر ، نور فکر ❊ نور عقل ونورخشیت ، نور ذکر
جملگی اوصاف دل گردد ترا ❊ گر کنی پاکش ز شرك ماسوا
ای اسیر درد بی درمان دلت ❊ غرقه در دریای بی پایان دلت
دل بدست دیو نگذار ، ای پسر ❊ باز از وبستان وباز آر، ای پسر

دیو را بیرون کن از دیوان دل　　مدتی مردانه شو دربان دل

حکایت در معرفت قلب

شیخ عالم ، آفتاب اولیا　　پیشوای دین ، صفی الاصفیا
آنکه ازوی گشت مشهور اردویل　　وز جمالش شد پرازنور اردویل
دلنواز طالبان جان گداز　　واقف اسرار و شه بیت نیاز
زابتدای حال میکردی سفر　　در طلب پرسان پیر راهبر
چون بشهر شهرهٔ شیراز شد　　شیخ سعدی شیخ را دمسازشد
شیخ را پرسید مرد خرده دان:　　کای منور ازجمالت جسم‌وجان
در بیابان طلب مقصود چیست؟　　وین همه درد دل ممدودچیست؟
از کمال همت خود شاهباز　　قصه‌ای با شیخ سعدی گفت باز
چون‌شنید آن‌قصه‌سر گردان بماند　　وز کمال همتش حیران بماند
شیخ‌را گفت : ای‌زمعنی‌بهره‌مند　　و ز کمال همت خود سر بلند
آن مقامی‌راکه فرمودی نشان　　مرغ سعدی را نبودست آشیان
دردلم شد زین‌سخن دردی مقیم　　عاجزم از سر این معنی عظیم
لیکن‌ار گویی،من‌ازدیوان خویش　　نکته‌ای‌چندت دهم‌از کان‌خویش
در جوابش گفت‌شیخ ازعین درد:　　جان ما از غیر جانانست فرد
در دل ازدیوان حق دارم بسی　　نیستم پروای دیوان کسی
ما بدرد او تولا کرده‌ایم　　وزجهان و جان تبرا کرده‌ایم
جان بدرد دلبری دیوانه شد　　وزخیال غیر او بیگانه شد
شیخ‌سعدی‌زین‌سخن‌بگریست‌زار　　شیخ راگفت : ای‌بزرگ‌نامدار
گوی دولت را بچوگان طلب　　برده ای در حال میدان طرب
داری از حق ملکت بی منتها　　برلغش «الله یهدی من یشاء»
شیر مردان ازهوای آب و خاک　　خانهٔ دل را چنین کردند پاك
کرده‌اند از صدق دل مردان کار　　درد او بر هر دو عالم اختیار

دل، که دایم روز و شب در کار اوست — لاجرم مستغرق دیدار اوست

دردلت گر درد جانانست و بس — خود نگه دارش، که جان آنست و بس

ذره‌ای اندوه محبوب، ای پسر — خوشتر از ملك دو عالم سربسر

هر کرا یك ذره دردل درد اوست — تا قیامت سر فراز از ورد اوست

گرترا با نفس و شیطان کار نیست — در دیار دل جز و دیار نیست

حکایت

داشتم یاری که مرد مرد بود — شیخ و دانشمند وصاحب درد بود

گفت با من قصه‌ای در باب دل — از «رویم» آن سید ارباب دل

کان بزرگ دین بایام بهار — بود در سیری میان مرغزار

دید درویشی سراندر جیب دلق — غرق بحر نیستی، فارق ز خلق

گفت صوفی: سربر آور، گل ببین — در جوابش گفت مرد راه دین:

سر فرو بر، در درون دل نگر — تا بکی در رنگ و بو بردن بسر؟

هر که شد مستغرق دیدار دوست — خاطرش را کی مجال رنگ و بوست؟

چون نظر در گل کنی، ای خرده‌دان — صانع خودرا توان دیدن عیان

صنع بینی، گر کنی درگل نظر — سر فرو بر، سر فرو، در دل نگر

صد هزاران رحمت حق بر روان — خوب گفتست این سخن، نعم البیان

لیك در گل نیز نتوان دید دوست — جمله ذرات جهان مرآت اوست

یاسمن را از غمش پا در گلست — لاله‌زار از درد او خون دردلست

گر نبودی رنگ او در لاله‌زار — کی زدی بلبل در آنجا ناله‌زار؟

در همه گلزار رنگ و بوی اوست — او منزه از صفات رنگ و بوست

بیش از این گفتن ندارم زهره‌ای — داند آن کس را که باشد بهره‌ای

در میان گلزار نباشد، ناگهان — درکف پایت خلد خار گمان

محض اسرارست شرح مصطفا — چین ابرو زین سخن باشد خطا

«لانسلم» گر زنی بر کار من — خوش خوشی سر را بر آن دیوار زن

فی معرفة العشق والعقل واد بارهما

حاکم مطلق، خدای ذوالجلال   قادر بیچون، قدیم بر کمال
کرد سلطان عشق را بر عالمی   کاهل معنی امر خوانندش همی
عقل را بر عالم خلق این چنین   کرد حاکم، حاکم دنیا و دین
هر دوراز آمد شد آن نظرتان   گشت اقبالی و ادباری عیان
روح پاك از نظرتین شد بهره‌مند   از محبت وز معارف سر بلند
در روش اقبال و ادباریش نیز   هم عیان آمد بتقدیر عزیز
عقل را این هر دو حال ازعکس اوست   در همه احوال، اگر بد، گر نکوست

فی معرفت صفات روح قدسی

حق بر تحقیق، سلطان ازل   قادر بیچون، قدیم لم یزل
روح انسان را ز لطف لایزال   کرد در انواع اشیا بی همال
داد از اوصاف خود تشریف او   کرد خود باخویشتن تعریف او
قدرت وسمع وبصر، علم و حیات   هم کلام و هم ارادات از صفات
هم بقا، هم وصف طیران ازل   داد توفیقش بفضل لم یزل
در ابد سیران و وجدانش دثار   وز مراد نفس بد فرما فرار

فایده درین باب

آن همایون طایر فرخنده فال   روح انسانی، انیس ذوالجلال
چون نهاد از عالم علوی قدم   درقفس، بیچاره، از حکم قدم
خاکدانی دید مستوحش مقیم   داشت حزنی بهر اوطان قدیم
تا بدان غایت که در وقت ظهور   ظاهر از اجرای طفل آمد نفور
دست برسر، سر بزانو از غمش   هردو بازو بر دو پهلو محکمش
درزمان چون گردد ازمادر جدا   آید از درد جدایی در بکا
این همه تاثیر حزن معنویست   ماتم هجران حسن معنویست
پیش از این مستغرق دیدار بود   از وصال یار برخوردار بود

این‌زمان بادرد هجران گشت‌یار | درد یار خویشتن، دور از دیار

فی ارشادالعقل

بیش ازین غافل زخود بودن‌چرا ؟ | جان‌بدست نفس فرسودن چرا ؟
چون چراغ عقل داری راهبر | خیز وچون مردان بنورش‌راه‌بر
چیست‌عقلت ؟ مدرك‌اسرار روح | قابل انوار عرفان ، یار روح
دارد از انوار ربانی ضیا | تا بدان باطل کند از حق جدا
ضد عقلت لشکر شهوات شد | شاه روح ازقیدشان شهمات شد
رخ‌زراه‌راست گرداندی، دریغ ! | پیل‌بند نفس‌خود ماندی، دریغ !
چون پیاده کردت از اسب طلب | بازی ابلیس و نفس بوالعجب ؟
هان خردرا رهبرخود ساز ورو | رفت ازین ویرانه واپرداز ورو
تا بتدبیر از هوای نفس بد | وارهاند جان پاکت را خرد
رهبر آید تا بسرحد صفات | از صفات خویشتن بخشد نجات

الحکایة فی‌معرفةالعشق

بود در تبریز زیبا منظری | نازنین عالمی ، نیك اختری
رشك سرو بوستان بالای او | آفتاب آسمان لا لای او
چشم مستش آیتی درشان حسن | زلف‌شستش رایت سلطان حسن
داده‌بود ازلطف‌بیچون ذوالجلال | ذات پاکش را صفات برکمال
در جوارش بود سید زاده‌ای | دل بدست محنت و غم داده‌ای
دردمندی ، نامرادی ، بیدلی | مست‌عشق ، از خویشتن لایعقلی
گرد کویش دایماً در روز و شب | سیرمی کردی ، میان سوز و تب
هر که رویش دیده بودی یك‌نظر | خاك پایش سرمه کردی در بصر
چون بپرسیدی کسی کین حال چیست ؟ | این‌مثل‌می گفت‌و خوش‌خوش‌می گریست :
هر که‌او دلدار مارا دیده است | هم‌چنان باشد که مارا دیده است
درمیان خلق حالش فاش کرد | آه سرد واشك گرم و روی زرد

پند دادندش قبایل هر یکی   خود نبد سودش ز بسیار اندکی
آن یکی گفتش که: ای پاکیزه‌جان   باشد این معنی سیادت را زیان
گفت: عشق ومهتری نایندراست   شاه اگر آید بکوی ما، گداست
آن دگر گفتش که :غافل مانده‌ای   وقت تحصیلست وجاهل مانده‌ای
گفت: یك‌دم نیست بی‌یادش دلم   این بسست ازهر دوعالم حاصلم
هر که اوعاشق نشد بس جاهلست   گر همه علم جهانش حاصلست
از محبت حاصل آید معرفت   داند آن کس را که باشد این صفت
آن دگر گفتش که: بس طفلی هنوز   می کنی دعوی عشق ودرد وسوز ؟
گفت: هر کس را که عشق ودرد نیست   نزد مردان آدمی و مرد نیست
سال عمرش گر صد آمد، گر هزار   پیش مردانست طفل شیرخوار
آن دگر گفتش که: بدنامی مکن   پند پیران بشنو و خامی مکن
درجوابش گفت، طفل خرده‌دان: ای بصورت پیرودر معنی جوان
روزگاری در جهان گردیده‌ای   عشق و نام نیك هر گزدیده‌ای ؟
آن دگر گفتش: که آن ترك ازختاست   گرچه نیکورست، امابی‌وفاست
بس جفاکارست ترك تند خو   کشته گردی ناگهان بردست او
گفت: حق داند که من درهر نماز   خواهم از حضرت بصددردونیاز
تا ابد مقتول جانان حی بود   این سعادت چون منی را کی بود ؟
چون بدیدندش که بس لایعقلست   در طریق عشق کارش مشکلست
جمله برگشتندورفتندش ز پیش   ماندتنها خسته دل بادردخویش
گردکوی یار می کردی طواف   از غم دنیی و از عقبی معاف
داشت قومی بدگمان درکوی یار   جمله با دعوی عشق روی یار
عاشق بیچاره را کردند اسیر   در میان چوب وسنگ ودارو گیر
چون بدید آن فعل را زان قوم سست   در حمیتشان میان دربست چست

غیرتش بگرفت دامن مست وار / حملها میکرد چون شیر شکار
چون میسر شان نشد کاری بدست / معترف گشتند کین کاری بدست
جمله بنشستند با اندوه و ناز / ما جری کردند با بیچاره ساز :
کای اسیر شهوت و نفس و هوا / میکنی بد نام مردم را چرا؟
گفته‌ای ازخیره پیش مردمان : / دوست میدارم فلان کس را بجان
گفت: اگر هم دوست دارم شبهه چیست؟ / دشمنش درجملهٔ تبریز کیست؟
عاشقم، عاشق، نیم شهوت پرست / هر که عاشق شد خود از شهوت برست
بنده حاضر بودم آنجا بر کران / ناگهان سر فتنه آمد در میان
آنکه جنگ جمله را بود او سبب / وزغمش جان جهانی در تعب
ماهرو چون ابر نیسان میگریست / گفتم: ای جان، موجب این گریه چیست
گفت: دارم غصه‌ای در دل عجب / با تو گویم قصهٔ مشکل عجب
عمرها شد تا کسی ندهد نشان / همچو من حوری نژادی در جهان
یوسفم در مصر جان بی اشتباه / یك زلیخا نیست در تبریز، آه!
این همه اسباب معشوقی مراست / درهمه تبریز یك عاشق کجاست؟
گفتمش: ای یوسف عیسی نفس / زین عجب تر قصه نشنیدم ز کس
عالمی از مرد و زن حیران تو / داستانها کرده از دستان تو
شهر تبریز از صغار و از کبار / دوست میدارندت، ای زیبانگار
اندرین معنی ندارم صادقت / زانکه می بینم جهانی عاشقت
در جوابم گفت سرو سیم تن : / عاشقند، آری، ولی بر خویشتن
جمله مارا بهر خود دارند دوست / در طریق دوستی بس نانکوست
آنکه مارا بهر ما خواهد کجاست؟ / وقت خوش بادت که خوش در خورد ماست
هر کرا با خویشتن کاری بود / نیست عاشق، خویشتن داری بود
هر که از هستی خود بیزار نیست / از وصال یار برخوردار نیست
عاشقی در طور بو و رنگ نیست / درطریق عشق صلح وجنگ نیست

تا تو بر خود عاشقی بی حاصلی   چون فنای یار گشتی واصلی
عاشقان کز خویش ناپروانی‌اند   در محبت کمتر از پروانه اند

الحکایة فی کمال العشق والتوحید

بود یک پروانهٔ شوریده حال   جان شیرین کرده بر آتش‌حلال
دید شمعی‌راکه باصدسوز وددرد   اشک گلگون میرود برروی زرد
غیرتش بگرفت دامن ، مرد وار   چرخ میزد گرد آتش بی قرار
گفت باشمع: ای اسیر درد وداغ   تاچه گم کردی که جویی باچراغ؟
ماتمی داری که هر شب تا بروز   اشک باری در میان تاب و سوز؟
خوش‌خوشی‌درگریه‌شمع اشکبار   گفت با پروانهٔ زار و نزار :
شورشیرین طاقتم را کرد طاق   غصه دارم در دل از درد فراق
دورم ازشیرین خود ، فرهادوار   جان شیرین میدهم در هجر یار
این چراغ ازبهر آن دارم‌که من   یار خود میجویم از هر انجمن
یا بشیرینم رساند ، بی ندم   یا بسوزاند مرا سر تا قدم
شاهد شیرین ندارم در کنار   شمع بی شاهد نمیآید بکار
در زیانم زین وجود خویشتن   میگدازم بهر سود خویشتن
شمع‌مومین دل‌چوصاحب‌دردبود   از دمش پروانه را مستی فزود
درکمال شوق وشورش بی قرار   خویشتن را زد بر آتش مردوار
خسته‌دل پروانه صاحب جرم‌بود   آتش از جرمش‌دمی‌بر کرد دود
ساعتی بگرفت تنگش در کنار   عاقبت پروانه شد همرنگ یار
آتش سوزنده چون بر زد علم   محو شد پروانه از سر تا قدم
کثرت پروانه فانی شد تمام   وحدت مطلق عیان شد والسلام

خطاب الشمع مع النار

شمع چون پروانه را معدوم دید   گفت‌باآتش‌که : ای نور الفرید
یا قتیل العاشقین ، یا ذوالکرام   یا قدیم النور ، یاما فی‌الظلام

ماندهام از جرم هستی شرمسار   جرم ما را محو کن پروانه وار
چون تن پروانه یك بارم بسوز   تاب جان دادن ندارم تا بروز

خطاب شمع با آتش

گفت با شمع آتش سوزان براز   کای بطول وعرض خودواماندهباز
توی برتوجرم داری، سرخ وزرد   ماندهای از جرم رعنایی بدرد
خود نمایی میکنی در انجمن   زان سبب بیگانهای از خویشتن
خود کمال عاشقی پروانه داشت   از وجود خویشتن پروا نداشت
جان وتن درپیش جانان باخت، رفت   در زمانی کارخودراساخت، رفت
مختصر بگرفت خودرا، شدتمام   یافت ازمحبوب خودمقصود و کام
ای کم ازشمع وکم از پروانه تو   خویشتن از خویشتن بیگانه تو
نی چوشمعت اشك سرخ وروی زرد   نی زجرم خویش چون پروانهفرد
گر بخود دعوی هستی میکنی   آشکارا بت پرستی میکنی
بی شکی هرگز نبیند روی یار   عاشقی را کش بودبا خویش کار
تا تو برخود عاشقی بی حاصلی   چون فنای یار گشتی واصلی
تا تو باشی در میان باشد دوی   آخر، ای مسکین، حجاب خودتوی
رو وجودت محو گردان پیش یار   تا شوی همرنگ او پروانه وار
رنج خودهم خویش افزون میکنی   جان پر ازغم، دل پر ازخون میکنی
ماومن گفتن چهاندرخوردماست؟   حسرتا! کین درد ما ازدرد ماست
ما و من علت زیادت میکند   نفی ایمان و شهادت میکند

حکایت مرد مریض

ابلهی را علت درد شکم   کرد عاجزهفتهای، یا بیش وکم
رفت نزدیك طبیب خرده دان   علت خودعرضه کرداندر زمان
چون سؤالش ازغذا کرد آن عزیز   گفت: جغرات و چغندر با مویز
این سخن بشنید ازاو داننده مرد   برسر و ریشش زمانی خنده کرد

گفت: چشمت را سبل کرده است کور   ای ز تو دانش بصد فرسنگ دور
این چنین غافل نمی شاید غنود   بایدت رفتن بر کحال زود
تا سبل گرداند از چشم تو کم   وارهی از علت درد شکم
گفت : می گویی جواب بی محل   درد اشکم را چه نسبت با سبل؟
من چو از درد شکم پرسم سؤال   از سبل گویی جوابم، چیست حال؟
گفت : اگر کورت نمی بودی بصر   زانچه می دارد زیان کردی حذر
قصه کم تر گو ، بر کحال رو   هیچ تاخیری مکن ، در حال رو
چشم تو کورست و تو آواره‌ای   سخت محرومی و بس بیچاره‌ای
می کنی اثبات خویش و نفی یار   نفی خود کن ، تا شود یار آشکار
تو چنین گویی که : بر شیطان دون   غالبم در حیله و مکر و فسون
نیستی غالب ولی پندار تو   می دهد بر باد کار و بار تو

حکایت استاد و شاگرد

بود استادی بغایت پر هنر   داشت شاگردی چو شیطان حیله گر
خیره و بی شرم و دزد و بوالفضول   اوستاد از فعل او دایم ملول
از قضا آن مرد مسکین را هوس   شد که شیرینی خورد بی خرمگس
در دکانش کاسه ای پر شهد بود   خاطرش هر لحظه رغبت می نمود
خواست تا آواره گرداند رقیب   بعد از آن یابد ملاقات حبیب
گفت باشاگرد : کای ناسازگار   موسم عیشست و ایام بهار
هیچ کس امروز در بازار نیست   موسم عیشست و وقت کار نیست
آن پسر دانست کان استاد فرد   در تکلف پنبه کاری پیشه کرد
لیك خدمت کرد از تزویر وزرق   گفت : کای جان در کرمهای تو غرق
میل خاطر داشتم با این مراد   کز کرامت کرد ظاهر اوستاد
اهل کشفی ، مقتدایی ، مأمنی   گر چه استادی ولی شیخ منی
هرچه فرمایی بجان فرمان برم   پیش فرمان تو از جان چاکرم

همچو تو شیخ مکاشف کس ندید   فخر داری بر جنید و با یزید
از برون این گفت و می گفت از درون: کای خرف نا اوستادی سر نگون
پیری، اما عمر ضایع کرده‌ای   ای حرامت باد هر چه خورده‌ای
صوفیی آیا که شهدی یافتی؟   در شهادت هم چنین بشتافتی
زاهدی، آیا که شاهد دیده‌ای؟   یا مرا نادان و زاهد دیده‌ای؟
مرد دقاقی، که داری این هوس؟   یا تو در غایت خری، من خر مگس؟
در درون این گفت لیکن از برون   منقبت می گفت از غایت فزون
پس برفت از پیش و گفتا: خیرباد!   چون دکان را دید خالی اوستاد
کاسه را بنهاد پیش خویشتن   گفت: عیاری نباشد همچو من
خواست تا عیشی کند با انگبین   کز کمین که درمیان جست آن لعین
السلام علیك ای استاد کار   در امان باشی ز جور روزگار
در رهم ناگاه درد سر گرفت   از قضا در جانم آتش در گرفت
طوف نیکو نیست در طالع مرا   زان سبب گشت این مرض واقع مرا
گوشهٔ دکان و کنج خویشتن   بهتر از آوارگی در انجمن
اوستاد خسته چون رویش بدید   از تعجب رنگ از رویش پرید
سختش آمد، لیك درمانش نبود   حیله‌ای می کرد و شفقت می نمود
که: مخور غم، نیك گردی عاقبت   ایزدت بخشد شفا و عافیت
بعد از آن برخاست قصد خانه کرد   گفت با شاگرد: کای داننده مرد
کاسه پر زهرست، خود را هوش دار   خون خود را خود نریزی زینهار!
گرچه می ماند عسل را نیست آن   مهلك جانست و جان زوبی روان
کودك این بشنید، خدمت کرد زود   حیلها کرد و تواضعها نمود
گفت: بازهرم چه کار؛ ای خرده‌دان   طالب الغالب که بیزارم ز جان
اوستاد ایمن شد و رفت از دکان   کز عسس کردم عسل را در امان
از برای حفظ پیه و دنبه را   پوز بندی ساختم آن گربه را

چونکه شاگردش ازین‌سان دید کار		گفت: وقت فرصتست و اقتدار
بی توقف شخص شوم ناسزا		برد مقراضش بپیش نانوا
در گرو بنهاد، یك من نان ستد		باعسلها در زمان پاکش بزد
چون زمانی رفت، آمد اوستاد		دید کان‌شاگرد در بانگست‌وداد
گریه دارد، دست بر سر می‌زند		آتش اندر چرخ و اختر می‌زند
گفت باشاگرد استاد: ای پسر		چیست‌حالت؟ قصه‌بر گومختصر
در زمان شاگرد در خاك اوفتاد		خاك‌بر سر کردو گفت: ای‌اوستاد
ساعتی این جایگه خوابم ربود		چون شدم بیدار مقراضت نبود
سخت ترسیدم ز چوب بی امان		زهر خوردم تا بمیرم در زمان
خود نمردم، این‌چنین تقدیر بود		نیست با تقدیر او تدبیر سود
ای تو خودرا اوستادی کرده نام		خاص کی کردی؟ چوهستی دون‌عام
دانش شاگرد چون دستت نداد		کی توانی بود آخر اوستاد؟
تو چنان پنداری، ای مرد دغل		می توانی کرد با شیطان حیل؟
این گمانهای غلط انگیز اوست		گر بدین‌مغرور گردی نانکوست
غافلت سازد بفکر ناصواب		تا بدزدد آنچه داری در جراب
آنکه شاگردش تصور داشتی		بود استادت، غلط پنداشتی
در هوای خویش بیمار آمدی		بندهٔ تزویر و پندار آمدی
از عفونت زرد شد سیمای تو		گر درین حالت‌بمانی، وای تو!
گرتو ترك خود کنی مردی‌شوی		بگذری ازخار غم، وردی شوی
دوست‌تر دارازخود آن‌محبوب‌را		طالب رب شو، بهل مربوب را
خود برای یار خواهی کاملی		یار بهر خود مجو از جاهلی

فایده

بعدازین از معدن«هل‌من مزید»		نکته‌ای دیگر بگوش جان‌رسید

کای گرامی‌تر ز عالی منزلت　　چند باشد شهر هستی منزلت ؟
نیست بیرون کارمردم از سه حال　　زان یکی حالست ودودیگر محال
گر تو خودرا دوستر داری ز یار　　کافری را کرده باشی اختیار
ور مساوی داریش با خویشتن　　مشرکی باشی بوصف ما ومن
دوست‌راگر دوستر داری زخود　　قابلی در عشق و مقبول ابد
تا تو باشی در میان‌خامست کار　　تا تو نزدیکی بخود دورست یار
خود گناهی ، ازخوداستغفار کن　　نور اورا بین و ترك نار کن
چندروزی‌بندگی کن ، بنده‌وار　　تا دهندت در حریم شاه بار
بار اورا چون تو حامل گشته‌ای　　با چنین باری چه کاهل گشته‌ای ؟
گر سلامت بار با منزل بری　　پهلوانی ، پردلی ، نیك اختری
گر ترا باری بود در بزم شاه　　هم ازین بارست ، ای جویان‌راه
گر ز عشقت یك مدد گردد ندیم　　می توانی برد این بار عظیم
زانکه‌وصف‌اوست‌این‌عشق، ای‌جواد　　خواه‌حبش‌نام‌کن، خواهی وداد
خودبخود برخویش‌عاشق گشت دوست　　بلکه‌عشق‌وعاشق ومعشوق‌اوست
غیر اورا من نمی بینم وجود　　پیش او ز آنست جانم در شهود
نور او بگرفت عالم را تمام　　دیده بگشا تا ببینی ، والسلام

رساله سؤال و جواب

بسم الله الرحمن الرحیم

اول نصیحتی که سلامت دین وگشادراه رشد و سلامت از آفت بدان منوطست در ابتدای این مکتوب ثبت شده وهی هذه :

قال الله تبارك وتعالى: «قدافلح من زكيها وقد خاب من دسيها»، حضرت عزت، جلّت عظمته و علت کلمته ، می فرماید : بدرستی که فلاح یافت آن کس که پاك کرد نفس خودرا وبدرستی که نومید گشت کسی که پنهان کرد نفس خودرا بفجور ، که فجور سبب گمناهیست . پس چون دانستی، ای بندهٔ خدا ، بخبر خداوند جل وعلا که : رستگاری در آنست که نفس خودرا پاك کنی وگرفتاری در آنست که خودرا آلوده کنی و آلوده گذاری ، بدان که پاکی نفس در چه چیزست و آلودگی نفس در چه چیزست ؟ اکنون می گوییم پنج چیزست که هر شری که در عالم بوده است و هست وخواهد بود ازان پنج بیرون نیست وپنج چیزست که هرخیر که در عالم هست و خواهدبود ازان پنج بیرون نیست . اما آن پنج اول کفرست و شرك ونفاق و بدعت و معصیت و آن پنج دیگر ایمانست وتوحید واخلاص وسنت وطاعت وازان پنج بدین پنج ثانی ایمن توان شد، ازکفر بایمان واز شرك ونفاق بتوحیدواخلاص واز بدعت و معصیت بسنّت وطاعت و مادام که نفس خودرا پاك نکرده باشی ، بلکه آلوده کرده باشی وگذاشته ، طمع مدار که بعالم آخرت رستگاری یابی والله قادر علی کل شیء ، بحمدالله ومنه .

قال النبی، صلی الله علیه وسلم: اعمال البرّ يعملها البرّ والعاجز ولا تجتنب المعاصي الا الصّدیق وقال علیه السلام : مال المؤمن کحرمة دمه و قال علیه السلام : اوحی الله

تعالی الی داود علیه‌السلام: بشر المذنبین بانی ملك غفور و انذر الصدیقین بانی ملك غیور وقال علیه‌السلام: غسل الرّأس یزید فی الحفظ والوسخ یورث النسیان. قال الله تعالی: کنت کنزاً مخفیاً فأحببت ان أعرف قبل ایجاد العالم والآدم.

سؤال: حق تعالی، که مخفی بود، اگر از خود مخفی بود جهل لازم آید، تعالی الله عن ذلك واگر از غیر مخفی بود چون غیر او نبود از که مخفی بود؟

جواب: این لفظ مجاز است، معنی آنست که در ذات خود تعیّنی بود ودر غیر تعیّنی و عدم تعیّن و ظهور او بابن معنی عبارت ازمخفی بودنست یعنی: کنت کنزاً فی الازل و کنت عارفاً بذاتی فی ذاتی ولم یکن شیئاً موجوداً حتی یعرف ذاتی والمخفی عبارة عن هذا.

سؤال: ذات حق دایماً مقتضی آن بود، اقتضای ذاتی ازلاً بود و کمالات الهی بالکلیه حاصل توقف در ایجاد عالم چرا گردد؟

جواب: بدان که این مسأله عظیم مشکلست و حق جواب این مسأله نتوان ادا کردن، اما محققی این فرمود که: هم چنانکه این ذات مقتضای آن بود که عالم را ایجاد کند، مقتضای ثانی در الوهیت بود و فاعل مختار بود، «یفعل الله مایشاء و یحکم ما یرید»، توقف در ایجاد کون نه از برای آن بود که قدرت ایجاد او موقوف بود بر امری که محصول حق نبود، بلکه از بهر حکمتی، که لایق الوهیت او باشد؛ چون مشیت حق تعالی از ایجاد عالم این بود که: اعیان اسمای حسنی خودرا در کون جامع مشاهده کند و کون جامع عبارت از آدم و نوع انسانست.

سؤال: تاخیر در ایجاد آدم، که کون جامعست، بعد از ایجاد عالم چه بود؟

جواب: عالم اسباب کمال ذات آدم بود، تا بدین اسباب همه کمالات اورا حاصل شود، پس اسباب مقدم باشد و مسبب مؤخر.

دیگر آنکه آدم گنج بود وعالم گنجینه، تا گنجینه نباشد قیام گنج ممکن

نباشد، نزد محقق مجموع کاینات، ازعالم‌صغری‌وکبری، یك بنده‌است و آدم، قلب باطن این بنده است، پس صورت ظاهر بایدکه موجود باشد، تا قلب در ایجاد محفوظ تواند بود، عالم صورت صدفست، در بحر قدرت او، آدم درّ آن صدف، پس وجود صدف مقدم باشد بر وجود درّ، که صدف جای ذات درّ وگوهرست، علی‌القطع.

سؤال: تقدیم آدم بر محمد، صلی‌الله علیه و سلم وتأخیر ارسال او از انبیاء چه بود؟

جواب: محمدعلیه‌السلام، بحسب معنی وروحانیت بر آدم وغیره مقدمست، که: «اول ماخلق‌الله روحی»، امابحسب صورت تأخیر او آن بودکه آدم صدف‌وجود احمدست و خاتم درّ آن صدف، از بهر آن‌تا درّ محمی‌باشد حکمت این‌تقاضا کند که: وجود صدف حامی و ذات درّ محمی بود. دیگر آنکه از بدایت بنهایت واز حضیض باوج کمال‌ترقی می‌کند، آدم بدایت‌کمال بود و خاتم نهایت و بدایت مقدم بود بر نهایت. دیگر آنکه محمد، علیه‌السلام، مظهر ذات حقست وآدم مظهر صفات واسمای باری تعالی، بنسبت با قدم از باطن ذات بظاهر صفات نظرکرده می شود، اما بنسبت حدوث‌ازظاهر صفات بباطن ذات ترقی‌کرده می آید، چون‌آدم مظهر صفات بود باین معنی مقدم‌آمد، آدم‌مطلع دارالملك خدایی بود و خاتم شه بیت قصیدهٔ غرای الهی، که آدم صورت خاتم بود و خاتم معنی آدم.

سؤال: چون بکشف وعقل دانسته‌شدکه حکمت درایجاد عالم وآدم نفوس سماوی وارضی وعلوی و سفلی، این بودکه خود را در غیر مشاهده‌کند و تعیّن معلومات ازلی درتعیّنات موجودات عینی ظاهرگردد، افنا و اعدام وهدم و محو از برای چه بود؟

جواب: افنا و اعدام در حقایق و ذوات و ماهیّات و معلومات نیست، بلکه در صور وابدان و ظواهر فنا و عدم طاری می شود، تصویر صورت و تقدیر اشکال وهیاکل بهر استکمال آدم بود ونفوس بواسطهٔ این اسباب و آلات‌جسمانی وظاهری

و صوری نفس ، کمال پذیرد و بعد حصول الکمال هدم صورت وزوال اومحال نیست، یعنی بحقیقت عدم و فنا متصور نمی‌شود و نزد محقق یك ذات یك حقیقتست، که در صور مختلفه روی مینماید ، عالم صورت قدم و قدم معنی عالم

سؤال : چون بحقیقت ذات واحدست و وحدت لازم ، تعدد و تکثر در صور چراست ؟

جواب : صور مظاهر صفات ذاتند و تعدد در صفات ثابت ، پس تکثر درصور بحسب تبیعت صفاتست ، نه بحسب ذات .

سؤال : تکرم نوع انسان که : «ولقد کرمنا بنی آدم» بحسب صورتست یا بحسب معنی ، بحسب صورت نشاید که مکرّم باشد که : « وخلق الانسان ضعیفاً » ونشاید که بحسب معنی مکرّم باشد که «انه کان ظلوماً جهولا» نعت اوست .

جواب : آدم مکرم بهیأت مجموعی خویشست ، نه بحسب صورت جدا و نه بحسب معنی تنها وهیأت مجموعی او مظهر کل کایناتست و مطلع جمیع طوالع صفات الهیاتست وهرچه چنین باشد مکرّم باشد و اگر گوییم که : شرف نوع عنصری بشری بحسب معنی انسانی اوست ، زیرا که معنی انسانی عبارت از روح قدسی اوست و روح آدمی اقرب اشیاست بالحق العلی الاعلی وکل ما اقرب بالله هو اکرم و اشرف من جمیع ما خلق الله .

سؤال : دعوی کردی که اکرمیّت او بحسب اقربیّت اوست ، چرا انسان اقرب باللهست ، اقربیت او بحق بچه جهتست ؟

جواب : یکی آنکه : حق تعالی اول شیء ، که از پرتو ذات احدیت خود بیافرید ، روح انسانی بود ، که : « اول ما خلق الله تعالی روحی» و همهٔ اشیا را از روح انسانی بیافرید ، چون اولیت گشت اقربیت ثابت شد . دوم آنکه : همهٔ اشیا بواسطه‌ای موجود شدند ، از حق و او بی واسطه موجودست وهرچه موجود باشد، بی واسطه اقرب بود . سیم آنکه : همهٔ مکونات بخطاب امر «کن» موجود شدند و نفس انسانی مخمر بتخمیر یدی سبحانیست واین عبارت از دو صفت جمال وجلالست،

تا از قدرت و ایجاد و امر تا فعل و صفت تفاوتی باشد. چهارم آنکه: تخلیق عالم کبری بشش روزست وتخمیر نفس انسانی بچهل روز، تأنی از مرتبه الهیست در تخلیق ذاتی مقتضی کمال، حال قرب عزت ومکرمت این ذات باشد.

سؤال: چون حق تعالی عالم‌را ازبهر آن ایجادکرد تا صفات و اسمای الهیت خودرا در غیر مشاهده کند، بکدام صفت ایجادکرد عالم را؟

جواب: بصفت جمال هستی عالم پدید کرد، که: تصاد بالجلال و الجمال، فغلبت الجمال علی الجلال، کقوله: «ان رحمتی سبقت غضبی»

سؤال: مرجح جمال بر جلال در اقتضای ایجاد عالم کدام صفت بود؟

جواب: صفت محبت بود ومحبت متقاضی شد که بحسب تقاضای صفت ربوبیت عزّ جمال در ایجاد عالم برجلال رجحان یافت.

سؤال: در محبت، که صفت ذاتی حقست، معنی که مناسب عزت قدم باشد چیست؟

جواب: محبت ارادتیست با نعت رضا، یعنی مریدش بصفت رضا.

سؤال: اول شیء که حق تعالی ظاهر کرد چه بود؟

جواب: نزد عرفا روح محمدست، علیه السلام، که: «اول ماخلق الله روحی» و نزد حکما عقلست، که: «اول ماخلق الله العقل والنور والقلم والروح». این هرچهار یك جوهرست، نظر بحیات ذات جوهر روح می‌گویند واین معنی مستنبطست از قول رب العزه که: «ونفخت فیه من روحی» و نظر بدرك علم ومعرفت این جوهر، اورا روح میگویند و نظر باین معنی، که او مصدر کایناتست و بسبب وجود او نقوش مکونات بر الواح عدم رقم شده، اوراقلم میخوانند و نظر باین که حقیقت این جوهر نور محضست ورشاشهٔ ظلمت وحدوث در وی نیست اورا نور نام کردند.

سؤال: این چهار نعت که مر جوهر روح‌را حاصلست هریك ازصفت واحدی حاصل آمده‌اند، یا همه از یك صفت؟

جواب: هریك از صفت واحدی حاصل آمده‌اند، حیات این جواهر از حی

قیومست وادراك و معرفت او از علم قدیمست وسبب بودن اوظهور موجودات را از ایجاد حق ونورانیت او از نور جمال قدس الهیست .

سؤال : روح انسانی از نور ذات حق بظهور آمد ، یا از نور صفات ؟

جواب : بقول بعضی از نور ذات بقول بعضی از نور صفات و بقول بعضی از صفت جمال وجلال ، کما قال قطب الاقطاب نجم‌الدین الکبری عن سید العارفین ابوبکر الواسطی رحمهم‌الله ، قال : « تصاد ماصفة الجمال و صفة الجلال فتولد منهما الروح» والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب ، تم بحمدالله و منّه والصلوة علی نبیه محمد و آله الطاهرین والله‌الموفق ومنه التوفیق والاحسان وعلیه‌التکلان .

رساله‌ای در بیان علم

که در پایان آن شرح رباعی حورائیه است[۱]

شکر و سپاس و حمد بی قیاس سزاوار حضرتیست که ذات او از صفت إمکان و صفات او از وسمت[۲] نقصان و أفعال او از وصمت عدوان مقدّس ومبرّاست ومنزّه و معرّاست[۳] سالکان روضهٔ قدس و عاکفان عرصهٔ انس و کاملان عرصهٔ[۴] انس از إدراک کنه او قاصر و از ایفای شکر اوفاتر «سبحانك لاأحصی ثناء علیك کما أنت[۵] أثنیت علی نفسك».

بیت

ناطقهٔ خوش سرای عاجز مدح توشد　　　لاجرم آغاز کرد زمزمهٔ إختصار

إفتتاح سقف معلّق و فرش مطبّق و نفس مخلّق برهان قدرت مطلق و نشان إرادت بی‌علّت اوست. إنتظام سلسلهٔ موجودات وإرطبات[۶] سفلیّات بعلویّات وإختراع عجایب مخلوقات دلیل علم بی نهایت و بیان حکمت بی غایت اوست و سلام[۷] که نثر آن [از] ناطقهٔ بشر بر نیاید و درودی که جز بتقریر «هو الّذی یصلّی علیکم[۸]» درنیاید

(۱) ازسفینه‌ای متعلق بآقای احمد افشار شیرازی که در قرن دهم گردآمده‌است.

(۲) ظ: سمت.

(۳) باید «معری» باشد ولی چون بعد ازکلمهٔ مختومهٔ بالف (مبرا)، طبق رسم الخط بسیاری از فارسی نویسان، الف «است» را حذف کرده است، و اگر «معرا» را بشکل اصلی (یعنی معری) مینوشت دیگر حذف الف«است» جائز نمیبود، وتجنیس تامی درست نمیشد، بصورت «معرا» نوشته‌شده است.

(۴) شاید: عرضه.

(۵) در اصل: «انت کما ...».

(۶) ظ: ارتباط.

(۷) ظ: سلامی.

(۸) سورة‌الاحزاب، قسمتی از آیهٔ ۴۳.

مفضّل را رسد که حکمت حکماء عالم کمترین پایهٔ حکمت اوست و معرفت عرفاء جهان رشحه‌ای ازفیض معرفت او أعنی محمد مصطفی ومکرم مجتبی علیه أفضل الصّلوات وأکمل التّحیّات وعلی آله وعترته وصحبه .

نظم

عالم زعدم خدای قادر　　در سلك وجودکرد ظاهر

بدان أیّدك الله بروح القدس که عدم بر دو قسم است عدم مطلق وعدم مقیّد . مطلق آنست که هرگز موجود نگردد مثل شریك باری تعالی و یك کس را در آن هم واحد بودن و هم متحرّك بودن و هم سیاه و سفید بودن . و عدم مقیّد آنست که اگرچه امروز اورا وجودی نیست أمّا فردا یا ماهی دیگر یا سالی پیدا شود همچنانکه مردمجرّد کدخدا شد و فرزندان نبودند پیدا شدند عدم مقیّد این را گویند . سفر مراتب إلهی نامتناهی است و محصور آن کلّی اینست

قطعه

عقل کلّ نفس کلّ طبیعت کلّ　　بعد از آن جوهر معانی دان

جسم کلّ شکل عرش و کرسی پس　　نُه فلك شد بأمر حقّ گردان

فلك أطلس است أوّل او　　آخرینش قمر ببین عیان

پس از آن کرهٔ أثیر و هوا　　بعد از آن آب و خاك رامی دان

شد تمام آنگهی جماد و نبات　　ظاهر آمد ازانستا حیوان

گشت بارز بحکم حبّ أزل　　ملك و جنّ عاقبت إنسان

جامع جملهٔ مراتب شد　　اوست مقصود کلّ زکون ومکان

این همه مراتب ظهورات حقّند علت غائی و مقصود ازین همه کلّیات وجود إنسانی بود که جملهٔ معاملات بعشق بازی با اوست ودر سلك هستی أکمل ازو هیچ موجودی نیست و اوست مقصود أمر کن فکان و برهان برین قول خداست که «یا ابن آدم خلقت الاشیاء کلّها لاجلك وخلقتك لأجلی وأنت تفرونی» و بعد ازو جملهٔ کاینات ازملك و ملکوت طفیل راه اویند قوله تعالی : «و لقد کرّمنا بنی آدم وحملناهم

فی البرّ و البحر[1] »خطبهٔ کبریاءاوست . مراد برّ مُلك و مراد بحر ملکوت یعنی ما إنسان‌را بر گزیدیم‌از برّ مُلك و از بحر ملکوت زیرا که اگر ملکوت است مقیّد است بخاصّهٔ خود که آن قدس نزاهت و طهارتست‌و از جامعیّت إنسان محروم‌است و هرچه مُلك است اورا نیز ازین معنی میسّر نیست زیرا که او آلات و أدوات إنسان است و او در مرتبهٔ حرفست زیرا حرف أدای معنی را بتمامی کافی نیست‌پس إنسان بود که بخصوصیّت جامع جمیع صفات جمال‌وجلال گشت

بیت

در یك دریا هزار کشتی‌چه‌عجب دریك کشتی‌هزاردریا عجب‌است

کنت کنزاً مخفیّاًفأحببت أن أعرف فخلقت الخلق لاعرف بودم‌گنج مخفی خواستم تا شناخته شوم إنسان را آفریدم تا شناخته شدم و در توریت آمده‌است : «یرید أن یخلق إنسانا بصفتنا و بیننا» هردوصورت‌عطایی این معنی میکندکه إنسان آئینهٔ خدا نماست چون لباب جملهٔ معانی و حقایق او بود و نفس او جامع جملهٔ مراتب از أعلاء علّیّین‌تا أسفل السّافلین وأصل‌همهٔ کاینات بود لاجرم جبرائیل‌راپیك راه او ساختند و با وجود از مسافت معراج او باز ماند .

نظم

ز سیر و سلوك تو جبریل واماند که با تو نیارد کسی همعنانی
تو ساقی حقّی که جان و جهان را ز فیض تو باشد شراب معانی

و در یرلیغ تمغای‌عنایت توقیع«و لقدکرّمنابنی آدم[2]» ثبت کردندچون‌خلیفه بر صورت متخلّف باشد اینجا گفتند «خلق الله آدم علی صورته »و مراد بدین‌صورت حسّی نیست بلکه‌صورت صفات أزلی است چنانچه در قرآن بجملهٔ صفات أسماء حسنی إنسان را یاد کرده است که :« سبحان الّذی أسری بعبده لیلاً من المسجد الحرام‌إلی المسجدالأقصی‌الّذی‌بارکناحوله لنریه من آیاتناانّه‌هو السّمیع البصیر[3]»

(۱) سورة‌الاسراء ، قسمتی‌ازآیهٔ ۷۰ (قرآن‌طبع‌فلوگل آیهٔ ۷۲) .

(۲) سورة‌الاسراء ، قسمتی‌ازآیهٔ ۷۰ .

(۳) سورة الإسراء ، آیهٔ ۱ .

و همه آیات و بیّنات بدین معنی ناطق است آمدیم بتحقیق این آیت ظاهر معنی اینست که پاکست آن خدایی که بُرد محمّد را بشب بمعراج کمال او را عموم مفسّران قائل اند که «انّه هو السّمیع البصیر» ضمیر آیت راجع باحقّ است سلم؟ امّا حقیقت سخن آنست که ضمیر راجع با انسانست از برای آنکه میگوید بندهٔ خود را بردیم بمعراج تا بنمایم[1] باو آیات و بیّنات خودرا زیرا که انسان سمیع بود و بصیر و این دقیقه دانستن درین مقام در غایت لطافت و نزاهت است و هذا من «الرّحمن خلق الانسان علّمه البیان[2]» چون هرگز ممکن نیست که غیر او باو رسد و او را بشناسد بلکه آنکس که شناخت حقّ راهم بنور حقّ شناخت که «لایری الله إلّا الله» نبیند خدا را جز خدا پس آن علمی که مخلوقات میگویند که حق را شناختیم همان حقیقت علم خداست که بآن بنده ارزانی داشته است که «الأمانة مردودة إلی أهلها» باین معنی گواست «لمن الملك الیوم لله الواحد القهّار»[3].

بیت

بنور طلعت تو دیده‌ام جمال ترا بآفتاب توان دید کافتاب کجاست

اکنون إنسان باین کیفیّت و باین سمت کمال از مرتبهٔ مبدأ تا مرتبهٔ معاد محتاج است بدو تجلّی أوّلا تجلّی للوجود یعنی حقّ سبحانه و تعالی از مشیّت عظمی إنسان را وجودی بخشید یعنی قابلیّتی که آلات و أدوات شناخت او باشد و آن آلات ظاهر و باطن است تا بچشم ببیند و بگوش بشنود و بزبان بگوید و بعقل بسپارد و از جملهٔ جوارح همچنین عقل سلطانیست در هودج دماغ و جمله حواس ظاهر و باطن هر کجا در عالم کون و فساد خبری یابند بدو میرسانند و اوست آدم معنوی و خلیفة الله الأعظم

بیت

چون آدم را فرستادیم بیرون جمال خویش برصحرا نهادیم

یعنی آدم سمیع بود بصیر بود و حَیّ بود و مُرید بود و متکلّم بود جمال أزلی

(۱) ظ. : «تا بنمایم». (۲) سورة الرحمن، آیه‌های ۱ — ۴.
(۳) سورة الغافر، قسمتی از آیهٔ ۱۶.

این صفات بود که از مرتبهٔ غیب بمرتبهٔ شهود آمد این تجلّی برای حصول استعداد شناسی و خدا دانی بود تجلّی ثانی را بلسان قوله تجلّی للقلوب گویند یعنی ظاهر شدن حقّ بر دلها تا شناسا شوند از همه چیزی بحقّ وجملهٔ انبیا و اولیا درین مقام بکمال خود رسند «لله الأمر من قبل و من بعد» [۱] وسرّ «لایسعنی أرضی ولاسمائی ولیکن یسعنی قلب عبدالمؤمن» اینجا پرده بر اندازد.

رباعی

اگر دمی بگذاری هوای نا أهلی ببینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی
خدای را بشناسی و خاص بنده شوی خدای را تو ببینی برغم معتزلی

اما سرّ این حدیث آسمان و زمین را [۲] در نگنجاند و بنده مؤمن مرا در گنجاند چیست آری سماوات روحانیات اند وروحانیات مجرّدرا تواسع و گنجایی جمیع أسماء و صفات نباشد و أرضیات نیز جسمانیات محض اند وسعت و گنجایی حقّ ندارند پس إنسان بایست که مرکّب بود از [۳] روحانیات و جسمانیات تجلّی جمیع صفات و أسماء خدا را بقوّه جامعیّت قبول توانست کردن ملکوت خواست که خدا ببیند نتوانست بجهت محضیّت نور ملك نیز نتوانست بجهت کثافت جسمانی چون کمال کلّ درین مقصد جمع روحانی وجسمانی بود دیده آئینه جامعه بغیر إنسان در جمیع آفرینش کسی را نبوده لاجرم سرّ آیت «انّا عرضنا الأمانة علی السّموات والأرض والجبال فأبین أن یحملها وأشفقن منها و حملها الانسان انّه کان ظلوماً [۴]» بدین معنی گواهی دارد در ضمن آیت اسرار بلا کلامست چون مردم لبیب بر آن واقف کردن بعد از تأمّل بدانند که فی الواقع حقّ ثابت:

بیت

آفتاب عزّت از برج شرف برمن بتافت گفتم آخر بی تو چندین گاه من چون زیستم

(۱) سورة الروم، قسمتی از آیهٔ ۳.
(۲) ظ. : «مرا».
(۳) در أصل: بود و از. (٤) سورة الاحزاب، آیهٔ ۷۲.

أمّا یقین أمانت بیشتر کس در این باب سخن گفته‌اند غیر واقع بوده است و بعضی از آنچه که گفته اند که أمانت با صلوة با معرفت با وجود درین مجموع کاینات مشتر کندودر قرآن خاص کرده‌است که «حملها الانسان» یعنی آسمان و زمین وجبال و در [1] جنسی که در مابین موجود است أمانت ردّ کردند أمّا إنسان قبول کرد خطبهٔ کمال او بظلومی وجهولی أدا کردند پیش عموم مفسّران و أصحاب ظاهر ذمّ است نه مدح بخلاف أهل تحقیق که ظلومی و جهولی نزدیك ایشان مدح است ومدح تمام أعنی قابلاً و استعداداً چون ظلومی و جهولی را إستحقاق خلافت إلٓهی عبارت ازآنست و این سیاق عذری دارد ورا نسبتی است خاصّه بلکه ازآنچه خدای تعالی باو داده است فیض روح قدس و أنوار روحانیّات ونظافت وطهارت وهیبت (؟) و در فطرة إنسانی این همه هست مع زیاده‌و آن کمال زیادت که محض إنسان است عبارت ازدقیقهٔ نفس إنسانیّت وإشارة نبوی اینست که «من عرف نفسه فقدعرف ربّه» روح‌قدس از عطسهٔ جمالست و نفس إنسانی از رشحهٔ جلال است روح إنسانی آئینهٔ أفعال و صفات سلطان أزلست‌ونفس إنسانی خزینهٔ معرفت‌لم‌یزل چون حصول إستعداد کمالات موقوف بحقایق إنسانی و جمیع روحانی و جسمانی و از عرش تا تحت الثّری هیچ موجودرا جامعیّت این هردومحصّلی [2] نیست بغیر از إنسان و تا ظلومی وجهولی در إنسان نباشد شرف مشاهدهٔ‌جمال‌جبروت برسد (کذا) ظلومی‌و جهولی ضدّ نور است معنی «إذا تجاوز الشّیء عن حدّه انعکس ضدّه» اینجا غمزها دارد و ظلومی وجهولی صیغهٔ مبالغه است و ضدّ او عدل است وقتی که ظلم و جهل از حدّ خود تجاوز کند مبدّل شود بعلم و عدل پس بدین موجب ظلوم و جهول مدح باشد نه ذمّ. أمّا خلافت‌صورت‌جمعیّت میخواهد تاتواندقیام‌بمطلب مجموع نمودن «من الجنّ والانس والملك‌والحیوان‌خمرّت‌طینة آدم‌بیدی‌أربعین‌صباحا» وقوله «لِماخلقتُ بیدیّ» [3] ومراد بهردو نصّ صفتین‌معلومتین‌من‌الجمال‌والجلال‌است‌وقوله (؟) ایضاً «قلب‌المؤمن‌بین‌الاصبعین مِن‌أصابع الرّحمن» وقوله «بل‌یداه‌مبسوطتان» [4] «وأصحاب‌الیمین» [5] «وأصحاب‌الشّمال» [6]

(۱) ظ . : «هر» . (۲) ظ . : «محصل» . (۳) سورة ص ، قسمتی از آیهٔ ۷۵ .
(٤) سورة المایدة ، قسمتی ازآیهٔ ٦٤ (قرآن طبع فلو کل آیهٔ ٦٩) .
(٥) سورة الواقعة ، قسمتی از آیهٔ ۳۷ . (٦) سورة الواقعة ، قسمتی از آیهٔ ٤١ .

منسوبون إلیها فافهم فانّه دقیق وعدم قابلیّت قبول أمانت عرض أمانت آنست یعنی درعلم أزل معیّن است که هرشیئ را بقابلیّت آن شیئ قبول توان کرد و درعلم إلٓهی قابلیّت جامعیّت نقش روح إنسانی بغیر از إنسان هیچ شیئ را نبود پس دانستن این معنی حقّ تعالی که بغیراز إنسان کس قابل این معنی نیست عبارت ازعدم قبول نیست وعدم قابلیّت ایشان را منع وإبا خوانند بلسان الحال ودون القال ومعنی جهل و قبول باتّفاق محقّقان هیچ نیست إلاّ إستعداد خاصّ ذاتی و قابلیّت إتّصاف بصفات خلافت «یا ابن آدم أجعلك مثلی أنا حیّ لایموت» واینجا فرموده «لا یزال العبد یقرب إلیّ بالنّوافل حتّی أحبّه فاذا أحببته کنت سمعه و بصره ولسانه ویده و رجله وبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق و بی یبطش وبی یمشی» و آیهٔ «و علّم آدم الاسماء کلّها»[1] بیان مجموع میکند بدانکه مراد بآدم نوع است نه شخص تنها اگر برآدم صادقست و آدم صوری که أبوالبشر است و أولاد او قوّتا کان أوفعلا وغیر او هیچ کس را این مرتبه وجه حاصل نیست چون کاینات بی‌هادی و مرشدی که مؤیّد باشد من عندالله تابپی‌روی او بکمال نفس خود برسد «ماکان لبشر أن یکلّمه الله إلاّ وحیا أو من وراء حجاب أو یرسل رسولا فیوحی باذنه مایشاء»[2] واین خلفارا تفضیل هست بر یکدیگر مثلا داود خلیفه است وحضرت محمّد خلیفه و أین الأوّل من الآخر وآدم خلیفه است و إبراهیم خلیفه أین المقدّم من الثّانی «ولقد فضّلنا بعض النّبیّین علی بعض»[3] صورت این آیت باهر است در مقصود این معنی چون فیّاض خود کسوت وجود در کارخانهٔ فطرت‌الله بمقراض نفی و بمحیط إثبات بر مقتضای «صنع الله الّذی أتقن کلّ شیئ»[4] در صورت وصل و فصل باتمام رسانید.

---

(۱) سورة البقرة، : قسمتی از آیهٔ ۳۱.

(۲) سورة الشوری، آیهٔ ۵۱.

(۳) سورة الاسراء، قسمتی از آیهٔ ۵۵ (قرآن طبع فلوگل آیهٔ ۵۷).

(٤) سورة النمل، قسمتی از آیهٔ ۸۸ (قرآن طبع فلوگل آیهٔ ۹۰).

مصرع

زهی بریشم و بخیه زهی یدبیضا

وبعد از تقلّبات حقایق و مراتب إظهار و إخفا و أطوار در مراتب إستیداع واستوار «و قدخلقلم أطواراً»[1] هرذرّه رنگی وقابلیّتی قبول کردند.

بیت

این طرفه که از یك خم هریك زمیئی مستند

وین نادره کز یك گل در هر قدمی خاری

سلطنت قدم بنعت جمال او از جهت کمال در مرایای أفعال بظهور پیوست کلّ جهان الشّمس‌حسنك مشرق‌سرّ «ینزل‌الله» اینجا مبیّن گشت که معانی أعیان در ظاهر أکوان پرتو أنداخت این همه نقشهای گوناگون از أقدس لاهوت بر أرواح ناسوت ثبت گشت.

شعر

من یك جانم که صد هزارست تنم چه‌جان وچه‌تن که‌هردوهم‌خویشتنم

خودرا دگری‌ساخته‌ام‌اینست‌عجب تا شاد کنم آن دگری را که منم

ازعجب تر آنکه از شدّت ظهور مخفی است و در عین قرب محتجب و از غایت پیدایی نهانیست أمّا ازهزاران هزار کس[2] یك کس بقربت لطیفه برسد.

همه‌بینند[3] نه این نقش که‌من می بینم همه خوانندنه‌این حرف که‌من‌میخوانم

خورشید أزل از مشرق لم یزل طالع و لامع است.

بیت

پیدا تر ازین نمیتوان بود ظاهر ترازین نمیتوان شد

چون این نور منبسطرا غابت ظهور این بود که در إنسان پیدا شد.

ترجیع بند

عشق از سر کوی خود سفر کرد بر مرتبه‌ها همه گذر کرد

(۱) سورة نوح ، آیة ١٤ (قرآن طبع فلوکل آیة ١٣).

(۲) در اصل : «کسی». (۳) در اصل : «بیینند».

صحرای وجود گشت در حال | هر کتم عدم که شد بسر کرد
میجست نشان صورت خویش | چون در دل تنگ ما نظر کرد
وایافت أمانت خود آنجا | وانگه چه نظر ببام و در کرد
خود آن سر کوی بد که أوّل | زانجا بهمه جهان سفر کرد
جان‌را بنیابت خود آنجا | واداشت ، لباس مختصر کرد
آنگاه چو آفتاب تابان | سراز در هر سرا بدر کرد
در جمله بچشم بند أغیار | ظاهر شد ونعت خود دگر کرد
تقلیب ظهور او در أطوار | إظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده تو نیز دیده بگشای | ما را چو ز خویشتن خبر کرد
می بین رخ جان فزای ساقی | در جام جهان نمای باقی

حقیقت راعشق میگویند، محبّت نیز می نامند بادشاه حقیقت أعلام ساخت و خیام دولت‌ازخلوتخانهٔ عزّت« انّ الله لَغنیٌ عن العالمین» [1] بفضای‌صحرای «فأحببت أن أعرف »مرفوع ومنصوب گردانید فتح باب‌جود وجز أسباب‌وجود برخلاف‌ماضی‌در حال واستقبال مقرون‌ومثبت‌شد «یثبّت الله الّذین آمنوابالقول الثابت‌فی‌الحیوة الدنیا وفی‌الاخرة [2] »صورت إمضا یافت .

شرح : عشق‌ازسر کوی خود سفر کرد ، مرادبعشق اینجا حقیقت [است] که‌همه اشیا دایر و سایر عدد وأمداد اویند . برمرتبه‌ها گذر کرد ، یعنی ازمرتبهٔ ذات بمرتبهٔ أسماواز مرتبهٔ أسمابمرتبهٔ‌صفات‌واز مرتبهٔ صفات بمرتبهٔ فعال وازمرتبهٔأفعال بمرتبهٔ آثار صحرای وجود گشت درهر حال یعنی ازمرتبهٔ قوّت‌بمرتبهٔ فعل آمد از کتم عدم مراد عالم‌قوّتست . میجست‌نشان صورت خویش ، یعنی‌صورت جامعیّت جمیع‌صفات ازحقیقت ظهور بکثرت منبسط شد یعنی‌ازمرتبهٔ إجمال بمرتبهٔ تفصیل از گوش بهوش

(۱) سورة العنكبوت ، قسمتی ازآیهٔ ٦ (قرآن طبع فلوگل‌آیهٔ ٥).
(۲) سورة ابراهیم ، قسمتی‌ازآیهٔ ۲۷ (قرآن فلوگل‌آیهٔ ۳۲).

وازدوش بآغوش درآمد «إنّی أنا الله ربّ العالمین»[1] لااله «إلاّ أنا»[2]

خود آن سر کوی بد که أوّل زانجا بهمه جهان سفر کرد

وجود ازحیثیّت موجودیّت قویا[3] کان او فعلا موجودست یعنی بعد ازین که بتفصیل آمد وسیر جهان کرد همان وجود قوّتی بود که بمرتبهٔ فعل آمد.

جانرا بنیابت خود آنجا، یعنی روح إنسانی بخلاف[4] خوددرصورت نفی وأثبات و ظهور و کمون بازداشت که «انّی جاعل فی الارض خلیفة»[5].

درتاریخ سنهٔ تسع و سبعین وسبع مائة که در شهر هراة صانها الله عن الآفات در خانقاه جدید در جوار مولانا ظهیرالدّین خلوتی زاد الله قربته ساکن بودیم وقت سحر أعلام حضرت مولانا با گریهٔ تمام و حزن مدام از خلوت خود بیرون آمد و عزم خلوت داعی کرد و فریاد برآورد که از برای خدای‌بگوی که میگویند «نحن أقرب إلیه من حبل الورید»[6] یعنی از رگ گردن نزدیکترم بآدم پنجاه وشست سال میدواندهنوزنرسیده‌ایم این فقیر گفتم مراد بقرب قرب‌مکانی نیست بلکه قرب مکانست. از مجانین فقیری عزیزی حاضربود فریادبر آوردو گفت: مسلمانان، این حکایت‌همان‌حکایت مجنون ماوراالنّهریست که‌بخانه‌ها رفتی‌وهرچند چیزی خوردی چون بیرون آمدی پرسیدندی هیچ خوردی؟ تشنیع آغازکردی‌که: نخوردیم‌وهیچ‌نبود. امیرزاده‌یی أبدال رابخانه‌برد نعمت‌فراوان‌ازهرجنس‌پیش‌مجنون بنهاد مجنون خورد چندانکه توانست بعدازسیری دست باز کشید، أمیر زاده شمشیر کشید و سوگند خورد که دیوانه دیگر ازین نخورد شمشیر بزنم. دیوانه از ترس شمشیر آن مقدار که توانست و إمکان بود و مجال داشت خورد [و گفت]: اکنون اگر شمشیر و اگر هلاك إمکان یك لقمه نیست باقی، امیرزاده حاکمست. امیر زاده کسی را گفت که: دیوانه را بیرون برید وپرسید که

(١) سورة القصص، قسمتی ازآیهٔ ٣٠. (٢) سورة النحل، قسمتی از آیهٔ ٢.

(٣) ظ: قوتا. (٤) ظ.: «بخلافت». (٥) سورة البقرة، قسمتی از آیهٔ ٣٠ (قرآن طبع فوکل آیهٔ ٣٠) (٦) سورة ق، قسمتی ازآیهٔ ١٦ (قرآن‌طبع فلوکل‌آیهٔ ١٥).

سیر خوردی یانه؟ دیوانه [گفت] : نعمت فراوان بود أمّا از ترس شمشیر چیزی نتوانستم خورد . پس همه خلایق از زخم شمشیر «إن الله لغنی عن العالمین»[1] در حجاب حرمان مانده‌اند إنشاء الله که حجاب حرمان بنور ایقان مبدّل گردد انّه لطیف لمایشاء .

قصهٔ ما بآنجا رسید که درویشی عزیز التماس معنی رباعی شیخ الاسلام قدوة الأنام ، شیخ عالم ، قطب المشرقین ، تاج العارفین ، صفوت العالمین شیخ بوسعید بوالخیر ، قدّس الله روحه العزیز ، فرموده است نمود که درسلك این رساله ثبت باشد.

رباعی شیخ أبوسعید قدّس سره :

حورا بنظارهٔ نگارم صف زد رضوان زتعجّب کف خود بر کف زد
ان خال سیه بر آن رخان مطرف زد أبدال ز بیم چنگ در مصحف زد

سپاس بی قیاس حضرت حق را ، جلّت عظمته و علت کلمته ، که خورشید أزل از مشرق لم یزل بر قلوب قابل و نفوس کامل دوستان خود فایض ولامع گردانید و فیض آن ظهور تجلّی جمال ، که سبب هدایت عالمیانست ، بر عرصهٔ أبد الآباد منبسط گشت ، تا حقایق معانی از آن إشارت وعبارت برگزیدگان جناب حضرت أحدیّت ازمکمن قابلیّت بمعدن حاصلیّت رسید «ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء و الله ذوالفضل العظیم[2] » و صلواة نامحدود و درود نامعدود بر روح مطهّر محبوب عاقبت محمود ، که واسطهٔ جمیع کمالات و مکارم أخلاق ازحضرت خلّاق من حقیقة الاطلاق إلی یوم التّلاق وجود مبارك او بود ، علیه[من] الصّلواة أزکاها ومن التّحیّات أتناها ، نعت :

صدر عالم آفتاب شرع و دین صفوت آدم نبیّ المرسلین
ماحی عصیان آدم نام او هردوعالم جرعه‌خوار ازجام او
اختیار أنبیا بی إختلاف إفتخار دودهٔ عبد مناف
جان پاکش معدن صدق و صفا شمع ایوان هدایت مصطفا

(۱) سورة العنکبوت ، قسمتی ازآیهٔ ٦ (قرآن طبع فلوکل آیهٔ ٥) .
(۲) سورة الحدید آیهٔ ۲۱ .

أمّا بعد، هر چند از معدنی که نزول فرموده است اتّساع آن دارد که معانی بی حدّ و اندازه توان گفت، أمّا وجه مختصری برای فهم طالبان نوشته شد، والله الملقن ومنه التّوفیق.

یعنی حورا کنایت از حوریان بهشت اند و رضوان إشارت از خزینهٔ بهشت و شیخ قدّس سره، اینجا ترجمان لسان حقّ ست و مراد بنگار آدمست و نگار آنرا گویند در إصطلاح که بر وجه صلاح و سداد بحال صفات محبوب و مرغوب باشد و این کمال جمع اعتدال از میان همهٔ أشیاء نوع آدم را مسلّمست «خلق الله آدم علی صورته» منشور دولت و بهجت اوست، «لقد خلقنا الانسان فی أحسن تقویم[1]» طراز خلقت زیبایی اوست و چون بحکم صریح قول فصیح أحسن تقویم اوست وچون بحکم فصیح «وعلّم آدم الاسماء کلّها ثمّ عرضهم علی الملائکة[2]» در قوّت قابلیّت آدم معانی جمله أسماء موجود بود، بروجه کلّی و گفتیم نگار کسی را گویند که بجمله صفات کمال آراسته باشد و از جملهٔ مخلوقات بدین کمال موصوف ومعروف آدم آمد. لاجرم شیخ، نوّر الله مرقده، در مقام ترجمان وحدت می گوید که در وقت ظهور که نگار مراد ازوست ندای «إنّی جاعل فی الارض خلیفة[3]» بگوش ملأ أعلی رسید، ملك وحور و رضوان حسن وجمال آدم را هریك بقدر صفوة خود مشاهده کردند و چون در حسن ایشان دیده بودند در أنواع صف صیاف خود مثل آن ندیده بودند و تصوّر نکرده؛ از غایت تعظیم صفّ زدند، بملاحظهٔ مشاهدهٔ او از غایت حسن و جمال بی مثال از تعجّب دستها بر هم زدند. مراد از خال سیه ظهور سمت «و عصی آدم ربّه فغوی[4]» بود که بر رخان عصمت آدم یعنی ظاهر و باطن سیرت بصورت معنی حزن پیدا شد و از بیم خطاب مستطاب الأرباب از عقل وإدراك منخلع گشت و أبدال از بدل گرفته‌اند، یعنی از هیبت آن صدمت عقل وهوش و علم

(١) سورة التين آية ٤.
(٢) سورة البقرة آية ٢٩.
(٣) سورة البقرة آية ٢٨.
(٤) سورة طه، قسمتی از آية ١٢١.

و فکر بر موجب «قلنا اهبطوا منها جمیعاً»[1] ازو مبدّل گشت ، رباعی :

کو هیچ سبیلی که دروسدّی نیست   کو هیچ قبولی که درو ردّی نیست
در جلوه گریهای تو حیران شده ام   کین جلوه گریهای ترا حدّی نیست
صیّاد أزل چو دانه در دام نهاد   مرغی بگرفت و آدمش نام نهاد
هر نیك و بدی که میرود در عالم   خود می کند و بهانه بر عام[2] نهاد

آدم نتوانست که موسی وار سر از گریبان عربدهٔ هستی بر آورد ، که «إن هی إلاّ فتنتك تضلّ بها من تشاء و تهدی من تشاء[3]» زیرا که موسی مست وحدت بود ، آدم مست هیبت و چون أبدال شد میان عقل و حیرت این مقدار مجال یافت که چنگ در مصحف زد ، «ربّنا ظلمنا أنفسنا[4]» تا مدتی درین حالت بود ، ناگاه جذبی رسید که منشور إشارت بشارت « ثمّ اجتباه ربّه فتاب علیه[5]» نقد یافت ، این بار جمال با کمال آدم را جلوهای دیگر بود و چون از مصادمات تجلیّات حقیقت آدم فانی شد صفات أزلی بقوّت فنای روح عروج آورد و آن بار وجه ظاهر و باطن او بگل گونهٔ فنا آراسته شد ، بیت

یك نقطه خال حسن رخش را هزار کرد   آری ز نقطه ایست که گردد هزار عین

حورا و رضوان باز از تعجّب این قبول و زیادتی بهجت ولطف صف کشیدند و دستها بر هم زدند ، بیت

امروز برجمال تو خود حسن دیگرست   امروز هرچه عاشق صادق کند رواست

ع : آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد ، مراد بخال سیه فناء الفناست ، که آدم در مرتبهٔ «وعصی آدم ربّه» یك فنا یافته بود ، از قدس و نزاهت وعصمت و آنجا خال سیه عبارت از فنای ذاتی اوست ، که أهل الله آنرا فناء الفنا گویند و مراد بر خال درین مرتبه وجه روح و دل اوست که فانی میشود در تجلّی ذات أحدی و آن

(۱) سورة البقرة آیهٔ ٣٦ . (۲) در أصل : «عالم» .
(۳) سورة الاعراف آیهٔ ١٥٤ .
(٤) سورة الاعراف آیهٔ ۲۲ .
(٥) سورة طه آیهٔ ۱۲۰ .

فنا خالیست بر حسن معنوی او که در حسن می‌افزاید.

ع: أبدال زبیم چنگ در مصحف زد، آن‌نوبت أولی که آدم أبدال بود، هوش نداشته بود وعقل بحیرت گشته بود، این بارخود را بحق سپرده وبکلی ازمیان‌بیرون رفته واگر درین‌حال بماندی‌مغلوب فنا گشتی. چون درست درین حال بماند عنایت ازل دستش گرفت و بدستیاری آن عنایت از غلبات فنا بمعنی بقاباز گشت و بعد از مستی هشیار شد وبمقام إعتدال وصحو باز آمد، که کرامت در صحوست.

بدان، أیّدك الله منه، که این جا مراد بآدم نه تنها آدم صفیست، بلکه معنی آدمیّتست، یعنی إنسانیّت، که آن معنی قابلیّت‌همهٔ معانی وترقی‌وتنزّل و کمال و نقصان دارد.

رزقنا الله وایّاکم طلاوة الذّکر والفکر ورفعنا ولکم طلب التّحقیق، انّه خیر صاحب ورفیق وخصوصیّت این رباعی ببیمارانست، که‌قایل درحالت إنشاء مظهر تجلّی اسم نافع بوده‌باشد وچون درد و درمان حضرت اوست، جلّ جلاله وعمّ نواله، پس بهمه حال لم یزل و لایزال إشتغال قلب قایل ونفس کامل بدان جناب جلال خواهد بود، تمّ.

ملمعات ترکی

٥

ال یار عزیز ابله که : جان بادینه‌دور   مسجد دسار وباردم که بوکن آینه‌در[1]
مسنددن جماعت‌سوردی که: شیح آینه‌در   دیدم نه سوره سیر که هیچ آدینه‌در

۷ - ۹ - ۱۰

بیا ، ای ساقی جانها ، بیار آن باده در گلشن
بغایت خوشدلم کان یار می پرسد که: سن کیم‌سن ؟
بجانان گفتم : ای دلبر ، خرابم از غمت یکسر
ولی می‌خوانم این‌ازبر : بوسوز نی‌سین ایشماس‌سن
زهی الطاف بی پایان ، که می یابد دلم پنهان
سلامم کرد وجامم داد وزانو زد که : سن ایچ سن
مرا می گوید آن جانان چه حیرانی و سرگردان؟
صفا قیل سن ، وفاقیل سن ، اگرسن عاشقی قیل‌سن
میان گلشن حسنت هزاران گل ببار آمد
ویران‌بولماس‌تور‌اول‌بستان‌اگر بیرچیچکی‌سون‌سن
بیا ، ای روشنی جان ، که هم جانی وهم جانان
یوزون گلشن‌سوزون‌روشن‌روش‌مولدی که‌سلطان‌سن
ز فیضت خاطر قاسم همیشه شاد می باشد
که این فیض ازتو می‌یابد ، اگر توقوز اگر توقسن

---

(۱) بیشتر کلمات این‌اشعار نامفهومست و بنابرین ارتباط بآنها اغلب افاده معنای درستی نمیکند

۵

٦٥ صباحین مبارك السن ، چلبی قلاك السن
سلام ایله جان یردك ، چلبی بزی انطمه
چلبی تو شاه ، جانی ، چلبی ، تو دلستانی
چلبی ، حبیب جانی ، چلبی بزی انطمه
چلبی ، توشاه‌ومیری ، چلبی ، تودستگیری
چلبی ، تو دلپذیری ، چلبی بزی انطمه
عاشق الرم بیورسن ، چلبی ، تو دستگیری
حال زاره سورسن ، چلبی بزی انطمه
چلبی ، شه جهانی ، چلبی تو جان جانی
چلبی ، نه این ، نه آنی ، چلبی بزی انطمه
٦٥ ازده یاقس جانم ، بره توکس قاسم سن
چلبی ، دلم جانم‌سن ، چلبی بزی انطمه
سر قاسمی فدایت ، دل وجان طفیل رایت
بخدا ، بروی ماهت ، چلبی بزی انطمه

٦ - ۵

بیر باغچه یتم برردی اقول المه — باغچه ابسی ایتی‌که هی بوالمدن المه
بیر کوچك اکید اقلی‌بردی قره‌گوزلو — بیر تبشی گتردی قمه ایتی مه المه

فهرست نامهای خاص

غلطنامه

صحیفه	سطر	نادرست	درست
٣	٢٣	هوشیاری	هشیاری
٢١	١٩	نشائة	نشأة
٢١	٢١	دفع	رفع
٢٣	١٣	سووهمه	سودهمه
٣٠	١٠	بآرزوبی	بآرزویی
٣٠	١٤	نگوی	مگوی
٣٠	٢٢	مصلت	مصلحت
٣١	٨	دالهای	دلهای
٣٩	آخر	دل	گل
٤٦	١	دل کردست	دل سردست
٥٣	٤	شمست	شصست
٥٧	١٧	ررانت	روانت
٦٧	١٩	به آن	بدان
٨٥	٢٣	تاروا	ناروا
٩٣	٩	درد	ورد
١٠۴	٩	حیون	حیوان
١١٥	٢١	زهد وهرکز	زهدهرکز
١١٥	٢٣	زبهر	زبحر
١٢١	١٦	دل	دلم
١٢٩	٢١	سطان	سلطان
١٥٤	٢٢	تواو	توءاو
١٦٢	٦	وو	رو
١٦٤	١	مرحم	مرهم
١٦٤	١٤	رشک	رشك
١٧٠	١٥	طربق	طریق
١٧١	٤	تقصی	تفصی
١٧١	١٨	جبیب	حبیب
١٧٢	٨	جمشیده	جمشید
١٧٤	١١	باالهی	یاالهی
١٨٢	٧	مانوس	ناموس
١٨٢	١٢	عشقست	عشقت
١٨٢	١٦	نشان	نشانی
١٩٠	٢	لاف	لام
١٩٠	٢١	نقاق	نفاق
٢٠٥	٢٢	جدمن	حدمن
٢٠٦	٢	نیغ	تیغ
٢٠٦	٩	نوشین	دوشین
٢١٦	٢١	نشمین	نشیمن
٢١٧	١٢	که در	که مادر
٢٢١	١٦	گرازیم	گدازیم
٢٢٢	٢	دل دینم	دل ودینم
٢٢٣	٢	زکجا	زکجایی
٢٣٠	٢٤	ترکی و مرادف حرف اضافه «از» زبان فارسی میباشد	بزبان تازی بمعنی خم وخمره است
٢٣٠	٢٥	دن = از	دن = خم
٢٣١	آخر	درددن = ازدرد	درددن = شراب خم
٢٣٢	آخر	درددن = ازدرد	درددن = شراب خم
٢٣٣	١٥	داشت	راست
٢٣٣	آخر	درددن = ازدرد	درددن = شراب خم
٢٣٥	٢٠	چه خوش	چوخوش
٢٤١	آخر	ایشان	انسان

صحیفه	سطر	نادرست	درست
٢٤٩	٢٢	نویی	تویی
٢٦٢	٢١	ای باده	ای باد
٢٦٧	١٢	ظرف	طرف
٢٦٧	١٤	مکو	بکو
٢٧٠	١٤	پابان	پایان
٢٧٠	٢١	فی	من
٢٧٣	١٨	بوده	بود
٢٧٤	٢٣	زن	مزن
٢٧٥	٤	ندیم	ندیدم
٢٧٥	١٥	همه نور	همه را نور
٢٧٦	١٨	خوبشتن	خویشتن
٢٧٧	٧	فیضی	فیض
٢٧٧	١٧	فته‌ای	فتنه‌ای
٢٨٢	١٦	زنانه	زمانه
٢٨٣	٢٢	چرن	چون
٢٨٥	٥	شیربنی	شیرین
٢٨٧	٣	چنانچه	چنانکه
٢٩١	١٤	رقص وعرفان	رقص عرفان
٢٩٤	١٦	دینی	دنیی
٣٠٢	١٧	اکو	اکر
٣٠٧	١٤	کشنه‌ای	کشته‌ای
٣٠٧	١٧	صوامع	صوامعی
٣١٢	٣	کاردانی	کاروانی
٣١٧	٢٢	بیشه	پیشه
٣١٩	٩	نکذاری	نکدازی
٣٢٠	١٣	صحبت	حجت

صحیفه	سطر	نادرست	درست
٣٢١	١٦	است	ماست
٣٢٥	١٥	آن بار	آن یار
٣٢٩	١٠	ذات اسما	ذات واسما
٣٣١	١١	اهل	اصل
٣٣٨	٢٣	مربد	مرید
٣٣٩	٢٠	هبابی	معانی
٣٣٩	٢٢	مبین	ببین
٣٤٠	١٩	جزم	جرم
٣٤٤	١١	دلار بخانیی	دلار نجانیی
٣٤٤	آخر	روی نو	روی تو
٣٥٢	٦	مشت	شست
٣٥٧	٧	اشقاق	اشفاق
٣٦٠	٨	رضوان	رضوان‌الله
٣٦١	١٧	خرقهٔ	غرقهٔ
٣٦٣	٥	دینی	دنیی
٣٦٩	آخر	کمان	کمان
٣٧١	٨	تخلست	بخلست
٣٧٤	٨	گفقن	گفتن
٣٧٤	آخر	نگذار	مگذار
٣٧٦	١٧	نتوان	بتوان
٣٧٦	٢٣	شرح	شرع
٣٧٨	١٠	رفت	رخت
٣٩٤	١٧	ازانستا	ازآن‌سپس
٣٩٥	١٧	معانی	مغانی
٣٩٦	٢٢	چون آدم	چوآدم
٤٠٠	٤	خلقلم	خلقکم

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

انتشارات
کتابخانه سنائی